

کتاب تذکرہ الاولیاء

ایام

۳۱۳۶

I

[illegible]

قد وصف هذا الملك سلطاناً بالاعظم والامان المعظم
والبحر خادم اكر من السرى السلطان السلطان العار
حان ومعا صحرى عمار طالع وهرى والى
ملكه الامه حرد والقصر احمد راده المعظم
اكر من السرى عمار





بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله البواد بافضل انواع النعماء المتان باشراف اصناف العطاء المحمود في اعالي دري العرش والكرام
 المعبود باحسن اجناس العباد انت في اعماق الارض والطباق السماوية ذو العظمة والجبروت والبهائم
 الخلال والملكوت والبرهان الذي علا فاحتجب بانه ارا المجد والقدر والشان عن غير الظاهر وبأبصار
 البصر ودكا فاقترب من صباير المحن في وجه العناء ووربط طرف لقاء المنعمين في الحجج
 توحيد بالفتاء وخلق عرش فناء المتعلقين في قعر قربة البهائم بحسن البقاء واعناهم بعزة البقاء
 عن ذل التكون للاماشياء والاولم التوفيق للجد عما هو في حرانة الاموال واعناهم بالنعائم البقاء وبأ
 البقاء عن العناء فضار ومغورين بنور فناء البقاء والخلصين عن بوار الاموال وحطوا رحالهم
 بفناء القدس مودعين فناء العناء وانقطعوا بالتو والحقبة التام عن الظلال تامل في انوار
 التي هي اعيان الدماء والاشخاص والاشياء شجرة على ان كفانا كيد من عادا ما فيه ودفع عنا شر
 من نادا انا بقلبه وادنا بعينه وشغل عنا كل شغل عند الف بيننا وبين كل مولف بيننا وبينه
 وجعلنا خدما وعبادا له والكرما بشريف خطابه وكرم كتابه وجعلنا متبعين لحبيبه ثم من
 جملتنا احبا اليه ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له يوازيه ولا نظيره ايضا فاق نفرا
 له اوصاف له لوهبة فلا له الامور ان تاملنا لوجود فلا مولاهم ونشهد ان محمدا عبده ورسوله
 وبنيته وصفيته ارسلة بالحق اذ كان في اللوح فخل برقع محله عقد اهل الزرع والشلال كل لحد عدد
 زمر الخزي والشكالي والطهار بنوري نارا الغواية ووالانصار دار الهداية واصفاء قلوب المهتدين
 وهديتهم بانوار جواهر الدين وقصصهم في مشاهد خباير اليقين وبصرهم بعوالم سر ابراهيم
 وحقق الصفياء واليقين من اتباعهم الدين بقصصهم عن الكونين وضوا عن قلوبهم الامتنان
 ان نعم الله ارباب من شواهد الغيب المكنون بالانبياء لولا العيون ولا يستشرف هذا القوام العقول
 وتوابع القلوب بل بلغ قلوبهم بمكاشفها من زبانيات المطالب غايات المرام اقشع عن اسرارهم ما طالعها
 من قاصي المقاصد وغايات المعاني وانسحق ارحامهم بالميتة ويتخلل من انوار الجلالا القدسية عن
 غمر ابطال نوار وكذرات الظلم على الله عليه وعلى آله واصحابه ما ذكر شارح الحبيب من مشرق
 فضل ما وقب عاشق بعد من انوطر دبعما ابتلا بل بعد عاشق وما او مضربا وهداية من
 صاحب عناء وما لفظ ناطق صدق بكلمة عشق وما تغلق قدم شرق في ناديه ذوق وسلم تسليم كثر الى

کتاب تذکری اولیاء

اما بعد جزل زقران و اخبار گذشته میج سخن بالا سخن مشایخ طریقت نیست

لا سخن ایشان بتجید کار و حالت نشتر خطه و قال از عیانست نه از بیان و از اسرارست نه از تکرار
 و از علم لدنیست نه از علم کسبی و از جویشدنست نه از کوشیدن و از عالم ادبیست نه از جهل
 علمیست نه از ایشان و در نه انبیا اند صلوات الرحمن علیهم اجمعین و جماعتی را از دوستان
 خود و غیبتی تمام می دیدم سخن این قوم و فرایز میلی عظیم بود به مطالعه احوال و سخن ایشان
 اگر چه را جمع می کردم و باز می شد التقاطی کردم دوستان را و خویشین را و اگر تواریخ بر دی برای تواریخ
 و اگر کسی سخن ایشان زیادت تر از این خواهد دو کتب متقدمان و متاخران بسیار یافته
 شود و از آنجا طلب کند و اگر طالبی شرح کلمات این قوم مشمع طلب کند که کتاب شرح الفتاوی
 و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفت النفس و الهی و مطالعة کن لکامان است که این سه کتاب
 را معلوم کرد هیچ کس این طایفه را ما شاء الله بر وی بویستن نه اند که و اگر آنجا شرح این کلمات
 و ادعی هزار ورق کاغذ یا بیستی اما طریقی ابحار و اختصار سپردن سنت است نه کما خیر
 رسول الله صلی فقال انیت جوامع الکلم و اختصر فی الکلام اختصارا و اسانید نیز بیفتند و سخن
 بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود از کتابة از شیخی دیگر و امضا فانت حکایت و حالات
 مختلف نیز می بود آن قدر که توانستم احتیاط بجای آوردم **دیکر** سبب شرح نادا
 ذن آن بود که سخن خود در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق نه افتر می گفای اندک
 اشاره برای دفع خیال نامحرمان و نااهلان کرده اند **دیکر** سبب آن بود که مرا در سخن
 ایشان بشرحی حاجت خواهد افتاد اولیتر آنکه سخن ایشان نکرذ و باز شرح دهد **دیکر**
 سبب آن بود که او لیا مختلف اند بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل معاملات و بعضی اهل محبت
 و بعضی اهل توحید و بعضی بهر و بعضی باصفت و بعضی به صفت اگر یکی را شرح می دادم کتاب
 از حد اختصار بهرون می شد و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت می کردم یک کتاب دیگر می بایست جدا
 گانه و شرح قومی چگونه در زبان می گفد که ایشان خود مذکور خدای و رسول اند و محمود قران
 و اخبار و آن علم عالمی دیگرست و جهانی دیگر انبیا و صحابه و اهل بیت سر مومنین از شال الله در ذکر
 ایشان کتاب جمع کرده آید تا از آن سه قوم مثلی از عطا ریا ذکرمانند و مراد جمع کردن این
 کتاب چند چیز باعث بود **اول** باعث رجعت برادران دین کا التماس می کردند **دیکر**

باعث آن بود تا از مزایای کارهای ماند تا هر که بخواند یا از آنجا کثابتی یابد مراد عا خیر یاز
دارد بود کسب کثرت از مراد خال کثرت از حد جنانکه محیی بن معاد که امام هری بود و استلا
شیخ عبداللہ انصاری رحمۃ اللہ علیہ چون وفات کرد او را بخواب دید و پرسیدند که خدای عزوجل
با توجیه کرد گفت خطاب کرد که محیی تو خطا بها داشتی سخت لکن روزی در مجلس را می ستودی
دوستی از دوستان آنجا بگذشت و بشنید و نقش خوش کشت ترا در کار خوش آمد و مردم و اگر
آن بودی دیدی که با توجیه کردی **دیکر** باعث آن بود که شیخ علی ابودقاق گفتند رحمۃ اللہ
که در سخن مردان شنیدیم هیچ فایده ی هست جز بر آن کار نمی توانیم کرد گفت ببل دروی و فایده
است **اقل** آنکه اگر مرد طالب بود قوی هست کرد و طلبش را بدست شود **دوم** آنکه
اگر در خود دماغی بیند آن دماغ فرو شکنند و دعوی از سر او بیرون کنند و نیکی او نیز نماند
و اگر کور نیست کما قال الشیخ محفوظ رحمۃ اللہ علیہ **لن یزول الخلق** بهر آنکه وزن نفسک بهر آنکه الموقنین
لن یزول فضلهم و افلاسک یعنی خلق را بهر آنکه خود و وزن کن اما بهر آنکه مردان را به خود را بهنج
تا بداند فضل ایشان و آنکه از خود **دیکر** باعث آن بود که جنید را گفتند رحمۃ اللہ علیہ که مرید را
چه فایده بود درین حکایات و آیات گفت سخن ایشان شکر است از شکرها خدای عزوجل که
بدان مرید را اگر دل شکسته بود قوی کرد و از آن شکر مرید یابد و حجت این سخن آنست که حق
تعالی فرماید و کل انفس علیک من انبیا الرسل ما ثبتت به فواذک ما ای مفرقة گذشتگان
با توجیه گویم تا دل تو بدان را مگیرد و قوی شود **دیکر** باعث آن بود که خواجه انبیا علیهم
و علیهم السلام **رحمۃ اللہ علیہ** التخیل فرماید عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة اگر کسی بایده ی نهد
که بر آن رحمت یابد تواند بود که او را از آن مایه ی فایده باز کرد اند **دیکر** باعث آن بود که تا
بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی بدین شریزه روزگار رسد و بشن از ابل او را در سایه ی دوستی
فرود آرد **دیکر** باعث آن بود که بعد از قرآن و احادیث بهترین سخنها سخن ایشان دیدیم و جمله
سخن ایشان شرح قرآن و احادیث دیدیم خود را بدین شغل در افکندیم تا اگر از ایشان بیشتر باری
خود را با ایشان تشبیه کرده باشیم که من تشبیه بقوم فهو منهم جناب جنید رحمۃ اللہ علیہ گفت
که مدعیانرا نیکو دارند که ایشان محقق نمایند و پای ایشان بوسه دهیم که اگر محقق بلند داشتند
بجیزی دیگر دعوی کردند **دیکر** باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت بخو و تهریف بایست

بیشتر

و بیشتر خلق از معانی آن بهره ی نمی توانستند گرفت این سخنان را شرح آنست و خاص و عام را در وقت
فضیلت است که بیشتر بتاری بود بزبان یاری آوردیم تا همه را شامل بود **دیکر** باعث آن بود
که بهر ظاهر و باطن بنم که اگر یک سخن برخلاف تو می گویند در خون آنکس می کشی و سالها بدان یک سخن
کینه می گیری چون سخن باطل را در نفس تو چندین اثر است سخن حق را هم اثری تواند بود و نه
مزار جنندان اگر چه جز از آن نداری جناب آنکه از امام عبدالرحمن اسکاف رحمۃ اللہ علیہ پرسیدند که کسی که توان
میخواند و نمی داند که میخواند آنرا هیچ اثری بود گفت کسی که دارد و میخواند و نمی داند که میخواند اثر
می داند که چگونه قرآن اثر نکند بلکه بسبب آنکه فایده ی سخن را نداند که میخواند **دیکر** باعث آن بود که دلی
داشتیم که جز این سخن نمی توانستیم گفت و شنیدیم که هر یک که ضرورت و ماله بدو جرم از سخن ایشان
وظیفه ساختن اصل روزگار را تا بود که بدین مایه هم کاسه یابیم جناب شیخ ابوعلی سیاه رحمۃ اللہ
کوید که مراد و آرزوست که آنکه با سخنی از سخنان او می شنوم که دیگر آنکه یکی را از کسان او می شنوم
گفت من مردی که ام نه چیزی توانم نوشته نه چیزی توانم خواند کسی می باید که سخن او کوید و من می
شنوم یا من می گویم و او می شنود اگر در بهشت گفته کوید و نخواهد بود بوعی از بهشت بهر آنکه
دیکر باعث آن بود که امام یوسف همدانی رحمۃ اللہ علیہ را پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این
طایفه روی در نقاب قرار آید چگونه تا سلامت بمانیم گفت هر روز هست و روزی از سخنان ایشان
میخواند بر روی ساختن اهل غفلت را فرض عین دیدیم **دیکر** باعث آن بود که بسبب
از کوفتی که از دوستی این طایفه در جائز موج می زد و همه وقت مفرح دل از سخن ایشان بود با میزد آنکه
للمؤمن من احب بقدر وسع خیرش سخن ایشان را جلوه کردم که این عهدیست که این شیوه سخن و کلیت
روی در نقاب آورده است مدعیان بلباس اهل معارف نمانند و اهل دل چون کبریتا عمر عزیز
شدند کما قال الجنید الشبلی رحمۃ اللہ علیہ اذ وجدت من یواقف علی کلمه ما یقول متمسک جنید شبلی را
گفت که در همه عالم کسی را یابد که در یک کلمه ازین میگوید موافق تو بود دامنش گیر **دیکر** باعث آن
بود که چون دیدیم که روزگاری بدیدیم که است که اخیرا اشرف و اشرف الناس لعینا را الناس را فراموش
کرده اند تذکره ی سلختم را و لیارا و این کتاب تذکره الی و لیانا نام نهادیم تا اهل خزان روزگار اهل دولت
فراموش نکنند و گوشه نشینان و خلوت گرفته ها را طلب کنند و با ایشان رغبت نمایند تا در بنیم دولت
ایشان به سعادت ابدی پیوسته گردند **دیکر** باعث آن بود که چون این سخن بهر سخنهاست از جنید

یک آنکه دنیا بر دل مردم سر دکنده دوم آنکه آخرت را بر دوام ملازم خاطر بود سیوم آنکه دوستی حق در دل
 مرید بدین آورد چهارم آنکه مردم چون این نوع سخن را بشنودند آراء و با پای ساختن گیرند بر
 بر مقتضای این مقدمات جمع کردن چنین سخنها از جمله واجبات بود و بحقیقت توان گفت که در آفرینش
 به از این کتاب نیست از آنکه سخنان ایشان شرح قرآن اخبار است که بهترین جمله سخنها است توان گفت که این
 کتاب است که سخنان را مرد کند و مردان را شیر مرد کند و شیر مرد را فرزند کند و فرزند را عین در در کرد و چگونه
 عین در در کرد اندک ما این کتاب چنانکه شرط است بر خواننده بنگرد آگاه کرد که این چه دردی بوده است در
 جانها ایشان که چنین کارها و از این شیوه سخنها از دل ایشان صحرای آینه است و من یک روز پیش امام محمد الدین
 محمد خوارزمی رحمه الله علیه در آمدم او را دیدم که می گریست گفتم خیر است گفت ز می استفسار از او کردیم
 امت بوده اند که بمشایب اینها علیه السلام و السلام علماء امتی که بنیای این سرائیل را از این قوم کردند تا از
 نظاره کنان این قوم قسمی دیگر را طاقت ندارم نه که کم بود که مستجاب شده باشد به دیگران نیست
 آن بود که تا فردا قیامت نظر به شفاعت در کار این عاجز کند و مراجع سلا صاحب الکشف
 اگر چه با شیخانی نو میزد باز نکرد اند **نقل است** که جمال موصی رحمه الله خول خورد و جان
 و مال را بجا بیدل کرد تا در محاذات جوار و ضد خواجده انبیا علیه و علیهم السلام یک کور که جای یافت
 نگاه وصیت کرد که آن **فکلمتم** یا سر خط و در تعبیه بالو صید و خداوند اسکی جنگ بر اثر دوستان
 نوزاد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی دوستی دوستان قدیمی که خود را بر فترت کار ایشان
 بدم و مشغول سخن ایشان می شوم و باز به رسام خدا و خدا و با دشاه اگر چه این سخن را هیچ نهم
 و می دانم که از هیچ کسان این را می باید محبت فعال احوال رموز و اشارات ایشان بحق و حدیث قیامت
 و بحق جان پاک انبیا و زهد و بلا و تقوی و اولیاء و مشایخ و علماء حضرت تقی که این غریب عاجز را از این
 قوم محبوب کردند و این کتاب را بسبب درجه نزدیک کردن بسبب در که بعد از آنکه در بیابان جابیه
ذکر لیسمای مشایخ کبار ازین کتاب مذکورند رحمهم الله تعالی

جعفر	اویس	حسن	مالک	همان	عامر	جیب
صادق	فری	جبریل	دینار	واسع	عجی	

امام ابو جعفر

امام	عنته	رابعه	فضیل	ابو بصیر	بشیر	دوالنون	ابو یزید
ابو حاتم	الغلام	حدویه	عباس	ازهر	حایف	مصری	بیطانی
عبدالله	سفیان	ابو علی	امام اعظم	امام اعظم	امام اعظم	دلاله	حارث
المبارک	ثوری	شقیق	ابو حنیفه	شافعی	حنابل	طائفی	نحاسی
ابو یزید	محمد بن	محمد بن	شیخ احمد	حاتم	سهل بن	معروف	سری
دارابی	سماک	طوسی	حرب	اصم	التساری	کرخ	سقطی
فتح	احمد	ابو تراب	یحیی	شاه شجاع	یوسف	ابو حفص	جهدون
موصی	ضروی	عشبی	زید	کرمی	الحسین	حداد	قصار
منصور	احمد عامر	عبدالله	جندی	عرو بن عثمان	ابو سعید	ابو الحسن	ابو عثمان
عمار	الانطالی	یحیی	بختیاری	مرکبی	حزاز	نوری	حدیث
محمد	ابو عطا	ابو بصیر	یوسف	ابو یزید	سمنون	ابو محمد	محمد
رومیه	رعدیه	رفی	بن لسان	ابو یزید	محبوب	المرعشی	نضال
ابو الحسن	ابو بصیر	ابو بصیر	ابو بصیر	ابو بصیر	عبدالله	عاصم	خیر
یوسای	خراسانی	شیبانی	وفاق	الترمذی	منال	الاصفهان	نجاج
ابو الحسن	ابو حمزه	احمد	عبدالله	عبدالله	ابو علی	ابو علی	ابو عبدالله
اقطع	خراسانی	سروق	روغدی	احمد	جرجانی	کتانی	بن خضیر
ابو محمد	حمید بن	ابو الحسن	ابو سعید	ابو بصیر	ابو حمزه	ابو عمرو	مشاد
حریری	منصور	خرقانی	الکلی	طوسی	ابو یزید	کحیر	دینوری
ابو الحسن	ابو علی	ابو علی	ابو علی	ابو علی	ابو علی	ابو علی	ابو علی
نوعی	واسطی	شینی	تشتی	خلدی	روغدی	حصیری	شمری
ابو العباس	بو عثمان	ابو القاسم	ابو جعفر	لغواتی	نصایب	حسن	ابو علی
ساری	مغری	خرابادی	سراج	لغواتی	نصایب	حسن	ابو علی

ذكر امام جعفر صادق رضي الله عنه عنه السلطان طه

ان كان جنت نبوي ان عالم تحققت ان عالم من ان ميوه والاوليا ان جكر كوشه سيد انبيا ان ناقد علي
 ان وارث نبوي ان عارف عاشق ابو محمد جعفر صادق رضي الله عنه كفته بودم ان كرك انبيا واصحابه واهل
 بيت كخبر ككاه جدا كانه بايد اين كتاب شرح حال اوليات ك بعد از نشان بوده اند اما تبرك را با صادق
 ابتدا كنيم ك بعد از نشان بوده است و چون اهل بيت بود و سخن طريقت هشت از وي روايت است كه
 چند ناي بياريم ك ايشان خود هميك اند و چون كرك او كرك و ايد كرك هم بود نيني ك قومي ك مذهب دارند
 مذهب و ازده امام دارند كرك و ازده است و دوازده كرك اگر تنها صفت و لوبم بزبان عبارت من راست
 نيابند كرك و جمله علم و اشارات عبارت من تكلف بود و قد و جمله مشايخ بود و اعتماد هم بروي بود
 مقتداي مطلق بود هم الهيا نوا شيخ بود هم محمد بيان امام و هم اهل ذوق بايشن و هم اهل عشق را
 بشو امام عباد و مقدم و هم زهاد و مكرم هم صاحب تصنيف و محقق و نا مشير هم در لطايف تفسير
 و اسرار تنزيل و نظير و از باقر رضي الله عنه بيار سخن نقل كرده است و عجب دارم از ان قوم ك چنان
 بندي ك اهل سنت و جماعت را با اهل بيت جيزي در راه است اهل سنت و جماعت اهل بيت را بايد خراند حقيقت
 و من آن كدام كسي رخيال طالع مانده است اما اين كدام كرك كرك بحمد عليهما السلام ايمان دارد و فرزندانش
 ندارد ك امام شافعي رحمه الله عليه دو دوستي اهل بيت بغايتي بوده است بروصش نسبت كركند و
 محبوس داشتند و او درين معنى شعري كفته و يك بيت از اني است كوكان رنضا حبت آل محمد ل
 فليشكها الثقلاء ان لا رافضه يعنى كرك و دوستي آل محمد رنضا است كركه جز و ان كركي هم بر رنض
 من كركان اصحاب رسول دانستن ان اصول ايمان ببيت نبوي كركه نبي ايد و دانه كرك اين نيز بدان
 زيات ندارد كرك انصاف است كركه با شاه دنيا و آخرت محمد كركه دانه و زبا بجاي خود مي ايد شناخت
 و صحابه با بجاي خود و فرزندانش را بجاي خود ناسني با ك اعتقاد باشي و با هم كرك ان نزديكان شاه
 نصيب كركي با جنت چنانك ان امام ابو حنيفه رحمه الله عليه سوال كركند از پيوستگان بيخامبر عليه الصلوة
 والسلام كركام فاضله كركت از پيوستگان و فاروق و از جهلان و عمار و از دختران قاطره و از
 زنان عايشه رضي الله عنها و غيرهم نقل است كرك منصور خليفه شبي و زير كركت برو و صادق را بيار
 تا بگيرد و زير كركت او در كوشه نشست است و عزت كركت و عبادت مشغول شده و دست از كركت ناه كركه
 و امير المؤمنين را از وي رنجي نه و از او وي چه فايده بود و چندين كركت سودي نداشت و زير برفت منصور

علاما را كركت چون صادق در ابد و من كلاه از سر بردارم شما او را بكشيد من و زير
 صادق را در او در منصور در حال برجست و من صادق باز دويد و در صدر من مار نشاند
 و بزبانويش او نشاند علاما را عجب ايد من منصور را كركت چه حاجت دادى كركت انكه را
 پيش خود بخواني و طاعت ص بكذارى پس دستوري داد و به اعزاز عام روانه كركه
 در حال كركه بر اندام منصور افتاد و سوز كركشيد و پيوش شد مار سبزه روز و بعضي
 كو پيد مار نماز فوت شد چون مار ايد و زير كركت ايد حال بود كركت چون صادق در ابد
 از دهاني ديدم ما اولي بري صفت نهاد و لب بري صفت و كركت كركه او پيازاري نورا با اين صفت
 قورم من از ريم اثر دهان دانستم كه چه ميكرم كركه از و حذر خواستم و پيوش شدم
 كركه كركه را و او طاي من صادق ايد و كركت ايد رسول خداي مراندي كركه كركه سايده
 كركت با ابا سليمان نورا حذر را در تان من چه حاجت كركت ايد فوزي ديگر ما را بود و خالقي فضيله
 و نند دادن ع و را واجب كركت با ابا سليمان من ارا ن ع توم كه بيقامت چمن دست در من زند كه مرا
 ص من با بوند من كركه از دي كركت صبح و لب و نبي با طاعت است و حضور حق تعالى او در
 بكرت كركت را و خداي كركه طاعت از اناب بوند است و ترب طيعت او از اصل رهان و حجت
 حدس رسول است و ما درش بتول و ندين چراغي است و انكه ايد با طاعت عجب است كركه روزي احوالي
 نشسته بود ايشان را كركت بيابا صفت كركم و عهد بندم كه هر كركه از منان ما و قيامت رسكاري ايد ع رانست كركه
 و ايشان كركت ان رسول الله ترا بستا عت ما چه حاجت كركه بدو شيع خلاقي است صادق كركت من رانست كركه
 شرم ميبارم كه بقيامت دروي بدو خف كركم كركه جعفر صادق مدعي خلوت كركف و برون بيابا صفت
 ثوري در رانست ايد و كركت مردمان از فوايد فاس تو عروم اند و عرول اختيار كركه دي صادق كركت الكون
 روي صفت دارد كركه فد الزمان و غير تراضرا و ان بيت و فوايد ذهب الوفا طاب ان الاله
 و الناس من عجايل دارت تفشون بينهم المودة و الوفا و ملوهم محوة بقارب كركه روزي صادق را
 ديدم عرول انما به بوسيد و كركت ان رسول الله ليس هذا من راي اهل بيك بيب بكرت و دبا سن كركه
 بلاي بوشيد و بود كركت را جي خلد كركت هذا لك و هذا لالحق كركه صادق را روزي كركت كركه
 هز هاد ادي و كركم باطن و قوه العين خانه داني و ليكن من بلكر كركت من متكريم و ليكن كركه كركه

کتاب مستدرک در سرائی دنیا حق را در زیر قید تقاری عبادت می کرد و خود را از خلق دوری داشت تا
در آخرت نیز از جبر اغیار محفوظ ماند که او لایق تحت قبایض کایع فهم غیر می آید است کافرا
خواجده انبیا علیه و علیهم السلام در بهشت از کوشش خود بیرون آید چنانکه کسی که کسی را طلب خطا بآید
که اگر از طلبی کویا و پس از آن آید که رنج مبرک چنانکه در دار دنیا او را ندید می انجانی نبینی که کویا
آمی که باشد فرمان آید که مقرر صدق گویند که مرا بیند فرمان رسد کسی که ما را بیند ترا جرایبند
باز خواجده انبیا علیه و علیهم الصلوٰه والسلام گفت در امت من مردیست که بعد دوی کوسفندان
بر سجد و مضرا و در قیامت شفاعت خواهد بود و چنان کویا در عرب هیچ قبیل را چندان کوسفند
نبود که این دو قبیل را به محابذ گفت که این که باشد فرمود که عبد من عبد الله بندگی از بندگان
خدای گفتند ما به بندگان خدای تعالی ایم نامش که است فرمود که او پس گفتند که او کجا باشد گفت بقرن
گفتند او ترا دیده است گفت بدیده ظاهر گفتند عجب چنین عاشق ترات و بخدمت تو نشاند
فرمود که از دوستی یک غلبه حال و هم تعلیم شریعت من که از داری که از نابینا و مومند و بیای دست
ست شده و بروز او بر شتر بانی کند و مزد آن سفقات خود و ما در خرج کند گفتند او را
بینیم صدیق را گفت تو او را ندیدی اما فاروق و مرتضی او را بینند و او مردی شجاع بود و بر بهلولی
جیب و بر کف دست وی چند یک دم سبیزی است اما نه بر صراست چون او را در پایید سلام من بر ساند
و بگویند که امت مراد عاکن باز خواجده انبیا علیه و علیهم الصلوٰه والسلام گفت احب الی الله
الم یقیا الم احب الله بعضی گفتند یا رسول الله ما این در خود نمی یابیم سید عالم
علیه السلام او شتر بایست در این را او پس کویا قدم بر قدم او نهاد **نقل است** که چون رسول
علیه السلام وفات خواست کرد گفتند یا رسول الله مرقع تو یک دهیم گفت با او پس فرمود بعد از وفات
بخامبر علیه الصلوٰه والسلام چون عروضا رضی الله عنهما بگویند که فاروق در میان خطبه رویش
باصل نجد کرد که یا اهل نجد بر چنین بید برخاستند گفت از قرن کسی در میان شما هست گفتند بل
تومی را بشری فرستادند فاروق خبر او پس بر سید گفتند نمی شناسیم گفت صاحب شرع علیه الصلوٰه
و السلام مرا خبر داده است و او کز ان کویا و را نمی داند یک گفت مؤلف حقش را نامن از طلبه امیر
المومنین گفت او است گفتند او از ان حقیر تر است که امیر المومنین او را طلب کند دیوانی احمق
که از خلق وحشی باشد فاروق گفت او کجاست ما او را می طلبیم گفتند او در وادی غزنه شتر جران

شبانگاه نان بستاند و در آبادانی نیاید و با کس صحبت ندارد و آنچه مردمان جوزند نخورد و غم و شادی
نداند چون مردمان بخندند او بگریزد و چون بگریزند او بخندد در فاروق و مرتضی رضی الله عنهما بید
رفتند و او را در نماز یافتند حق تعالی فرستاده کما شته بود تا شتران وی می جرانید چون حق
ادمی یافت نماز کوناه کرد چون سلام باز داد فاروق بر خاست و سلام کرد جواب داد فاروق
گفت نام توحیت گفت عبد الله گفت ما به بندگان خدایم گفت نام خاص من برسم گفت
او پس گفت دست راست بنمای بنمود آن نشان که بخامبر علیه السلام فرموده بود بدیده حال
پرسید پس گفت بخامبر خدای ترا سلام رسانید است گفت که امتان مراد عاکن او پس
گفت تو بدعا و لیتری که بر روی زمین از تو عزیز تر نیست فاروق گفت من خود این کار می کنم
امان تو وصیت رسول بجای آر گفت یا عمر تو نیکو تر بنکر نیاید آن دیگری بود گفت بخامبر
ترا نشان داده است او پس گفت پس مرقع بخامبر بمن دهید تا دعا کنم ایشان مرقع بوی
دادند گفتند در پوشش بر دعا کن گفت صبر کنید تا دعا کنم و حاجت خواهم پس با کوشش رفت
دور تر از ایشان و مرقع بنهاد و روی بر خاک نهاد و گفت آئی این مرقع در بنوشتم تا همه امت محکم
بمن بخشی سخبرت انجا حواله کرده است و رسول فاروق و مرتضی کار خود کردند که اکنون کار تو
مانده است هاتقی او از داد که چندینی بنوشتم و در پوشش گفت همه را خواهم گفت و می
شنید تا فاروق و مرتضی گفتند نزدیک او پس رویم تا چه میکند چون او بر ایشان را دید که آمدند
گفت آه چرا آمدیت که آمدند شما بنودی مرقع در بنوشتم تا همه امت محکم را بمن بخشی
چون فاروق او را دید که کلمی شتری پوشیده و سره بای برهنه و توانگری مرد مزار عالم در
خشتان کلیم فاروق دل از خود و خلافت بر گرفت گفت کیست این خلافت از من میگمان بخرد او پس
گفت کسی که قل ندارد چه می فرشی بیند از تا هر که خواهد بر گیرد و فرست در میان جبار دلزد
تا حصار فریاد کرد که چیز از صدیق قبول کرده می کار چندین مسلمان ضایع نتوان کرد که یک روز عدل
بر هزار سال عبادت شرفه از ده بر او پس مرقع در پوشید و گفت بعد کوسفندان بر سجد و مضر
انامت محم بخشیدند از بر کانتاین مرقع انجا ترا اند بودی که کمان برد که او پس از فاروق در پیش بود
و همچنین است اما خاصیت او پیشتر بود فاروق می داشت تخمید نیز میخواست چنانکه بخامبر علیه السلام
در بر زنان می زد که محم را بدعا می دادند پس مرتضی خاموش نشست فاروق با او پس جرایبند

تا بهر را بدیدی گفت شما او را دیده اید گفتند بلی گفت اگر دوستی در میان بودی آن روز که ندان
مبارک او بشکستند چرا حکم موافقت دندان خود شکستی که شرط دوستی موافقت است بهر و همان خود
بفودی دندان داشت گفت من او را بصورت ندیده دندان خود بر موافقت او بشکستم موافقت از
دینست بهر دور رفت آمد دانستند که مصیبت که رسول علیه السلام را نادیده ادب از وی
به پایست موخت بهر فاروق گفت یا اویس مراد عاکن گفت ایمان میل نبود دعا کرده ام در هر نماز در تشهد
می گویم اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات المذنبات والمذنبتین بسلامت بود برین خود دعا شما را دریا بزرگتر من دعا
نگم بهر فاروق گفت وصیتی کن گفت یا عمر خدا ترا شناسی گفت بلی گفت اگر غیر او را شناسی ترا به گفت
زیادت کن گفت یا عمر خدای عزوجل ترا می داند گفت بلی گفت اگر دیگری ترا نداند بهتره بهر فاروق گفت
باش تا چیزی از برای تو بیاورم او بر دست درجیب کرد و دو درم بهر و ز آورد و گفت این را از اشترانی کسب
کردم اگر تو نماز کنی که من چندانی بزمی که این را خرج کنی آنکه دیگر بگوید که من بهر گفت رنجی شدی باز کردید
که قیامت نزدیک است آنجا دیداری بود که باز گشت نبود که من اکنون بساختن زاده راه آخرت مشغولم بهر
اصل قرن از کوفه باز گشتند او بر راجعتی بدید آمد در میان قوم و او سران داشت از آنجا که بخت باز کوفه
آمد بعد از آن کی او را ندیدم بموم این خیام گفت چون بشنیدم که درجه شفاعت او این تاج حدت آرزوی او
بر من غالب شد بکوفه رفتم و او را طلب کردم ناکاه او را بر کنار فرات یافتیم که وضوی ساخت جامه می شست بدان
صفت کشیده بودم او را بشناختم و سلام کردم او جواب داد و در من گریست خواستم نادش گیرم مراد از گفت
رحم الله یا اویس و غفر له چگونه وی و کفر بر من افتاد از دوستی وی و رحم که بر وی می اندازد وضعی حال او بر
بگریست گفت حیا که الله یا موم این خیام چگونه ترا که راه نموده بمن گفت نام من و بزر من چگونه دانستی
و مرا این شناختی مرا که ندیده گفت یا نبأ فی العلم الخیر گفت آنکه صبر از علم او بهر و زیت مرا خبر
داد و روح من روح ترا بشناخت که روح مومنان را یکدیگر آشنا باشند گفت مرا خبری روایت کن از رسول علیه
السلام گفت من را در نیافتم اما اخبار را از دیگران شنیدم و خواهم که محدث باشم و ذکر مرا خود شغلست که
بر من بردارم که گفت آیتی بر خوان تا از تو بشنوم گفت عوذ بالله من الشیطان الرجیم و از بر گریست بگفت
جن من فی اید حق تعالی و ما خلقت الجن و الإنس الا ليعبدون و ما خلقتنا السموات الارض و ما بینهما
الا عبداً من خلقنا انما الاله بالحق و لکن اکثرکم لا یعلمون لما قلتموا العزیز الرجیم بهر خواند آنکه بانگی کرد
ما گفتیم موش از وی بر رفت بهر گفت ای بر خیام چه آورد ترا بدین جایگاه گفت تا با تو انشایم و بتوبیاسیم

گفت من هرگز ندانستم که خدای عزوجل شناخت با غیر او انشای کرد و بتوبیاسیم بهر موم
گفت مرا وصیتی کن گفت مرا که زیر بالین دار چون بختی و بخت چشم دار چون بر خیزی و در خردی گناه منکر
در بزرگی آن نکر که در روی عاصی می شوی اگر گناه را خرد داری خداوند را خرد داشت باشی موم گفت کجا فرستی
که مقام کنم گفت بشام گفت انجا همیشه جگر بود گفت آنرا این جمله شرک بزرگ است و پند
نپذیرد که گفت وصیتی دیگر فرمای گفت ای بر خیام بزرگ بر در آمد و روح و بهر و موسی و داود و
محمد علیه السلام بمردند و ابو بکر خلیفه او و برادر موم و عمر و عثمان و آله گفتیم رحمة الله عمر نموده است گفت
تعالی مرا خبر داد از مرگ عمر بهر گفت من تو را جمله مردگانم پس صلوات داد و دعای کرد و گفت وصیت
من آنست که کتاب خدای عزوجل را به اهل صلاح بشناسی و یکی صلوات از مرگ غافل نباشی چون بفرم
خودش روی ایشانرا پند دینی و بیعت از خلق خدای را بکنی و یکی بفرم از موافقت جماعت امت کشیده نداری
تا ناکاه ندهی و بنفشوی و ندان و در روز خاکی به من دعای چند گفت و گفت رفتی ای بر خیام نیزه تو مرا
ببینی نممن ترا و مرا به عاکیا دار که من ترا به عاکیا می دارم و تو ازین رو تا من از آن جانب دوم و خواستم
تا ساعتی با وی بروم نکو داشت و بگریست و مرا نیزه بگریه آورد و گفت بیشتر سخن با من گفت از عمر و ط بود
رضی الله عنهما پس در قفای لوحی که بر پیشانی او تابانید بعد از آن خبر او نیافتم در سبع بن خشم رحمة الله علیه گفت
رفتم تا او بر سر آب بینم در نماز با مداف بود چون از نماز فارغ شد تسبیح مشغول گشت صبر کردم همچنان بر نشانی
تا نماز بشین بگرارد و جمله سه شبانه روز نماز ببرد لغت و محض شنب چهارم او را گوش داشتم
اندر خواب در چشمش آمد حال حاجت تعالی مناجات کرد گفت یا خدا یا تو بنده می گیرم از جنم بسیار خواب شکم
بسیار خواره بلخود گفتم مرا این بسنده است و را تشویش ندادم و باز گشتم و کوبیدم که در سجده خود
مرکز شب خفتی شبی گفتی هذه لیلة التجدد یا آن شب بجهت بر پردی و شبی بقیام بر پردی و گفتی هذه
لیلة القیام و شبی بر کعبه روز حرکت و گفتی هذه لیلة الركوع گفتند یا اویس چون
طاقت داری کلاسی بدین دلاری در یک حال بر بری گفت ما منور بیکبار سبحان
و الله العلی گفت با شیم که روزی سه بار تسبیح گفتن سنت است این از آن میگویم که خواهم که مثل آسمان
نیاز عبادت کمتری از او بر سیدند که شمع در نماز جیست گفتند که اگر تیری بهایوی وی زنده نماز خیر از او
گفتند چگونه گفت چگونه باشد کسی که با ما در بر خیزد تا شب خواهد زیست که گفتند که اگر تو چگونه است گفت
آه از نازادی و روزی راه و گفت اگر تو خدای برستی عبادت آسمان از زمین از تو پذیرد تا باورش
نداری

گفتند چگونه یادش را در این کلمات میباشی بدین ترتیب فرموده است و فارغ بنی خود را در بر ستش و بجیزی
دیگر مشغول نشوی و گفت هرگاه سه چیز دوست دارد و در رخ بدو از دل کرد نشنید دیگر بود یک طعام
خوش خوردن دوم لباس خوش پوشیدن سیوم با تو انگریز نشستن او را گفتند درین نزدیکی مردی است
کسی سالت تا کوری فرو برده است و گفتی در کور او بخت و برب کور نشسته و میگوید و نه شبکه نام دارد
و نه روزی گفت ای فلان سی سالت تا کور و کفن ترا از خدای تعالی باز داشته است و تو بدین هر دو باز
مانده و این هر دو بت راه تو اندان مرد بنور او آن آفت در خود بدید حال بروی کشف شد بخره بزد و جان
بدا و در آن کور و کفن افتاد اگر کور و کفن حجاب خواهد بود حجاب دیگر آن شکر کجاست و چند است
نقلست ما یکبار سه شب از روز چیزی نخورد و روز چهارم در راه یک دینار دید بر داشت گفت از کسی
افتاده باشد برفت تا گیاه بر چیند و بخورد و کوفته دینا نانی کرم در دهان گرفته بیاورد و بشو و بنهار
گفت مگر از کسی ربوده باشد روی بگردانید و کوفته بخور و بآمد و گفت من بیک آن کیم تا تو بیک اوئی بگرد
روزی خدای از پند خدای گفت دست دراز کردم تا نانی بگیرم نان در دست خود دیدم و کوفته بیاورد
محمدا و بسیار است و تفصیل از شماره و در این باب شیخ ابو القاسم کرکانه را رحمه الله علیه ذکر این بود که او پس
اوین گفتی ایشان دانند قدر ایشان و سخن او پس است که من عرف الله لا یخفی علیه شیء و مرا خدای عزوجل
را شناخت و چه چیز بروی پوشیده نماند یعنی خدای را شناخت عرفت رتبه برتبه مرا خدای را
بخدای دانند چه چیز بدانند و گفت لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله
و وحده تان بود که حال غیر هر یک از اینها بود اگر تها بی صورت گیری در دست بود که الشیطان مع الواحد
و مع عن الشیطان بعدیست علیک بقلبک بر تو باز برد یعنی بر تو باز که دایم دل را حاضر داری
تا غیر در راه نیاید و گفت طلبت البرقة فوجدته في التواضع و طلبت البرقة فوجدته في التواضع
و طلبت البرقة فوجدته في الصدق و طلبت البرقة فوجدته في الفقر و طلبت البرقة فوجدته في التقوى
و طلبت البرقة فوجدته في العناعة و طلبت البرقة فوجدته في الزهد **نقلست** ما همسایگان او گفتند
که ما او را از دیوانگان غمخیزیم آخر از او درخواست کردیم تا او را خانه ساختیم بر در سرای خویش و یک سال دو سال
برآمدی او را و می نمودی بدان روزی که طعام او را از آن روزی که گاه گاه دانه خرمای جیزی و شبانه گاه جیزی
و در وجه قوت نهاده و اگر خرمای یافتی دانه بفرستی و صدقه دادی و جامه او بپوشیدی و از مزابل بر
جیزی و نمازی کردی باز هم دوختی با آن ساختی نفس اماره خدای از میان چنین جای بر آید و در وقت

نار با دایره و نشتی و بعد از نماز خفتن از آزمای و بهر محلت که فرو رفتی کوذکان او را سنگ زدند و ای
گفتی ساقهای من را بیکت سنگ کوچک تر اندازید تا باکی من خورن آلود نشود و از نماز باز نمانم که مرا غم نماز
نه غم بای و در آخر چنین گفتند که بشو امیر المؤمنین عارضی الله عنهما آمد و بر موافقت او صفین حرب کرد
تا شهید شد و عاشر و حیدر و مائت شهید گاه بدانکه قزحی شدند و ایشان را او بسیار کوفته و ایشان را بهر
ساجت بود که ایشان را بنوت در هر خود برورش دهند و واسطه عیسی جنان را ویران داد اگر چه بطاهر خویش
ایشان را علیه السلام ندید اما برویشان وی یافت از بنوت برورد ما حقیقت هم نفسی بود و این مقام عظیم عالی
است تا اگر ساینده این دولت روی بکنند ذلک فضل الله یؤتی من یشاء **شرح**
حسن بصری رحمه الله علیه آن برورده بنوت آن خورده بنوت آن کعبه علم آن فیلد
ورع و علم آن سبق برده بصاحب صدری صدر رست حسن بصری رحمه الله منافع بسیار است و محامدا و
بشمار صاحب علم و محامدا بود و دام خورده خورن خورن گرفته بود و ما ذرا و اموالی ام سلمه بود رضی الله عنها
ما ذرا و بکاری مشغول شدی حسن بصری ام سلمه رضی الله عنها بستان در دهان او نهاده و او می بریزی
قطره چند شیر بدین آملی چندین هزار برکات کحق تعالی بدین آملی و در دهان او نهاده و او می بریزی
در زمان طفولیت یک روز از کوزه به غیر علیه القلوة و السلام آب خورد و دهان او ام سلمه رضی الله عنها با غیر
علیه السلام گفت این آب خور و گفتند حسن گفت علم من در رسالت کند **نقلست** که روزی به غیر علیه
السلام بخانه ام سلمه شد و حسن را در کنار او نهادند به غیر علیه السلام او را دعا کرد و مرجه یافت از برکت آن دعا
بود **نقلست** که چون او در وجود آمد بشو عیسی علیه السلام او را دعا کرد و مرجه یافت از برکت آن دعا
حسن علیه السلام گفتند و حسن نام نهید که بگوید و است ام سلمه رضی الله عنها تربیت و تقوا او می کرد بحکم شفقتی که
بر وی داشت شیرش بدین آملی می گفتی که خدای او را مقتدا کرد آن خلائق را و ناجیان شد که صدق
تر از صحابه را در یافت و هفتاد و بدی را دیدم بود و او را دلتا به طلب بود رضی الله عنه و خرقه را و
گرفت و او را دلتا به او آن بود که او کوفته و شش بود او را التلوی گفتند و وقتی بروم شد و نزدیکی رفت
و دیگر گفت امر و زجایی می رویم مرا فقت میکنی گفت کم پس بصری رفتند حسن گفت خیمه دیدم از دیباز و
باطنابا بریشم و پنجاه ریزن و سپاهی کران دیدم جمله با آنها حرب ساعتی کرد آن خیمه بکشتند و چیزی
بکشتند و بر رفتند که آنکه فیلسوفان و دیگران قریب چهار صد نفر بیایند و ایشان نیز که خیمه بکشتند و چیزی
بکشتند و بر رفتند بعد از آن برای چند باشکوه دیدم که همچنان کردند و بر رفتند که بر کینگان راه روی قریب

چهار صد و هشتاد و پنج طبعی زیر جواهر بر سر نهاد و همچنان طوطی بگردند و بر فتنه بر سر قیصر و وزیر در خیمه شدند
و زمانی بود ندب بر و نال میزدند و بر فتنه حسن گفت من تخم می خورم کفم این چه حال باشد بر وزیر
سوال کردم گفت قیصر ابصری صاحب جمال بود و در انواع علوم کامل و فاضل و در بیان حرکت و ظاهر و
بند عاشق او بود تا که بیمار شد طبعیان حاد و معالجت او عاجز شدند تا عاقبت وفات کرد در آن خیمه
خاک کردند و هر سال یکبار زیارتش نمایند و اولان سپاه کران دیدی بیایند و گویند ای شاه ناله اگر این
حال ما را پیش آمده است بشکر چنگ دفع توانستی کرد ما همه جانها فدای تو می نمایم اما این حال
از کسی است که هیچ روی با او کارزار نتوان کرد این گویند و باز کردند فیلسوفان و دیگران بیایند و گویند
ای شاه ناله اگر بدانش فیلسوف و علم و خرد شناسی دفع این کار نتوانستی کرد بی این گویند و باز کردند
بر بران محترم بیایند و گویند ای شاه ناله اگر شفاعت ناری یا بدانش و خرد شناسی دفع این حال میرشدی
کردی اما این حال از کسیت شفاعت و ناری بخرد بر کنیزگان روی باطنهای زیرین بیایند و گویند اگر
مال جاه و جمال ترا باز نتوانستی خریدن خود را فدای تو کردیم اما انجا مال و جان را نداده بر قیصر و وزیر در خیمه
روزی گویند ای جان بدبخت بدبخت بود برای تو لشکر کران آورد و فیلسوفان و دیگران و بدان شیعیان
و رای زنان و صاحب جمالان و مال و نعمتها الهان و خود نیز آدمی اگر بدست گیری بر آدمی کردی اما این حال
کسیت که بزرگوار باشد و بر شرافت سلام بر تو ناله سال دیگر این گویند و باز کردند این سخن در دل
حسن کار کرد و در حال از کشت و باز مهر آمد و سوگند خورد که در دنیا بخندد تا عاقبت کارش معلوم گردد و خرد را
چنان در انواع مجاهدات و عبادات بر بخایند که در عهد کسی دیگر با ممکن نبود بالا آن ریاضت کشیدن تا بجای
بریند که هفتاد سال طهارت و متوضا بپا شدی و در عزت جهان بودی که امیدان هر خلق منقطع گردانید
بود تا اجماع از جمله بزرگان و جنایتکاران و زکی برخاسته گفت چه احسن به تو و بهتر است که بدست خود بود و گفت
بجهت آنکه امروز جمله خلایق را با علم او حاجت است و از حق حاجت نیست هر خلق در دین بید محتاج اند و او
در دنیا از همه فارغ هستی و بهتری او را نخواهد بود **فصلست** که در هفتی یکبار مجلس گفتی که هر بار با بر سر
شدی و رابع حاضر نبودی فردا آمدی یکبار گفتند چندین بزرگان و محشمان حاضر اند اگر بزرگوار حاضر نباشد
چه شود گفت شری ما از برای بیلان ساخته باشیم «سینه» موران نتوان بخت و هرگاه با مجلس کم
شدی و آتش در دلها فتادی تا با زخمها روان شدی روی بر ابعه کردی و گفتی هذا من حرات قلبی که سیه
این هر گرمی از یکا که در دل نیست سوال کردند که در مجلس تو حاضر می شوی و اینم که تو شاد شوی گفت با اکثر
شاد شویم

شاد شویم اگر دور و دریش حاضر شوند ما شاد شویم سوال کردند که مسلمانان کسیت گفت
مسلمانان در کتابهاست و مسلمانان در زیر خاکند سوال کردند که اصل این چیست گفت دروغ گفتند
دروغ که آنرا تباہ کند گفت طمع سوال کردند که جنات عدن چیست گفت کوشکی است از زر را و نیاید
بوی آب بخیری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل سوال کردند که طبعی که بیمار بود دیگر اثر چگونه
علاج کند تو سخت خود را علاج کن پس دیگر آنرا گفت شما سخن من شنوید که علم من شما را سود دارد
و نه علی من شما را زیان ندارد گفتند ای شیخ دلماهای خفته است سخن تو در روی اثر نمی کند حکیم
گفت کلجکی خفته بودی که خفته را چینی بیدار شود و دلها شامزه است که هر چند می چینی بیدار نمی
شود سوال کردند که قومی اند که در سخن ما را چندان می ترسانند که دل از خوف بار می شود این را
باشد گفت که اگر اندک صحبت با قومی داری امروز شما را بترساند و فردا این شوید بهتر از آنکه صحبت با قومی
دارید که امروز شما را این می کنند و فردا از خوف هر مانده گفتند قومی مجلس تو می آیند و سخن تو یاد
می گیرند تا بدان اعتراض کنند و عیب آن می جویند گفت من در عین یاد دهم که طمع فردوس را و حیا
و رت حق تعالی می کشند و هر که طمع سلامت از مردمان نکند که آفرینکار ایشان از زبان ایشان ناله
نمی آید که گفتند کسی که گویند اخلاق را دعوت میکنند تا اول خود را با آن کنند گفت در آرزوی آنکس
میچینست که در آرزوی این کلمه میجویند که این کلمه در دل آراسته کند که اگر امر من و نه نهی
منکر بر خود بندیم که گفتند مو من حسد کند گفت بهادران یوسف را فراموش کردید و لکن چون
و بخا از سینه بیرون نیفتند زبان ناله و حسن مریدی داشت که چون آیتی از قرآن شنیدی خود را
بر زمین می زدی و می زدی کردی حسن او را گفت اگر این می کنی تو را فی آنکسی آتش نیستی در جهل
معامله خود زدی اگر توانی که کنی مرایده منزل از بس پشت خود گذاشتی بر کشتار صفت
من الشیطان مرا با کنی از و بر آید این نیست از شیطان و انجا حکم غالب کرده است که نه جای
چنین بود و شرح این خود گفتند است یعنی اگر تواند آن بانک کند و آن صفت از و بدید آید
آن از شیطان است یک روز مجلس گفت حاج در آمد با سپاه بسیار و تیغها کشید بزرگی حاضر
بود گفت امروز حسن را امتحان کنم و وقت افایش است حاج بنشین حسن یک خرم بد و شکر است و آن
سخن نمیگفت بر نکشت تا مجلس تمام کرد آن بزرگ گفت حسن حسن است چون مجلس تمام شد حاج خود را
نزدیک او انداخت و باز و شن گفت و گفت نظر و الی هذا الزجل که او میخواست مردی بپایند حسن
نکرد

حجاج را بختاب دیدند در عرصات فتاده گفتند چه می طلبی گفتن می طلبم که سحر حدان طلبند این
از آن گفتن در وقت نزع گفته بودند که بدین تن که حوصلان نای غفار و اکرم الا که می بینم که میگرد
و یک زبان شده اند که مرا فرود خاکی گذاشت و بخدا می که آمرزید مرا بستره ایشان بیامرز و بدیشان
نمای فقال لما یبرئ به این سخن بحسن گفتند گفت بدانند که آن خبیث بطرادی آخرت را نیز
سخراند بر **نقلست** که مرتضی رضی الله عنه بصر آمد و چهار شتر بر میان بسته و سه روز پیش
در یک نکر و فرمود که منابر بشکنید و مژگر انرا منع کرد و مجلس حسن شد و از سوال کرد که تو عالمی یا
متعلم گفت هیچ و بل سخن از سحر علیه السلام بمن میزد است بازی گویم مرتضی رضی الله عنه او را
منع نکرد و گفت این جوان غایب است سخن بدقت حسن بفرستاد و بشتاخت از منبر فرود آمد
و بر عقب و روان شد تا بدو رسید گفت از بهر خدای مرا طهارت کردن بیاموز و جایی هست که آنرا
باب الطشت گویند طشت که ورودند نا حسن را وضو کردن بیاموخت و برفت و یکبار در بصر خشک
سالی بود و دست هزار خلق بیرون آمدند با سستقا و منبری نهادند حسن را بمنبر فرستادند تا
دعا کنند حسن گفت خواهی که با او آن آید مرا از بصر بیرون کنند چندان خوف بود غالب بود که چون
نشسته بودی گفتی که در پیش جلا و نشست است هرگز کس لبه خندان ندیدی چه بغایت دردی
عظیم داشته است **نقلست** که روزی که رادید کامی که بیت گفت جبراء گری گفت مجلس
محمد بن کعب قرطبی بودم و نقل کرد که آمد با شاذان و مومنان که بشومی کنان او چندین در دوزخ ماند حسن
گفت که شکر حسن از آن است که بعد از هزار سال در دوزخ بر وی آوردند و گویند که روزی این خبر
خواند که آخرتی بخروج من التار رجل یقال هذا آخرین کس که از دوزخ بیرون آید از امت هناد بود حسن
گفت که شکر من او بودی **نقلست** که شبی حسن در خانه می نالید گفتند این ناله تو را بعلیت با چنین
روزگاری که تو داری گفت از آنست که مباد که ندانم و قصد من بر کاری رفته باشد یا قدمی بخطا جای نهاده
باشم که آن بدرگاه حق بسندید بنمود پس ناگه بر او که ترا بر درگاه ماقدری نماند و هیچ خلعت ترا قبول
نمراهند کرد **نقلست** که روزی بر بام صومعه چندان کریمه بود که آب چنان نازل از آوندان روان
شده بود و بر شخصی چکید گفت این آب کت یا حسن گفت نه بشوی که آب چشم عاصی است که گویند یکبار چنان
رفت چون مرد را دفن کردند داخل بروی راست کردند حسن بر سر از خاک نشست چندان که بهت کمال را که کرد
پس گفتی مردمان او را و آخر لحظه که آخر دنیا نگر کورست اگر اول آخرت نگر کورست القبر اول منزل

منزل من منزل آخره و آخر منزل من منزل بالدنیا چه نماند بعالمی که آخرش اینست چرا نمی تنبیه
از عالمی که او شایسته جزا دل و آخرش مال نیست اهل غفلت کار او که آخر بسیار زیند جااعتی که حاضر بودند
چندان می بینند که هر یک یک شدند **نقلست** که یک روز یکو رستانی یک داشت با جماعتی حسن گفت دین
کورستان مردمانی اند که هر وقت ایشان بهشت بهشت فراموشی از دست لکن چندان حرمت با خال ایشان که میخند
است اگر در تنی از این حرمت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هم فروریزند و از او نقل کنند که در حال کودکی
معصیتی بروی رفته بودم که یک بر منی نوید و ختی آن کناه بر که بیان نوشتی بر چندان که میستی که پیش
گشتی **نقلست** که عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه نامه ی بوی نوشت گفت مرا نصیحتی کن که نماند چنانکه
با ذکریم و آنرا امام خرد سازم حسن رضی الله عنه این نوشت که اگر چنانست که خدای عزوجل بایست بهم از کاداری
و اگر چنانکه با تو نیست امید بر کاداری و وقتی دیگر بر حسن نامه ی نوشت که آن روز آنکه کبریا باز بر کبریا
والسلام او جواب نوشت که روزی آنکه کبریا دنیا و آخرت خرد هرگز نبوده است آخرت همیشه بوده است و قتی
ثابت بحسن همه الله نامه نوشت که می شنوم که حج خواهی رفت میخوام که حج در صحبت تو باشم جواب داد و بوی
نوشت که بگذار تا در سفر خدای زندگانی کنی که بام بود و عیب یکدیگر ظاهر شود و با یکدیگر بودن یکدیگر را دشمن کنیم
نقلست که سعید جری در نصیحت گفت سکار کن که قدم بر سلاطین نهاد اگر چه هر محض شفقت
بود بر خلق و دوم با هیچ سر بر شیده صحبت مدار و اگر چه رابعه وقت بود و تو او را کتاب خدای آموزی می بینم
آنکه هرگز کوشش خرد عاریت من را اگر چه در چه مردان مرد داری که از آفت خالی نبود و آخر الامر زخم خوشتر
بزند و مالک دنیا را گفت از حسن پرسیدم که عفو بت عالم چه باشد گفت مردن و لکنت مردن و لکنت گفت حب
دنیا و بنگی گفت هر گاه می در مسجد حسن رفتم بناز در مسجد بسته دیدم و حسن درون مسجد دعای کرد و قری
آمین گفتند صبر کردم تا روشن شد دست بردارم در کثافت کشت در شدم حسن یاد دیدم نهها حقیر
شدم چون از بنگار دیم قصه با وی گفتیم و گفتیم خدایا مرا از این گناه کن گفت تا من ندانم باشم با کس مگوی شما
آذینه بر میان نزد من آیند و من با ایشان علم می گویم و دعای می کنم و ایشان اینی می گویند **نقلست** که
حسن در کار دی حبیب عجمی و همه الله دامن برداشتی و گفتی اجابت می بینم **نقلست** که بزرگی گفت جماعتی
حج رفتم در بادیه تشنه شدیم بر جای رسیدیم دلو و رسن ندیدیم حسن گفت چون من در نماز روم شما
که بجزید کردی که نشد با سیراب شدیم آب بر سر جا آمدن بود یا خوردیم یک از اصحاب که روی آب برداشت
آب بجای فرو شد چون حسن از نماز فارغ شد گفت خدایا اسنوار ندا شنید تا آب بجای فرو رفت بر آنجا

بر قیام حسن در راه خرمای یافت با داذ بقسمت آن غریب محمودیم دانهی رزین داشت بدین بر دیم و آن
طعام خردیم و بصدقه دادیم ابو عمر و امام القراء قرآن تعلیم کردی تا گاه کودکی صاحب جمال بیايد
که قرآن آموزد ابو عمر و بنظر خیانت در وی نگرید تا زالف الحمد فاسین من الجنة و الناس فراموش کرد
آتش در وی افتاد و نه فراد شد و نیز دیگر حسن رفت و حال از کت و زار بگریست و گفت ای خواجه کار پیش
آمد و من قرآن فراموش کردم حسن از حال اندوه کن شد و گفت اکنون وقت حج است برو و حج گزار
چون گزاردی مسجد حنیف رو کا بروی در محراب نشسته است وقت را بروی بپناه مکن بگذار تا خالی شود
پس با او بروی تا دعا کند ابو عمر و همچنان کرد و در گوشه مسجد بنشست بری با هیبت دید خلقی بگرداو
نشست چون زمانی برآمد مردی در آمد با جامه سبید با کوزه آن بر او آن خلق پیش او باز شد و سلام کردند
و سخن گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلقی او را بر رفتند آن مرد ابو عمر و گفت
من پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فراد رس و حال گفت بر غمناک شد و بدینال جنم دگمان
نکرست هنوز بر باز پیش نیاورده بود که مهر قرآن بر من کشاده شد ابو عمر و گفت من از شادی در پیش
افتادم بر گفت ترا بمن بستاند اذ گفتم حسن بصری گفت کی مرا که اما من چون حسن باشم یکی دیگرش
چه حاجت بر گفت حسن را را سو اگر دما نیز برده او بدریم بر گفت آن بر که دیدی با جامه سبید را بر
از نماز بشیند و آمد و پیش از همه برفت و او را تعظیم کردند آن حسن بود هر روز نماز بشیند و بیهر کند و انجا
آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر بهر برده و آنگاه گفت هر کس از حسن را می ارزد دعا از ما بخواهد
نقلست که در عهد حسن مردی را اسمی بر زبان آمد و از او فرو ماند و حال خود حسن باز گفت حسن
آن اجداد چهار صد درم از وی بخیزد و زرباد شبانه آن مرد مرغزاری از بهشت بخوابد و ابی دمان
مرغزار و چهار صد درم به خنک برسد که این بسیار از آن کیست گفتند بنام تو بود اکنون باز نام حسن
کردن چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای امام بیع اقاتل کن که بشیمان شدم حسن گفت برو که آن خواب
که نمودی من پیش از تو دیده ام آن مرد غمگین باز گشت شب یک حسن که شکلهادید و منظرها بر سید از آن
کیست گفتند از آن کی بیع اقاتل کند حسن را در آن مرد طلب کرد و بیع اقاتل کرد **نقلست** که
همسایه داشت آتش پرست شمعون نام بیمار شد و کارش بزرع رسید حسن را گفتند منایه را در باب
حسن بالین آمد و او را دید از دود آتش سیاه شده گفت بر من ان خدای که مهر در میان آتش و دود
بر روی سلام آرم تا باشد خدای تعالی بر تو رحمت کند شمعون گفت ای امام مسلمانان مرا سه چیز از اسلام
باز می دارد

باز می دارد که اگر شما دنیا را نگوئید و شبی روزی طلبید دوم آنکه گوئید که مرا حقت و هیچ ساختگی
آن نمی گویند سوم آنکه گوئید که دیدار حق دید نیست و امروز به آن میگویند که خلاف رضا دوست حسن
گفت این نوع سخن نشان آشپا نیست پس حسن گفت اگر مومنان چنین گویند فوجیه میگویند ایشان
بیکانرا و مقرر اند و تو عمر خود با نش برستی صرف کردی تو که هفتاد سال آتش برستیده ای و من که
برستیده ام آتش هر دو را بسوزد و حق تو نگاه ندارد و قیامت خداوند من اگر خواهی آتش را زهر بپاشد
که موی بر تن من بسوزد زیرا که آتش مخلوق خدا نیست مخلوق ما و ما باشد و اکنون ما تا هر دو دست
با آتش بریم تا ضعف آتش و قدرت حق تعالی شاهد کنی این یک گفت دست هر آتش نهاد و می هاست یکدیگر
از وجود او متعجب نشد و سوخت شمعون چون بنان دید صبح آشنای دمیدن گرفت حسن را گفت هفت
هفتاد سال است تا آتش برستیده ام اکنون نفسی چند مانده است تدبیر من چیست گفت آن مسلمان شوی
شمعون گفت اگر خطی بدی حق تعالی مرا عفو کند نگذایان آرم و لکن تا خط اندی ایمان نیارم حسن خطی
بنوشت شمعون گفت بفرمای تا عددی صفر کوی نویسد بعد از آن بنوشتند بر شمعون بسیار بگریست
و ایمان آورد و حسن را وصیت کرد که چون وفات کند بفرمائی تا مرا بشویند و بدست خود مرا در خاک نه و این
خط در دست من نه که حاجت من این خواهد بود حسن گفت قبول کردم شمعون کلام شهادت یک گفت و ناست
کرد او را بشتند و نماز کردند آن خط در دست او نهادند و دفن کردند حسن آن شب از اندیشه در خواب رفت
که این چه بود که من کردم که من خود غرقه ام غرقی دیگر با جز دستگیرم مرا خود بر ملک خود هیچ دستی نیست
بر ملک خدای عز وجل چرا بجل کردم درین اندیشه در خواب رفت شمعون را دید چون شمعون تا بان تاجی بر سر نهاده
و حله در پر خندان در مرغزار بهشت خرامان حسن گفت ای شمعون چگونه می گفتی خبری چنین کمی بدی
حق تعالی مرا در جوار خود فرو آورد بفضل خود و دیدار خود نمود بکرم خود و آنچه از لطف خود در حق
من فرمود در وصف عبادت نیاید اکنون تو باری از زمان خود بیرون آمدی بستان این خط خود که مرا
بذین حاجت بود و حسن میذار شد آن کاغذ در دست خود دید گفت خداوند ما را معلوم است که
کار تو بعلت نیست جز بحضرت فضل بر در تو که زبان خواهد کرد که هفتاد ساله با یک کلمه بقریب خود راه
دمی هر من هفتاد ساله را می محرم کنی **نقلست** که چنان شکستی داشت که هر که نگرستی او را از خود
بهر تو دانستی روزی بکنار دجله می گذشت سیامی دید با قرابری و زنی پیش او بنشست و از آن
قرابری می شناسید بخاطر حسن بگذشت که این مرد از من بدتر است باز شروع حملد آورد که آخر از من

بهتر بود ناکاه کشتی کران بر سید و هفت مرد در آن بودند ناکاه کشتی در کشت خواسته
عزف شدند آری در وقت و پنج تن با خلاص داد پس روی حسن کرد و گفت برخیز اگر از من بهتری
من پنج تن با خلاص دادم تو این دو تن را خلاص دادی ای امام مسلمانان درین قرابه است این زن
ما در منست خواستیم تا ترا امتحان کنیم با چشم ظاهر یعنی با چشم باطن اکنون معلوم شد که کوری
و چشم ظاهر دیدی حسن در بای اول افتاد و عزت خواست و دانست که آن کاشته حق است بر گفت
ای سیاه چنانکه ایشانرا از دریا خلاص دادی مرا از دریای بندار خلاص ده سیاه گفت چشمش روشن
با د تا جنان شد که بعد از آن البته خود را از بهتر ندانستی تا وقتی که دید گفت ای مراد بن سکر
برگردد از وی سوال کرد که تو بهتری یا سکر گفت اگر از عذاب خدای بجم از و بهتر باشم و اگر نه بهتر
خدای او از من چون من **نقل است** که حسن گفت از سخن چهار کس شجب داشتم کوفی و غشی و غشی
و زنه که گفتند چگونه گفت روزی جامه فراموش کردم از منشی که برو می گذشتم گفت ای خواججه هنوز
حالت اینها نشنیده است تو جامه از من فراموش کردی که ره را در حالی خداد اند که چون شود و مستی
دیدم که در میان حال رفتن فتنان خیزان فتنه که شد قدیر که میبین گفت مراد را قدم ثابت
دارای میکنی تا نیفتی گفت تو قدم ثابت کرده ای با این همه دعوی من اگر بیفتی مستی باشم بکل آلود
بر خیزم و بشویم این سهل باشد اما از افتادن خود بترس این سخن عظیم در من اثر کرده و کوفی و غشی
در برد گفت از کجا آورده ای این رویشانی با دی در جراح دمید گفت بگوی تا بکار رفتن رویشانی نامن
بگویم که از کجا آورده ام و عورتی روی برهنه و مرد و دست برهنه با جامی عظیم در حالت خشم از شوخ خود
با من شوخای که کرد گفت اول روی بیوش گفت من از دوستی مخلوق چنانم که عقل از من زایل شدن است اگر
مرا خبر نمی کردی همچنین نیاز از فرخواستن شد متو با این همه دعوی در دوستی او چه بودی اگر نابو شیدی
روی من ندیدی مرا این نیز عجیب است **نقل است** که چون از منبر فرو آمدی تنی چند را ازین طایفه باز
گرفتی گفتی ما تو ابشیر التور بنیایید تا نور را نشر کنیم روزی یکی از اهل این حدیث با ایشان همراه شد
حسن را گفت تو باز کرده و سخن او شده روزی یاران خود را گفت شما مانند اینها با صحابه رسول
علیه السلام ایشان شادی نمودند حسن گفت بروی و ریشم کوم میبینی دیگر اگر شما بدان قوم نظر
افتادی به در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشانرا بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نگفتندی
که ایشان مقتدان بودند بر اسبان رهوار رفتند چون مرغ بر نه و با دین نه و ما بر خزان بشت ریش
مانده ایم

مانده ایم **نقل است** که اعوان پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر برد و کوناست یک در بلاد و صبر
و یک بر چیزها که حق تعالی را از آن نمی کرد است چنانکه حق صبر بود اعوان را بیان کرد فقال یا راست
از من منکر گفت من زاهد تر از تو ندیدم و نشنیدم حسن گفت ای عرب زهد من جمله از جهت میل
است صبر من از جهت جزع اعوان گفت معنی این سخن بگوی اعتقاد من مشوش گردی گفت صبر من
در بلاد و در عطا ناطقت بر ترس من از آتش و زخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبت
با آخرت و این عین مصیبه طلبی است بر گفت صبر اگر قریبیت کافیه خود از میان برگیرد تا صبرش
حق را بود تا یعنی حق را از دوزخ و زهدش حق را بود و وصول خود را بهشت این علامت اخلاص
است گفت مردی را علمی با دین نافع حشیتی با وی و علمی کامل اخلاص با وی و فتاعتی با دین مشتم و صبری
با وی چون این مرشد مراد را صاحب آمد بعد از آن ندانم ما وی چکنده و گفت کوسفند از آدمی آگاه ترست
از آنکه با یک شباقی او را از اجرا کردن باز دارد و آدمی با سخن خدای عز وجل از مراد باز نمی دازد و گفت من
نشینی بدان مردم را بد گمان کند درین گمان و گفت اگر کسی مرا بخوردن خواند و ستر از آن دارم که بطلب
دنیا و گفت معرفت آنست که در خود ذره خصومت نیاید و گفت بهشت جاویدان نه با بیان بدین
علم روزی چند نیست بریت فیکوست و گفت که اهل بهشت بهشت که در حق بر ایشان مجلی شود
مقتصد سال خود شوند از هر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند اگر در جلالش بگردند بهشت بهشت شوند
و اگر در جلالش نگردند غرقه وحدت شوند فکر آیند یکسان است سیات تو بتو نمایده و گفت هر که
سخن از حکمت استکان عین آفت هر که را خاموشی ناز سر فکر استکان غفلت و مشغولت هر که را نظره
از سر بر بستان هر که را هو و زلفت و گفته هر که را دوستی است که هر آدمی که فتاعت کردنی نیاز شد و چون از خلق
عزالت گرفت ملامت یافت چون مشغولت زیر پای آورد از آذ کشت چون از حد دست برداشت عروت
ظاهر شد و چون روزی چند صبر کرد بر خورداری جاوید یافت و گفت بهشت با جلال و معاد و دست
می کنند تا وقتی که دلها ایشان در نطق آید بر آن در زبان مرایت کند و گفته دع به مقام است یک آنکه
بنده سخن گوید مگر بحق خواه در ختم باش خواه در رضاه دوم آنکه اعضا خود نیک دارد از هر چه ختم خدای
عز و جلال را نیا باشد سوم آنکه قصد وی در چیزی بود خدای تعالی بدان رضاداده است و گفت
مغفالت از وی از ورع بهتر از هزار مشغال کار و روز و گفت فاضلترین اعمال فکریت و ورع و گفت
اگر بدانی که در من نفاق نیست از هر چه روی زمین و ستر دارم و گفت اختلاف ظاهر و باطن و دل و زبان

از جمله نفاق است و گفت هیچ مومن نبوده است از گذشته که از بخاها بود از آیدگان که بر خود
در روزی که نباید منافق باشیم و گفت هر که گوید که مومن حق است مومن نیست بیعتی یعنی فلا ترکوا
انفسکم منوا علم بمن و ابغی و گفت مومن آنست که آهسته و ساکن بود و چون حاجت طلب بود یعنی
چون کسی نبود که امری را بگوید بگوید و هر چه بگوید بگوید و گفت مومن را غیبت نیست صاحب
مهر را و فاسق را و امام ظالم را و گفت هر کفار غیبت نیستند استغفار را اگر چه محلی بخوابی
و گفت مومن در دنیا را راضی شدن به برای محال است و حرام آنرا عذاب و گفت جان
فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا به سه مرتبه یکی آنکه میرفته بود از جمع کردن دوم آنکه در دنیا
بود آنکه امید داشت سوم آنکه ازادی نداشت بود چنانچه راضی بود که گفت فلا تفسحوا جان و کند
گفت چنین مگوی که او صنادق است که جان و کند این را مان از جان کند از خواهد رست تا بجا خواهد
رسید و گفتند بخانه یافتند سبک باران و هلاک شدند که از باران و گفت خدای تعالی بیا مرزا
تومی که دنیا بزرگوار باشد و دینت بود و دینت با باز دادند و سبک بار رفتند و گفتند بزرگوار
تو زیورک و داناکیت گفت بزرگوار من زیورک و داناکیت خراب کند دنیا را و بدان خزان دنیا آخرت را
بنیاد کند و گفت هر که خدای عزوجل را شناخت و او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت او را دشمن
دارد و گفت هیچ ستوری بلکه امتیاز از نفس نفیست در دنیا و گفت اگر خواهی که دنیا را بینی
بعد از تو چون خواهد بود بزرگوار بعد از مرگ دیگران چو نیست و گفت خدای بزرگوار دنیا را
لا بدوستی دنیا و گفت کسانی که پیش از شما بودند اندر آن نامه دانستند که از حق با ایشان رسید شب
تا بل کردند و بزرگوار کردند و شما هر که دید و عمل بدان ترک کردید و اعراب هر و فغان در دست
کردید و بدان بار نامه دنیا می سازید و گفت بخدای کار و رسم کس دوست و عزیز ندانم که خدای
عزوجل را و احوار که دارند و گفت حق بود که قومی بایند که از بر او روان شوند و هیچ حال از بجای
مانده و گفت هر چه کسی با خولی فرمود باید که اول تو فرمان بردار باشی و گفت هر که سخن مردمان پیش تو
ارد و دل است بر آنکه سخن تو پیش مردمان برده و گفت برادران پیش ما عزیز تر اند از اهل و فرزند را ایشان
یا درین اند و اهل و فرزند را در دنیا و خصم دین و گفتند هر چه بگویم بر خود و ما در و بر خود نفقه کند
انرا حسابی بود که طعامی پیش همان نهاده و گفت هر نازی دل در و حاضر نبود بعقوبت نزدیک بود
گفتند خنوع چیست گفت بی که در دل ایستاده بود و دل انرا ملازم گرفته و گفتند مردی بیست
سالست

سالست تا نماز جماعت نیامده است با کس اختلاط نکرده و در گوشه نشسته حسن پیش او رفت و گفت چرا
بنام نمی آیی ترک جمعه و جماعت گفته ای اختلاط نکنی گفت مرا معذرت دار که مشغولم گفت بچه مشغولی
گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نه نعتی از حق بمن رسد و نه مصیبتی از من بد و بشکر از نعمت بعد از
این مصیبت مشغولم و بروای هیچ نیست و حسن گفت همچنان باش که بهتر از منی بر رسیدند که ترا هرگز
خوش بود گفت روزی بر بام خانه بودم زن همسایه با شومریه گفت که قرب بخاه سالست تا در خانه توام
اگر بودی و اگر نبود صبر کردم در کرب و سر و زاری و یادتی نطلبیدم و نام و تنگ تو نگاه داشتم از تو بگریه نکردم
اما بدین یک چیز من در دهنم که بر من بگریه کنی این همه برای آن کردم تا ترا ببینم و برای آنکه تو دیگری
بدنی ما روز دیگری التفات می کنی اینک بقتلیم دامن امام مسلمانان گیرم حسن گفت مرا دوست خوش گشت
و ابل از چشم روان شد طلب کردم تا انرا در قراقرظ بیاورم این آیت یافتیم که **اِنَّ اللَّهَ لَا يُغْفِرُ اَنْ یُشْرَکَ**
وَلَا یُغْفِرُ مَادُونِ ذَٰلِکَ اِنَّ یَکُنْ لَّکُمْ کُفْرًا کَیْفَ کُنْتُمْ تَکْفُرُونَ اما اگر بگوشتد خاطر دیگری میل کنی به بخدای عزوجل
شکر آوری هرگز گشت نیاهرم **نقلست** که از او پرسید که چگونه گفت چگونه باشد جان قومی که در
دریا باشد و گشتی بشکند و مرگ بر تخته ای مانند گفتند صعب باشد گفت حال من همچین است **نقلست**
که روز عید بر جماعتی بگذشت که خندیدند و بازی کردند گفت عجب از ایشان دارم که بخندند و ایشانرا
از حقیقت حال خود خبر نه و از قومی آید که کسی یاد بگذارد که کورستان نان بخورد و گفت منافق است
گفتند چرا گفت کسی پیش از مرگ کاف شهودت بخندد گویی با خرت مرگ خبر ندارد و این نشان منافق بود
و سخن او متکا در منافحات گفتی الهی مرا بخت دادی که مرگم بلا بر من گشتی صبر کردم بلا دام کرد ایند
بر سرم الهی از توجه آید جز مرگم و چون فاش شد یک نفر بگریه بخندید و هرگز کس را از بخندن ندیده بود
و می گفت کدام کناه کدام کناه و جان بداد و پیری را و با جواب بدید و گفت هر حال حیوة هرگز بخندیدی در
نزع آن جمال بود گفت وازی شنیدم که گفت با ملک الموت سخت بگریه که هنوز یک کناه مانده است مرا از آن
شادی خنده آمد گفت کدام کناه و جان بدادم بزرگ در شب فاش و با جواب بدید که کلاه های آسمان کشاده
بودی و منادی می کردند که حسن بصری بخدای رسید و خدای از وی خوشنود و السلام
در مالک دنیا رحمة الله علیه آن همی هدایت آن متوکل و ایتان پیشوای راستی آن
مفتدای راه دین آن سلطان طیار مالک دنیا رحمة الله علیه صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این
طایفه بود و مولود او در حال عبودیت بدر بود و اگر چه بیک زاده بود اما از و کون زاده بود و اگر اقا

مشهورست و ریاضت مذکور و دینار نام بزرگش بود بعضی گویند مالک هر کشتی بود چون بمیان دریا
رسید مزد کشتی طلب کرد و نگفت ندارم چندانش بزدند و بپوشش شد چون بهوش آمد مزد طلبیدند
گفت ندارم دیگر بارش بزدند گفتند بای تو بگویم و بدی را اندازیم مالک هر دو و بسوی آسمان
نکرت اعیان دریا برآمد و هر یک دیناری در دامن مالک دست فرار کرد و از یک دیناری گرفت بایشان
داد چون نشان چنین دیدند در بای و افتادند و او بای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و نیامد
شد بزدن سبب نام او مالک دینار آمد و سبب توبه او آن بود که او سخت با جمال بود و بد مشق می نمود
و در جامع دمشق معتکف شد که آنرا معاویه بنا کرده است او قاف بسیار کرده مالک را طمع در آن
افتاد که توفیق آن جامع بوی دهند بزدن سبب در آن جامع معتکف شد و یک سال دایم عبادت
می کرد تا که او را دیدی در نماز بودی با خود می گفت انت منافق بعد از یک سال شی بتماشا بیرون
آمد و بطریق مشغول شد و یارانش بختن از زیاده که می زدند و آوازی می زدند با مالک آن که
توبه چه بوده است ترا که توبه نمی کنی چون این بشنید مسجد آمد متحیر با خود گفت یک سالست تلافی
عزوجل را برستم بر یار و غایب از آن بود که با خلاص عبادت کم و شرم دارم آن شیایدی صانع
عبادت کرد و روز دیگر مردم بدر مسجد آمدند گفتند درین مسجد غلامان بنیم متولی ایستنی که تعهد
کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس بقیه ترا و نیست و بشنید آمدند در نماز بود صبر کردند تا فارغ
شد پس گفتند ما بشاعت مانده ایم تا تو این توفیق قبول کنی مالک گفت ای تایلک سال که ترا بریا عبادت
می کردم هیچ کس در من ترک است اکنون که دل به تو دادم و یقین هست کردم که نخواهم بیست کس را فرستادی
تا این کار کردن من کنند و بعت تو که نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی در کار آورد و مجاهد
در پیش گرفت که گویند که در صومعه مردی توانگر بود و فاقه کرد و مالی بسیار از وی ماند و خنری داشت
سخت صاحب جمال بنزد یک ثابت بنانی شد و گفت میخواهم از آن مالک باشم تا مراد کار طاعت یاری
دهد ثابت با مالک گفت که گفت من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از جمله دنیا است مطلقه شد
تا نکاح نتوان کرد **نقل است** که مالک در ساری خفته بود و ماری شاخی بر کس در دهان گرفته
بود و او را با ده کرده و سخن او نتوان گفت چندین سال هزار روزی غزا بودم چون اتفاق افتاد
بروم روزی در حربه مرا تپانند و خواستم رفت بختیم و با خود گفتم ای تن اگر ترا نزد حق منزلتی
بودی این تپه هرین وقت بتو نیامدی در خواب شنیدم امانتی آواز داد که اگر تو امروز حربه کردی
ایرشدی

اسیر شدی و گوشت خوک دادندی چون گوشت خوک خوردی کافر شدی این تپه ترا خفت عظیم بود
مالک گفت از خواب در آمدم و خنای را شکر گفتم **نقل است** که مالک را با دهری مناظره افتاد کار بر
ایشان در از کشت هر یک گفتند که من بر حقم تا اتفاق کردند که هر دو دستهایشان بر هم بندند و در
آتش بر ندانند بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو سوخت و آتش بر بخت گفتند که هر دو سوختند
مالک در تنگخانه آمد روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان نهادم تا با دهری
برابر کردم صانعی آواز داد که انداختی دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر دهری دستها را از آتش
نهادی دیدی که چون بودی و سخن او ست گفت و قتی عظیم بهار شد من جنان که دل از خود برداشتم
چون بهتر شدم چیزی حاجت افتاد بهزار رحیله بیازار رفتم تا که امیر شهر بر رسید جا و شان بانگ
می زدند که دور شوید و من فرقت داشتم آهسته رفتیم که در آمد و ناز یادی بر من زد گفتیم قطع شد
یک روز دیگر آن مرد را دیدم دست بریده **نقل است** که جوانی معسر بود در همسایگی مالک
و مالک بیوستن از وی بخیزد و صبر نمی کرد تا دیگری گوید تا روزی جمعی از دستا و بشکایت پیش مالک رفتند
مالک برخاست و پیش او رفت و جوان بخت جبار بود مالک گفت من کس را طاعت نمی کنم کس را نه آن نبود
که مراد من کند مالک گفت با سلطان بگویم جوان گفت سلطان رضامند فرزند ندارد و بهر چه من کم و کوبم
راضی باشد مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت با من توان گفت جوان گفت او از آن که میترست که او را
بگوید مالک گفت در مانندم و از پیش او رفتم روزی چند برآمد فساد او از حد بگذشت دیگر باره مردی
بشکایت برخاست و پیش من آمدند عزم کردم تا او را دیکم در راه آوازی شنیدم که دست از
دوست تا بدار خیمه کردم و پیش جوان رفتم گفت دیگر آمدی گفتم این بار آمده ام تا خبر کنم که آوازی
چنین شنیدم جوان چون این بشنید گفت چون چنین است هر چه دارم برای او بدم و هر چه رضا دوست
است آنرا طلب کنم و دایم کار رضا دوست در طاعت او ست توبه کردم که در روی عامی نشوم پس هر چه
داشت از مالک برداد و روی بر راه نهاد و هر که می آید او را باز ندیده مالک گفت بعد از این که او را
بیکم دیدم چون خلاصی شد و جان بلبسید می گفت که او گفت استادت دوست داشت رفتم بدوست
این بگفت جان بداد **نقل است** که مالک قتی خانه با جارت بست و همسایه جهود داشت و
محراب خانه مالک سوی خانه جهود بود و میریزی ساخت بود و بران نجاست کرد و بخانه مالک انداخت
و محراب بنیاد کرد و روزی جهود پیش مالک آمد و گفت ترا از میریزی نجاست مالک گفت مالک میگویم

و می شوم و می گفت این رخ از برای چه می کشی این خشم از برای کفر میخوری گفت از حق تعالی فرمان چنین است
که او الکافین اخی را بگوید گفت زنی دین بسندید که دوست خدای رنج دشمن خدای چنین کشد و هرگز
فریاد نکند و چنین صبر کند در حال سلمان شد **نقلست** که سالها بگذشتی ممالک می شیرینی و ترشی خوردی
هر شب یک گاه خیار شدی و ناله میزدی و روزی کشادی و ناله می کردی و خوش کردی و وقتی بهار شد از روی گوشت
در دل و افتاد صبر کردی چون کار از حد بگذشت بدکان را و سی دنت سه باجه خرید و در آستین نهاد و بر رفت
چون بموضع خالی رسید باجه را از آستین بیرون آورد و سه بار بیویزد و گفت ای نفس پیش ازین تو نرسد از نان
و باجه بدر و پیش از آنکه گفتی من ضعیف منزلت من هر رنج با بر نومی نهم نه از دشمنی است لکن وزی صبر کن باشد که
این محنت ببرد در غنی فنی که مرا از آنرا زوال نباشد و گفت ندانم چه محنت است این سخن که مرا بجهل روز گوشت
نخورد عقل و نقصان کرد و من نیست سالست تا گوشت نخورده ام و هر روز عقلم در زیادت **نقلست**
که جهل مال در جرم بود که خورده و نه رطب و نه مالی که خورده بر سیدی گفتی ای اصل بصر این شکم من هیچ کاشته نشد
و در شکم شما که هر روز خورده و هیچ زیادت نشد چون جهل سال تمام بگذشت از روی خورده و نفس از نرسد آمد و او
منع می کرد تا شیعیان تنی از او داد که خورده و نفس را از بند بیرون آر نفس را گفت اگر یک هفته روزی که از شب خوری
و نه روز ترا این روز رسام من نفس مساحت کرد و روزی که رفت مالک خورده و در مسجد رفت که بخورد و کوفتی
آواز داد که بوردی مسجد ما آمده است و خورده و کوفتی گفت که بوردی در مسجد چه کار کند چون برداشت و
بیامد تا مالک را ببرد چون دید که مالک است در پیش افتاد و غدر خوانست گفت ای خواجه معز و در دار که در علت ما
بروز چیزی نخورد بجز جهنم و آن چون تو آمدی تا چیزی خوری کوفتی که بداشت که بوردی است از وی عذر کن که آن کوفتی ترا
نشناخت مالک گفت تو خاطر نارنج دار که آن زبانی میگوید که بر گفت ای خورده و خورده و خورده نام نهادی
اگر بخورم نام بگیر بر آوری به حقیقت تو که هرگز خورده **نقلست** که آفتی در جرم افتاد مالک عصا و غلیظ
برداشت بر بالای رفتن نظاره می کرد مردمان در رنج و تعب افتاده کوفتی می سوختند و کوفتی می جستند و کوفتی
نخست کشیدند مالک عجبا الخفقون و الخفقون و روزی بعید از بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلش
نزدیک بود که شاهدت بروی عرض کردم و نگفتم چند چه کردم وی می گفت ده بار در بر گفتی شمع بش
من که می آتش زانست هر که قصد شاهدت کنم آتش قصد من می کند گفت از من پیشه او بر سیدم گفتند که آن را
دادی و بسوز خوردی و بنیام نام دادی و جعفر بن سلیمان گفت با مالک که بوردی چون بسیدم الله ثم لیسک آغاز
کرد بهوش شد و بیفتاد چون از موش آمد سوال کردم گفت ترسیدم که جواب بده که لیسک و لیسک **نقلست**

که چون یاک بخند و یاک فستخون خواندی زار بر سیتی بر گفتی اگر این ایست از کتاب خدای عز و جل بخوردی
و بدین امر بخوردی مرکز خواندی یعنی میگویم که ترا می بر ستر و یقین خود را می بر ستر و می گویم که از آن
یاری بخواهم و بدر این و آن می رویم و از هر کسی شکر شکایت می بایم و گویند که شب بیدار بودی و خفتری
داشت شبی گفتی بذر آخر یک قطعه لیا ساسی گفت ای فرزند بدتر از شبیخون قهر می ترسند و نیز از آن
ترسند که بپایند و وقتی روی من بخند و مرا خفتند بپایند که گفتند چگونه گفت نعمت خدای عز و جل میخورم
و در میان شیطان می برم گفت اگر کسی بدر مسجد نهد که بذر ترین شکایت قیام روز آید هیچ کس خورده
بروز نیفکند که من عبد الله مبارک رضی الله عنه چون این شنید گفت بزرگی مالک از نیست و صدق
این سخن را گفتند و وقتی نزد مالک را گفتی مرا می جوید اذ با بیت سالت تا کسی مرا بنام من بخواند
مگر تو نیک استی که من گفتم و گفت تا خلق را شناسا ختم هیچ باک ندارم از آنکه مدح گویند یا ذم از جهت آنکه
ندیدم ستاینده ام مفرط و نکوهنده ام مفرط یعنی مرا غلو کند در هر چه خواهم که از آن حساسی بر نتوان گرفت
و هم نشینی که ترا فایده دین نه از حد صحبت او را بر پیش اندازد و گفت دوستی اهل زمانه جز خورده بازار
یافتم بر نیکو و بد طعم ناخوش و گفت برینند ازین سجاده یعنی دنیا که دلها علم را مسخر خود کرد و این است
و گفت که حدیث گفتن با مردمان دوست دار از نشستن در غلوت با خدای تعالی مناجات کردن علم وین
اندکست و دلش را بینا و عمرش ضایع و گفت دوستی از اعمال نزدیک من اخلاص است و گفت حق تعالی
موسی کرد موسی علیه السلام که غلیظ با از آهن و عصای از آهن و بر روی زمین و رو آثار و عبرت را طلب
می کن و نظاره نعمتها و حکمتها کن تا آن غلیظ سوزده کرد و آن عصا باره شود یعنی صبر بایز کرده است
هذا الدین متین فاعرفیه بر فوق در نوریت آینه است حق تعالی می فرماید شوق نام غم تفت افتاد و ز
فتناکم فلم تر زرقه شما را مشتاق خود کرد ایندیم و مشتاق نکشیدند و سماع کردیم از برای شما و نصی کردیم
و گفت خوانده ام در بعضی کتب منزل حق تعالی بامت محمد علیه السلام را دو چیز داده است که هر یک را داده است
و نه میگوید که است که فاذا ذکرکم مرا یاد کنید که من نیز شما را یاد کنم و دوم ادعوت است که مرا
بخانید تا شمارا اجابت کنم و گفت در توبت خوانده ام که حق عز و جل که بپای صد یقین تنم کنید در دنیا
بذر من در دنیا نعمتی عظیمست و در آخرت خزانة من نهایت بزرگ من باینکه در دنیا گفته باشید و گفت
در بعضی کتب منزل است حق تعالی می فرماید که عالمی که دنیا را دوست دارد کمتر از چیزی که با او کنم آن باشد که
حلاوت ذکر مناجات از دل می برم و گفت هر که شورت دنیا طلب کند دیوان طلب کردنی فارغ بوده که در آخر

از وی صیتی خواست گفت باضی باشد اوقات بکار سازی و کار تو اومی سازد تا از تیر نفس بری چون
وفاتش بر تیر که او را بخوابد دنیا خدای عزوجل را تو جگر گفت خدای عزوجل را دینم با آن که گناه ما داشتیم اما بسبب
حسن خلقی که خدای داشت و بکار نیکی بوی بردم هر که کرد و بزرگی دیگر قیامت با خواب دنیا مالک بن دینار
و محمد با سع در شش فروردین گفت نگاه کردم تا که بیشتر در بیشتر روز مالک بیشتر در بیشتر ای عجیب
واسع اعلم و اکمل تر ست از وی گفتند که ای ما محمد با سع را در دنیا و دیرین بود و مالک را که این قیامت از آنجا
یعنی در موقف گاه صبر کن تا از عهد آن دیرین روزی که در آن بودم **در محمد با سع رحمة الله علیه**
آن مقدم نهاد آن معظم عبادان عالم عامل از عارف کامل آن توانگر قانع محمد با سع رحمة الله علیه در وقت خود
نظیر نداشت و بسیار تا بعین احد متکرر بود و مشایخ مقدم را یافته و در شریعت و طریقت حقی و اخلاص داشت
و در ریاضت جنان بود که تا فاش شد در آیه زدی میخوردی و می گفتی هر یک بدین قناعت کن از خلق نیاز شود
و در مناجات گفتی آئی مرا که سنده برهنه داری چنان دوستان خود را آخر این مقام بجه یا نمر که حال از جزو حال
دوستان تو باشد و گاه بودی از غایت کرسکی با اصحاب خود بخانه حسری شدی آنچه یافتی خوردی و جوت
حسن میامدی بدان غدا شدی گفتی خنک آنکه با ما در کرسنه خبند و در حال از خدای عزوجل نشنودی باشد که از
وی وصیتی خواست گفت صیتی کم تر که با شاه باشی در دنیا و آخرت آن مرد گفت این چگونه بود گفت چنانکه
در دنیا زاهد باشی یعنی هیچ کس طرح نکنی و همه خلق را محتاج بینی بهرم تو غنی و با شاه باشی هر یک چنان کند
با شاه دنیا باشد و آخرت نیز با شاه باشد و دیگر و مالک گفت که از داشتن زبان بر خلق سخن ترا نه دانست
دوم و دینار است و یک روز پیش صدیق بن المسلم آمد با جامه صوف گفت چرا جامه صوف پوشیده ای خاموش
شد گفت چرا جواب ندی گفت خوام که بگویم از زهد ما بر خود شنا گفت با شام و اگر گویم از فقر از خدای عزوجل
کله کرده باشم و سخن او است که یک روز بخود را در خرازان گفت هیچ می دانم که کیستی و قدرت را بدو بیت درم خریدیم
و من که بدو تمام چنانم که از من بدتر در میان مسلمانان کسی نیست این فرامی دزدی چرا است که بر سینه در حالت
جلود است گفت که با شد حال کسی که عمرش کاهند و گناهش افزاید و در معرفت جنان بود که گفتی ما را آیت
شی الامر و این الله فیه گفت هیچ چیز ندیدم الا خدای عزوجل را از چیز دیدم از سوال کردن که خدایا
و شناسی ساعتی هر پیش از اذیت بر کن گفت که او را شناخت بهرفت خود شش عزیز کرده است هرگز از مشاهده
او بغیر از فکر و هیچ کس را بدو اختیار نکردم و گفت ها دق هرگز صادق نبود تا بدانکه امید میداد از و بیم ناک
نبود یعنی خود را جاش برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود که خیر الامور و اوسطها و اوسل لاه

در امام حبیب عیسی رحمة الله علیه آن ولی قبه غیرت آن صغی پرده و مدتها صاحب صدق
و ممتاز آن خداوند یقین که کانی غیوت نشین و نشان آن فقید عدمی امام حبیب عیسی رحمة الله علیه صاحب
صدق بود و کرامات و بیخات شامل داشت و در ابتدا مال دار و رباستانان بود در هر روز
بقاضا معاملی رفتی اگر میسر بودی بیکه اگر بای میزد و بستدی و قوت روزانان ساختی تا روزی بقاضا
رفت آن شخص در خانه نبود زنتش گفت من هیچ ندارم که بتو دهم ملا کرد تا کوشته اند است اگر خواهی بتو دهم
آن بستد و بخانه برود و زنت را فرمود تا یکدیگر بنزد زن گفت عیدم و نان نیست گفت بروم و بهمین حیلت نان میگیرم
آدم رفت سته آورد زن طعام ساخت سالی آورد از حبیب بیکه بروی زد گفت بدین قدر که بتو دهم
توانگر نشوی و مادر و پیش شیم سالی نو میزد باز گشت زن چون بر سر دیگر فتا طعام آورد طعام در یکدفعه
شده بود بر سینه حبیب بالا زد از او گفت بیکه بشوی بیکه بکن بر سالی زدی چه شد چون آن حال شاهد کرد
آنش ردای افتاد و بشیانی شد و روز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریبان روز و سیم با باز ستانند و بعد از آن
ربا نهد و روز آدینه بود روی مجلس حسری نهاد که کوذکان در راه بازی می کردند چون حبیب بر سید
با یکدیگر گفتند و در شنید تا کرد بای ربا خوار بر ماند نشینند تا همچون وی بدخت نشویم حبیب از سخت
آمد و بر رفت تو بکرد در مجلس حسری و وعظ او در دلش تاثیر عظیم کرد و از موش بر رفت چون از مجلس
بیرون آمد و ام داری دید خراست از حبیب بیکه از حبیب گفت بیکه تا اکنون ترا از من بایست که بخت اکنون
مرا از تو بایز که بخت چون باز کردید کوذکان در راه بودند با یکدیگر گفتند و در شنید تا کرد با بر حبیب نشینند
که در حق عاصی شوم و حبیب آئی بدین یک ساعت با تو آشتی کردم نام من نیکی ظالم کردی و طلب دلهای من
زدی و بر منادی بر نشاند تا اندک کرد که اگر حبیب چیزی می بیند از آن بر روی حلال بیاید و خط خود باز
بشاند جمله جمع شدند و مالها کرد آورده بود جمله صرف کرد و قبالها باز داد تا چنان شد که هیچ نمادیکه بیا
و دعوی کرد و هیچ نبود جاذب زن بدو داد و دیگری دعوی کرد بر منی که پوشیده بود بوی داد و برهنه
باند و بر لب جوی فرات صومعه ساخت و در آنجا بعبادت مشغول شد و روز از حسری صوفی آموختی و شب
عبادت کردی و او را با عیسی از آن گفتند که قرآن نتوانستی خوانده چون بدید که برآمد زنی او را نشناخت گفت
نقعه می پازد حبیب بروز به صومعه رفت و بعبادت مشغول شد و شب از خانه می آمد زن گفت چیزی
نیاموردی حبیب گفت آنکس که من برای او کار می کنم که بپشت از گرم او شرم داشتیم که چیزی خواهم چون وقت
آید بدهد می گوید که ببرد روز و روز دهم بر عبادت می کرد تا ده روز تمام شد روز دهم اندیشه کرد

کاجب خانه برم بدین نظر فرورفت حق تعالی جمالی بادر خانه او فرستاد بایک غرور آرد و حمالی دیگر بایک سلوچ
و حمالی دیگر با عسل و روغن و جواهر ماه روی با صومعه سیصد درم و زنجیر حبیب گفت که این خداوند کار و نماز
است و می گوید که حبیب را بگوئی تا در کار افزایش تا مادر مرزدا فرایم و حبیب در شب چون بخانه آمد عیان پیش
او باز دوید گفتای حبیب که خداوند کاری که تو داری احوال باز را ندیده ام بجز از حبیب گفت عجب
ده روز کار کردم بامن این شکر کرد اگر پیش کنده اند که چکند پس بیکت از دنیا عرض کرد و روی محو آورد
تا از بزرگان مستجاب الدعوات گشت روزی زیاده بسیار بگریست بگری غایت ارم و مراد فرستاد
او طاقت نماند از هر خدای دعائی کن تا بیکت آن عا بر نایب گفت هیچ سیم داری گفت دو درم سیم بستند
و در بر ایشان داد و دعا کرد گفت برو که بر سینه نو بچانه بنامه بود که بر شش خانه آمده بود و بر گفت
ای بر حال تو چگونه بود گفت من بکرم بودم استاد مرا بطلب گوشت فرستاد بنانا بگوشت خریدن بودم
بازی در آمد و مرا بر بود و آوازی شنیدم که با آواز و این خانه خود را سان بیکت دعای حبیب برکت آن
دو درم که بصدقه داد **نقلست** که حبیب را روزی به بیصر دیدند و روز عرفه بفرات رفتی
در بیصر قحطی عظیم بود و حبیب طعام بسیار بخورد و بنیت بدر و پیشان دان و کیسه برد و خست و در
زیر بالین نهاد و چون بقاضا آمدندی کیسه باز کرد و دیدی پر درم و اوام بگراردی و گویند که در بیصر
خانه داشت بر چهار سوی و بوسیله اشک دایم آن نوشیدی و قتی بطهارت رفت و بوسه بین بر
چهار سوی نهاد و حسن بصری بخار میزد آن بوسه بین را دید گفت حبیب عجبی اینجا بگذشت نباید گسی
پیرد اینجا بیستاد تا حبیب بیا که گفتای امام مسلمانان چرا ایستادی گفتای حبیب ندانی که بوسه بین بر
چهار سوی نباید گذاشت که بر ندر بر اعتقاد که ره گردی گفتای عتقا که اگر ترا اینجا باز داشت است تا که داری
نقلست که حسن پیش حبیب آمد و فرمود چون بیا به باره نگذاشت و پیش حسن نهاد و حسن مخور و سایل
آواز داد حبیب آن از پیش حسن برگرفت و بسایل داد حسن گفتای حبیب تو مردی شایسته ای اگر باره علم
داشتی به بودی که این قدر نمی دانم که نان از پیش همان بر نباید گذاشت بل باره بسایل باید داد و باره
بگذشتن حبیب هیچ نگفت ساعتی بگذشت غلامی همی آمد و خواجه بر سر و بره بریان با حلوایا بکوه و غلام
با بالصد درم در پیش حبیب نهاد حبیب سیم بدر و پیشان داد و نان بخوردند گفتای استاد که تو نیکو کردی
اما اگر باره بعین بودی به بودی نام علم بودی و هم بعین کلام بعین باید **نقلست** که نماز شاکر
حسن بصری بصومعه حبیب را الله اعلم و حبیب نماز در بیوسته بود و الحمد لله و الحمد لله و الحمد لله
گفت

گفت نماز از پیش او درست نباشد تنها نماز کرد آن شب خدایا بر احوال من بخت بده گفتای رضای تو در
جیست گفتای حسن را صامایا افتد بودی قدرش ندانستی گفت بار خدایا ان چه بود گفت نماز از پیش
حبیب گزاردن آن نماز مهر نمازها غم تو خواست بود اما قرار استی عبادت را صحت نیست باز داشتی
تفاوت است از زبان راست کردن تا دل راست کردن و گویند که حسن از کسان حجاج بگریخت و بصومعه
حبیب شد سر هنگام بر رسیدند حبیب گفت که حسن کجاست گفت صومعه در شدند و محو را نیا
پروان آمدند حبیب گفتند آنچه حجاج با شما می کند بگو است زانکه هر دو رخ می گویند حبیب گفت
حسن اینجا است که تو او را ندیدی من حکم دیگر باره در شدند و احتیاط کردند ندیدند و بر رفتند حسن از
صومعه پروان آمد و گفتای حبیب حق است از کجاست مرا نشان دادی حبیب گفتای استاد بسبب
راست گفتن من خلاصی افتی اگر در رخ گفتی مرد و هلاک شدی می حبیب گفت چه خواندی که مرا ندیدند
گفت ده باره الکری و ده باره آمین الرسول و ده باره قل هو الله احد و گفتای رضای تو سیرم نگاش
دار **نقلست** که روزی حسن را می رفت بدیده رسید بایستاد حبیب را دید بر سید کا یا امام
چرا ایستادی گفت تا کشتی برسد حبیب گفت استاد من علم از تو آموختم ام جد مردمان از
دل بر من کن و دنیا را بر دل هر دکن و بلاها را غنیمت شمر و کارگاه از خدای بین و بای بر آب نه و بگذر این
بگفت و بر بای بر آب نهاد و بر رفت حسن بهوش شد چون از خود آمد گفتند ترا چه رسید گفت
علم از من آموخته این ساعت مرا ملامت کرد و بر آب بر رفت اگر فردا او را نایب بر سر خط بگذرید اگر مجبور
فرمانم چه تو نم کرد **نقلست** که حسن حبیب را گفت تو این چه عجب میانی گفتی بداند که من دل بسیدی
کنم و تو کا غد سبای می کنی حسن گفت علمی بفرغ غیری و لم یبلغی علم من و بکر اندام منفعت کرد و مراد ممکن گسی
ناکمان افتد که درجه حبیب را درجه حسن بود و حسن نیست که هیچ درجه در راه خدای تعالی بالا درجه
علم نیست و از اینجا بود که فرمان آمد مصطفی را علیه السلام و قال رتب رتب درجه علم اجناس که در کلام مشایخ است
اگر امانت درجه چهارم است از اسرار طریقت و علم درجه هفتم است جهات که از عبادت
بسیار چیزد و اسرار از فکر بسیار مثال این حال ملایم است علیه السلام که آن کار را کرده است هر عالم کس
نداشت دیو و پری و ابو و یازد و وحوش و طبع و سحر او و آب و آتش و طبع او و بساطی چهار فرسخ در دیوار داشت
و زبان مرغان و لغت موران و گمانه که از عالم اسرار است موسی را داد سلیمان با آن همه عظمت متابع موی
بود علیه السلام **نقلست** که احمد حنبل و شافعی نشت بودند حبیب را الله بدید از کجاست از کجاست

سوال کنیم امام شافعی گفت من ایشان قومی عجب باشند چون حجب برسد احمد گفت چه کسی در حق کسی
که از حج نماز و روزه و نذر و کلام است چه باید کرد گفت این دل کسی بود که از خدای عزوجل فائز
بود و او را داد باید کرد و هر چه نماز را نضا باید کرد و هر چه را باید و مخیر شد امام شافعی گفت بگفتم که ایشان
سوال نباید کرد و گویند که حجب را در خانه تاریک روز از دست در افتاد خانه روشن شد حجب دست بر چشم
نهاد گفت نمی توان سوزن جز بخرام نذریم حجب **نقلست** که او را سی سال کنیز در خانه بود که روی او را
تمام ندیده بود روزی کنیز را گفتی ستور کنیز مرا آواز ده گفت من کنیز توام حجب گفت در این سال
ما را از هم نبوده که بغیر از و در کسی نگاه کنیم نیز از آن خبر داریم **نقلست** که در کوشی نشسته بود و گفت
هر که با تو خوش نیست هرگز شرف می آید هر که چشم بتو روشن نیست چشمش روشن می آید و هر که با تو افسوسیت
باید کشش افسوس می آید و سخن او نشنیده از و برسد ندا رضا در حجت گفت در ده که در و غبار رنجان نبود
نقلست که هر که که در پیش او قرائت خواندند یکرستی گفتند تو عجمی و قرائت را و توانا معنی نمی دانی که از
حجت گفت لبام عجمی است اما دم غریبت و دروشی گفت حجب یاد دادم در و تبس عظیم گفتم آخر او عجمی است این
مزیان کجا یافت از آنکه آری عجمیت اما حجاب است و گویند که خونینی برداشتی کردیم در آن شبان خون
را بخواب دیدند در مغزار بهشت خرامان با حجاب آن گفتند توبه قتال بودی این چه از کجا یافتی گفت در آن
شب که مرا بردارم کردند حجب عجمی بگذشت بکوشیدیم در من نگاه کرد و دعائی گفت این چه از برکت است
والسلام **در ابو حازم بن حجة الله علیه** از مخلص متقی از مقتدر باری تعالی شمع ما
بقان از صبح صادق تا آن تغییر غنی آن را که ابو حازم بن حجة الله علیه در مجاهد مشاهده نمود و نظیر بود
و به پیشوای منی مشایخ بود و عمری در راه یافت با بوعمر و عثمان بن حجة الله در شان و مبالغه حق تمام در ده
و سخن او قبول همه دلها و کلید مشکها و کلام او در کتب بسیار است که زیادت طلبید بسیار یافته شود
ما از جهت تبرک کلمات چند نقل کنیم و از بزرگان تابعین بود و بسیار صحابه در یافته بود چون اشرف عالم
و ابوهریره رضی الله عنهما **نقلست** که هشام بن عبد الملک را در رسیدن از حیت بدان غایت یابم درین
کار گفت اندر در منی کشته از جای سنائی کلال بود و بجائی دمی حق بود گفت این کار قمار کرد گفت اندر
از و زخ کویران بود و بهشت را جویان و طالب رضا همان گفت بر شما با خدا از دنیا احترام بگذرد و جز
برینده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود و جمله طاعات بکار کجا آورد و نبود جز جمع برای
کنند و منادی کند که بنگرید که این بنده است که این خدای تعالی از او حقیر داشتند است بینداخته او برگرفته
است

است عزیز داشته و گفت در دنیا هیچ چیز نیست که بدان غار شوی که در بر آن چیز نیست که غلبین شوی چه شانی
صانع در دنیاها فریده است و گفت اندکی دنیا مشغول کرد اندر از بسیاری آخرت و گفت هر چیز
در دنیا و چیز یافتیم که یک مرآت دوم دیگری بدانند که مرآت است که مرآت آن بکریم و او سر من آید و اندک دیگری
راست بجهت بسیار بمن نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من منی و شوار تو بود از آنکه از اجابت
و گفت تو در روزگار افتادی که بقول از نخل را می شند آید و بعلم از عمل فرسند گشته پس در میان
بترین مردمان و بترین روزگار باندی که یک از وی سوال کرد که مال تو چیست گفت مال من رضا بخداوند
و نه نیازی از خلق و لا محال هر که از خلق عزوجل را می بود از خلق مستغنی بود و فراغت او از خلق تا
محدی بود که روزی بقضای بگذشت که گوشتی فرمود داشت در گوشت نگاه کرد قضا بگفت بستان که فریادت
گفت هم ندارم گفت ترا از آن هم گفت خود را از آن هم قضا بگفت بگفتم استخوانی بهلوت بدینا است
ابو حازم گفت که آن کور را این قدر پس بود **نقلست** که بزرگ گفت نزد یک ابو حازم رفتم بجهت
مشاورت بجز بمتج او را در خواب دیدم صبر کردم تا بیدار شد گفت این ساعت خمر را علیه السلام
بخواب دیدم و مرا بتوبیغامی داد و گفت حق از کجا دارا که ترا بهین از حج کردن باز کرد در رضا او طلب
کن من باز گشتم و بیکه رفتم و السلام **در عتبة الغلام رحمه الله علیه**
آن موخت جمال آن کم شده وصال آن عمر وفا از کان صفا آن خواجه ایام عتبة الغلام رحمه الله علیه
احل دل بود و روشی عجیب داشت ستوده همه زبانها بود و شاکر حسن بصری بودند و قتی بکنار جلد می نشست بای
در آب نهاد و بگذشت حسن بن ساحل تعجب کرد گفت این چه بیانی عتبة آواز داد و گفت تومی سالست تا آن می کنی
که می فریادی و ما آن که کنیم که میخواهند این اشارت بشنید و رضا است سبب توبه او آن بود که در ابتدا بزرگ نعلی
کرد ظلمتی در دشتی هذا مکان بر پوشیده را خبر کرد که گفت نعلی دیدی گفت چشم در حال چشم بر کنده و بر طبق نهاد
و بشعر عتبة الغلام فرستاد و گفت ایچ دیدی بیز عتبة سپیدار شده توبه کرد و خدمت حسن بصری رفت تلجنا
شده که قوت خود بدست خود کسب کردی و جو خریدی آن جو ارد کردی و با بسم دادی و با بکر دانیدی و در هفته
یک از آن بکار بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی انکرام الکاتبین خدا را مدد رفتی بکار بشتر ترضا
روم **نقلست** که عتبة را دیدند در سراسر دایک بر من و عرق از وی روان گفتند این چه حالت است
در ابتدا جمعی همان می آمدند بودند ازین دیوار مسایه با وی کاوخ باز کردم تا دست شوم هر که که انجاسم از خلعت
و ندانمت چندین عرق از من روان شود اگر چه حلالی خواستام عبد الواسع بن زید گفتند هیچ کس را دانی که

او بخلوت مشغول نشد بحال خویش گفت یک دام که این ساعت از مرد را بدید در حال عتبه در آمد گفت در راه کرا
دیدنی گفت هیچ کس را ندیدم و را ما و بیازار بود **نقل است** که هر کس هیچ طعم و شراب نخوردی و از شر
گفت با خویش رفت کن گفت ای در من بفرموده طلبم اندک و زی بلا کشد و جا و بذر در لخت با شده و از
آید کاشی تار و زخم گفت این که گفت اگر عذاب کنی دوست دارم و اگر عفو کنی دوست دارم و نقل کنند که
حوری را بخواب دید که عتبه بر تنو عاتق نکرنگاری کنی میان من و تو فراق افتد عتبه گفت بپایاسه
طلاق دادم چنانکه هر که بداند جوع نکند تا آنکه از این **نقل است** که یک پسر از آنده مرد را دید و گفت
مردمان حال نواز من بر منند چیزی بمن گای تا به بینم گفت چه میخواهی گفت طلبت از مستان بود در حال نیکو
طیب بوی داد **نقل است** که محرمی را که در ذوالنون پیش را بعد بود در عتبه بر امنی خوبوشیدن بود
در آمد خرامان محرمی را که گفت این چه وقت است عتبه گفت بگویم خرامان و نام من غلام جبار است این گفت و
بیفتاد که کردن جان داده بود او را بخواب دیدند نه روی و بش سباه بود از او پرسیدند گفت وقتی پیش است
در رفتن امری را دیدم در راه درون نظر کردم حق تعالی چون فرمود که مرا بهشت بر نیک کن و در رخ بوداری
از در رخ خود را بمن انداخت و نه روی من بگریز و گفت نفیخته بنگر اگر بش نظر کردی بش کنی می ترا که
ذکر ابعده عرفیه رحمة الله علیه آن محدثی که در خاص آن مستور و تخلص
آن سوخته عشق و اشتیاق از شیفته قرب و اختراق از نایب مریم صفت آن معنوی جلال ابعده و به
رحمة الله تعالی که کسی کوید که او در صف جلال کردی کویم خواجه انبیا علیه السلام می فرماید که آن الله
کاین نظر لا صور کم کار بصورت نیست به نیت نیکو ستلکر و است ثلثان بزال عایشه صدیق رضی الله
عنه اگر متن هم رواست از کین کان او فایده که متن چون در راه خدای تعالی مرد باشد او را مرد توان گفت
چنانکه جلال طوسی گفت چون فردا در عرصه آواز دهند که یا رجال اول کسی که بای در صف جلال نهد و هم بود
کسی که اگر در مجلس حسن حاضر نبودی مجلس گفتی بحرم ذکر او در صف جلال توان کرد بل از روی حقیقت انجا
که این قومند همه نیت توحید اند در توحید من و تو که اند تا ببرد و زن چه رسد به چنانکه ابو علی فارابی
گوید رحمة الله علیه که نبوت عین عزت و رفعت است مهتری و کمتری در وی نبوده پس ولایت نیز بمنین
بود خاصه را بعد در عهد خود در معاملات معرفت مثال نداشت معتبر بندگان عهد بود و بر اهل روز
کار حجتی قاطع **نقل است** که آن شب که را بعد در وجود آمد در خانه بذر شد چندان جامه نبود که او را در
بجند و قطعه روغن نبود که ناخن جرب کنند و جرب نمود و بزرگوارانه دختر دیگر بود را بعد چهارم بود
از آن بر

از آن بر را بعد کوید به بر عیالی ما او گفت بفرمان مسایه رو و جراحی روغن بخواه و بذر را بعد عهد
کرده بود که از مخلوق هیچ نخواهد برخاست بد خانه آن مسایه رفت باز آمد و گفت خفته اند به
دل تنگ گفت به غیر علیها السلام بخوابید و بر الکتی غلین میباش که این دختر سید است که صفنا
هنرا امت مزدی شفاعت خواهد بود به بر گفت پیش عیسی را دان رو که امیر بصره است بگوی بندان
نشان که شب صد بار صلوات بر من فرستی هر شب که دین چهار صد بار این شب از شد که گذشت فراموش کردی
که از تنان چهار صد دینار بمن ده بذر را بعد چون سید از شد علی الصباح که بیان این خواب را بر کاغذ نوشت
و بر سرای عیسی را دان برد و یکی از تابوی رسانید چون مطالبه کرد بفرموده فاده هزار درهم بصدق داد
شکر آنرا که رسول علیه الصلوة والسلام از من یاد کرد و چهار صد دینار بفرموده تا بذر را بعد دادند
و گفت بگویند که بخوام تا داری و ترا زیارت کنم اما روانی دارم که چون نوبی با این منقبت که بیغام رسول علیه
السلام آوری من خود بایم و بحال استان نور ویم اما بخدای بر تو که هرگاه احتیاج افتد عرضه داری
پس بذر را بعد آن زیاده آورد و صرف کرد چون را بعد بزرگ شد بزرگوار شد و در بصره قی طعی عظیم
بیداشت و خواهران متفرق شدند و را بعد بدست ظالمی افتاد او بچند درم بفرخواستند و او را بر رخ و
بستگاری فرمود روزی از نا محرمی که بخت بیفتاد و دستش شکست روی برخاک نهاد و گفت
اکی غریبم و نه مادر و نه پدر و اسیرم و دست شکسته مرا ازین هیچ نیست اما رضا تو به باید تا بایم کار امنی
مستی یا آوازی شنید که غم محو فردا جا هیت خواهد بود چنانکه قربان آسمان متوان زنده پس را بعد بخانه
رفت و دایم روزه داشتی و بهر شکر کردی و تار و زربای بودی غمی خواجه از خواب در آمد آوازی شنید
نگاه کرد را بعد را دید در سجود که میگفت آئی و دانی که ماوی از من در موافقت فرمان هست و شنائی
چشم من در خدمت هرگاه تو اگر کار بدست منستی بکساعت از خدمت تو بیا سوذ می اما تو مرا بدست
مخلوق کرده ی خدمت تو از آن بر می آیم خواجه نگاه کرد قدری دید بالای سر را بعد که بخت معلق
و به خانه نور گرفته برخاست با خود گفت و را به بندک توان داشت پس را بعد گفت ترا از اذ کردم
اگر انجا باشی ما به خدمت تو کنیم و اگر نمی خواهی هر کجا خاطر هستی رو و را بعد دستوری خواست بر
و بعبادت مشغول شد که کوید که در شبان روزی هزار رکعت از کردی و گاه که مجلس حسنی صری رفتی
و کردی کوید که در مطر افتاد و باز توبه کرد و در غرابی ساکن شد بعد از آن صومعه کرد و در
انجا عبادت کرد بعد از آن غم چ کرد و بیاد به رفت غری داشت که رخت بر روی نهاده بود در میان بادیه
نبرد

اهل قافله گفتند ما رخت تو برداریم را بعد گفت من بنوکل شما نیامده ام بروید قافله رفتند را بعد گفت
آلی با شاهان چنین کنند با عورتی را بخانه خود خود خواندی پس در میان بادیه خرم میرانیدی
و در میان تنها بگذاشتی در حال خرم برخواست را بعد بار بر نهاد و بر فتنه را بعد گفت بعد از مدتی آن خرم
را به فرخنده و را بعد چون بگردد رسید در بادیه روی چند بماند گفت آلی دلم بگرفت کجای روم من کافری
آن خانه بکار نمی باید مرا تو می باید حق تعالی واسطه بدیش خطاب کرد ای را بعد چون در هزاره هزار
عالم می شوی ندیدی موسی علیه السلام دینار خواست چند ذره ی بر کوه افکندم کوه جهانی را نشاند
نقل است و وقتی دیگر بگفت می رفت در میان بادیه کعبه را دید با استقبال او آمدن بود را بعد گفت مرارت
الیه است با یقین کعبه را بعد گفتم مرا استطاعت کعبه نیست بحال کعبه شادی مرا استقبال من تقریب الیه
شتر اشتر بیده الیه ذرا غامی ای کعبه را بعد بینم **نقل است** که ابرهیم را دهم رحمة الله چهارده سال سلوک
کرد و گفت دیگران این بادیه بقدیم رفتند من بدین روم دور گشت تا می کرد و قدمی نهاد چون بگردد رسید
خانه را باز ندید گفت که چه حادثه است که چشم مرا غلطی میدهند است طاعتی او از دگر خیم ترا هیچ خللی نیست
اتحاد کعبه با استقبال ضعیفم رفته است کاروی در ایجاد دارد ابرهیم از غیرت بچو شید گفتا باشد را بعد را دید
که می آمد عصا زان کعبه بجمام خود باز رفته ابرهیم گفت ای را بعد این چه شور و کار و بار است که در جهان افکند
را بعد گفت تو شور در جهان افکندی که چهارده ساله نماز با دیده را قطع کردی و در نماز قطع کردی و مزد نیاز
بس جم بکار آوردی و از بکریت گفت آلی تو هم بر حج و عمره نیک داده ای و هم بر معصیت اکنون حج قبول نیست معصیت
کو بر ای برهم آمدن دیگر سال به بر گفت اگر با کعبه با استقبال من از سال من استقبال کعبه کنم به چون وقت
در آمد شیخ ابو علی فارمدی نقل کند که روی بیادیه نهاد و هفت سال بهلولی کردید تا بفرات رسید هاتنی
آواز داد که ای مدعی به طلبت که دامن تو گرفته است اگر میخواهی یک تجلی کنم که در حال بگذازی به گفت یارب
العزیز را بعد را بدین را بعد سرایه نیست اما فقر میخواهم ندانم که ای را بعد فقر خشک سال فقر هست که بر
راه مردانی نهاد ایام چون بر هر کوی بشنایند باشد که حضرت وصال خواهند رسید کار بر کرد و بفرات
بدل شود و تو هنوز در هفتاد حجانه از روزگار خود تا از تخت این به برون نیایی و قدم در راه مانتی
و این هفتاد مقام بگذاری و حدیث فقر مانتی کرد و اگر برنگر را بعد برنگر است در بای خون دید در هوا
معلق هاتنی آواز داد که خون دل عاشقان را مستک بطلب صال آمدن اند و در منزل اول فرود آمدن اند
که نام و نشان ایشان در دوزخ عالم از هیچ مقام بر نیامده را بعد گفت یا رب العزیز یک صفت از دوزخ ایشان
بمنمائی

بمنمائی در حال عذرت ناشر پیدا شده هاتنی آواز داد که مقام اول ایشان اینست که هفت سال بهلولی کردند
تا در راه ماکوخی زیارت کنند چون نزدیک آن کاوخ رسیدم بعلت ایشان راه با ایشان فرو بندند
را بعد تا فتنه شد گفت خداوند را در خانه خود نمی گذاری نه در خانه خود می گذاری تا بیصر بنشینم
یا در جرم بخانه خودم بگذار یا در کجای خانه خودم در آره اول سرخانه فرو نمی آوردم ترا خواستم اکنون
خود شایسته کی خانه تو دارم این یک گفت باز گشت باز بیصر آمد در صومعه معتکف شد **نقل است**
که دو شیخ بزیارت او آمدند و کردند و با خود گفتند که هر طعام که آرد بکار بریم که حلال باشد را بعد
دو کوزه داشت پیش ایشان نهاد ناگاه سایلی آواز داد بعد آن نان از پیش ایشان برداشت بسایلی داد
و ایشان را عجب آمد در حال کنیز می آمد و دسته نان کرم آورد و گفت که با تو من فرستای است را بعد بشرد
مجدد عدد بود گفت از کرم غلط کرده ای کنیز که گفت غلط نیست گفت غلط کرده ای باز بر باز و با خانو
حکایت کرد آن زن و نان بکر مزید کرد و باز فرستاد را بعد بشرد بیست بود بکر فتنه ایشان نهاد و بخیر
دند و تعجب کردند بر او را گفتند این چه سر بود گفت چون شما آمدید انشم که کهنه این کهنه و نان در
بشرد و بزرگ چون نیم جو سبیل سیامد بوی ادم و مناجات کردم و کفتم آلی تو فرمودی یک پیکاراده عوض
به دهم در بر بفرستادم اکنون برضات تو دوان ادم تا یک پیکاراده عوض را از می چون بفرستادم بود داشتم که از
تصرغ خالی نیست تا بمنزله فرستاده است از فرستادم تا بیست تمام کرد **نقل است** که شبی در صومعه نماز می کرد
در خواب شنید غایت شوق و استغراق در چشم او شد چنانکه او را خبر نبود از غایت خشوع و زردی در آمد
و جاذرش برداشت خواست تا ببرد راه باز ندید جاذر باز جای نهاد بعد از آن راه باز یافت که باره جاذر
برداشت راه باز ندید همچنین تا هفت نوبت از گوشه صومعه او را ندانم که ای مرد خود را رنج بردار که
او چند سال است تا خود را با جاذر است با بلبلین هم ندانم که اگر او کرد و زد در راهی زهو آن بود که اگر جاذر
او کرد و تو خود را امر بخازی طار را اگر یک دوست خفته است دوست دیگر بیدار است **نقل است**
که روزی خادم را بعد بپاه آید می کرد کار و زها بود که طعام نخورده بود به بیاحتیاجتا افتاد افتاد
گفت از خانو همسایه بیستام را بعد گفت جمل سالست تا با خدای عزوجل عهد کرده ام که از غیر او هیچ نخوام
کو بیاحتیاجتا در حال مرغی از مواد آمد و بیازی چند بوست باز کرده در دیکر انداخت را بعد گفت از
مکر او این نیستم ترک پیدا کرد و نان نمی خورد و کویند که روزی را بعد بر کوی رفت بود بخیر از آهوان
که او آمدند و در روی نظاره می کردند ناگاه حسن بصری بدید که از راه بر میزدند چون حسن آن بدید متعجب شد

و گفتای رابعه چرا از من میزدند و با تو انحراف کنند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت بیهوده گفتم
توبیه ایشان خوردی چگونه از تو نموند **نقلست** کافق او را بخانه حسن گذارافتاد حسن بر بام
صومعه چندان گریسته بود که آب از ناودان می چکید و قطره چندان از آن بر رابعه آمد و غصه کرد و ندانست
چه آبت چون معلوم شد گفتای حسن اگر این گریه از دعوات نفس است با چشم خود نگاه دار تا اندرون تو
دریائی شود چنانکه اگر در آن دریای اجزائی نیاید الا عندی یک صفت در حسن را این سخن سخت
آمد و هیچ نگفت بیک روز رابعه را دید بر لب کعبه فرات حسن سجاده بروی آب انداخت گفتای
رابعه بیا تا اینجا دور کعبه نماندیم رابعه گفتای استاد در بار دنیا اجر دنیا نوالی و صدای چنانی باید که
این اجتناب از آن عاجز باشد به بر رابعه سجاده در هوا انداخت گفتای حسن ای آقا از چشم خلق بپوشید
باشیم و بر در خواست نادان حسن را باز دست آورد گفتای استاد آنچه تو کردی مای یکدیگر و آنچه من کردم کسی
یکدیگر را ازین هر دو بیرون است و گویند که حسن بصری گفت شبان روزی بشن رابعه بودم و سخن طریقت و
حقیقت می گفت چنانکه بر خاطر من گذشت کمز مردم و نه بر خاطر او گذشت که او زنت را خرام چون
بر خاستم خود را مقلی دیدم و او را مخلصی **نقلست** کاشی حسن یا اربابان بشن رابعه رفتند و رابعه را
جراغ نمود و ایشان را چراغ محی است رابعه نفی بر انگشتان خود دیندار و زان انگشتان وی چراغ محی
لفرشتگان و اگر کسی گوید که این چون بود گویم چنانکه در سنت موسی علیه السلام بود که اگر گویند که او پیغمبر بود
گویم مرا متابعت کنی کن از آن که امانت نصیبی بود که اگر نبی و معجز است ولی اگر امانت بپرکات
متابعت پیغمبر علیه السلام چنانکه پیغمبر علیه السلام می فرمود من رقد انقام من حرام فقد نال درجه
الثبوة مراد آنکه از حرام بخصم باز دهد درجه از نبوت بیا بدین و گفت خواب است یک چیز و است از چهار چیز
نبوت **نقلست** کافق رابعه حسن را سه چیز فرستاد باره موم و سوزن و موی و گفت چون موم عالم را
منور می هار و خود در سوز برهنه با تو پیوسته کار می کنی که چون این خصلت بجای آوری چون موی باش
تا کارش باطل نشود **نقلست** کحسن رابعه را گفت رغبت شو به کنی گفت عقد نکاح بر وجودی
وارد بود اینجا وجود کجاست من از آن من نیم از آن اویم و در سایه حکم او خطبه از او باید کرده گفتای
رابعه این در صبحه یافتی گفت بدانکه می یافتی که درم در وی حسن گفت او را چون دانست گفت چون تیردانی
ماند چون ریم **نقلست** کحسن روزی بصومعه او رفت و گفت آنان که بهانه بنوعلمی بودند با
و نه بشنیدند بکلام واسطه خلق بدل تو فرود آمدن است مرا هر یکوی گفت کلامی چند ریم از سته
بودم

بودم تا بغوش و از آن قوه سازم بدو درم بفرستم و یک درین دست کفر و یک در آن دست تریسند
که اگر هر دو بیک دست گیرم جفت شود و مرا از راه بر دقت و محام و زاین بوزده گفتند یا رابعه حسن میگوید
که اگر یک نفر در هشتاد و نوزده حق محرم نام چندانی بگیرم و بنامم که همه اهل بهشت با من ترحم آیند
رابعه گفت این سخن نکست اما اگر در دنیا چنان خست که اگر یک نفر از ذکر حق غافل ندانم و کینه و زاری
بهیند آید نشان آنست که در آخرت نیز چنین خواهد بود و الا من جنز است گفتند چرا شوهری نکنی
گفت در غم مدحیر متخیر مانده ام اگر مرا از آن غم باز رها کنید شوهر کنم که اول آنکه در وقت مرگ ایمان بماند
برم یا نه گفتند و انمی دانیم دوم آنکه نام من در دست راست دهنده یا نه سوم در آن ساعت که جماعتی است
راستی بهشت بر نند و جماعتی بدست چپ بروخ من از کدام باشم گفتند ما ندانیم که گفت چون مرا چنین نام
در پیش است چگونه بروی شوهر کنی بوزده گفتند انکجامی آنی گفت از آن جهان گفتند بچرا خواهم رفت
گفت بدان جهان که گفتند بدین جهان چه میکنی گفت انفسوس دارم گفتند چگونه گفت از این جهان مخورم
و کاران جهان میکنم گفتند عظیم شیرین زمانه رباط با نه راشای گفت من خود رباط با نام هر چه در اندرون
نیست بیرون نیارم و هر چه بیرون است بیرون بگذارم اگر کسی دایز و بروی بامز کاری نهد و من دل نکاه
دارم نه کله گفتند حضرت عترت را دوست داری گفت دارم گفتند شیطان را دشمن داری گفت از دوستی
رحمان با عداوت شیطان نمی برد از من کلون مولی علیه السلام بخوابد بزم گفت رابعه مراد دوست داری
گفتم یا رسول الله که باشد که در هزار عالم از امت تو که ترا دوست ندارد لکن محبت حق و احسان
فر گرفته است که دوستی و دشمنی غیر او در دلم نماند است بر سید ندا از محبت گفت محبت از ازل مرا بدو باید
گذر کرد و در هزاره هزار عالم کسی با نیافت که یک شریک را زوی در کشد یا خرم شود و از این عبارت عائد
که بجهنم و بجهنم که گفتند تو را دیدی کسی برستی گفت آخر ندیدی نه میزدی **نقلست** ک رابعه
دایم گریان بودی گفتند چرا می گری گفت از طبیعت ترسم که با او خورده ام نباید که بوقت بوقت
مرگ ندا آید که ما را نشناسی گفتند بنده کی راضی شود گفت نگاه که از محبت شاکر شود چنانکه از محبت
گفتند اگر کناه کار توبه کند قبول کند یا نه گفت چگونه توبه کند که خداوندش توبه دهد و قبول کند که تا
او توبه ندهد توبه نتواند کرد که گفت یا بنی آدم از دین بحق منزی نیستی از زبانها بدو راه نیست و شام
رحمت گویند کاشتن دست بای شکار حیرت آنرا که با دل افتاده است بگویند تا دلی پیدا بکنند و بکنند
چون لب پیدا شد او را بیا رحمت نیست یعنی دل پیدا را نشسته در حق کم شده است و هر کم شد یا با بکنند

الفناء الله انما يؤده وكنت استغفار بزبان کار در رخ زاننت گفتا که ما خود تو به کنیم
بنویس محتاج باشیم و گفتا که صبر مردی بودی کریم بودی و گفتا که معرفت روی بخدای
عز وجل آوردنش کمال خود از حق چون دل دهدش در حال بخدای عز وجل از دهه تا در قبضه او
محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب گردید و گویند که صالح مردی رحمة الله علیه کسی گفتی که در دریت
کو به عاقبت باز شودن را بعد کبار حاضر بود گفت یا صالح نای کوی با و نخواهد گذشت آن در کاست است
صالح گفت عجب مردی با صالح و زنی ضعیف دانا یک روز را بعد مردی را دیدی که گفت یا اندک را بعد
گفت چنین کوی و آن اندک را اگر اندوه بودی تر از من نبود که نفس زنی **نقلست** که وقتی یک را دید
عصایه بر سر بسته گفت چرا عصایه بر سر بسته گفتی که در می کند گفت عترت جندت گفت می مال
گفت در پرتی سال تن درت بودی یا بیمار گفت تن درت هرگز عصایه شکر بر سر بسته
یک در در سر تراست عصایه شکایت بر بسته **نقلست** که یکی روز چهارم یکی را از برای من
کلیمی بستان گفت سیاه یا سبید در حال درم باز شد و در دجله انداخت و گفت از کلیم را خدایه من
برین آمد که سیاه یا سبید **نقلست** که وقت بهار در خانه رفت به روزی نیا مدخامه گفت ای
سید به روزی تا آثار صنع بنی را بعد گفت تو باری در ای تا صانع بنی و شغلای مشاهده الصانع
عز وجل العنا الصنع و وقتی جمیع بشر را بعد رفتند او را دیدند که کوشش بدندان باره می کرد گفتند که در
نداری گفتا که این جمیع مرکز کار در نداشتم **نقلست** که یکبار هفت شبان و روز و نیکار و شب
نخست شب ششم که سنگی بر روی غلبه کرد نفس را بر آورد که مرا چند رخجانی با که یک در بزد و کاسه طعام
آورد و بست و به ناز تا جراحی آورد که بیامد و آن طعام را بر تخت گفت بروم و کوزه آب آورم و روزی که گفتم
چون بر رفت جراحی بر در خواست آب خورد کوزه از دستش افتاد و شکست و آب بعد آمدی کرد که بگویم بود که
خدا بسوزد که گفتا که این چیست که با من میبارد میکنی که از این شنید که اهل ای باب بعد اگر میخواهی تا لغت
دینا بر تو و تو فکرم اما اندوه خود از دل باز گیرم که اندوه من و نعت دنیا در یک دل جمع نشود گفت
چون این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا منقطع گردانیدم و اهل کوناه کردم که کسی سالست که چنان ناز
کردم که گفتم این باز بینم ناز من خواهد بود و اصل صلوٰۃ المؤمن و چنان از خلق مستغنی گشتم و
برین شدم که چون روز شدی از هم اندک خلق را مشغول کنند که خدایا و ندا و خود مشغول گردان تا
کسی مرا از تو مشغول نکند و از وی بگویم و سبب نالیدی گفتند که علت ظاهر نیست و سبب نالید چیست گفت
علتی دارم

علتی دارم از درون خدایا طیبیان عالم از علاج آن عاجز آمدن اند و هر چه حاجت وصال اوست تعللی که کنی تا
بروی که فرموده عقیقی مقصور در هم اگر چه در زده نیم اما خود را با ایشان تشبیه می کنم و کم از این می باید **نقلست**
که جماعتی از بزرگان بشر را بعد رفتند و بعد از یک بر سید که تو خود را برای جرمی برستی گفت هفت طبقه
دو رخ علقی و در و سه را بر کردی باید که در کلام او را برستی از بیم و بر اسرار و دیگر گفت در جات بهشت
منزلتی نیکو دار و بی نهایت در اینجا موعود است و بعد گفت بنده بود که خداوند خود را از بیم عبادت کند
یا طاهر مرد بر بسته عصایشان گفت و توجع بوسی خدایا را از اطاع نیست گفت المبارک الله الذی هدانا
لین هذا و کدستوری داده اند ما او را بر بسته که اگر بهشت و دوزخ نبود و یا طاعت نداشتی که در این دنیا
آن نداشت که واسطه عبادت و کوفت بزرگیش او رفت جامه او باره دید که گفت بسیار کسان باشند
که اگر اشارت کنی در حق نظر کنند گفت من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که او را دنیا است بر جگر خورم
از کسی که کوفت او را برین مال بر کشیده است که در بخشش این که وقت خود را بپوشال مشغول که اند **نقلست**
که جمعی با محتاجان بشر او رفتند و گفتند که فضایل بر مردان نثار کرده اند و علاج و وقت بر مردان نثار
اند و کس که امانت بر میان بستاند مرکز نبوت بر هیچ زنی فرو نیامد است تو این طریقی را نمی بینی که بعد گفت
این همه که گفتی با شش مقامی و خود بستی را با یکم از میان جمع نرزد بر نیامد است هیچ نرزد هرگز بخش
بنوده است **نقلست** که با بعد روزی بهار شد سبب بهاری بر سیدند گفت نظر تامل الهی قادری
نمونه در هر کار و دل با بهشت میلی کرد و در دست با عتاب گردانید از امانت و حسن بصری بعبادت
او آمد گفت خواجی دیدم مال داران با صومعه و نشسته بود با صومعه و در کسیت گفتن هر چه
که جیت گفت از ای این اصد عابد که هر زمانه که اگر بر که او نیا شد خلق هلاک شوند و چیزی آورده ام
برای تقصیر می ترسم که قبول نکرد تو شفاعت کن باشد قبول کند حسن گفت در آیدم و به نام بکنار دهم را بعد
یکو ششم در من نکرست و گفت کسی که ناسر می گوید روزی از و باز نمی گوید کسی که جانش خوش محبت او می نرزد
رزق از و باز گیرد تا من او را شناخته ام بهشت بر خلاف این آورده ام و مال کسی که ندانم که حلال است یا حرام چون
قبول کنم و وقتی برو شنائی جراح سلطان شکاف بر من بروم و دلم روز کاری بسته شد تا انرا شکافتم
دلم کشاده نشد خواجده را عذر خواه نادلم در بندند که عبد الواحد بن عامر گویند که با استقبال شریعیست
او و قیتم از صیبت و سختی توانستم گفت سفیان را گفتند چیزی بگوئی گفت یا ابا بعد دعا کن تا خلق تعالی این رخ
تو اسان کنند تا بعد گفتای سفیان ندانی که رخ من حق تعالی خواسته است گفتی که هر چه دعا کنی

گفتا که من بگوئی فضیلت چون سلام نماز باز داد گفت بدست مصطفی علیه الصلوة والسلام از وی
درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان که گفت نعم بکن نفسک ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت
خداوند من اجل آنکه من از اهل خلق ترا از اهل آزاره یوم القیمه نداده و همدون گفت زیادت کن
گفت چون عمر بن عبد العزیز رحمة الله علیه بخلاف پیش از آنکه مسلم بن عبد الله و زبایر بن جوده و حجر
بن کعب را بخواند و گفت من مبتلا شدم درین کارند بر من چیست که گفت اگر خواهی که فردا ترا
از عذاب نجات بودی بران مسلمانان را بفر خود دانی و جوانان را بفرزندان و کودکان فرزندان چون
مادر و خواهر و هارون گفت زیادت کن گفت عیال با سلام چون خانه داشت اهل آن خانه عیال تو و معا
ملت با ایشان همان کن یا بنده و با برادر و فرزندان و اگر مملکتی و اگر مملکتی یعنی
یعنی زیادت کن بذر را و نیکو کن با برادران و کرم کن با فرزندان بر گفت من ترسم از روی خوشت
که با من در رخ مبتلا شود و زشت کرد و **شعر** کم من وجه صبیح فی النار یصبح
و کم من امیر فتنال اسیره گفت زیادت کن گفت بفر بران خدای و جوابی خدای عز و جل را هشیار را
که روز قیامت ترا حق تعالی از یک یک مسلمانان باز پرسد انصاف هر یک بطلید اگر شی بر سر زادر
خداوند تو اخفته باشد فردا دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند و هارون از کبر بیرون گفت فضیل
بر منی گفت یا فضیل پس که امیر المؤمنین را اهل آن کردی و فضیل گفت ای هارون خاموش کن تو و قوم من
او را هلاک کردی و من هارون را بدین کبر زیادت شده اند با فضل بر منی گفت که ترا ای هارون
از آن گفت که مرا فرج می نماید پس هارون گفت ترا او است گفت آری هست و ام خداوند
بر من و آن طاعت است اگر مرا بدان بگرد و ای بر من هارون گفت من و ام خلق من کوم گفت الحمد لله
که مرا از وی نجات جیتا رست هیچ کس از من نداشت تا با خلق بگویم به هر صوفی مهری هزار دیار در
بشر او بهاد که این خلافت از من است و فضیل گفت این پند هارون ترا هیچ سود نداشت
و من اینجا ظلم آغاز کردی و بیداد کردی پیش رفتی من را اینجا میخوانم و تو مرا بکران کاری منم کوم هیچ
داری بخداوندان باز ده تو بدیگری که نمی یابد داد می دهی سخن من ترا فایده نیست این گفت از پیش
هارون برخاسته و در بر من زیاده روی نمود و گفت او خود چه مردست مرد تحقیقت فضیلت
نقل است که وقتی فرزند خود را در نماز گرفت می خواست جنبه نماز را بدست بدارد که گفت
ای پدر مرا دوستی ای گفت از من گفت چند دل داری گفت یک دل گفت یک دل دود و دست توانی داشت فضیل
دانست که

دانست که این سخن از کجاست می آید و از غیر حق تعالی تعریفی است بحقیقت دست بر سر زده و کوفت با
بیدار است بحق مشغول شده می گفت نعم الموعظ انت یا بنی نیکو ما عظمی نهای برک **نقل است**
که روزی جعفرات ایستاده بودند و در خلق نظام می کرد و تشرع و زاری خلق شنید گفت سبحان الله
اگر چندین غلابین نزد یک شخصی بودند از وی دانند که خواهند یا بشمارنا امید نکردند بر تو خداوندی
و کرمی و غنا و عز و شرف ایشان ترست از دانستن بر آن مرد و تو اگر مرا می بینی امید آنست که مرا
بیا فریزی و گویند که در شب از عرفات از او پرسیدند که حال این غلابین چون می بینی گفت اگر زنده آمدی
اگر فضیل میان ایشان نبودی و پرسیدند که چون شکایان را می بینم گفت اگر غایب بودی ایشان
بر شما پوشید نبودند که غایب یا بنیت در کجاست ماتم زده را ندیدند که ماتم زده را گفتند مرد چه
وقت در دست حق تعالی بجایت رسید گفت چون منع و عطا بشود یکسان شود گفتند چگونه در مردی
که میخواهد که لیبیک گوید و از بیم لیبیک نیاز زد گفت امید دارم که مرا که چنین کند و خود را چنین داند
لیبیک کوی بر او نبود **نقل است** که پرسیدند از او که اصل و بن چیست گفت عقل گفتند اصل
عقل چیست گفت علم گفتند علم چیست گفت صبر امام احمد بن حنبل گفت از فضیل شنیدم رحمه الله
که مرا که با حاجت خوار شده گفت مرا وصیتی کن گفت تبع باش متبوع مباش گفت مرا این پرسند است
بشر حاجت گفت از او پرسیدم که خود چه بهتر یا رضا گفت رضا از انداختی هیچ منزلت طلب نکند بلو منزلت
خویش **نقل است** که سفیان ثوری گفت شبی بشرا و فقیر و آیات و اخبار و آثار می گفت و گفت من یک
شب که امشب بود و شنیده صحبتی که بود ما ما که صحبت چنین بهتر از وحدت فضیل گفت بدی نبی بود
امشب بقاء صحبتی که دوش بود گفت چرا گفت از آنکه تو به شب و بندگان بودی تا چیزی کوی که مرا خوش آید
و دریند تو بودم تا چیزی کوی که مرا خوش آید و مرد و سخن یکدیگر مشغول بودیم و از خدای عز و جل
باز ماندیم بر تنهایی بهتر و مناجات با حق **نقل است** که عبد الله بن مبارک را دید که بشرا و می رفت
فضیل گفت از آنجا که رسیدی باز کردی ملا من را نکردم می آیی که مشتی سخن بر من بگویی و من بر تو پیام
و گویند که مردی بزیارت فضیل آمد گفت بچه کار آمدی گفت از تو آسایشی یا تم و موافقتی گفت
خدا ای که بوحشت نزدیک نیامدی ای که بداند که مرا بفریبی بدو رخ و من ترا بفریبم بدو رخ من از آنجا باز کرد
و گفت میخواهم که با شما شوم تا شما از جماعت بگذرید و رفت و نزد خلق نیاید زده و گفت اگر توانی که جای
ساکن شو بدو که گشتا را بنشیند و شما کس را نه بپسند که عظیم نیکو بوده که گفت منی عظیم قبول کردم از کسی

بگذرد بر من و بر من سلام نکند و چون بهار شوم بعبادت من نیاید که گفت چون شب در آید شاد شوم
که مرا خلوت بود و در سفر بود و چون صبح آید اندوه من شوم از گناهیت و بیا خلق که نیاید که در اینده من
تشویش دهند و گفت هرگز اینها نیست بود و بخلق من کرد از سلامت دور بود و گفت هرگز
سخن از عمل گیرد سخنش از یک بود و در این او را بکار نیاید و گفت هرگز از خدای عزوجل ترسند و بکار
او ننگ بود و گفت چون حق تعالی بدهد و او دست دارد اندوهش بسیار دهد و چون دشمن دارد
دنیا را بروی فراخ کند و گفت اگر محزون و غمگین در میان معنی بگرید جمله آن است و در کار او
کنند و گفت هر چیزی را از کویست و نگو عقل اند و طویست و از خجاست که گان رسول الله صلعم متوال
الحران و گفت چنانکه عجب بود که در بهشت کویند عجب تر آن بود که در دنیا خندند و گفت چون
خوف در دل ساکن شود چیزی که بکار نیاید بزبان آنکس نگیرد و از آن خوف عجب دنیا و شهوت به روز و
رعبت دنیا از دل برود و گفت هرگز از خدای عزوجل ترسند جمله چیزها از او ترسند و گفت
خوف و رعبت بنده بقدر علم بنده بود و زهد بنده در دنیا بقدر رعبت بنده بود در آخرت و گفت
هیچ آدمی را ندیدم در دنیا ایستاده و از خدای تعالی ترسناک تر از این سیر بر رحمت الله علیه
و گفت اگر چه دنیا بمن دهند حلال حساب از دنیا که تنگ دارم چنانکه تنگ دارم خدا را تنگ دارم
و گفت جمله بزرگوار و خدای جمع کردند و کلیه آن دوستی دنیا کردند و جمله نیکوکاران را در خانه جمع کردند و
کلیه آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شرم کردن آسان است اما بر آن آید از خلاص یافتن دشمنان
و گفت دنیا بهار است اینست خلق در روی چون میتوان کنند دیوانگان را در بهارستان غل و بند بود و
گفت بخدا که اگر آخرت از سفال است و دنیا از زر فانی و دنیا از زر فانی و دنیا از زر فانی و دنیا از زر فانی
فکیف دنیا از سفال است و آخرت از زر فانی و گفت هیچ کس را ندانند دنیا را از دنیا تا از آخرت و دنیا را
که نکرند از بهر آنکه هر یک حق تعالی آن را خواهد بود و کس که دنیا را بخواهد و کس که دنیا را بخواهد و کس که دنیا را بخواهد
و طعام خوش و لذت حالی و هر یک از اینها را طعام نیاید و گفت هر یک از اینها را یکدیگر برین
شدند و تکلف شدند و هر یک از اینها را تکلف از میان بر خیزد یکدیگر را کسناخ بخواهند دید و گفت حق تعالی
وحی کرد بگویم که از شما با بغیر حق تعالی خواهد گفت هم که آنها را بگوید که هر یک از اینها را یکدیگر برین
لا حرم که امت کلام حق یافت و گفت هر یک از اینها را از تو واضح نصیبی نیست و گفت هر یک از اینها را
محبوب که نیاید اول است آسایش و رفاه دنیا محبوبی که در طلب آن نیست و نیاید و عالمی که عالم
بمیزان عقل

بمیزان عقل راست بود همچو نیاید و در علم با تو و بر او عزت عیب محبت که نیاید و در بهار نیاید و گفت
هر یک از اینها را دوستی ظاهر بر آن و در دل دشمنی و در خدای تعالی احشاش کند و کور و کور کرد اندیش و گفت
وقتی بود که آنچه کرد بر یاری کرد تاکنون بناخ نمی کنند و یاری کنند و گفت دخت اشون علم برای
خلق و با بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و خلاص آن بود حق تعالی از این و خصلت که طوفان
شما الله تعالی و گفت هر که سوخته خورم که مرا می نامد و ستر آن از ارم که گویم نیم و گفت اهل انداختن شدت
از حق تعالی که بکنند و بر او از ترس خلق برضا حق اهل معرفتند و حق تعالی بشارت معریت برش
او کند بقدر طاعت و گفت هر که شکناشتن بود از برادران و گفت حق تعالی تو کمال است که بغیر خدای
عزوجل اعتماد دارند و بغیر او امید دارند و از غیر او ترسند و گفت من کمال آن بود که او حق بود خدای تعالی
و خدای عزوجل را در صبح که میتم دارد و در شب که میتم دارد و در شب که میتم دارد و در شب که میتم دارد
تا که بیدار خدای عزوجل و دست داری خاموشی را اگر کسی بل فعل تو بفعال دوستان آید و گفت شرم
که نشاند خدای عزوجل از بس که بزرگترم و در سه روز یکبار بیش تر فتنه و گفت بسا مردان و بشارت جای
رو و بال برون آید و بسا مردان که در کعبه رود و بلیه برون آید و گفت چنانکه در دنیا با خردمندان آسان نواز
حلا و خرد و خردان و گفت هر که در روی فاسق خوش بخشد و در و بر آن کردن مسلمان می شود و گفت
مرا او بر استواری لعنت کند که بیدار من و تره که در خدای عزوجل عاصی تر است لعنت بر او باد و گفت اگر
مرا خبر آید که ترا بیدار عاصی است چه خواهی خواه من آن را دعا و حق سلطان صرف کنم آنرا که صلاح خویش
و عالم صلاح من تنها بود و صلاح سلاطین صلاح عالمی است و گفت و خصلت است کمال را فاسد کردی بسیار
خفتن و بسیار خوردن و گفت هر که در خصلت است که هر دو از جمله است که آنکه خندید و عجب ندید و نصیحت
میکند و شب بیدار نبوده و گفت حق تعالی و فایده ای فرزندانم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد کنم
و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و این ساعت که تو مرا یاد کنی آن بر دست از نشت اکنون و نکر تا چون
میکنی و گفت حق تعالی گفت است بهر آنکه بشارت ده که کار را اگر تو بهر کنند بیدارم و بترس
صدیقان یا اگر بعد از ایشان کار کنم بهر آنکه بشارت ده که کار را اگر تو بهر کنند بیدارم و بترس
خیر ام الله الواحد القهار و یک روز بر خود را دید که درستی زنی سخت شوخ بود و بکار کرد گفت
ای بر این ترا فاضله از هیچ و عمر و یکبار بر او را بول بسته شد فضل دست برداشت و گفت یا رب بدوستی من
دو حق تو از این بخش خلاص ده در حال غنی یافت و در مناجات گفتی آری مرا که شوم می هاری عیال من و همه

در داری و مراد شب چراغ نمی توانی با و یا خوش بختی نصیب بکنام منزلت ازین دولت یافت از لوله
نقلست کسی سال کس لیل و خندان ندید مگر آن روز که پیش و نجات کرد گفت دای خواجده وقت
این نیم است گفت اینست که رضامتی بخالی جرات منور و موافقت او بنیم کردم و سخن او را شنیدم و آخر
عمره گفت از بغیر آن شکر ندارم که ایشان را هر چه در دنیاست و در آخر و در هر صراط در پیش است و علم با
کوتاه دستی نفسی نفسی خالصند و از ملائکه ام هم رشک نیست که خوف ایشان از خوفی کدم زیاد است ایشان
کم رشک است که هرگز از مافوق نخواهند نازد که بوند روزی مفری خوشتر خان بشنود آبی بر میخواند گفت
او بشنود من برین روز چهار تا آبی نخل که صفت و وزخ و قیامت و آن باشد که او طاقت ندارد و گویند
نصیب را چون فایات نزدیک رسید و دخترا داشت عیال را گفت چون مراد رفت که ایشان را بگوید ابو قیس
برید و بگوید آئی نصیب ما را وصیت کرد که تا نزد بودم این دنیا را با بطلاقت خود می داشتیم که ما را بر نداشت
کو محبوب کردند ایشان را تو سپردم بعد از وفات او عیالش را میخواست کرد و مناجات کرد و بگفت «حال
امیر من یاد و بر ایشان بگذشت و ایشان را برید و جان برید ایشان را باز گفتند که گفت دختر را
بر من دمی گفت بعد از حال و عیالی ساز کرد و ایشان را بزم برد بزرگواران همه جمع کرد و هر یک را از دختر
ده هزار دینار داد و من کرد برای بران خود که مولا کانی الله له عبد الله مبارک گفت چون نصیب
وفات کرد اندوه برخاست **در ابرهیم از همه رحمة الله علیه** آن سلطان دنیا و دین
آن سمرق قاف یقین آن کج عالم عزت آن شاه اقلیم اعظم آن برورده لطف و کرم بر وقت ابرهیم از همه رحمت
الله علیه مستحق وقت بود و صدیق دولت بود و حجت اهل روزگار و در انواع معاملات و اصناف حقایق
حظی وافر داشت و منظور و مقبول مشایخ بود و بسیار مشایخ را دین بود و با امام ابو حنیفه
صحبت داشته بود و چنین رحمة الله علیه گفت و مؤمنان را کلام ابرهیم کلید علمها این طایفه است
نقلست که یکبار پیش ابو حنیفه شد و اصحاب کلام در خدمت او بودند و در حقیقت از وی می پرسیدند
ابو حنیفه گفت سیدنا ابرهیم بن ادم که گفتند که این سیادت بحمد یافت گفت بزرگان اودام خدمت
خداوند مشورت و مبارک را در کار ابتدا و حال آن بود که او با شاه بلخ بود و عالمی در زیر فرمان او بود
جهل اسباب ازین زمین و جهل کز زمین در بر و پیش او بر دنده شبی بر تخت گفته بود ناگاه سقف
بجیبید گفت این کیت گفتند ایشان شری کم کرده طلبه ابرهیم گفت شری برام بگوید گفت ای
غافل خدای را در جامه اطلال و تخت زمین طلبی این عجز است ازین احوال عیبتی در دل ابرهیم آید و
منفر شد

و منفر شد چون روز شد از کاف و لیل هر یک بجای خود میستادند و غلامان صف بر کشیدند و بار عام
دازدند ناگاه مردی درگاه با هیبت می رفت تا پیش تخت پادشاه که هیچ کس در آن نبود چیزی
گفت ابرهیم گفت چه میخواهی گفت درین راه فروری که ابرهیم گفت این رباط است که این خانه منست گفت
بشران توانایی که بود گفت از آن پدرم گفت از پدرت گفت از آن پدرت گفت از آن پدرت گفت
و بعد گفت این رباط نباشد یک آید و پدر و درین گفت ما بدید شد ابرهیم مختصر در عقبش و رفت
و سکنه با بیت نامحنی گویم با ستاد گفت از کجائی تو کیستی که آن شرح حاجتم زدی گفت من جرم علیه السلام
سوال ابرهیم زیادت شد گفت توقف کن تا بخانه روم و باز ایدم گفت لا افرغ من ذلک که گفت
وقت پیداری است که تعب کرد و از هر ملک برخاست که بید سبب بود و آن بود که روزی بشکار رفت
بود و از لشکر دو واقعه در راه آوازی شنید که بیدار کرد بشران که برکت بیدار کتیجی ازین شنید از
دست بشد ناگاه آمویی یاد پذیرد با بوی مشغول کرد آبرو بسخت آید و گفت مرا بصید تو مغرور سازد اند
و در ترابصید من غایبای این آفرین اند که امنای مرا که متوکلان حضرت اند نیز اندازی هیچ کاری دیگر ندارد
از آمو روی بگرد ایند نماز آید از فریبوس بن شنید خدمت در ای قنار و کشفش زیادت شد چون حق
تعالی خدایست که کار او تمام شود باری که از کوی که بیان همان آواز شنید یکبار کی عالم ملکوت بروی
کشادند و بعین حاصل شد و بعد از آن که بیست و یک جمله جامه و سلاح تر شد روی از راه بگردانید شبانی یادید
از آن خود ندی بوشید و کلابی ندی بر سر نهاد و کلام مغرور خود و قیامه از ریخت بوی داد و کلاه
و قیامه او بستند و کوسفندان بوی خشیید و اهل ملکوت بظان او آمدند زمی سلطنت کردی ابرهیم
نه از جامه نجس دنیا بدید و خلع فقر در پوشید و یاد بر کوه و بیابان می گشت می گشت
تا در مر و بلیت دی رسید و بر سر بولابینا می می گشت نزد یک که آید گفت و حلال شود ابرهیم گفت
اللهم احفظ مملکتی و اهلها و ابرهیم گفت که در راه حیره ماندند تا جاده مردن رسید
باز انجا بنشاند و در آن غار نشست و در میان سال در آنجا ساکن شد و عبادت می کرد که داند که در آن
غار شبانه روزی چه عبادت کند با شکر که مردی صاحب چرخه را به یاز تاکی سینه در آن غار بنشیند بود
هر روز پنجشنبه بر بالای غار میخیزد و بشته میزد بر کتی و علی الصباح که دیند پیشتر مردی و بفرغ خنجر
و نانی خریدی و یک نیمه بصدقه دادی و ناز جمعه بکر از روی باز غار آمدی و تا یک هفته دیگر چالش و خوردش
مانان **نقلست** که شبی در میان غار سرزایی عظیم بود و در پیش شکسته و غل کرده و تا سحر در آن بود

وقت بحرم آن بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتش بایستی بوسه بزنش و گریه کرد و چنانکه در خواب
شد چون بیدار شد که کرد از خوابی بود که او را گریه داشت عظیم خونی در دل او آمد گفت خدایا
تو او را در صورت لطف بمن نمودی اکنون مرا و را بصورت قهر بمن بفرم طاعت نمی دارم از دهای
روی بشو و بر زمین بمالید و برفت تا نا پذیر شد **نقل است** که چون مردمان از حال او آگاهی
یا فتنه از آن گرفتند و آن وقت که شیخ را بپوشیدند الخیر رحمة الله بزیارتان غار شد گفتی
سبحان الله اگر این غار بر مشک بودی چندین بوی ندادی که از آن مردی صدق روزی چند افعال بود است
نقل است که چون ابرهیم ادم روی بپا دیه نهاد که از آنجا بردین نزد رسید و اسم اعظم در آن وقت
او بدان نام خدای عزوجل را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابرهیم آن برادر من بود الیاس که اسم اعظم
بتراموخت پس میان او و خضر بسیار سخن رفت و بهر او خضر بود علیه السلام که او را درین کار کشیدند و از آن
الله و در پادیه می رفت گفت چون بذات العرف رسیدم هفتاد و پنج بوشر را دیدم جان داده و چون از نشان
رعان شده که ایشان برآمدیم که را رفتی ماند بود گفت ای جوانمرد این چه حالت است که گفتی ای پسر ادم علیک
بالماء و الحراب دور دور مرو که مأمور کردی و نزدیک ما آئی که بخور کردی که میباید که بر سبیل طین این
کناخی کنند و بر سران دوستی حاجیان از آن کافران روم می کشند و با حاجیان غزای کنند و بدانند که
قومی صوفیان بودیم قدم توکل در پادیه نهادیم و عزم کردیم که با کس سخن نگویم و جز از خداوند اندیشه دیگر نکنیم
حرکت مسکونی از بهر آنکه کنیم و بغیر از التفات نکنیم چون از پادیه گذار کردیم و با حرام گاه میزدیم خضر علیه السلام
دیدیم و سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم الحمد لله که سعی ما مشکورا آمد و طالبی طلبید که چنین کس با استقبال
ما آمدن حال بجا نماند آمدن آئی که ایان مدعیان قول عهد شما این بود که ما را فراموش کردید و بغیر
ما مشغول گشتید بروید که تا بغرامت جانها شما بغارت نبریم و خون شما نریزم با شما صلح نکنیم بیت
خون نریز بود همیشه در کشور ما جان خود بود همیشه بر مجرای ما داری مرا اگر نه دور از من ما
مادون گشتم و تو نداری مرا **ما** این جوانمردان که می بینی بهر دین با خواستند غلامی ابرهیم اگر تو نیز این
سر داری ای درم و اگر نه دور شو ابرهیم گفت من چندان شدم و گفتم چرا ترا هلاک نکردند گفت از آنکه خام تابخته
شوم و بر عقبت ایشان جان بدیم این گفت جان بداد **نقل است** که چهارده سال بایست تا پادیه
قطع کردی بهر راه در نماز و تضرع بود تا یکبار رسید میران حرم خیر یافتند با استقبال و آمدند ابرهیم
خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را شناسد خدا دمان حرم پیشان بران آمد بود ابرهیم را
دیدند

بر رسیدند که ابرهیم ادم را دیگر میزد است که مشایخ حرم با استقبالی بیرون آمدند گفتند چه میخواهی
ازین زندیق خادما را و با بیلی می زدند که تو جرم دانی او را از دین کوی زندیق توانی ابرهیم گفت من
نیز همینم که کیم چون از وی جدا گشتند با خضر خد گفت هانی نفس برای خود دیدی خواستی که مشایخ
حرم با استقبال تو آیند الحمد لله که یکبار خودت نزد من تا آنکه او را بشناختند عذر خواستند و بس در ملک
ساکن شد او را با ران بدیدند ابرهیم از کسب خود خورده گاه میزد کخی کردی نگاه بالیزانی **نقل است**
که چون ابرهیم از بلخ برفت و را بری خود بود چون بزرگ شد گفت بدم که گشت از حال آنکه گفت این
ساعت که نشان می دهند گفت من که روم و زیارت کنم و بزرگ طلب کنم و در خدمت من باشم منادی فرمود تا ندا
کردند که هر که از روی حج یا شنبه یا نذر فاد و یا حله بر من که گویند چهار هزار کس را هر روز و راحه خود بگو و در یک
دیدار بزرگ که رسید در مسجد حرام و رقع پوشان را دید بر سینه ابرهیم ادم را شناسید گفتند به شیخ مات
و طلبه بزم رفت است بجز آنکه بفرود شد و نان خرد برای او و بجز آنکه بفرود دادید و بشستی میزد بر گردن نهاده
تا آمد که بر سر افتاد و امل خود را تکیه داشت استمنا از او می شد تا بیا را رسید ابرهیم از داد که من
یشتر که لطیف لطیف مردی آنرا بخورید و نانق برادرش صاحب بکند و نانق شش ایشان بنهاد و بنام مشغول شد
ایشان میخوردند و ابرهیم میخورد که چون از نماز فاد شد با صاحب گفت که خود را از مردان که دارین خصوصاً
امروز که زنان و کودکان بسیار شده اند چشم را نگاه دارین و قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند
ابرهیم بایاران و بطواف خود آن بر پیشان آن کاه و صاحب جمال زیبا بود و ابرهیم نیز روی نظر کرد و با رنگ
عجب آمد چون از طواف فاد شد گفتند که الحمد لله که ما را فرمودی که هیچ امروز از نظر نکند و نود و غلامی صبا
جمال کستی که گفت چون از بلخ بیرون کردم بگری شیر خواره بکذاشتم چندین نام که این آن برست و بهر هیچ آشکارا
نمی کند تا که بگریزد هر روز می آمدی در روی بند نظری کردی و نزدیک یارایان ابرهیم بمیان قافله رفت
و قافله بلخ طلبگر دخی می دیناز دیدار زده و گری در میان خیمه نهاده و آن پسران که می نشستند قرآن میخواندند
و می گریستند در پیشان خواسته گفت نماز کجایم آئی گفت از بلخ گفت هر کسیتی گفت که بگریست گفت بگریستند
ام کردی روزی دانی که او ستایه می ترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است بدم من ابرهیم ادم است
و مادر نیز با او بوده در ویش گفت بیا ایندنا شما را بشو ابرهیم و ابرهیم بایاران پیشان که می نشستند پیوستند
از دور نگاه کرد یا خود را دید با آن بر و مادر زن او را دید و بر سرش نهاد و فریاد برآورد تا بر گفت بگریستند
جمله یاران برآوردند و بگریستند و بر سرش بیفتاد چون از پیشان آمد بر بند سلام کرد ابرهیم جواب داد و در

کنارش گرفت گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد علیه السلام گفت الحمد لله گفت قرآن دانی گفت الحمد لله گفت نعم چینی آموختی گفت بگو الحمد لله بن ابرهیم گفت تابر و دیوارانی گذاشت
نماز شریفی را می کرد ابرهیم روی آسمان کرد و گفت ای غشی به سر کنایه و حالی جان بداده یاران
گفتند ای ابرهیم چرا افتاد گفت چون در راه کنایه کردم همراه او در راه بختبیدند اما ابرهیم عجب
مع محبت غیر نامه دعوی دوستی دوستی مانی و با ما دیگری با بدست گیری و دوستی با نازی کنی و یاران را
و صیت کنی با ما مرد نظر کنید و نور در زدن و فرزند آوری به جز این . پس ندم دعا کردم و گفتم یا رب
العزم علف را بزرگوار کرد محبت و عز از محبت حق باز خواهد داشت تلجانی او بر دار یا جان من دعا جز او
اجا بباختار که اگر کسی این حال عجب کند گویم از حال ابرهیم علیه السلام عجب تر است و سخن او است گفت
شبهها و صفت عجبم تا که بعد از اخلاص ایم و نمی یافت تا شبی که با نانی عظیم اندر طواف شدیم کعبه را خانی
یا فخر دست در حلقه زدیم و عصمت خواستیم از گناه ندای شنیدیم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من
همین میخواهند که از من بهر عصمت بختم در یا عافاری عظموی رحمانی بر می می شود که گفت
اللهم اغفر لذنوبی . ندای شنیدیم که از جوانان ما سخن کنی و سخن خود کوئی سخن تو آن . که دیگران گویند
و در مشاجرات گفتی ای الهی تو دانی که مشیت در جسد کرامی که با من کردی اندک است در جنب محبت
خود و انصاف از آن ذکر لغتی که مراد از وی در وقت فکر کردن من و اعطیت توانایی مرا از آن عصمت بعز
طاعت کردی الهی من عرفت که غلبه علی من بفرقه ای که از منی دانند چگونه باشد حال کسی
که بر او اندازد و سخن او است که گفت با نوری سال سختی و مشقت کشیدم تا ندای شنیدیم که اگر عبد الله را سزاوار
بر و پندار او باش و در راحت افتادی یعنی فاسدیم که اگر تو از او برسی و ندانند که تو را
که آن ملک است که داشتی گفت روزی بر تخت نشست بودم آینه در پیش من داشتند نگاه کردم منزل خود
در کوچه دیدم و در آن موشی و سگ و در آن در پیش دیدم و زاده قاضی عادل دیدم و مرا حجت نه و ملک
بر دل من سر دنده گفتند چرا از خراسان می رفتی گفت از آنکه می رسیدند که دو شهر چون بودی و امروز
چون که گفتند چرا از آن می رفتی گفت من از آنکه می رسیدند که دو شهر چون بودی و امروز
بر من که خود بگویند و سخن او است که از در پیش بر رسید که آن داری گفت نه گفت فرزند گفت نه گفت
نیکتر از پیش گفت چون ابرهیم گفت و پیش از آن کرد در کشتی نشست چون فرزند آورد و غرق شد و سخن او است
که گفت در پیش دیدم که می آمد از دست تنگی و فاقه گفت بدارم که در پیشی با یکان جزین گفت در پیشی را

خود

خود گفت من باری بگویم جزین نام و سنو زار زانت و بنار و **نقل است** که ابرهیم را یک هزار درم آورد
گفت من از درویشان هیچ نگیرم آن مرد گفت من تو آنکه گفت تا آنکه داری نیادت باید که گفت بگو
بر گیر که درویشان تو می خورند این درویشی بود که کبابی بود و در پیش من کبابی نیست غنی یا بزه
و نمی خواهم که در وقت سخت بزمین مالی مرا پیش آید آن مردی که بجای روم که مرا پیشانند نگاه مرا از آنجا بیا
که بخت ندانم کدام سخن بوقت شناختن من که شنیدند و با یوسف شناختن من از عذر که بخت من و سخن او است
گفت در ویشی جستم تا آنکه بشنیدم که دیگران را توانا گوئی حسد در ویشی یافتند **نقل است** که در
در پیش ابرهیم آورد و قبول نکرد و گفت میخواهی که نام من از میان درویشان محو کنی بدین قدر میرم و از و
به آید که چون از دی از عیب بد و فرود آمدی گفتی که اندامی که از دنیا تا بیکرنگ این چه کار و بارت تا از ملک
خودشان تکه آید و گفت صادق نیست هر کاشهون طلب کند و گفت اخلاص صدق نیست است با خداوند
خویش و گفت هر که از خود حاضر نیاید در سه موضع نشان نیست که از بد و پستند اند که در وقت سخن از آن
قرآن و دین در وقت فکر کردن . سوم در وقت نماز کردن . گفت علامت عاوی آن بود که پیشتر عاوی را در فکر بود
و پیشتر نظر او در لطایف صنع بوده و گفت منکی را دیدم که در راهی افتاده بود بر روی پشته که بر گردان
و پنهان بر گردانیدم و بخواندم بنشسته بود که چون تو عمل کنی بدینچه دان که چگونه می طلبی آنچه ندانی و گفت
درین طریق هیچ چیز بر من سخن از مفارقت کتاب نبود که فرموده بودند که مطالعه کن و گفت که آن ترن
اعمال در نماز و آن خواهد بود و در آنکه او و بر تو که آن ترست و گفت که سه حجاب باید که از پیش دل را بگذرد
تا در دولت بر و کثافت که در دنیا که ملک هر دو عالم بطلای ابدی بدهد و دهند شاذ نکرد از برای آنکه
بنا بر خودی شاذ بماند بودن . بدو و حریف است الحریف می گویم . دوم حجاب است که اگر ملک هر دو
عالم او را بود و از وی بستاند و فلا من از او بستاند نکرد از برای آنکه این نشانه سخن است و الشاخصه معذ
سوم آنکه هیچ مدح و نواخت فریفته نکرد که با منو اخلاص خلق فریفته کرد و حقیقت نیست باشد و حقیقت
محبوب بود عالی بهمن باید بوده و سخن او است که گفت خواهی که از اولیا باشی گفت بی گفت یک ذکر در
دنیا و آخرت رغبت کن و روی در خدایار بکلیت خود را از ما سوی الله فارغ گردان و طعام حلال خوردن
عادت کن بر توبه قیام شب است نه صیام روز و سخن او است که گفت هر که در دنیا با یکا مردان نماز و
روزه و حج و غیره بکند بداند که در خلق خود چه در آرد **نقل است** که ابرهیم را گفتند چرا نیست
صاحب جد و حالی عظیم دارد و در ریاضتی نیکو می کشد ابرهیم پیش او رفت جوان گفت سه روز همان می باش

نزدیکی خواست بر تن گفت بر کد این میمان ابریم گفت این زرت من بر کشتی دانه ای خنجره ای
 غنای قلبی یعنی المال ابریم گفت زرت من بر کشتی دانه ای خنجره ای
 دانه ای خنجره ای ابریم گفت هرگز از شرم با هیچ مقابل نتوان کرد و نفس را بر او خورده اند و او را
 گفتند تا درین راه آندی شادی بتو میداد گفت چند باره اول آنرا رگش بودم با جامه خلعت و
 موی دراز و برحالی بودم با اهل کشتی از آن غافل بودم و بر من خنجره انداختند و من را با جامه خلعت
 بیامدی و موی من را بر کشتی و بر کندی و سیلی بر کردن من زدی من را بر او خورده اند و بدان خواری
 نفس را خورده اند تا گاه مری عظیم بر خاست چنانکه من غرق بودم و گفتم که را بر او باید انداخت تا
 ساکن شود کوشش من را گرفتند تا مرا بر او انداختند در حال صبح ساکن شد آن ساعت که کوشش گرفتند خود را
 بهر او دیدم و یکبار دیگر مسجدی رفتم که بنحیر جهانگرد من از صفت ماندکی بر نمی توانستم خواست
 که بروم بایم بگره فتنه می کشیدند و مسجد را اندوختند بایم بود و مرا در زیر انداختند بهر پای می
 افتادم سرم شکست بهر پای می ستر اقلیمی بر من کشت شد با خود گفتم که شکی نرود باز بایه بیشتر
 بروی و یکبار دیگر جائی گرفتار شدم مسخری بر من بود که آنجا نیز شاد شدم و یکبار دیگر دوستی
 که داشتم چندان بسیار در آنجا افتاده بود و مرا میخوردند تا گاه از جامها خورده بودم و منم فریاد
 بر آورده که آخر این چه رنجست که بر خود نهاده ای اینجا من نفس را دیدم و سخن از من گفت یکبار بتو کل
 بیادید شدم چند روز چیزی نیافتم و دوستی را ستم در مقامی گفتم اگر بشنای روم تو کل را باطل شود پس مسجدی
 شدم و بر زبان راندم که تو کل علی الحی الذی لا یموت هاتنی از داذ به جان از خدای با که گردانید
 روی زمین از من تو کل آن گفتم چرا گفت متو کل اندک برای لغدی که دوستی محافی بوی دهذ را می فرار در
 بش که روانه کوید تو کل علی الحی الذی لا یموت دروغی را تو کل نام نهاده و سخن از من گفت قتی ناهدی
 متو کل را دیدم بر سیدم که از کجا خوری گفت این علم نزد دیگر من نیست از روزی دهده بر سر مرا این خنجره
 چه کاره گفت قتی غلامی خریدم که نامی گفتم تاجه خوانی گفتم چه خوری گفت تاجه دی گفتم چه بوشی
 گفت تاجه بوشانی گفتم چه کار کنی گفت تاجه فرطی گفتم چه خواهی گفت بنده با خواست چه کاره پس
 با خود گفتم ای مسکین تو در هر عمر خدای را چنین ناله بوزی می بینی یا موز جندان که پیغمبر
 شدم **نقل است** که هر که مرع نشستی از رسولی کرد گفت روزی مرع نشستی بودم آوازی
 شنیدم که ای برادر من در میان در پیش خداوند این چنین نشیند تو بهر کردم و راست بنشستم **نقل است**
 که از او پرسیدند

که از او پرسیدند که روزگار چون می گذاری گفت چهار مرکب دارم باز داشته چون سختی روی نماید بر مرکب
 شکر نشینم و استقبال کنم و جوی بلایی روی نماید بر مرکب صبر نشینم و چون طاعتی روی نماید بر مرکب
 اخلاص نشینم و استقبال کنم و چون معصیتی بدینا یز بر مرکب توبه نشینم و استقبال کنم و گفت
 تا عیال خود را چون یوکان کنی و فرزندان چون پیمان و شب بر خاک آن مکان غشی طبع مدارا و صفت
 مردان نشینی این صفات در حق از محشر در سنا کند و کل پنج بکذاشت تا انجا رسید **نقل است**
 که یک روز جمعی نشستند و در این باب صحبت ایشان کرد و گفتند که در روز نشیند و هنوزش با دشمنی
 از تومی آید با آن کردار او را راه نداده اند نام دیگر از آنجا گویند **نقل است** که از او پرسیدند که چرا دلها
 از حق در حجاب است گفت از آنکه دوستی دارم با حق دشمن داشته است و دوستی این کلش فایز کاری
 هو و لعبت سر فرآورد و ترک عمل برای جنات ابد و نعيم مقيم گفته ملک و حیات و لذت که انرا نه نقضا
 بود و نه انقطاع **نقل است** که یکی از او وصیتی خواست گفت خدا را در یاد خود دار و خلوت را
 بگذارد و دیگر وصیتی خواست گفت بستاند بکشی و کشا ده را بر بندد و احمد ضرر و گفت ابراهیم مردی را
 در جوفادیت گفت در چه سالخان در نیان تا از شش عقبه در نگذری که در نعمت بر خود بندی و در
 محنت بکشی و در عز بندی و در ذل بکشی و در خواب بندی و در بیداری بکشی و در راه بندی
 و در اجل بکشی و در دیار تو بر بندی در ساختگی هر که بکشی و گویند که یک بش ابراهیم آمد و گفت من خود
 بی ظلم کردم مرا سخنی گوی تا انرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش خلعت بعد از آن
 هر چقدری زیان تلف نمود چون حصیت کنی روزی او بخور و گفت چون زرق از دست از کجا خورم گفت تو بخور و
 روزی او خوری و در وی عاصی شوی دوم چون خرابی که معصیتی کنی از ملک او بروی و گفت چون خربت مشرف
 بلاد الله است از ملک او روم گفت نیکو بنود ما ساکن ملک او باشی در وی عاصی کردی سوم چون حصیتی کنی جای کنی
 ما او ترا اینست گفت عالم الاسرار و داتک جالب خاص گفت نیک باش که رزق او خوری و در نظر او معصیت
 کنی چهارم چون ملک الموت علیه السلام بقبر خزان تو آید بگو که مرا مهلت ده تا انچه کنم گفت این از من نشود
 ابراهیم گفت پس چون ملک الموت را از خود دفع نتوانی کنی تو ایند بود که نیاید توبه کن و آدی این با عیال
 بنجم چون منکر و فکر پیش تو آیند مرد و را از خود دفع کن گفت خوارم گفت پس کار جوابا بیغان است دار
 ششم چون فرا قیامت فراوان آید که کاران بر در رخ بریز تو کوی منم و چون این شنید گفت تا است
 این چه گفتی و در حال توبه کرد و بران ماند تا وفات یافت **نقل است** که از ابراهیم پرسیدند که سبب چیست

کاخنا بر این میخایم و احیانت نمی شود گفت از بهر آنکه خدا بخواهد این طاعتش در این روز و سوره و احی
شناخته و متابعت متعلق نمی کنند و نعمت خدای عزوجل هم حوزید و شکر نمی کنند و می آیند بهشت
اراسته است برای مطیعان طلب نمی کنند و می شناسند که در رخ ساخته و آماده است باطلال آفتی
برای علیان از آن نمی گیرند و می آیند که شیطان دشمن سوا او جدا و تنگی کنند با او می نازند و
می آیند که مرکب در راه است سزاوارتی که می کند و باور و بند و فرزند و خاک می کنند و از آن غیر نمی گیرند
و از عیب با خود دست می کشند و می گویند و در عیب دیگران شروع می نمایند کسی که چنین بود دعا او چگونه مستجاب
بودن برسد و در آن روز جزا که شد و چیزی ندارد و چگونه گفت صبر کند گفتند تا کی گفت تا بمیرد و کثرت
برگشتن بود **نقلست** که گفتند که کشت که است گفت از آن کیم و مخیرم **نقلست** که او را
دعوت کرد و صاحب استظار شخصی می کرد و ندید که گفت و که انجانیست و در آنجا که بر او گفت مردمان اولان
خوردند که کشت تا اول کوبشت بخورید یعنی غیبت کردید **نقلست** که یکبار که با فدی رفت و جمله
خلق پوشیده بود و نمی دست بود و راه تا دادند شریعتی در وی ظاهر شد گفت نمی دست بخانه دیو راه
نیست طاعت بخانه خدا و ندید و دهند **نقلست** که یک روز در راه دید و بنویس که رفت و می
بعج یافتند بلایس و از گفت با دشمنی که گشتند و رخ روی گفتن آملی دشمن را بدوست بر گاشتی
تا مرا بشود ایند از راه بهر دو قطع توان کرد و از می شنیدم که ای ابراهیم آنچه در حبیب داری بیند از تا آنچه
در حبیب است بهر فلان ریم دست در حبیب کردم چهار دانگ خرم بود و با فدی و شکر کرده بودم گفت چون بیند از خرم
البر از من میزند و قوتی که من بدیدم از غیب و سخن او است و وقتی بخوشه چیدن رفتم بهر بار که دامن
بر کردم از من بپندزدی تا جملی با و بعد از آن هیچ نگفتند و از می شنیدم که این جملی با و در مقابل
آن جملی با و از است که از بش نوبه بردند **نقلست** که وقتی با فدی بوی بهر دند روزی خداوند
باغ در آمد و نار شیرین خواست ابراهیم انا و آورد و ترش بود گفت حدیث تا درین با فدی و نار میخوری
و نمی دانی که شیرین کدام است ابراهیم گفت تو باغ بمن میبرد و ای نگاه دارم و از برای آنکه نار خورم
گفت بدین ناهدی که نوی کل ابراهیم از می چون دانست که او را شناختند از آنجا برفت و سخن او است
که گفت جبریل علیه السلام را بخواب دیدم صحبتی در دست گرفته بودم که می خواهم کرد گفت نام دوستان
خدا می خواهم بهشت کنم نام من نویی گفت تو از ایشان نمی گفتم اگر از ایشان نیستم آخر دوستان
ایشان ساعتی اندیشه کرد و بر گفتند از آن اول نام تو نویم که امید درین راه از نا امید می باشد
می آید

عایدن و سخن می گفت شبی بخیر بهشت المقدس رفتم و خود را در بویایی پیچیدم که خدا مان
کسی را بشناسد بخلافی که داشتند چون باره از شب در گذشت که مسجد کشانی شد و در جملی با و شد و اند
با جملی با و بلایس خوشی از من در در محراب شد و دور که گفت نماز کرد و پشت پا و داده که از ایشان
گفتند شبی که در مسجد است که او را ما است آن بر تیر کرد و گفت بر ادم است جملی با و نور و نیت
تا جملی با و طاعت نمی داند چون بشنیدیم بهر آنکه آدم و گفتن نشان داشت و می خدا و می گوئی که
سبب جیت گفت فلان روز در هر چه خراب خریدی و خرابی را رفتا که بنداشتی که از آن نشت برداشتی
و بر سر خرابی خود نهادی و ابراهیم گفت چون این سخن شنیدم بهر رفتم بشان مرد و جملی با و خواست
خراب و شغل لال کرد و گفت چون کار بدین بار یکیت من ترک هر مافروشی کردم که بدین کار بر انداخت
و از ابدلان کشت **نقلست** که ابراهیم میخواست و رفت بود لشکری بشان آمد و گفت توجه کی گفت
بند گفت با ازانی که نام طرشت اشارت کورستان کرد و ترک گفت بر من استخفاف که کنی ابراهیم را بی
بزد و بر شش شکست و رستی در کرد و فاش کرد و بر مردم در بشان آمد و گفتند ای از آن جملی با و
کردیت نداستید که ابراهیم را در هشت آن مرد در بای و افتاد و عذر میخواست ابراهیم گفت بدین
معامله که تو با من کردی من ترا دعا کردم چون خیب من از این عالم بهشت بود و خواست که خیب تو
دور رخ بود که گفت جملی با و گفتی که من ندانم گفت کیست که بند خدای نیت که گفت جملی با و ازانی بر شنیدم
اشارت کورستان چرا کردی گفت از آنکه هر روز کورستان معور تر است و شهر خراب تره بزرگی گفت که
بهشتیان را خواب دیدم هر یک از من بر جواهر کرده گفتند چه حالت گفتند ابراهیم را و انا دانی
شکسته است و از این در شت و در دفرمان آمد که هر بار بر سر او شاکند این بر جبهه ها آنت که
نقلست که وقتی بهشتی بر گذشت دهان فلان بود که کشید بود و آمد و در دهان آن شخص بهشت
و گفت دهانی که ذکر خدای عزوجل بروی گذر کرده بود و آلوده و کثیف و غریزه بود که آن مرد گفت من نیز توبه
کردم که هاتقی ندا کرد که اگر توهانی پاک الود بود از برای بهشتی ما نیز دل توبه شیم **نقلست**
که هر مایل که صوفی گفت ابراهیم را در همه بیت المقدس وقت قیلوله در زین درختی انا فرود آمدیم و
رکعتی چند نماز کردیم و از می شنیدیم که یا ابا اسحق مرا می گردان و انا از من چیزی بخور ابراهیم سر در
بش افکند تا سه بار از درخت انا را همی انا از آمد به من گفت یا ابراهیم شفاعت کن تا انا از من بخورد
من گفتم یا ابا اسحق شوی گفتند بهر خاسته و عدد انا را باز کرد و یک خود بخورد و یک بمن داد و ترش بود

و آن دخت کوتاه جز از گشتم آن دخت دیدم بلند گشته و اما ز شهرین شدم و او را رمان العابدین
گفتند بیکت از عابدان که در سایه او نشیندی **نقل است** که بایزید کی در کوی بود و سخن
می گفت آن بزرگ گفت نشان کمال مرد جیت ابراهیم گفت آنکه اگر که را کوید که بر و برود در حال که در
حرکت کند ابراهیم گفت ای کوی ترا نمی گویم که بر و دکن مثال ز من در حال ساکن شد **نقل است** که رجا
گفت با ابراهیم در کشتی بودم با دوی مخالف بر خاست چنانکه بگویم غرق بود و آوازی شنیدم که از غرق
شدن مترسید ابراهیم با شماست در ساعتی که ساکن شد و همان روز شش گشت **نقل است** که ابراهیم
در کشتی بود و روحی عظیم بر خاست ابراهیم می گفت و آنجا بود آن محض مراد است و گفت ای
ما را غرق کنی کتاب تو در میان است در حال ابراهیم گرفت و آنرا از کمال افضل **نقل است** که در کشتی
خوات نشست بسم نداشت و دنیا را میخواستند و در کعبت نماز کرد و گفت ای از چیزی می خواهند در
حال دنیا که بیدار می شد مشتی برداشت و بدین نشان داد **نقل است** که ابراهیم روزی بر لب
درجله بود و باره بر خرقه می دوخت که دوامند گفت هر که نشستن ملک می جویا فنی سوزن در درجله
انداخته اشارت کرد به جلوه های سر بر آوردند و هر یک را سوزنی زرین در دهان ابراهیم گفت سوزن
خود خورام و هیچکس خفیف نیاید سوزن را در دهان گرفته بشرا نهاده گفت کترین چیزی که یافتی بگذراشتن
ملک می این بود و گویند که روزی بر جای رسید و لوفه گذاشت بر زر بر آمد بر بخت و فرو گذاشت بر بخت
بر آمد بر بخت و فرو گذاشت بر مر و بر آمد که گفت ای خزینه بر من عرضه میکنی می هانی که من بدین قدر
فرو نیام و فریفته نشوم آید تا طهارت کنم **نقل است** که وقتی ابراهیم می رفت جمع در خدمت او
بودند گفتند و از ادب نیست ابراهیم خدا را استوار و دینا نگاه گفت هر آن درخت که از او بر طمع دارند که
کردند و از شدن بود بقدرت حق تعالی و گویند که ابراهیم با جمعی در دیشان بصری رسیدند و بر در آن
میدرم بسیار بود گفتند ما شب انجام مقام کنیم و آتش کنیم که انجام مقام کردند و آتش کردند و گفت کلنگ
ما را گوشت حلال بودی تا بدین آتش که با سکرمانی ابراهیم در نماز بود چون سلام باز داد گفت حق
تعالی قادر است که ما را گوشت حلال و نهان این گفت در نماز شد در حال غریب شد بر آمد نگاه کردند بشیری
همی آمد و کور خری در پیش آورد و در حال که گفتند و بگشتند و کبابی کردند و می خوردند و شیر بر آب را
نشسته بود و نظاره می کرد و گویند که چون از ابراهیم آمدیم بود ناپیدا شد چنانکه بتعین نماند
که آخال و کاستن بعضی گویند در بغداد است بعضی گویند در شام و بعضی گویند آنجا که جان لوط بقهر علیه
السلام

السلام بر زمین فرو رفت و خلق را بر زمین فرو برد و در آنجا که خشت است از خلق و در آنجا و فاش کرد
نقل است که چون ابراهیم وفات کرد ما تنی آواز داد که ای امان الله الرحمن فیه کما نزل آلاء
باشید که امان روی زمین وفات کرد و است خلق متحیر ما آن خود گشت تا خبر وفاتش رسید
و رحمت الله علیه **ذکر شرحی در حقیقه رحمة الله علیه** از مبارز میدان مجاهد آن مجاهد
ایوانی شاهید آن علیل کارگاه هدایت از کمال بارگاه عتبات عالیات عالم صانع کبریا رحمت الله
علیه مجاهدی عظیم داشت و شاید رفیع مشار الیه قوم صحبت فضیل عیان یافته بود و فرید خال خود
بود و غلبه شرم و در علم اصول فروغ عالم بود و مولود او از مرد بوده و روزی مت می رفت در راه گاهی
یافت و مردی بنشیند و بچشم الله الرحمن عطر طریذ و از او معطر کرد و به تعظیم جانی بنهاد همان
شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند برو و بشرا بگوئی که طیبیت شما فلیتینا که و بختنا سمننا فلیتینا که
و طهرت سمننا فلیتینا که فلیتینا که سمننا فلیتینا که فلیتینا که سمننا فلیتینا که فلیتینا که سمننا فلیتینا که
نکر خلط می بینم طهارت ساختن نماز کرد و بخت دیگر ابراهیم فراموشید تا سه نوبت با دعا و طلب
او بیرون آمد و بجلوسش اب نشانی دادندش بدر آن خانه شد و بنجام داد که بیرون آئی بیرون آمد
خراب باوی بگفت بشرا یا را از او داغ کرد و نوبت کرد و گفت هر که مراد بر کار بنشیند به بر خنان
شدن که هیچ کس نام او نشنود اما که راحتی بدست او رسیدن بر طریق زهد بشکر گشت از شدت مشاهده
حق تعالی هر که کفش در بای نکرد او را دعا از آن گفتند به بر سیدند از او که کفش در بای نمی گفت
آن روز که آشتی کردم بای برهنم بودم اکنون شرم دارم که کفش در بای کنم و نیز حق تعالی فرموده و الله
جعل لكم المارش بساطا طاه یعنی که زمین را بساط شما کرد ایندم بر بساط با شاهان ادب نبود با کفش
رفت و جمعی از اصحاب خلوات چنان بودند که بکلی استیجا نکردند و آب دهن زمین نینداختند و اگر
جمله اشیاء سر نور الله دیدند بشرا همین حال بود بلکه نور الله چشم روشن کرد که بکلی بصر بخیر خود را بینند
و هر که از خدای عز و جل حشر او شد جز خدا نتواند دید چنانکه رسول علیه السلام در بر جنازه تعلیمه بر
انگشت بای رفت و فرمود که تو نمیکه بای بر پر ملائکه شمر و آن ملائکه جیت نور الله است و المومن
بنظر نور الله **نقل است** که احمد بن حنبل بسیار رفیق در حق او را ذاتی تمام داشت شاکر دانش
می گفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت پیش تو ریزی
می روی چه بر این باشد احمد گفت ای این علوم که بر تو می آید از وی دایم اما خدا را جل جلاله او به
از من شناسد

گفت تا آنکه از آن حال از وجود یک بزرگوار و دهی تا با او به خروج کنی قرآن نگیری و سخن او است که بگویند
گذردم گفت اصل کوزه جانرا و بیدم بوسه کور آمد و من از عین کرد و در جفا کرد خیری گفت که گفتیم
خدا یا مرا شناسا کرده آن تا این چه حالتی داردی شنیدم که از جلال پرستی بر سر بیدم گفتند یک هفته
است که مری از مردان چنین بر ما گذرد و منه با نعل بر الله احد بر خواند و شما بیا این با دانه یک
معتبه است اما تو با آن نسبت کنی چه هنوز فارغ نشد ایم **نقل است** که بشکفت مصطفی
را علیه السلام خواب دیدم مرا گفت ای بشویم میمانی چرا که از میان افرازی
بلند کرد اینند و ترا که گفتیم با رسول الله گفتن از برای که متابعت سنت من کردی و صلوات
هر مت داشتی و بر او را نرا صحبت کردی و اصحاب مرا و اصل بیت مراد است داشتی ازین جهت ترا
به مقام ابرار رسانیدند و سخن او است که گفت شیعی و معنی را علیه السلام بخواب دیدم بگفت یا الهم
مرا پندی ده گفت یک حرف شگفت توانی بر رویشان برای طلب ثواب رحمانی و از آن نگو ترنگر
در ویشان بر تو انکرا این با عتقاد هر کرم آفرید کار جهان و سخن او است که اصحاب گفت مباحث
کنید که چون آب روان شد خوش بود و چون آب ساکن شود متعیر گردد و گفت مرا که خواهد که دنیا
عزیز باشد که از آن چیز دور باش از مخلوق حاجت نخواه و کنایه بگو و بگو که من چون و گفت که
آخرت نیاید آنکه دست دارد که مردمان را و برانند و گفت که قناعت هیچ نیست جز بقررت
زندگانی کردن کفایت باشد که دست داری که ترا خلق را اندازند و دستی رحمت دنیا بود و گفت
مرا که حلاوت عبادت نیاید تا آنکه دانه میان خود و مخلوقات دیواری آهنی و گفت سخن برین کارها
سد کار است بوقت دست سخاوت و دروغ در خلوت سخن حق گفتن بشکست که از بتری و گفت و مع
آن بود که از شبهات پاک بروی و محاسبه نفس در هر طرفه العین بشکستی و گفت زهد ملکیت
که قرآن نگیری جز در دل خالی و گفت اندوه ملکیت که جز جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز باوی
قرار گیرد و گفت فاضل بر چیزی که بده را داده اند معرفت الصبر الفقر و گفت که خدا ایرا
خاصه که اند عارفانند و گفت صوفی گفت که دلی صانع دارد با خدا و گفت معارفان نمی اند
که ایشانرا شناسند مگر خدای تعالی ایشانرا اگر می نراند مگر از خدای عزوجل و گفت مرا خواهد
که طمع از اذی بخشد که سر پاک دارد و گفت مرا که عمل کند خدا بر ابدت و حشتی بشکست اید از خلق و گفت
سلامی با بنا کنی بدست داشتن سلام بر ایشان و گفت که ستم و بخیل دل را سخت کرد اند
و گفت

و گفت از ادب دست داشتن در میان برادران ادب و گفت یا هیچ کس نشنیده و هیچ کس با
من نشنیده که جز از من جدا شدیم بعین شد که اگر با من نشنیده به بودی و گفت من کارم
مرا که داد کار مرا که بود مگر کسی در شکر بوده و گفت تو کامل باشی تا دشمن توان تو را این نباشد
و گفت که تو خدا را طاعت نمی داری معصیتش کن **نقل است** که یک پیش از گفت که تو گفت
عز الله گفت بخدای که دروغ میگوید اگر بروی توکل کرده بودی بدایع او کرد و کند راضی بودی
و گفت که ترا چیزی عیب یا نیاز سخن گفتن خاموش باش و چون از خاموشی عجب بد سخن گوئی و گفت
اگر چه عمر در دنیا بسجده شکر مشغولی کردی شکر آن نکراده باشی او را راز چون حدیث در ستان خود می
کرد در میان دوستان حدیث تو کرده بودی که تا از دوستان فاشی و چون وقت فاتح درآمد در اصرار
عظیم بود گفت که مگر زندگانی را دوست داری گفت که کن حضرت با دشمنان شد از صعب
کار است **نقل است** که در سمرات موت بود که یک درآمد از دست تنگی و زکار شکایت کرد
بر منی که خود پوشیده بود بوی داد و بر منی بجاریت گرفت در آن فاش کرد **نقل است** که
تا پیش زنده بود در بغداد هیچ ستور بر سر کین نینداخت جرمنه و را که با برهنه رفتی شیعیستوری که نان
شخصی روشت نداشت فریاد بر آورد که بشما نیاز داشتی که بدیدم چنان بود گفتند چه دانستی گفت بدانکه
تا او زنده بود در جمله راه بغداد روشت نبود این برخلاف عادت دیدم دانستم که بشما است بعد از وفات
او را بجناب دیدند گفتند خدای عزوجل را تر جرد گفت عتاب کرد و گفت در دنیا چندان از من مرا رسیدی
اتما علمت انکم صفتی ندانستی که کم صفت نیست دیگران و را بجناب دیدند بر سیدند که تعالی اتو
جگر گفت مرا بیامرزد و گفت که من لم یا کلا جلنا و اشرب یا منک لیشرب جلنا بخورای انک از برای
من بخوردی و بیاشام ای انکار برای من نشامیدی و دیگر را و را بجناب دیدند گفت خدای عزوجل اتو
جگر گفت بیامرزد و دیگر نه بهشت مرا بیا که این گفتی بشما بداند که اگر در دنیا مرا در آتش سجد کردی
شکر آن نکرادی که ترا در دل بدکان خور جای دادم و دیگر را و را بجناب دیدند گفت خدای عزوجل را تر جرد
گفت مرا انکرا که حجابی بشما طاعت ترا جان برداشتند هیچ کس نبود بر روی زمین مرا از نو و سوز
نقل است که روزی عیسی و یحیی ام احمد حبیب آمد و گفت ای پسران بر بام بنشینید و بسم بر و شنای مشعل
سلطان کسان خلیفه می گذرد بر و شنای چیزی زمینی شود و ابو دیا که گفتا توجه کنی که ازین چنین
سخت آمدن گرفته گفت من خا بر بشما خا ام احمد زار بر گریست گفت چنین بقوی از خاندان و بر و آن

مناک افتاده از حیثیت و لونه در که افتاد بن چشم شفقت در ایشان گریست و در آسمان گریست و در
ایشان دیدم در حال همه شفا یافتند و چون خواست که در صومعه روز من در انش بگرفت و گفت از
بهر خدای علاج علت ظاهر ایشان کردی علت باطن را نیز علاج کن بمن نگاه کرد و گفتای ذوالنون
دست از دامن من بردار که دوست از روح عظمت جلال نگاه کند چون ترا بیند که دست هر غیر از زده
ترا بدو باز گذارد و او را بتو این بگفت و در صومعه رفت **نقلست** که روزی باران را که ریان
یافتند گفتند که بر از حیثیت گفت و در سخن رجوع چشم من در خواب شد خدا بر اجله لاله بخواب دیدم گفت
یا ابا الفیض خلق را بیا فریزم برده جزو شدند دنیا را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بهشت نهادند
آن یک جزو دیگر برده جزو شدند و در سخن برایشان نهادم نه جزو بر میزدند و بر انگشت شدند از بیم در سخن
یک جزو بماند که نه دنیا فریفته شدند و نه بهشت میل کردند و از در سخن ترسیدند که گفت چه می طلبید
سرفروا و یزیدند و گفتند که انکه تعلم ما نريد تو به دانی که ما چه می خواهیم **نقلست** که کوفی بش
ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار دینار میراث است و می خوام که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت تو را لغت
گفت نه گفت و او نباشد نفقه تو صرف کرد و صبر کن تا بالغ شوی بر چنان بالغ شد بر دست شیخ تو به کرد و آن
زیر صوفیان کرد چنانکه هیچ نام در روزی می روی نمود که قراضه بکار می یابست نبود آن جوان گفت کجاست
صد هزار دینار دیگر تا در خدمت این عزیزان صرف کنم شیخ که این بپشتند دانست که او هنوز بحقیقت
کار نرسیده است که دنیا بزد او خطری دارد آن جوان را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و بکوی تاسه
درم فلان دارو بدهد برفت آن دارو آورد و در دست شیخ فروز که بهادون بسای و آن گاه به روغن کرد کن
و از وی سه مهر و سوزن سوراخ کن و بیا در جوان بچنان کرد و بخدمت شیخ آورد شیخ آنرا در
دست مالید و باز در دیدم سه باره یا قوت شد که هرگز مثل آن کس ندیده بود و گفت اینها را بیا از او برو
قیمت کن باز آورد و باز آورد و بخود می یکبار هزار دینار و قیمت کرد و باز آمد و با شیخ بگفت و بن شیخ گفت
در همان نه و خرد بکوب و در آب انداز و بهانکه و شافیه از برای که همه اندکن این اختیار ایشان است آن
جوان تو به کرد و بیدار شد و چهار نوا در دل او قدری نماند و سخن او ستا گفت می سال خلق را دعوت کردم
و یک کس بر که خدای آمد چنانکه بایست آن جوانی بود که روزی ملک نازدهی با کوهی از در مسجد
در آمد و من این بگفتم که هیچ کس حق تر از من ضعیف نیست با قوی در میوند و او را اند و گفت این چه
سخن است گفتار من ضعیف چیزیت با خدای قوی در هم می شود آن جوان را لئون متغیر گشت برخواست و رفت
روز دیگر

روز دیگر باز آمد و گفت طریق خدای عز و جل چیست گفت طریق است خرد تو و طریق است بزرگوار که
طریق خرد می خورای ترک کباب و ترک دنیا و ترک شهوات بکوی و کو طریق بزرگ می خورای هر چه درون
حقیقت ترک کردن دل از همه خلقی که نمایند نه تم قال الله الاختار لما الطريق المکروه گفت خدای
که جز طریق بزرگ اختیار نکنم نه برون و زد یک بشینه در بوشید و بیاید و در کابا مذتا از جمله ابا
لن گشت که ابو جعفر گفت بشر ذوالنون بودم او از طاعات جمادات حکایت کرد و در تختی انجا
نهاد بود ذوالنون که طاعات جمادات و لیا آن بود که این ساعت بگویم این تخت را که کرد این خانه
بگرد حرکت کند در حال آن تخت هر حرکت کند و در خانه بگرد و باز بجای خود آمد جوانی حاضر آمد و
چون این بدید که گریست تا جان بداد و بر همان تخت بشیند و در فن کردند **نقلست** که روزی
یک بشار آمد و گفت ام دارم و هیچ ندارم مشکلی از زمین برداشت و زد و از آن مرد مشکلی بیا از آن
برد و مرد شک بود چهار صد درم بخر و خست باز اوام داد **نقلست** که جوانی بود و پیوسته
بر صوفیان نگرار کردی یک روز شیخ انگشتی بوی داد که این را برو بنانو بگو و کن چون از شیخ بستد
و بنانو برد باز خدمت شیخ آمد و گفت بیک درم بشیخ بگو که شیخ گفت بش فلان جهری بر تاهیت
کنند بهر و هزار دینار قیمت کردند و با آورد و با شیخ گفت شیخ گفت علم تو با حوال صوفیان چون علم
نانواست بدین انگشتی جوان تو هر که در از سران انکار برخاست **نقلست** که او را ده سال نکبائی
آرزو بود و خورد شب عیدی فقر گفت چه بخورد اگر فردا را عیدی سکبائی می ذوالنون گفتای
فقر اگر امشب موا سکانی نادر در رکعت نماز قرآن ختم کنم فردا سکبائی بخورد نفقه هم فقر موافقت کرد
دیگر روز چون از نماز عید فارغ شد سکبائی آوردند شیخ فقیری برداشت تا بدین بر دوازده و با ناکا
نهاد و در نماز ایستاد و بعد از آن خادم گفت یا شیخ ابرج حال بود گفت آن ساعت کافیه بود آخر
فقر گفت عاقبت بمقصود رسیدم من کفتم نهی و باز جای بهارم و گویند همان ساعت بود در آمد
دیکی سکبائی و بشیخ بنهاد و گفت ای شیخ بدان که من می دی حمال عیالی دارم عیال از من سکبائی آرزو
می کردند و دست نمی داد تا دو شش شب عید بود سکبائی بر تیب گویم و امروز ساعتی در خواب شدم و بهر
علیه السلام خواب دیدم که گفت اگر خدای که فردا قیامت عملی بگفتم که رسول الله گفت این دیکی
سکبائی بر گیر و بشیخ و آن روز از من سلام برسان و بگو محمد رسول الله شفاعت کند که کفتم چند از این
بکار برو با فقر خود صلح کن و ذوالنون بگریست گفت فرمان بردارم **نقلست** که چون کار او بلند

اهل مصر را با بنده مقرب کرد و در حق او که خلیفه عصر بود خبر کرد تا از احوال او و بن خلیفه کن
زنتان را و را بخواند بعد از آمد و بند بوی او نهادند چون اهل کاه خلیفه رسیدند بر بن خلیفه
بود و شام آمد و گفت زینهار عازمی تری یا او همچون تو بند نیست از بندگان خدای بخدای
عز وجل نخواهد هیچ نتواند کرد و هر کس که در راه مستقیمی وادیدم آراستند و با کینه آنرا میزد و یکی
و یکی اشارت کردیم که با من بود و یکدیگر میآورد و از ذکر گفت گفتند تو صاحب و بر بندگی جوانمردی
نباشد از جنین کسی تری که رفتن و بر من روان کند که او را بنده دانی بود و در جلال شایان روز در جبر بماند
هر روز خواهر بشوید و یکدیگر در میان میآورد و از آن روز که از زندان بود و از اهل جلال و قدر بر جای
ماند بود خواهر بشوید که گفت تو و دانی که این قدر باطل بود و بدست جرایب و بندگی گفت
طبقش را که بود یعنی بدست زندان آن کدر که بود و چون از زندان بیرون آمد و بیرون شد
و پیشانی شکست و خون بسیار بر رفت اما هیچ بر روی و موی و جامه او نیامد و آنچه بر میزد آمد
به ناپدید شد بدین زمان خدای عز وجل به بر او و اهلش خلیفه بردند و سخن او را شرح خواندند و شری
نیکو بگفت متوکل بر کبریت و جلد ارکان از و رفت و در مصاحبه و بلاغت و مخیر شد و تا خلیفه مرید او
شد و او را اهل نزد و مکرر باز کرد **نقل است** که از النون را بریدی بود که اهل جهل داشتند بود
و جهل و وقت اینسان و جهل سال خواب میراث کرده و جهل سال با سبانه حجج دل نشسته روزی
بش رخ آمد و گفتای شیخ جنین و جنین کردم و با این دوست با ما هیچ سخن نمیگوید و نظری در
مانی فرماید و ما را با هیچ بر نمیآورد و هیچ از عالم غیب مشکوف نمی شود و این می گویم خود را نمی شناسیم
شرح حال خود میدهم که به بچارگی که در دوسم من بود بجا آوردم و دیگر از حق شکایت نمی گنیم که
همچنان جان و دلم خدمت و بجان و دل به جوید اما غم به دولتی خود می گویم و حکایت به حق احوال
خود می گویم و نه از این می گویم که دلم از طاعت کردن طاعت حاشا به از این می ترسم که با تو عمر بخنجر
خواهد بود و من عمری با میدی حلقه بر هر منم که آوازی نشنیدم بر من سحبت می آید اکنون تو
طیب غمناکانه و محال می دانای جفا کی مرا بدی کن و النون گفت بر و و امشب میآورد و نماز
خفتن می کند و شب بخسب باشد که اگر دوست با طیف می آید بعتاب بیاید و اگر بر عتق هر تو غلغله
کند و عتق هر تو نکند و در ویش بر رفت همچنانی که اتمام دلش نداد که نماز حقتن نکند از نماز حقتن
لدا کرد و حقتن به مصطفی را علیه الصلوة والسلام بخواب دید گفت دوست سلام می دهی و می گوید
که حقتن

که حقتن ناعرد باشد انکی بد که ما آید و زود می شود که اصل هر کار استقامت و ترک کمال است
حق تعالی به فرمود که اهل جهل سال در کنار تو نه می رسد و جبراد داری بدلت رسانم اما سلام ما بدان راه
زن مدعی برسان و یکوای راه زن مدعی دروغ گوئی که در سوا عالم نکرد انم خداوند تو ام تابش ازین
با عاشقان و فرمودند که در کاه با مکر کنی و در جهل از خوابید از کشت بکریست برین حاجت و
روی حقتن شیخ نهاده و حال در خبر منت شیخ باز گفت که ذوالنون چون بشنید که خدای تعالی و برای
سلام رسانید است مدعی دروغ زن خواند از شادی های بکریست و اگر کسی گوید چون رسانید
که شیخ میرد را گویند که نماز مکرر و محبت گویم ایشان طیب است و طیب که بود که بر هر علاج کند چون در آن
که کشتی کار او در رانت بدانت فرمود که ای انسان که محض طاعت و شکر است که نماز کند و چنانکه حق عز وجل
خلیلا علیه السلام فرمود که بر اقر بان کن و دانست که نکند و چیزها باشد در طریقت با ظاهر شریعت
است نماز چنانکه خلیلا علیه السلام کرد و بخوانست که نکند و عینا که غلام کشتن خضر علیه السلام که با او نبود و غلام
که نکند و مرا بدین مقام نارسیدند قدم آنجا نهاده اند و میبایستی بود که هر چه کند بفرمان شرع کند و
سخن او نشناختن عار نهاده و دیدم در طواف نزد و تحریف که گذارند که گفتن تو محبتی گفتی که محبت
بتو نزد یکست یار و در گفت نزد یک گفتن موافقت یا مخالف گفتن موافق گفتن سبحان الله محبوب
تو بتو قریب موافق و تو بدین نزاری گفتی بطلان تو ندانستی که عذاب قریب به موافقت سختتر
بود و نزار با او از عذاب بعد و مخالفت و از وی آید که گفت در بعضی از سفرها زنه را دیدم از سوال
کردم از غایت محبت گفتی بطلان محبت تا غایت نیست گفتم چرا گفتی از آنکه محبوب ما غایت نیست
نقل است که ذوالنون نزد دیگر برادر زنی رفت از آن قوم که محبت مذکور بود و او را بیلا مبتلا
دید گفت دوست دارم که خود را مشهور کند بدین سنی او گفت استغفر الله و اتوب الیه
نقل است که ذوالنون بیمار شد و یکدیگر بعباده شد و آمد بر گفت اتم دوست خوش بود که ذوالنون
عظیم منتغیر شد گفت که او را دانستی بدین آسانی نام او نه روی **نقل است** که ذوالنون وقتی غلام
نوشت بدوستی که حق تعالی بپیشا نماز و ترا برده و جهل و در بر آن بوده بدار از اناخ و کشا
اوست که بسیار مستور و در زیر ستر است که دشمن داشته اوست **نقل است** که ذوالنون گفت
در سفر بودم بجزایری بر برف میزدیم که بوی را دیدم که از زنه با شنید که غلامی که بر چه دانه می داشتی گفت
اومد و در میان دانه پیا بند به باشم تا بر جیبتان باشد که خدای تعالی بر من رحمت کند که غلام دانه بیکانه

باشند بر منده گفت اگر قبول کردی بپندارم منم که مرا بر من باشد منم که رفته آن کبریا
دینم عاشق و اندر طواف جنت مرادید گفت ای خدای من قبول کردی آن تخم بر داذ و مرا بخانه
خود آوردن خواهی گفت و قهر خوش گشت گفت خدای من بپندارم روزی که بر من آید از آن فرشتی
ما فقی او از داذ که کار و فعال ما بر من بپندارم منم که رفته آن کبریا **نقل** گفت مرا
دوستی بود فقیر و فاقه کرد او را بخوابیدیم گفت خدای من تو بپندارم که رفته آن کبریا
تو از آن سبک از سفلیکان دنیا هم نیستی دنیا به ما احتیاج دارد و سخن ما را گفت هر که از آن
سیر بخوردیم که تان محبتی کردیم خدا بر ما پناه دهد و محبتی در من بود **نقل** گفت که چون
در نماز خواستی شدن گفتی یا خدایا بکنام قدم آیم چه راه تو و بگویم دینم که قبله تو و بگویم کتاب
کونیم و از تو از راهی را به ما ختم و بعد که تو آمدی چون کار بر تو شد عیال و ابر و کبر و بپندارم
بس گفتی اگر او را از من اندوهی شد و بشنید از او که بگویم اگر او را اندوهی شد بگویم و بپندارم
گفتی اللهم لا تعذبني بقلوب الحباب بدل حجاب غلام مکن و گفتی سبحان الله خدایا اهل معرفت را بخور
کرد این از جمله خلق دنیا محبت آخرت و از جمله خلق آخرت محبت دنیا و گفتی محبتی که حجابها دیدنی
است و گفتی محبتی که در راه قرار نگیرد از طعام پیر باشد و گفتی استغفار کردن از آنکه گناه باز آید
توبه دروغ زبانت و گفتی خنک آنکه کس بخارد دل و روح بود و دل و باک بود از طمع و حساب نفس و رنج
کنند و گفتی محبتی که در اندک خور دینت محبت روح در اندک گناه و گفتی محبتی که از آنکه بیلا مبتلا
کرد و بهر که گناه است که بیلا مبتلا شد و راضی کرد و گفتی مردمان تا تو سگار باشند بر راه باشند
چون بر من بر خاست بر رفتن کراه کردند و گفتی راه راست است که از خدای عز و جل ترسان باشند هرگز ترس
بر خاست از راه افتاد و گفتی علامت ختم خدای عز و جل بر بند تو میزند بند بود از درویشی و گفتی
فساد بر مردم از شمشیر چیز آید که ضعف نیست بعد از آخرت و دوم آنکه تنها او که شیطان بود سوم
آنکه با قریب جلال و ازیل بر ایشان غالب گشته باشد چهارم رضا مخلوق بر رضا خالق که بپندارم باشد پنجم
آنکه متابعت موکد باشد ترک سنت رسول علیه السلام کرده باشد ششم آنکه از آنها سلف محبت خویش
کرده باشد و هنرها ایشان دفن کرده باشد یا فساد بر ایشان اثر کرده باشد و گفتی صاحب ممت که چه
بر تو بود او را از ارباب دنیا بود هر که که هیچ سرفراورد صاحب ممت خواست بود و صاحب ارادت و زود آغوش
کرد و بجای فرود آرد و گفتی زنده گانه نیست مگر با مردمان که دلها ایشان آرزو مند تقوی بود و ایشان را نشانه
بود بزرگ

بود بزرگ و بزرگ و گفتی دوستی کسی کن که بتغیر تو متغیر نکند و گفتی اگر خوانی اصل صحبت باشی صحبت
با یاران جنان کن که صدیق رضی الله عنه با سبغ علیه السلام کرد و بر من و دنیا مخالفت و فتنه بر من حق تعالی
صاحب خوانده و گفتی علامت محبت خدای عز و جل آنست که متابع حبیب خدای بود و از اخلاق و افعال
و اوامر و سنن و گفتی صحبت مدار با خدای عز و جل و با خلق عز و جل و با نفس عز و جل و با مخالفت
و عداوت و گفتی هیچ طریقت ندیدم جاهد از آنکه مستان را در وقت مستی معالجت کند یعنی سخن بگوید
گفت دنیا بود و فایده بود بر گفت مست را و دانست مگر مشیاء شود آن گاه بنویسد و او کند و
گفت حق تعالی عز و جل نکند بند و ابهری عز و جل ترا از آنکه بوی نماید خواری نفس را و و ذلیل نکند بنده ای
بنده ذلیل ترا از آنکه محبوب گشت و تا ذل نفس خود ببیند و گفت یاری یکو باز دارند از شهنش باس
داشتن چشم و گوش است و گفت ترا اگر با خلق انس است طمع مدار که با خدای عز و جل بود و گفت هیچ چیز
ندیدم رساننده تر با خلاص از خلوت هر که خلوت گرفت جز خدای عز و جل هیچ نیست و هر که خلوت دارد
تعلق کرد به خود و اخلای خود دست زد بر یکی از ارکان صدق و گفت باید که با او قدم نهاده ای یا ذری از وجود
تو به ما ندانم در راه ندازی و گفت کتاه و مقربان حسنا شایسته و گفتی هر که بساط محبت بکشد ترا اند
گناه او و این آخرین بر حوائی آن بساط محو کرد و ناچیز شود و گفتی ارواح انبیاء را در میدان معرفت
افکندند روح سبغ علیه السلام بشان همه در آمدن بروضه وصال میرسد و گفتی محبت خدا بر کار محبت
نه منکر بعد از آنکه هرگز در پیش بسوزد و بقطع انجامد و گفتی بدان که خوف و ترس در جنب خوف فراق عز و جل است
یک نظام است که در دریا اعظم اندازد و مزخه دایم چیزی دل گیرند تر از خوف فراق و گفتی هر چیزی را بپندارم
است و عقوبت محبت است که از ذکر خدای عز و جل غافل ماند و گفتی صوفی آن بود که چون بگوید نطقش
به بیان حقایق می بود یعنی چیزی نگوید که او آن باشد و چون خاموش باشد معاملتش معتبر حال
وی بود و بقطع علایق خال او ناطق بود گفتند عارف که باشد گفت مردی باشد از ایشان و خدا از ایشان
و گفتی عارف هر ساعت خاشع تر بود زیرا که هر ساعتی نزدیکتر بوده و گفتی عارف خایف باید نه
عارف و اصف یعنی وصف میکند خود را بمعرفت اعارف بنویسد اگر عارف بودی خایف بودی
آنما بخشی الله من عباده العلماء و گفتی عارف را در یک حالت بود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی
دیگر بوی فرو می آید یا صاحب حالات بود نه صاحب حالت و گفتی ادب عارف زیاده آداب باشد
زیرا که او را معرفت مودب بوده و گفتی معرفت پرسه وجه بود یک معرفت بپندارم و این عامد مومنان
راست

دوم معرفت حجت بیاست این کما و بلغا و علما و است موم معرفت صفا و حدایت است این اول
و این است که راسخان جهان حق اند بدعا خویش با حق تعالی برایشان ظاهر کرد اند آنگاه بر هیچ کس
از علما ظاهر نکرد و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بواسطه این که اعلایف انوار معرفت
بذلای بودند یعنی هم بنور آفتاب که تابان توان دید و سخن او است که گفت نه نه را که معرفت مدعی
نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی بگویم معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوی یا دروغ اگر راست میگوی
صدیقان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق البری فی الله عند گفت است بحکم و درین معنی انون
رحمة الله علیه گفت است اگر مدعی معرفت یاه و اگر دروغ گوی عارف نبوده و بگویم معنی آنست که تو میگوی که
من عارفم تا او گوید دیگران که عارف تر است بخدا بحقیقت خدا سخن ترست بیشتر از جهت آنکه هر کس با آفتاب نزدیک
تر بود با آفتاب بخیر تر بود تا بجایی رسید که او را نبود بیت نزد یکا ترا بشود حیرانی
کایشان دانست سیادت سلطانی و چنانکه در معرفت عارفان بر سببند گفت عارف بینند بود علم
و در همین خبر و مشاهده و در صفت و در حجاب ایشان ایشان نباشد و ایشان نباشد
بلکه ایشان ایشان باشند حق ایشان باشند کردش کرد این حق بود و سخن ایشان سخن حق بود که بر
زبانها ایشان روان کرد و در نظر ایشان مطلق بود بر دینها ایشان راه یافته بر گفت بفر علی السلام
ازین صفت خبر از داد حکایت کرد از حق تعالی گفت که چون بنده ی یاد و ستایم من که خداوندم کوثر او
باشم تا بمن بشنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد و گفت
ناهدان پادشاه آخرت اند و عارفان پادشاهانند و گفت علامت محبت حق آنست که ترک کند همه
اورا از خدای عز و جل غافل شود و او را ندانند و شغال خدای و گفت علامت دل بیار چهار چیز است که انکار طاقت
حلاوت نیابد دوم آنکه از خدای عز و جل ترسناک نباشد سوم آنکه در چیزها بعبرت نکرده چهارم آنکه نم نکند
از علم آنچه می شنود و گفت علامت آنکه در مقام عبودیت رسد آنست که محال است با او باشد و ترک شهادت
کنند که عبودیت است که بنده او باشی به حال چنانکه او خداوندیست و در هر حال و گفت علم موجود است
و علم مغمور و علم موجود است و علم مغمور و در علم مغمور و در علم مغمور و در علم مغمور و در علم مغمور
و گفت توبه عوام از کثافت توبه خواص از غفلت گفت توبه دو قسم است توبه انانیست و توبه استجابات
توبه انانیست که توبه کند از ترس خدای و توبه استجابات آنست که توبه کند از شرم خدای و گفت بر هر
عضوی توبه است که توبه دل نیست کرد نیست بر ترک شهوات حرام و توبه چشم از محارم بر هم نهادن و توبه
دست

دست ترک رفتن دست از مناسبتی توبه بای ن رفتن مناسبتی توبه بگوشت کلا و اشتغال از شوق بلایا
و توبه شکم در بود و در خوردن حرام و توبه شکم در خوردن حرام و توبه شکم در خوردن حرام و توبه شکم در خوردن حرام
و در جانشین محسن و گفت خوف خیال یا این که بگویم ترا از حجابی که اگر جا غالب یکد دل شوش شود
گفت طلب حجت بر زبان تغییر کنید و بایان علم که گفت دوام فقر با تخلیه دوستم دارم از صفا
با عجب که ذکر خدای عز و جل از جان مشت و شاد او غلبه جان من و خیال از و لیا جان من که گفت تر
هیبتی بود و دل با وحشت آنچه بر تو رفت است از ناگردنیه که گفت دوستی در سخن از و شرم در
خاموشی و خوف از ارم کرد اند و گفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکرد اند بمعاصیه و باطن
بعضول و با حذر بمقام استاذ بود و گفت صادق آن بود که زبان و صواب بجهت باطن بود
گفت صدق شمشیر خدای است عز و جل هرگز این شمشیر بر وجه کسی که ز نکر دلم انرا باره کرد اینده و گفت
صدق جان عز و جل و سخن حق گفتن موزون و گفت مراقبت آنست که ایشا کنی آنچه حق بر کزین
است یعنی آنچه بهتر بود ایشا کنی و عظیم داری آنچه خدای عز و جل آنرا عظیم داشت است و چون از
تو ذره ی در وجود اید بسبب ایشا بگو شده چشم بدان از تنگری و آنرا از فضل حق بینی از علم خود و
دنیا و همه آنرا هر دو شمرده است بدان امتیازات تمامی و دست ازین نیز بپشتاید و خود را درین راه
کرون در میان نبینی و گفت وجد تربیت در دل سماع و اردی خدای که دلها را بیدان برانگیزد و
بر طلب و طریقه بگذرد که انرا بحق شنود و بحق یاه یا بذر که بتفسر شنود و در زند افتد و گفت
ان طاعت خدا بایان بسیار بیرون است و بطاعت یک خدای مشغول شدن و از سببها بریدن
گفتند بیای زیاد کن گفت تو کل خود را در صفت بندگی اشتغال است خوش شدن و از صفت خدای
بیرون آمدن و گفت تو کل ترک تدبیر بود و بیرون آمدن از قوت و جبلت خود و گفت انرا آنست که خدا
آنرا وحشت بدید و از خلق مکر از او لیا حق بجهت آنکه انرا کفر فتن او لیا انرا کفر فتن است با حق و گفت
او لیا را چون در غیبت انرا ندانند کوی با ایشان خطاب کنند در هشت زبان نور و چون در عیش
هیبت اندازند کوی با ایشان خطاب کنند بر زبان ناره و گفت فرو تو منزل گرفتگان خدای تعالی
آن بود که اگر ایشان را با تو بسوزند یک ذره ممت ایشان غایب بود از آنکه بدو اضر دارند و گفت
علامت انرا آنست که با خلق انرا نیک ده و گفت مفتاح عبادت فکر است و نشان رسیدن مخالفت
بغیر و موافقت مخالفت آن ترک آرزو ها خسته هر که بدو اوست کند بر فکر بدو علم غیب بدو روح

دنیایست که بیکبار برانجام آید و درین سال هر چه بخت گفتند و بنبود بخر را علیه السلام
تبع این یار نکردن انجا جفا که اجرام کم باز آمد و سال دیگر اهرام گرفت در راه که بشهر آمد خلیف عظیم
تابع او شد و چون بیرون شد مردمان از او دور آمدند و بایزید که کرد و گفتند اینها که آمدند گفتند ایشان را تو
محبت خواهند داشت گفتند خدا را مثل آن تو میفرمای که خود را خلق از من محبوبتر کنی انی بر خاسته محبت
خود از دل ایشان هر چه در خدمت خود از راه ایشان بر دارم باز با ما در کار و در ایشان کریمت گفت
اینا انما الله کما انما فاعلموا که گفتند که این مرد دیوانه است و با ما باشند و برفتند و شخ باخا
بر زبان خدای تعالی ایشان سخن گفت جنات که کردند حکایت عن ربه پس در راه کله سیر یافت بر روی
بنشیند که گفت بکنر عظمی و نعم برز و بیفتاد و بوسه بران کله می داد و گفت سر صوفی می نماید که
در من محو شده است تا جیر شده و گوشت از او مخطا به حق نشود و در چشم دارد که جمال یزدان بیند
و در زبان کاشا او گویند و عقل دارد که ذری از معرفت او بداند این است در شان او است فی التوفیق صریح
مریدی بخند متباین برین سازد و همما الله که ای بایزید هر شبی در راحت مشغول باشی و قافله در
گذشت مرید بیامد و بیغام برسانید بایزید جواب داد که فالتوفیق را یکی که مرد تمام آن باشد که هر شب
حفظ بود و با ما در منزل از نزول قافله بمنزل فرماید باشد و فالتوفیق چون این شنید بکرمیت و گفت مبارک
باشد که احوال عابدین در وجه ترسیدن است بدین مادی طریقت میخورد و بدین روش سلوک باطن **نقلست**
که در راه شتری داشت که زاد و راحله او بر شتر نهادند که گفت این شتر که بارش گرانست و این طلخی تمام است
بایزید گفت ای جوانمرد بردارند بار شتر نیست که کن که هیچ بار بر شتر شتر است چون که کرد بیکر و جیب را
شتر بود و گفت سبحان الله عجب کار است که بایزید گفت اگر حال خود از شمان نهان می دارم زبان طاعت در داد
می کنی یا اگر مشکوفی کرد اتم طاقت نمی آید با شما چه می یزد کرد که بر من برفتند و مدینه باز یارت کردند
خاکش را از مذبح خدمت در روم با جمعی روی بیستام نهاد و آواز در بیستام افتاد اهل بیستام او را استقبال
کردند بایزید مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق باز می ماند چون بشهر آمد فرقی از آن زد که
بستند و میخورد و ماه رمضان بود و خلق چون جنان دیدند بیکبار بر کشیدند و شخ با اصحاب گفت دیدی
که مسئله شرعی که کار بسته به خلق مله در کردند پس محرک بر رخا رفت و کوفت داشت و از مادر شنید
که طهارت می ساخت می گفت ای آن غیره را نیکو دار و دل مشایخ را با وی خوش دار و احوال نیکو دار اگر امت
کن بایزید چون این شنید بکرمیت بر در باز کرد گفت کیست گفت غریب تو باز کرد که این شد و در یکشاه گفت

ای طبع نور

ای طبع نور جگر خلا کرده است که کرمی فرمای تو بیشتر و تا شد از من که تم تو خودم و سخن او است
که گفت آن کار که از بسین کارها دانست و بشناسان نمود و آن رضا و ماذر بود و گفت ای طبع نور جگر
هدایت و ریاضات و غیرت و جگر در آن یافت که ششی در از من که خواست که کوزه و سپوی که بود بجوی
آب و فم و آب و روم و کوزه خواب شده بود و همچنان کوزه در دست من فرده شده بود و چون بیدار شد
کوزه از دست من بپایستاد و بپایستاد گفت جگر از دست نهادی گفت تمسیدم که تو بیدار شوی و من
حاضر باشم و وقتی که گفت آن یکم در فراز کن تا وقت صبح میوم تا به راستی که بایزید جیب تا
خلافه زبان داد و کرد و با شتر وقت صبح میوم تا به راستی که بایزید جیب تا
تخم معصفه خریزه بود و در خرفه بست و بیستام آورد و چون باز کشاکش موری چند در آن میان دید گفت
ایشان را از جای خود بر آورده کردم بر خاسته ایشان را باز بهمان بر در انجا که خانه ایشان بود بنهاد تا
کسی در مقام تعظیم مرا الله در غایت بود در عالم الشفقه علی خلق الله بدین وجه نباشد و سخن
او است گفت و از آن سال اندک بفرخ خودم و در کوره ریاضت می نهادم و با شتر مجاهد می تافتم و بیک
ملامت می زدم تا از خود آینه ساختم و پنج سال پیش خودم بودم و با فواع طاعت و عبادتشان ایند را می
زدم پس یک سال نظر اعتبار کردم بر میان خود از عز و وعشو و اعتماد بر طاعت عمل خود پس دیدن
زبانی دیدم پنج سال دیگر چهره کردم تا آن تا برین شد اسلام تازه که خلافت را مرده دیدم چهار
تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازه مهر باز کشتم و در زحمت خلق بود حق میوم **نقلست** که
چون بدر مسجد رسیدی بیستادی و بکرمیتی گفتند چه حالت گفت خود را چون نه مستحاضه می یابم که
ترسند که اگر بسجده شوند بیا یزد **نقلست** که بیکبار عزم حج کرد و منزلی چند برفت با آنکه گفتند
نومر که عزم نشخ نکرده ای بز چون افتاد گفت مرا راه زنگی را دیدم تیغ کشیده و گفت اگر باز کردی نیکو اگر
نه سرت از تن جدا کنی پس مرا گفت تو که الله بیستام و قصدت البیت الحرام نه خدای تو بیستام بلکه اشش
و روی بکعبه آوردی و سخن او است گفت مردی بش من آمد و بر سید که گامی روی گفت حج گفت حج داری
گفتم و بیت درم گفت بزد که صاحب عیالم و هفت بار کردم و باز کرد که حج تو اینست جنان کردم
و باز کشتم چون کار او تمام بلند شد و سخن او در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید هفت بارش از بیستام بیرون
کردند شخ گفت جگر مرا بیرون کنی گفتند از آنکه مردی بزی که گفت نیکو شمشیر که پیش از یزد بود **نقلست**
که ششی بر بام صومعه رفت تا ذکر گویند بر سر دیوار بیستاد و حج نکفت که کردند و خن بجای بول زوی جدا
شده بود

گفتند این چه حالت است که با او و حبیبتا یا ماد بظالان و کفر و کجاست و رفتن بود و بگفتند
عقلیت بر من نماند انداخته دام مضطرب شد اگر دم حاضر می باشد زبان از کا و باز می ماند و اگر زبان حرکت
می آید دل از کار می نشیند و درین حال پروتا آوردیم **نقلست** که چون شیخ خلوت کردی برای عبادت
یا ان بر فکری و روحانی شدی و همه سوراخها محکم کردی و گفتی هر چه که آوازی مرا بشنوا و این خود
به نام بودن عیسوی و بطای کویز سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی چنانی نشنیدم و عادتش
آن بود که هر روز از آنجا می آمدی و چون بر آوردی ای برادر من و چون بر تو می نهادی و شیخ سلسله می کشید
این در حال قبض بود اما در حال بیط از وی می خواید بسیار و یافتندی یکبار و در خلوت بر زبانش
برفت که سبحان الله ما اعظم شایسته و چون از خود آمد میزدان گفتند که شیخ چنین لفظی گفت شیخ گفت
خدای عزوجل شمارا ضمیر الکر که اگر یکبار دیگر بشنوی غراباره کنیزه پس یکبار کار دزدان تو شد
دیگر اگر همان لفظ گویند و را بکشند و صاحب قبضه کشتن او کردند خانه را از بایزید بردیدند
چنانکه چهار گوشه خانه از او بر بود اصحاب کار می زدند چنان بود کسی که در باب زندقه
ساعتی بر انداختن صورت خرد می شد بایزید بدید آمد چند معصومی را که در آنجا صاحب آن حالت
با شیخ بگفتند شیخ گفت بایزید اینست که می بینید آن بایزید بنورده پس گفت اگر کسی گوید که این
چگونه بود گوئیم چنانکه آدم علیه السلام در ابتدا چنان بود که سر در فلک می سوخته جبریل علیه السلام
پری بر وی فرو آورد تا باری از آن کم شد چون رو بود که صورت بزرگ خرد شود عکس این صریح
بود چنانکه طفلی در شکم مادر مثلاً و من بود چون بجوان رسید من شود چنانکه جبریل علیه السلام
در صورت بشر بر هر چه مجلی شد حالت بایزید نیز ازین شیوه باز شد اما تا کسی بواقع آنجا نرسد شرح
سودی ندارد **نقلست** که وقتی سببی سرخ گرفت در وی گرفت گفت سببی لطیفست در برش
ندا آمد که ای بایزید شرم نداری که نام ما بر میوه می نهی چهل روز نام خدای عزوجل بر دل وی فراموش
کردند گفت و کند خوردم که تا زنده باشم میوه بطام نخورم و گفت روزی نشنیده بودم در خورم
بلکه شکر کم از روزی بر وقت و بزرگ عصر چون این اندیشه کردم داشتم که عظمی افتاد بر خاستم و
بطریق خراسان شدم و در منزل مقام کردم و سوگند یاد کردم و گفتم از اینجا بر نمیخیزم تا بحق تعالی
کسی را بر من فرستد تا مرا ببیند سه شبانه روز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی را عورت را دیدم بر جازه
می آمد چون روی کردم ابتدا شنائی در وی دیدم با شتر اشارت کردم که توقف کن در حال بای شتر
در زمین

در زمین فرو شد آن مرد در من نگارد و گفت مرا بدان که آری که چشم فرو کردی باز کرده فرو
کردم و بطام و اهل بطام و بایزید غرق کفر من موش بر فتم و بر گفتم از کجاست می آید گفت
از آن ساعت که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ از من آم که گفت نه با دای بایزید تا دل نکند و آن
و روی بر تافت و بر رفت **نقلست** که چهل سال در مسجدی مجاور بود و جامه مسجد جندار
و جامه خانه جندار و جامه کارخانه جندار و چهل سال بشت باج دیوار باز تنها ای بدیوار مسجد یا
ربط و گفتی حق تعالی اندزه باز خواهد بر سید و این از ذره بشنیده و گفت چهل سال آنجا آسمان
میخوردند من نخوردم یعنی قوت من از بجای دیگر بودن و گفت چهل سال دیدن از دل بودم چون که
کردم بندگی خداوندی مرد و ناحق دیدم و گفتم سال خدا بر اعز و جلال طلبیدم چون که کردم او
طالب بود و من مطالب و گفتم می سالست نام وقت که خواهم که خدای تعالی یا یاد کند دهان زبان
خود را به آب بشویم تعظیم حق را ابو موسی از او پرسید که صبرت کاری درین راه چه دیدی گفت
مدتی نفس را بر کاه می بردم و او می گریست چون در حق در رسید نفس مرا برد و می خندیدم
نقلست که در آخر کار او بجای رسید که مرجه در خاطر او گذشتی در حال او حاضر شدی و چون خدایا
عزوجل را فکری بجای بول خوند از وی خدا شنیدی و روز جماعتی پیش شیخ آمدند او سر فر برد بر
آورد و گفت از ماد باز دانی می طلبم که بشاد من طاعت کشیدن آن نداری نمی نام **نقلست**
که ابو تراب را مردی بود عظیم کرم بود صاحب جد بود ابو تراب پیوسته گفتی که چنین که توئی ترا بایزید
می باید پذیرد روزی مرید گفت که هر روز صد بار خدای بایزید را بیند بایزید را بکنند ابو تراب گفت
چون تو خدایا بر اینی بقدر خود بینی و چون بشنایزید بینی بقدر بایزید بینی هر دین تفاوت است
صدیق رضی الله عنه یکبار بخدایا و هفتاد و نه بار خدایا یکبار این سخن مرد را آمد و گفت بر خیز تا
برویم هر دو بیامزدند بطام شیخ در خانه بنویز باب رفته بود ایشان رفتند شیخ را دیدند که می آمد
سبوی آب در دست بوستیتی که من در دیگر دست جو خشم بایزید بر مرد ابو تراب افتاد و حال بایزید
بیفتاد و جان بداد ابو تراب گفت شیخا یک نظر مکن شیخ گفت ای ابو تراب هر نه از این کار می بود
که من روز وقت کشفان بود و مشاهده بایزید آن عینی یکبار که کشف شد طاقت نداشت فرو رفت
زنان مصر این چنین افتاد طاقت جمال یوسف نداشتند دستها را یکبار قطع کرد تا از آن خبر نداشتند
نقلست که محیی بن معاذ بازی نامه داشت بایزید رحمة الله علیه که می گفت کسی که قدر حق خود

روزی گفتای شیخ میسالت تا صایم الذهره قایم اللیل ام و خود را ازین عالم با تو میگوئی اثری نمی یابم
و نقد بقی میگویم دوست دارم شیخ گفت اگر بجای میسالت سیصد سال هر روز باشی نماز کنی و هم برین منوال
باشی اکنون یکدوره بوی این حدیث نیاید گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبه بنفس خویش گفت این ادوای
مت شیخ گفت مت بر من را بگویم اما تو قبول کنی گفت قبول کنم اما سالت تا طایب شیخ گفت این ساعت
برو و سوری و محاسن باز کن و این جامه که داری برون کن و مکی کلیم در میان بند بر سران محلت که ترا بهتر
شناسند بشین و توبه ی بر جود کن و پیش خود بند و کوفه کانرا جمع کن و بگو که هر یک سیلی مرا از بند بکوب
بدم و هر یک دو سیلی زانم و جود بکنم و در شهر می گرد تا کوفه کان سیلی بر گردنت می زنند و در آن محلت
و در آن موضع که ترا مذلت بیشتر بود آنجا بیشتر مقام کن که علاج تو اینست مرد گفت بجان الله
طاله الله شیخ گفت اگر کاری این بگوید بر من میشود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از آنکه
تو درین کلمه گفتی تعلیم خود گفتی نه تعلیم حق مرد گفت من این توانم کرد دیگری فرمای شیخ گفت
علاج تو اینست من گفتی که **نقل است** کاشا که شقیق را عزم حج افتاد شقیق گفت
بیتظام گذر کن و زیارت شیخ بایزید را در باب چون مرید خدمت بایزید رسید شیخ گفت تو مرید کیستی
گفت من مرید شقیق بلخی ام گفت و چگونه گفت او را خلق فارغ شده است و بر حکم تو کمال فرشته
وی گویند اگر آسمان و زمین رو بکن شوند ما همین که از آسمان از زمین رو بید و خلق عالم همه عیال
من باشند من از تو کمال خود بر نکرده بایزید گفت بخت شریکی او ستاگر بایزید کلامی شود
بشهر آن مشرک نبرد چون از گردی او را بگوی که خدا را عزوجل بدو کرده از مایش مکن چون کردند شوی
از منم جانی و کرده ایشان با نامه تو کمال کیسونه تا از شوی تو شهر و ولایت بن زمین فرستاده
آن مرد از در شتی این سخن بازگشت پیش شقیق رفت و شقیق گفت زود بازگشتی گفت نه
گفته بودی که زیارت را کرده و رفتم و چنین رفت حکایت بازگفت شقیق عیال این سخن
در خود بدید و چنین گویند که چهار صد هزار کعبه است و اگر چه بغایت بزرگ بود لکن نداشت
بزرگان پیشتر افتاد شقیق گفت تو نگفتی اگر او چنانست تو چرا گفتی که گفت باز کرد و پرس
مرید بازگشت پیش بایزید آمد شیخ گفت باز آمدی گفت علف مراده اندک از تو بهر هم ما اگر او چنانست
تو جوی که بایزید گفت این نادانی دیگر من بهر کفشتا اگر من گویم که چگونه تو ندانی گفت شیخ اگر سحر
بیند بفرماید تا بر جانی نویسد تا روزگار من ضایع نشود که از راسی و راندن ام شیخ گفت بنویسند
بسم الله

بسم الله

بایزید اینست و کاغد در عید ندو داد یعنی بایزید صبح شب یعنی حرف صوفی نبود جلوه وصفی توان
دوره بدو نیت بایزید رسید که بوسند که او چگونه است تو کمال داد و اخلاص که این بر صفت خلق است
مخلوق اخلاق رسول الله که سوگند محلی بدن مرید رفت سقیق بار شده بود و اجلش نزدن رسید
استاد جواب بایزید که کجا که مرید بگوید که کاغد ندو داد سقیق جوابی این مطالبه کرد گفت اسعدان
محمد رسول الله و مسلمان مال شد از عیب خویش و اذان دیگران تو کرد و جان بداد
که از مرید با احد عزوبه پس بایزید اندر صانع مرید را باب می رفتند و در صوای رسیدند که در
طاق مشاهده بایزید نداری و من باشم تا ما فریدم و او را زیاده کیم مرید از در رفتند و یکی را احصا
و دو دهلر قایم بود که انرا بیت الصاغر انداخته بود یکی از ایشان گفت مرا طاق دیدار او نیست
من عصارا نگه دارم چون مرید رفتند سلیح گفتند که بپوشانند او را در آید در آورند
بایزید که با کت مکی از صیانت لطف چون آب یکجا باشد متغیر شود بایزید گفت مرا در آنست
اما الانس بندوی بی بایزید درخی اندک نو برای که تا فهم می کنم سحر نو بر انداز کن نو در
ماهی صفت را بگو تا سخن باند فهم کرد بایزید تا خوش شد احد گفت ما سحر ایمن را دیدم بزرگی تو او را
و بر داد کرده گفت اری با ما عهد کرده بود اگر تو بیظام نگردد اکنون مکی را و سحر کرد و مار چون اماره شط
و در آن اینست که بر رکاب پادشاه بر دارا کند مکی از سحر بوسید که پس تو بچی حج مع ما تدر و جوزن
و اسان کیانند گفت فوسکا تندر از اعلام سوال می کنند و من جواب میگویم
کشی خواب دید که فوسکان آسمان اول من او اندند و گفتند بر خواجه را یاد بگویم او کلاه از میان
ذکر او نیست و فوسکان آسمان اول میباید ند و گفتند همان جواب داد ما فوسکان گفت اسباب
و همان جواب داد گفتند پس زبان خدا و کی خواست گفت انگاه که اعدا دو رخ قرار بکنند و دروغ
و اهل بهشت و بهشت و قیام بگذرد بایزید کرد عرش کرد و گوید الله الله و گفت شبی خام من رو شد
گفتم که وسطانی است من امان عز و رام و بلند است و ام که ترا در من طوره افتد اگر از تو و یکانی بکنند با اسباب
خدمت هر ای که است رسم کسی دوق عبادت نمی یافت خادم با کت بنگر و امیت که گردیده
انگوار افتد گفت مکی سید که نایب دکان تعالان شد بکسی دادند و نفس خوش شد
در عهد بایزید که مسلمان شو بگو گفت اگر مسلمان اینست که ما مرید مسکند من بگوام کرده اگر اینست که ما
مذنب سحر از تو ندارم که سحر را عصاره که مرید کرد که سحر عماره داب و صحرای که است
از تار مکی که حراج ندانستند سحر حراج برداشت و مخام ایسان و دنا کوه که خاموش سد حجاب از سحر باز آمد

ماز فرزند آن صفی بن باقر گفت که مسلمان شد
 دوسنی از دوسان روم چون برادر رسیدم ابراهیم را دیدم آمد بر رازگویی ما بود گفت
 «مرا که کردید که بر خیزید و او را استیصال کنید و نیز شفعی که ابراهیم گفت اگر شفاعت اولین
 و آخرین شود همه منور مشی خلک با نبرد با خود را سخن او عجب آمد چون وقت سفر شد خطای من آورد
 ابراهیم گفت شیخ خورشیدها چنان بود با نردان سخن دانست چون از طعام فارغ شدند در آن ابراهیم
 بگفت و بگناده بر دورست بر دیواری زد و دخی کشاده شد و دلی بی نهایت ظاهر گشت گفتند
 بیاد رفت و دیدارم ابراهیم گفت مرا آن عام نیست باز گشت آن کار صحرای آورد و نان بخور و در میان
 نهاد و جوی بهر چهار بایان خود اند و توان بخور و جوی جوی چون احاطه کردند صحرای
 ابراهیم بود که و مسافر شد یکی با نبرد را گفت در طرسان فلان تو آمدی که در میان سخن گفت
 جیتی بود که جاحق من سیح آمد و لری قیطه نالیدند و گفتند دعا کن تا حق
 نازان فوسند سرور و برادره پس گفت روید و نوا و آنها راست کند در حال
 باران آمد که سیح یک بار بای و زار که بود دانشمندی روحانی خواست
 که بر رویا می نرسد و سیح نهاد گفت ای نادان چرا جانی که دی گفت طامانی در دست
 بعد از آن در آن مای خورده افتاد و فرزند آن علامت سرایت کرد یکی از بزرگ و پید
 که چون است که گناه دیگری بد دیگری سرایت کرده معنی دارد و گفت چون مردی
 سخت گمان بود و تیر او در روز بود که سیح یکدور پای و را کرد
 و مریدم بای فرو کرد و سیح بای باز کشید و آن مرد فرزند که است
 که مای نازک در توان و محبان مانند تالفر امر و از آن بود که بنداشت
 که بای فرو کردن سخن من دیگران بشنود
 و گفت فلان سلم بر من کشف کن سخن انکار روی بدید
 گفت بطلان که عابدیت یکی از دوسان ما الحاسن است
 سوال کن

سوال کن تا بر تو کشف کند برخاست و بدان غار شد از دهایی عظیم دید بغایت همکین چون آن دید
 به پیش شد و جامه بخر کرد و خود خود را از آنجا بیرون انداخت و کفش آنجا باز گذاشت و باز نشست
 شیخ آمد و در پایش افتاد و توبه کرد و شیخ گفت سبحان الله تو کفش نمی توانی داشت و طهارت را
 نیست مخلوق در هیئت خالق چگونه کشف کن توانی داشت با نکار آمدی که مرا فلان سخن کشف کن
نقل است که قرانی را انگاری بود در حق شیخ که کارها عظیم دید و آن بجهان محروم گفت این معانیها
 و ریاضتها که او می کشد من هم می کشم و او سخنی می گوید که ما در آن بیگانه ایم نه شیخ را از آن گامی بود و روزی
 قصد شیخ کرد شیخ نفسی بدان فرح او که کرد قراسه روز از دست مرا افتاد و خود را بخر کرد و چون باز آمد غسلی
 کرد و پیش شیخ آمد شیخ گفت ندانستی که با بیلان برخیزان نمهند **نقل است** که شیخ سعید منجربانی پیش
 نایز میا مذخواست تا امتحان کند او را بر مری حواله کرد نام او ابو سعید را می گفت پیش او رو که وایت
 و کرامت با قلع با و داده ایم چون سعید آنجا رفت را می داد و در صحرای که نازی کرد و در کاز شبانی کو سفند
 او می کردند چون از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفتان کردم و انکوره را می جود در دست داشت بدو
 به کرد یک نیمه از طرف خود فرو برد و یک از طرف خود در حال انکوره و در طرف راستی سبید و طرف چپ سیاه گفت
 چرا طرف تو سبید و طرف من سیاه است ای گفت از آنکه من از سر بخت خواستم و تو از راه امتحان رنگه چیزی
 لم یوق حال او خواهد بود بعد از آن کلمی بخور و از او گفت که دار چون سعید بخش شد در عرفات آن از وی
 غایب گشت چون باز بسطام آمد آن کلمی بار می دید **نقل است** که او با یزد بر سیدند که بر تو که بود
 بر نزد گفتند چگونه گفت یک روز در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه موسی را که نبود بصحرای فیمین خود
 بر نزد با نبله آمد بر سیدم که گفت این انبان را در مرا بر گیر و من چنان بودم که خود را نمی توانستم برداشتم
 اشارت کردم انبان بر پشت و نهادم و بر نزد گفت اگر بشهر روی چگونه کردیدم که میخواستم که از آنرا من کنم
 گفت گویم ظالمی رعنا را دیدم بر کف هان چگونه بر زان گفت هان بر شرم گفت یا نه کفتم که گفت آنرا که
 خدای عز و جل تکلیف کرده است تکلیف کردی ظلم نه باشد کفتم یا شد و با این همه میخواهی که اهل شهر بدانند
 که او ترا مطیع است تو صاحب کرامات این رعنا بود کفتم یا توبه کردم و از اعلی با سفلی آمدم این سخن بر نزد
 بودند بعد از آن چنان شد که چون آیتی با کرامات روی بدو آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستی بر در حال
 نوری زرد بدید آمدی مخطی سبز بنشسته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح بنی الله ابراهیم خلیل الله موسی
 کلیم الله عیسی روح الله علیه الصلوة والسلام بدین پنج کوا که کرامت پذیرفتی تا چنان شد که کوا نیز بکار
 نیابت

اخر حضرت به گفت حق عزوجل را بخواب دیدم فرمود که جمله مردان از من چیزی طلبند مگر باید که از من را
در طلبت **نقلست** که شیخ شقیق لمی ابو تراب نجفی پیش شیخ آمدند شیخ طعام خواست یکی از
مردان شیخ خدمت استاده بود و ابوتراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب بدار
بستان گفت روزه نتوان کشاده این یک گفت بکنایه که او را نه حضرت است بر روی بر نیامد او را
بزرگی بگرفتند و مرد دستش جدا کردند **نقلست** که شیخ یک روز در جامع عصا تر میزد
برده بود بیفتاد و بعضا بر می ماند و تا شد و عصا شیخ برداشت شیخ بخانه او رفت از وی ملا
خواست گفت بشت دو تا کردی هر کس تر عصا و گویند که روزی یک در آمد از حیایم که او بر میزد شیخ
جواب آن مسئله گفت هر ویش آب کشت مریدی مرا که نزد دین استاده گفت یا شیخ این چیست گفت
یک از درد و آمدن و سالی از حیایم که در من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شده و سخن او شک گفت کبار
بجای بر میزدم جمله لبم آورد گفت میزد بن غم نشوم که مرا نیم دانک بگذرانند من سه سال عمر پیش بنیم
دانک بزیان نیاورم و مرا که می باید که مرا مت و از وی آید که گفت خواستم که از حق تعالی خواهم تا بگویم
زنان طعام و شراب از من کفایت کند پس گفتند و این خواستن که بخواهر علیها الصلوٰه و السلام خواست
آن ندیده از دن گذاشتم تا بدین حد منتهی شد شیخ علیه السلام حق تعالی آن کفایت کرد تا جایی دیدم
و جد دیواری و جد در سالی کبار طعام خورد می و جد در روزی کبار **نقلست** که شیخ از بر امامی نماز
کرد بر امام گفت یا شیخ تو کسی نمی و از کسی چیزی نمی خواهی از کجا میوری شیخ گفت هر کس تا نماز را قضا کند
تا نماز آن کسی روزی ده صدقه را نداند و این روز و کبار کی در سجده دید که نماز می کرد گفت اگر می ننداری
تا نماز بسبب رسیدن بخدا حق تعالی غلطی نمی کند نه پنداشت است نه موافقت اگر نماز کنی کافر باشی اگر زده
بجسم اعتماد روی نکرده و شرک باشی و سخن او شک گفت کن شد که بزار تا آید و ثواب از اعنت برزد و کن
باشد که بیاید و فایده آن رحمت برزد گفتند چگونه گفت که بیا بدو حالتی بر من غالب آید که در آن حالت با خود
نباشم مرا غیبت کند و مرا غایت دهد و دیگری بیا بدو سخن ابر من غالب آید معذورم دارد ثواب آن رحمت برزد
و از وی آید که گفت میخوام که روزی در قیامت بر غفاسی تا من خیمه خود بر دوزخ رذم می چون دوزخ مل
بید نیست شود تا من بسبب راحت خلق شوم و جامه امر مردان را گفتی مرا از شمار روز قیامت شیخ
نزد اهل دوزخ را از مردان من تیرد این سخن را نیز گفتند و بزرگ گفت من می گویم که هر یک من است
که بر کنار دوزخ ایستد مرا که بدوزخ بر نهد دست و بگیرد و بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ روزه
گفتند

گفتند چرا بدین فضل که حق تعالی تکرار است خلق را بخوابی و خواب گفت کسی را که او چند کرد با بدین
تواند که بردارد و بزرگ بشی یا بدین فضل را بدین هر که میان فکر نشود و بدو چون بر آورد گفت یا شیخ
خبر کردی گفت من بفنا خود فرودم و بیجا حق می آوردم **نقلست** که یک روز غطیب از مشران است
بر خواند که و ما قدر الله حق قدره و جنودان سر بر منبر فرمود که بهوش شد پس گفت چون استی این کلامی
در دوزخ نزل گاه آوردی تا دعوی معرفت تو کند و مریدی شیخ را دید که می لرزید گفت یا شیخ این
حرکت تو از چیست شیخ گفت ای حال مرا صدق قدم بایزد و خال مزایان حسنی یا بدین وقت سر بر نیاورد
اندوه بایزد تا عمر که مردان بدانی بیک روز که از بر تخت بر خاستی خواهی که بدو حرکت است و مردان
شری **نقلست** که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزدیک بود شکست شوند از کبار آوازی
شنیدند که یا بایزد در باب در حال از جانب غلامانی نشی بیدار شدند که هر کسی را لشکر کفار افتاد لشکر
اسلام حضرت یافتند **نقلست** که مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر بر برد و چون بر آورد مرد گفت
کیا بودی گفت حضرت گفت من این طاعت بخدمت تو آوردم تو اندیدی شیخ گفت راست میگوئی که من دیون دارم
تو دهم و تو دیون بروی و بیایز این بیست و نه و گفت هر قرآن بخواند و بجا آید مستلما تا حاضر نشود و بیجا
بیاوان برود و بیجا آید و دعوی این حدیث کند بدانی که مدعی است و یک شیخ را گفت دل خائف کن تا
بیا تو سخن گویم شیخ گفت ای سالست از حق تعالی ایضا میخوام هر روز نیاید و ام یک طاعت از برای تو دل
جایزه از کجا آوردم و گفت خلق بیدارند که با خود خدای تعالی روشن تر از افتاب است من چندین سال است که تا از
میخوام که معتدل سر و سوزن را بر من کشاده شود و نمی شود و از وی آید که روزی که نماز می بزرگ
گفتی که ای از نماز خورشید بر من بماند فرست تا نماز خورشید که روزی بود می از شیخ پرسید که باید
چونست گفت باید از دست و نه شیار نگاه و گفت بیست و آواز دادند که ای بایزد خزان ما از طاعت
مقبول خدمت بیست و نه پراشت اگر ما را خواهی چیزی را که ما را بنود گفتند خداوند آن چه بود که ترا بنود گفت
بهار کی و سخن و نیاز و خوار و شکستی که و گفت جگر از دم باران عشق تاریده بود و زمین تیر شده چنانکه
بای بر فرود شود من تا بحلق فرو شدم و و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز کسکی شکم
آبج و راست از فضل او است از فعل من پس گفت بجز و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست
بش از مرد و گوشت لکن نه یک بخت آن بود که رو و ناگاه بای و یکی فرود و نال که کرد و و گفت من
مردم که در یاد داشتند مرا فرود تر بایستاد و بقدر فهم او سخن گفت **نقلست** که چون هر صفات حق

سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون مرغانند و سخن گفتی از جای بر رفتی و در جنبش آمدی گفتی
آدم از دست آمد **نقل است** که شیخ مردی را دیدم که گفت عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش
نکند شیخ گفت عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش نکند یعنی عجب بود که بر جای بماند
و سخن او است که گفت اول بار که حج رفتم خانه دیدم دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را سوم بار نه خانه
دیدم و نه خداوند خانه یعنی جنای روحم شده بودم که هیچ نمی دانستم اگر چه دیدم و حتی دیدم دلیل
بر این سخن آنست که یک بدر خانه او رفتم و او را دیدم شیخ گفت کرای طلبی گفت با بزرگوار گفت بجهان
که حالت این بزرگوار را طلبم و نام و نشان او نمی یابم این سخن با ظالمون گفتند گفت خدای عزوجل
بر آدم با بزرگوار را که جماعتی که در خدای تعالی کم شده اند کم شده است **نقل است** که با بزرگوار
گفتند که جماعت خود را و چیزی بگری گفت اگر بزرگوار کم طاعت ندارد اما آن کمتر از من بود روزی
نفس کاری فرمودم هر روز می کردی که با من آب نمازم گفت نفس من در طاعت و یا از تشنگی جان بد
و گفت جگر می هرگی که جواب و حقیقتی تا او می نماند که حقیقت حجاب است و می بماند تا کشف حقیقی بود
و در استغراق جنائی بود که بیت سال بود نامزد داشت از وی جدا گشته بود و مرد و زن را شیخ او را
خواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی شیخ گفت کرم را انوس یعنی کتی بیت است تا در خدمت تویی تا غم
و مرد و زن نام من شیخ گفت ای پسر اسم من را نمی گوی نام او آنکه است و همانها از دل من برده است
نام پاد می گویم باز فراموش کن **نقل است** که از او پرسیدند که این چه مقامی بدین مقام بجهت رسیدی
گفت هر کوزه ای که به طام پیروی آدم ما هتایه تا وقت جهان آرامیدن و حضرت دیدم که هر روز هزار عالم در جنب
آن حضرت ذره ذره می نمود و سوزی هر من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد که غم خداوند و ناله گامی بدین
عظیمی چنین خالی کار گامی بدین شکر و چنین نهان بعد از آن ها نمی آید و از آن که شایسته این درگاه است
نیت کردم که خلافت را بچاکلی بخوام باز خاطری در آمد که مقام شفاعت محرم است علیه الصلوة والسلام آید
نگاه داشتم و آن خاطر را بگذاشتم خطای شنیدم که بدین یک ادب که داشتی بامت بلند کرد ایندیم
چنانکه تا قیامت که دین سلطان العاقبتان یزید **نقل است** که در پیش او بر فقر شیری گفتند که
چنین کار کاتبی فرموده است که مزد و شرف است که از کرم و بویته خواهی تا ذیل غفران در جرایم اولین
و آخرین بودی لکن شوم داشتم که این قدر حاجت بکرم و راحت کنم و شفاعت که مقام صاحب
شریعت هر قدر خوشتر از ارم ادب که داشتم شیری گفت بماند الهه تا امانال بدین ممت
بلند در اوج

بلند در اوج شرف پرواز رسیدن است و سخن او است که گفت در هر خوشتر بایدیم که یک از کرم خوشتر
او را بشایند و نکردم و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز می گزاردم بهاری که فارغ شدی گفتی
همان بر من باید نزد یک بود که صبح بدیدم و بر نیامدم و گفت ای محمد که در نماز خود خور و نوبت بود اما
نبود در خود با بزرگوار گفت اکنون تمام نماز از میان نماند با بزرگوار از ایشان بگریه و سخن او است
گفت بعد از ریاضات چهل ساله شبی حجاب برداشتم و از وی کردم تا او هم دهند خطاب آمد با
کوزه ای که تو داری بپوستینی ترا با رنیت کوزه و پوستین میدا ختم ندای شنیدم که با بزرگوار
این مدعیان که با بزرگوار بعد از چهل سال مجاهد و ریاضت کوزه شکسته و پوستین را بر باره تا بپزند
پار نیافت شما با چندین عذاب که بخود باز بسته آید و طریقت را دام و دانسته و انفس ساخته کلاه
حاشا که هزار بار نیاید **نقل است** که یک کوشش داشت شیخ را وقت سحر که می تاجه خواهد کرد بکار
گفت الله بیفتاد و هفتاد و نه روز گذشت که گفتند ما این چه حالت بود گفت ندانم که تا کیستی
که حدیثی کنی و از وی می بزرگاشی بر سر انگشتان بی یستاد از نماز خفتن تا سحر که خادم آن حال
مشاهده می کرد و خون از چشم شیخ بر خال ریخت خادم را تعجب پدید آمد از آن شیخ پرسید که آن چه
حال بود ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم کار رفتی بعرض رسیدم عرض را دیدم چون کرک لب
آلوده شکم می گفت ای عرض من تو نشان دهند که الرحمن علی العرش استوی و بی تاجه داری عرض
گفت چه جای بن حدیث که ما را نیز بدل تو نشان دهند که انا عند المنکرة قلوبهم الکراسم نیانند
از زمینیان و چونید و اگر زمینیان ندانند آسمانیان طلبند و اگر برستانه جواز طلبند و اگر جواز
از بر می طلبند و اگر از اهد است از خرابان و جویند و اگر خرابان نیستند از اهد و طلبند و گفت چون مقام
قرب رسیدم گفتند بخواه گفت مرا خواست نیست هم توان برای من بخواه گفت ترا خواهم و بر گفتند تا وجود
باز دیدی و می مانا بن خواست محالست و دع نفس که تعالی گفتند زادی از توانم کشت کساختی خواهم
کرد گفتند بگری گفت بر همه خلافت و حجت کن گفتند باز که باز و کرم بهر چه آفرید را ندیدم بلکه او را
شفیع بود و حق را بر ایشان بی نیک خواه ترا خود دیدم بر خا مویش ندیدم بعد از آن گفت بر این
و حجت کن گفتند کساختی کردی خاموشی او از آنش است و آتش این تیر جبران کن بخود را
بدان نیای که سزای آتش شری طاعت نیاری و سخن او است که گفت حق تعالی مراد و هر از مقام
در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی ملکی بر من عرض کرد من قبول نکردم با خبر مرا گفتی ای بزرگوار

خداوند تعالی باینکه گانند که اگر بهشت با همه زینت برایشان عرضه کنند ایشان را بهشت همان فریاد
کنند که دو خندان در دوزخ و گفت عابد حقیقت و عامل صدق آن باشد که بتیج چندین
مراعات بر دار و همه شهوات و تمتا او در محبت حق عاجز شود و آن دوست دارد که حق خواهد
و آن روز و کند که حق شاهد او بوده که گفتند خدای تعالی برضا خویش بندگان را بهشت می برد
گفت چون ضا خود یکی دهان کن بهشت را بکنند و گفت یک روز ملاوت و در دوزخ که از ضرر
در فردوس را علی و گفت یکا نیک او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را برودی رسانند و گفت
اگر فای اندفاعه فنا اول باز روید تا بدین حدیث بریند و اگر ناین صلاح و زهد با دست بر شامی زند
و گفت خدا شناسان ثواب بهشت کند و بهشت و یان ایشان و گفت کناه شمار اجنان یان ناله کنی
حضرتی کرد و خوار داشتن برادر مسلمان و گفت دنیا و اهل دنیا غرور اندر غرور است و آخرت مرا اهل
آخرت را سر و اندر هر رست و دوستی حق مرا اهل معرفت را نور اندر نور و گفت در معاینه کار
نقد شما در شاه و مهر نقد نقد است و گفت عباد دنا اهل معرفت را با برانقا است و گفت
عارف چون خاموش شود مرادش آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم نهند معصودش آن بود که
چون باز کند و حق نکرده و چون بر زانو نهند طلبان کند که سر نهاده تا اسرافیل صور بدمد از بسیاری
امید که سخن تعالی در ده و گفت سوار دل باش و بیاده تن و گفت علامت شناختن حق که سخن از خلق باشد
و خاموش گشتن در معرفت و گفت هر که بحق متلاکشت مملکت از دوزخ نراند و او خرد هر دوری
سر و نیارده و گفت عشق او در آمد و هر چه دوزخ بود بر داشت و از مادون اثر نداشت تا یگانه ماند
چنانکه خود یگانه است و گفت کما عارف سوختن را باشد در دوستی حق و گفت فراد اهل بهشت
بزیارت و در چون از گردن صورتها برایشان عرضه کنند هر که صورت اختیار کنند او را بزیارت راه نهند
و گفت بدو را هیچ به از آن نبود که هیچ بود نه زهد و نه علم و نه عمل چون ظاهر باشد و گفت این قدر عالم
باینکه از قلم هیچ نیاید و گفت عارف از معرفت چندان گوید و در کوی او پیوند کی معارف نایند و عارف فرزند
بس معارف نایند عارف نایست دارد و عارف معرفت نرسد تا از معارف نایند و گفته علم و اخبار از کسی
لا یقین است که از علم معلوم شود و از خبر اخبار که از برای مهابات علمی خوانند و بدان برینت و زینت خود طلبت
که در عالم خلوت او را بدید و روز خوار تر باشد و مجبور تر کرده و گفت دنیا به قدر آن دارد که گشتن آن
کاری ندارد و گفت حال باشد که چون بشناسد و دوستش نراند معرفت و محبت قدری نراند و گفت
از هر جا

از هر جا آب روان و از هر شوی که جگر و آید چون بسیار سکن کرد و از آمدن و بیرون شدن او دریا
زیادت و نقصان نبوده و گفتند او را بندگانه که اگر ساعتی در دنیا از وی محبوبتر گردند و تا بود چون عباد
کنده و گفت هر که خدا را از اندر زبان سخن بگوید بجز با حق نتواند کشاده و گفت کمتر از چیزی عارف
واجب آید آنکه از مال ملک نبرد و حق نیست اگر مرد و جهان در هر دوستی او کنی منور اندک باشد
و گفت براب عارف از حق حق باشد و گفت عارف که در میان مکان جویند و در عین فاش نگویند اگر او غرض
تاثری بسیار و اتباع و فساد شمار و صدها از فرشتگان مقرب چون جبریل علیه السلام و میکائیل قدم
از عدم در زاویه دل عارف نهند و چنانچه معرفت حق ایشان را موجود نبیند از دوازده آمدن
بیرون ایشان خبر ندارد و اگر خلاف این بود مدعی نبوده و گفت عارف معرفت باید که عالم با عارف
نشیند عالم گوید من حکیم عارف گوید او جلند و گفت بهشت را از دوزخ و ستان خود غری نباشد و باین
هم که اهل محبت محبت مجبورند که آن قوم دارند که اگر حفظه و اگر بیدارند کمال مطلوبند و از طلب کمالی
و دوستداری خود فارغ اند معلوم می باشد حق اندک عاشق عشق خود دیدن تا و است در مقابل
مطلوب و طلبکار خود نکرستن هر راه محبت طغیان است و گفت حق بر دل و لیا خود مطلع گشت بعضی
از لها چنانکه دنیا با معرفت او کشید و عباد و قش مشغول گردانید و گفت با حق بجز با کمال حق بر
نداند که مدد کرده مجاهد باشد و ریاضت یافته مشاهده و گفت کاشکی خلق پیشا حق توانستی
رسید که معرفت ایشان را در شناخت خود تمام بوزی و گفت چه در کن تا یکدم بدست آوری که آن دم در
زمین و آسمان جز حق نیست یعنی تا بدان دم همه عمر تو نگرستی این مشتی باشد این حال آورده و بیت
در عجب در کن که دمی از تو بر نرزد یکدم که تو باشی در توان دم است و گفت علامت آنکه حق او را در
دارد آنست که سه خصلت بدهد سخاوت و تجو و سخاوت و صبر یا مشقتی چون شفق آفتاب نواضعی
چون نواضع زمین و گفت حاجیان بقالب که خانه طواف کنند و بقیه خواهند و اهل محبت بقلوب بگویند و
طواف کنند و بقیه خواهند و گفت در علم علم است که علما ندانند و در زهد زهد است که زاهدان نشناسند
و گفت هر که چون بر کرد فرعون بنو کما رو تا او را رنجاند و گفت این به گفت کوی و مشغله و بانگ
و حرکت کار و بیرون پرده است در دوزخ و خاموشی و سکوت و آرام و هیبت است و گفت کوی چند
که خواهد غایت از حضرت حق و عاشق خود دست چون ضرر حاصل آید چه جای گفت کوی است و گفت
نیکان به از کار نیک صحبت بدان برانکار بده و گفت هر کار هادر مجاهد باید کرد اگر فضل خدای عز و جلا

دیدن بفعل خویش و گفت مرا خدای عزوجل را شناخت و از اسبوال حاجت نیت و مرا شناختن
عارف دنیا بدو و گفت عارف است که هیچ چیز را نداند و رانده و نکرده و در دستش بزرگوار و در
و گفت آتش عذاب است که خدا را نداند اما خدا را شناختن بر آتش عذاب است و گفت هر روز هزار
کس درین راه آیند و شبانهگاه از ایمان برآیند و هیچ بدست نمانند و گفت هر چه هست در دو قدم است
آیند یک قدم بر تقصیر با خود دهند و یک قدم بر تقصیر با حق آید یک قدم و این یک بجای بدرده و گفت
مرا که مرا گفت با تو بیوست یعنی بحق میزد و گفت مرا که تو دیگر حق بودی و هر چه جای خال و را بود
زیرا که حق تعالی به جای حق را به غیر حق و گفت مرا که بحق عارف است و مرا که جاهل
حقست عارف است و گفت عارف طیار است و زاهد سیار است و گفت مرا که خدای را شناخت عذاب کرد و بر
آتش و مرا که خدای را شناخت آتش بر او عذاب کرد و گفت مرا که خدای را شناخت بهشت را شوازه کرد و بهشت
بر او بانی کرد و گفت عارف هیچ چیز را ندانست و جز بیهوشی و گفت عارف از فاضل از انظار
مردان و گفت آنچه روایت کنند که ابراهیم و موسی و عیسی علیه السلام گفتند خدا یا ما را از امت
محر کردن کمان بر روی و نصاب این مثنوی ریاست جوی کرد و کلاه و حاشا بک اینان هر یک از این
دیدند که اقام ایشان تحت المشری بود و مرا ایشان را تا علیین رسانید و ایشان را در میان کشید و بخت
اول و تفاوت و بجای از چهار نامسته قیام هر فرقی از ایشان شایسته است از نامها خدای عزوجل آن قول خدای
است که اول اول لا اله الا الله و الباطن و ظاهر که احاطه از این نامها اول است شغل و بدان بود که در سبقت رفت
است و هر که احاطه و ظاهر است شغل و این نامها زیاد است و بود و بظاهر عجایب قدرت و یکران بود و بدین بود
و از انوار و اسرار و هر که احاطه از این نامها باطلست شغل و با سر ملوک و کثوف و اسرار بود و مرا که از این
گشتن و قدر طاعت و بود و گفت اگر چه در اینها که خلاق را بود و رحمة الله شفا افتد و در عالم مشوید و اگر چه
و لکن در راه تا یافتند ما امید کردند که کار خدای عزوجل کن فیکونست و مرا که بخویش نکرده و عبادت خویش
خالص میزد و از صفات کشف خویش حساس بر توان گفت و نفس خود را بخت المنفوس میزد و از هیچ حساس
نیست و گفت مرا که دل خویش مرده کرد و اندک کثرت شمول و اندک کثرت کثرت و در زمین نهادن و در
گشتن و مرا که نفس خود را بهیر اندی یا افشا و آنکه شمول در کثرت و کثرت و در زمین نهادن و در
و گفت بحق بر سیدان که هر یک از اینها که حفظ حرمات از راه نیفتاد اگر افتاد مرا که از ترک حرمات و گفت مرا که این
حدیث بطلبه در توان دریافت اما جز طایبان در نیامد و گفت چون مرید مغرور زنده و بانگ کند حوضی بود
و چون خاموش

و چون خاموش شود در پایی کرد و بر دونه و گفت یا جنان نای کا باشی یا جنان باشی و گفت مرا که انجاب
خدای عزوجل بر دانه و خدای عزوجل در عبادت کرده است که ثواب نفسی از عبادات هر حال حاصل است و گفت
علم عزوجل معرفت مرا که مشاهده حجاب میر کی خواهی یافت چیزی که می طلعب و گفت بنفوس و هر چه با نفس
است بسط و دلها در تقصیر نفس است و گفت بنفوس صفتی است که مرکز بر روز جز باطل است و گفت حیات در علمت
و راحت هر معرفت در رزق هر ذکر و گفت شوق در الملک عاشق است هر آنکه الملک تحت از سیات فرات نهاده است
و بیخی از مولی بجز آن کشیده و یک شاخ نرگس هزار سال بگذشت هنوز آن نرگس غضا طریا است که دست هیچ امل بود
نرسیده است و گفت معرفت که بشناسی حرکات و سکنات خلق خدای است و گفت تو که از زمین را یک
روز با نا آوردنست انداختن در پاک بر انداختن و گفت ذکر کثیر بعد است که حضور است غفلت
و گفت محبت است که دنیا و آخرت را دوست داری و گفت اختلاف و علم محبت کرد و تحریک ترجیده و گفت
که یکی بر دست اجزا از حکمت بنا را نده و گفت هر چه نیست غایت حق است اشارت بشکر و گفت نر
دیگر ترین غایت حق است که با خلق بشکر کشد و خوی خوش دارد و گفت ظاهرش نفس را ذکر در طاعت
و مرا که بحق را بحق بشناسد نکرده و مرا که بحق را بحق بشناسد نکرده و گفت عارف جز جانی بود و
قدیم بل از یکینه پاک کشامع او جمله ملکوت را روشن دارد و از نادیده یعنی جانی پاک و گفت هلاک خلق
در دو چیز است که حق را دوست نداشتن و حق را نداشتن و گفت در بیضه و ست حجت گفت در بیضه حجت
مواالی است ست ترک دنیا **نقل است** که مریدی بسفری رفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت بسط
تلاوت و حجت میگذرد و با خودی حجت داری خوی بدو را در خوی دیگر خود را و تلاوت میثاق و مینا بود و چون کسی
با تو انعامی کنی و از او بخواهی که بجز آن که حق دل او بر تو مهران کرد و از جوی بلای روی در تو نماند و خود
بجز معترف نشود و فرایز خواه که نصیر نتوانی کرد و حق پاک نماند و بر سیدان نماند و گفت همدراستی نیست زیرا که
من به روز زاهد بودم روز ناول در دنیا و روز دوم در آخرت روز سیم از این غیر خدا است هاتقی او از ادای
بایز تر و طاقت نداری گفت مرا که در سبک پوش من آید گفتند یا فتی یا فتی و گفت خان رضامن از تو بامدی
گفت اگر بنگ و با جاوید بعین بر او و با غل جاوید و بر دمن یا فتی تراشم از آن بند و بر سیدان نماند
بر چه کمال رسید گفت چون عیب خود را بشناسد و ممت از خلق بر دارا که حق او را بر قدر حمت با قدر دوری
او از نفس خود را و با خویش نزد یک گردانده گفتند با بزه و عبادت و فرایز تو زیادت دهد و عبادت شیخی
شیخ خود بزد و گفت نهد و عبادت از من شگافتانده بر سیدان که با بحق حکم است گفت نواز به بر خیز با بحق

رسیدی گفتند بحق توان رسید گفت بوری و گوی که گفتند بسیار صفتها بران شنیده ایم
 و هیچ سخن عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفای عالمه گفتند من از بحر صفای است بگویم
 ایشان آینه میگویند و من خالص گویم آینه است که با آن آینه ایشان گفتند تو میگویم تو و من یکی
 از وی میستی خواست گفت در آسمان که کرد و گفت دانی که آفریده است گفت دانی که آفریده اند چرا
 که باشی بر تو مطلع است از هر چیزی که گفت این طایبان از بساحت نمی آیند گفت آنچه مقصود است
 معین است شمس فرمید بر طلبیدن حال بود در سفره گفتند صحبت با که داریم گفت آنکه چون بهار شوی ترا
 باز برسد چون گنای کنی تو به بتول کنده و چون از تو دانند از او بشنوند که گفت جراتش از نمی کنی
 گفت مرا از گفتن از بختی که در ملکوت کردم و هر یک افتاده است دست او می گیرم یعنی کارها در روز خود
 میگویم که گفتند بزرگ ترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو طعام بخورد و از تو بیکریزد و از تو بخورد باز
 میفرشد و دلش در خطای رفتن مشت با انش از باز نهد باشد و گفت عارف آنست که خواب جز خدای
 عزیز نبیند و با انش جز وی موافقت نکند و سر وی جز باری نباشد به برسدند از امر معروف و نهی منکر
 گفت در و پستی باشد که انجا امر معروف باشد و نهی منکر که گفتند مردکی دانند که حقیقت معرفت برسد
 گفت آن وقت فانی کرد در تحت اطلاع حق باز شود بر بساط حق و نفس و باطن بر او فانی بود و باز
 بود فانی و مرده ای بود زنده و زنده بود مرده محبوب بود مشکوف و مشکوف بود محبوب گفتند سیدنا عبد الله
 رحمه الله علیه در معرفت سخن میگوید گفت مهمل بر کناره دریا رفته است و در کرد آب افتاده است که گفتند
 ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون بود گفت از انجا که دیدار خلق است بایر بای مرده و کون بود و بساط
 گفت آنکی یاد که دل خویش بای کجی فرو شود از آنرا سوائی آخرت خوانند همان کجی گوهری باشد که انرا محبت گویند و هر
 آن که برافتان در ویش است که گفتند مرد خدای کی رسد گفت آنکه سکین بر کز رسد که گفتند چه یافتی آنچه
 یافتی گفت بساب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت بستم و منجیق صدق نهادم و بدیر یانا امید می انداختم
 گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال است گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در حجب دنیا بودم اما چهار
 سال است تا وای منم چنانکه میر و روزگار حجاب از من نهاده احمد خیر و به شیخ را گفت نهایت ثواب
 نمی هم شیخ گفت نهایت ثواب عزت دارد و عزت صفت حشمت مخلوق کی بدست تواند کرد به رسیدند
 از آنرا گفت بیوستن است و بیوسته نباشد بعد از آنکه سنن که گفتند مرا بخدای چگونه است گفت غایت شو
 از راه و بیوستنی با الله که گفتند چرا مدح کنش میکی گفت اگر فرعون کشته بودی که از آنرا بگویم الا علی بگفتی
 و گفت منکر

و گفت
 هر که متکبر بوی موفت باید گفتند نشان سبک و سبک گفت در محله فر عالم نفسی رسیده
 خبیث بر از نفس خرس گفتند بر سر آب ی روی گفت چون خوب بر سر آب می رود گفتند
 در هوای رخی گفت مرغ در هوای بر در گفتند و رسی ملکیم و روی گفت جادوی شی از شد
 بر باندی روز گفتند کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نبندد و هر روزی گفتند
 بعد از عبادت حق بودی گفت سائزده سال در خواب بودم و خود را چون زنی حاضر دیدم
 و گفت دنیا را به طلاق داد ام و بکا نه نفس حضرت با تصادم گفتم بار خدا یا هر تو کس ندادم
 و چون بودادم می دادم غش کف که کرد آن بود که ماسک نفس از پس من بود است
 حق تعالی او دوی فرمان فرود آید که فرمان نکند داشتند طاعت با فدا و بدان خدمت
 مسعود سده من خواستم از وی خوا او را خدا ان یاد کردم که جمله خلایق را می
 کردند با جانی که یاد کردم من یاد کرد او شد پس ساخت او با حق او را زنده کرد
 بنده شدم که من او را دوست می دارم چون نگاه کردم دوستی او مرا سابق بود هر کسی در باری
 عمل عرق کشند و من «ای باری و عرفم کنم یعنی دیگران ریاضت چه دیدند و من غایت حق دیدم
 مردمان علم از مردگان گرفتند و من از زنده گرفتم که هرگز نبوده و من کوبند و من از حق گویم لا اهرم
 گفت هیچ بر من دشوار تر از متابعت علم نهی علم طاهر و نفس را بچن خواندم بجای نکرده ترک
 او کردم و تنها حضرت رفتم و دلم را با آسمان بودم مهم ملکوت گشت و باز آمد گفتم و آوردی گفت
 محبت و رضا که باد شاه این مرد بود و دند چون حق تعالی را با سلم خوش داشت و کنم اگر ملکات
 او ترا پس نیست بکن به هیچ کس ترا نبوده بود با جوارح را خدمت او کردم هرگاه که کاملی کردی بدید اندام مسعود
 سیدی با ناز شده و گفت خواستم که خدای عفو بی برن خود بدام که جیت سبجیر ترا از غفلت دیدم و آنس
 دو دفع با مرد بکند که غفلت بگذرد و سالهاست تا نمانده کم و اعتقاد در نفس بهر نماز آن بود و
 که گرم و زنا را خواهد برید کار زنان از کارها بهتر که ایشان می غسل کنند از نایا که
 و ما در عرقه غسل نکردم راکی اگر در عرقه از یازید این کار در رشت اید که از هیچ کس که ندانم
 اگر تو را در عصای می گویند بر آنکوی دوست دارم از آن که گویند چرا کردی یعنی عیب کم در روی

من بود و منی دودی سرت و شرک تیراز کناه انت مگو طاعتی بر من دود که در میان نباشم
حق تعالی بر اسرار خلاق مطلع است هر سر که نکرد خالی بیند مگو سر باز یک از بود رسد و
نکس که از ما دور است و باز تو یک و ای بسا کس نزدیک است و از ما دور در خواب بودم
که زادت می خواستم ارضی نقل خون پیدا شدم کفتم زبانت خواب بعد از بید
دیدم مرا که پیاپی از چه طایفه که فرمود که من ترا ام صنا که تو مرا می
که من جوانی یکی ام که صفت من در عالم غیب بیند هم هلاک شوند مثل من چون مثل در میان که از
عنی بدید نیست و نه اول و نه لغزش نیست یکی از سوال کرد که حشر چیست کنت من لوح و قلم میت
کنت من و کونیک حق را بند کانت بدل ابرایم و موسی و عیسی و محمد صلو الله علیه اجمعین
کنت آن هم من و گویند خدا را بند کانت بدل جبریل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل کنت آن
من و گویند مرد خا خوش شد باز بد کنت یکی که حق محو شود و محققه هر چه هست برسد حق است
اگر ای کس نور حق خود را ببیند حجب نبود سخن کفتم حق یقین حق نگویم بعد از آنکه مرا از موجودات
بدی استغفار باید و بنوا خود متور کرد اند و عجایب اسرار بر من اسکار کرد و عظمت عوالت
بر من بد آورد من از حق محو نگردم و صفات خود را نال کرده بر من در جنب نور حق طایفه و عظمت من در جنب
عظمت حق صارت کنت غیرت من در جنب غیرت حق مدار شد الخایع صفا و الخایع کزورت بود باز من نگ
کردم تدریج او توانستم با لم دیدار ناف چشم انصافی و حقیقت نظر کردم هم ریش خود از حق بود از من
و نه دانستم بودم که من می برستم کفتم با خدا پان حقیقت کنت آن من و من غریب منی مباشر افعال و ف
لکن مدد رستی من ناوی من روی نماید اطاعت و میری نماید پس دنده من را واسطه از دیدن او برد و صفت
و کوش اصل کار و صفت خورش در اوجت و مرا از نور من با خبر کرد و معارفش باقی گردانید و هرگز که خودی
خود را در جنت و در من من بود لاجرم حق را حقیقت پیروز از حق حق نگاه کردم و حق با حقیقت دیدم و لجام
کردم و سار لیدم و کوش کوسن بیا لیدم و زبان زبان دو کام نامرادی کشیدم و علم کسی نگاشتم و در حجه نفس
اشاره از زبان برداشتم بی اکت حدی قرا و گرفتم و فصول از راه و صول برست و فقی بر فم حق با بر من
جنتا پیش آمد مرا علم از لی داد و زبانی از لطف دو کام من نهاد و حتم از نور خود دنیا فریدیم موجودات
حق بدیدم چون زبان لطف با حق مناجاه کردم و از علم حق علی رست او دم و نور او بود و نگویم کفتم ای
ای عیسی و ای فی الله بالت کفتم نارضا با بر من ضرور نسوم و بنور خویش از تو مستغنی نگردم تو می مرا
اشی از آنکه منی تو خود را باشم و بتو تو نمی بکمی بر ما عین دکت و کوی تو کنت اکنون تریوتا
کوش دارای از خدا مردنی در کلزار اسعیت نزد ما مشکور آمد کفتم از آنجا که مراد بنی است و تم بایتن
تو اگر کسی از طود کوی ز از روی و اگر خدمت کنی تو را رعیت تریوتا کفتم از آنکه او حق کفتم باید بداند
از رسول که مراد است و هم بریدم و هم حجاب و هم محجب ضعیف من بدید و دل من نثار رضا حق کشید
و هم ضعیف دوی در من کشید و مرا منور کرد و از ظلمت نفس و کذورات بسوی هدایت داند و دانستم
که بدو زنده ام و از فضل او با طشادی در دل افکندم کفتم هر چه طایفه بخاک از فضل فاضل تو

و از کلام

و از کلام بزرگ تو و از تو توانم کفتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در تو شمع از خودم بارید و از
مادون کنت در عشق من بسیار زمانی را جواب نداد پس باج کرامت و فرق من نهاد مرا کشف می کوی
و حقیقت می جوی انا با حق و عیدی و حق شنیدی کفتم اگر دیدم بنویسیدم و اگر شنیدم بنویسیدم
خفت تر شنیدم باز من شنیدم و بند و بنا ها کفتم لاجرم از کبریا مراد داد و در میان من عرای بریدم
و عجایبها و دیدم چون صفت من بداند و بنا بر من ساخت مرا توه خود تو کی بند و بنیت خود
بیاد است و باج کرامت بر سر من بچید و در ساری و صید بر من کشاد چون مطلع شد که صفات من
در صفات او رسید از حضرت خود مرا امام نهاد و بخودی خود تشبیه داد و یکتای بدید آمد
و دوی بر خاست و کنت رخصای توانست که رخصا طاعت حق تو الانش بند و دینی و کس بر یکد
پس مرا دعت غیرت بخشاید و بازم زنده گردانید از کوه امتحان خالص بیرون اطمینان کنت من الملک
کفتم تراست کنت لمن حکم کفتم ترا کنت لمن لا اختیار کفتم ترا چون همان بود که در بدایه سنود ما است
که مرا باز نماید که اگر مستحق رحمت من بودی قدرت داد از من بر او دوی بطور قهاری با علم صبا که
پس نکوت نه از من کی اثر ندید چون خود همه وادی ها را انداخت و باقی غیرت من را
همه بر تو نهاد که اختم و آب طلب در صرافات تا حق از حق منی شود ساکن سرای سکون شدم و صوره
صا بری در پوشیدم تا که رنغات رسید ما و باطن ما اثبات شربت خالی شد و فیه ان
فرجه در سینه طلایی من کشاد و من از جوید و توحید ربانی داد لاجرم اکنون زمام ازلطف
صدای است و دلم از نور ربانی و چشم از صنع زودانی خود ادی کوم و صوت ادی کوم چون
بذو زنده ام هرگز لیرم چون بدین مقام رسیدم اشادت من از لی است عباد من اندکی است
زمان من زبان توحید روان من روان جوید نه از خود میگویم ما محدث باشم ما خود میگویم
نامد که باشم زمان را او به کفاند بدایه می خواهد و من در میان تر جانی ام که بند
حقیقت است نه من اکنون من مرا زد که گردانید مرا کنت که خلق عواصم ترا بیند
کفتم من خوام که ایشان را بینم که اگر تو دوست دادی که مرا پیش حلی بیرون آدمی
و اخلاص کفتم مرا بر صداقت خود و پیالای ماضی چون حجاب بیند
و در صنع تو نکرد صانع را دید باشند من در میان باشم این عواصم من داد و باج کرامت
بر سر من نهاد و از مقام بشروند در کلام بدید کنت پیش طلی من اح

یک قدم از حضرت بیرون نهادم بدم دوم از پای در افتادم ندای شنیدم که دوست من
 باز آید که اوی من توان بود و هرگز من رای نداده و گفت چون وصلایت حق رسیدم
 و آن اول لحظه بود که توحید بگوشه سالها و آن وادی بدم افهام و دیدم باو می
 گفتم چشم از نیکانی رها و از بیستی در هوای بی جوکی می پریدم من از حلقه های
 گشتم بگشتم حلقه های رسیدم بس سراز وادی و برین بر آوردم کای بیایمید
 که هرگز تا ابد از سستی که او سپار نشدم بس می فرار سال در دو جدایت او پریدم و می
 در دو جدایت می فرار سال بر آمد باوید را دیدم و هر چه دیدم همه من بودم
 بس چهار مادی پریدم و نهات رسیدم هر که که دم و خود را در بدایه دیده انبیا دیدم
 بس خندان و ریش می نهاده و فرستم که کفم بالای این هو که کی ندیده و رسید
 و بر تریح مقام و ابیت چون یک نام که دم سر خود در کف پای یکی از انبیا دیدم
 بس معلوم شد که نهایت حال او لیا بدایت حال انبیا است نهایت انبیا را غایت نیست
 بس روح من همه ملکوت بگذشت و هست و در معنوی بود و هیچ التفات نداد
 و هر چه در پیش داد طاق و نداشت و جهان هیچ مغیر نرسید الا که سلام کرد
 و چون جهان مصطفی علی السلام رسید انفراد فرار دریای آتشی دید بی نهایت و فرار
 حجاب از نور که او اول دریا قدم در نهاده و بی سوختی و خود را بیاد داد مح
 الا جرم از هیبت و دشت جهان گشتم که هیچ مانده و هر چند خواستم با طایب قیود محمد رسول الله
 نتوان دید و هر ندانستم محمد رسیدن یعنی هر کس نزد خود بخدای تواند رسید که می است
 اما محمد در پیش آن حضرت حاضر است لا جرم افادی لا اله الا الله قطع کنی باری محمد رسول الله
 توانی رسید و هر حقیقت هر وادی یکی است همان که آن معنی کنم که هر یک او تراب
 حق دید و طاق دیدار بازید ندایت بس ما و ندیکنت الی هر چه دیدم
 من بودم نامی مرا بنو راحت از خودی خود و اگر اندیشم که باید کرد
 زمان

9

فرمان آمد خلاص شو از تنوی نذر متابعت و ستادت محمد عزت صلوات الله علیه دین با خال قدم او
 اکتحال کن و بر متابعت و مداومت نمای تجب از قومی ارم ما کی با چندین تعلیم نبوت بود انگاه سخنی گویند
 بخلاف این معنی این نهادن چنانکه بایزید را گفتند فردا قیامت خلائق و پیغمبران در تحت لوای من باشند
 چون معنی بانه در آسان مثال یا بند و نه در زمین صفت دانند صفات من در غیب غایت چون که در مقامی
 چنین بود چگونه این کس این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گویند نیز حق بود گفت اندک نطق او
 بی طوق و نه بی سمع و نه بی بصر بود تا جرم حق بر زبان بایزید سخن گوید و آن آن بود که لوای اعظم من لوای محمد
 بلوای حق از لوای محمد عظیم تر بود چون رواداری که ای انا الله از درختی پرید آید و او دارا که لوای اعظم
 من لوای محمد و سبحانه ما اعظم شانه از درخت نهاد بایزید پرید آید و السلام **مناجات**
شیخ بایزید رحمه الله علیه بار خدایا ناکی میان من و تو منی و تو منی بود
 منی من از میان بردار تا منی من بنوی باشد تا منی من نباشم و گفت ای ناکی تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم
 کمتر از همه ام و گفت ای مرا از فقر و فاقه بتورسانید و لطف تو آن را باین نکرده اند و گفت خدایا مرا
 ناهدی نمی باید و قرانی نمی نباید و عالمی باید اگر مرا از اهل خیر خواهی گردانیدی شمی از اسرار خودم گردان
 و بر وجه دوستان خود برسان و گفت تا بتو کفر و از تو بتورسم و گفت ای چه نیکوست الهام تو بر خفا
 دلها و چه شیرین است روش افهام تو در راه عیبها و وجه عظمت حالتی که خلق کشف ننهادند کرد و زبان
 و صفات ندانند و عمری بر آید و این قصه بر نیاید و گفت عجب نیست انانکه من ترا دوست دارم و من ترا
 عاجز و ضعیف و محتاج عجب آنکه تو مراد دوست داری و تو خدای وری و قادر و پادشاهی مستغنی و گفت
 ای اکنون که ترسم و بتو چنین شادم چگونه شادمان نباشم اگر این کس دم و گفت بایزید مفتاد با بر حضرت
 عزت قرب یافت هرگاه که با زامدی زنا بر رستی و باز پریدی و چون عمر شکر آخر آمد در محراب شد و زناری
 در بخت و بوسه و شکر و شکوه در بوسه و شکوه و کلاه و اشکونه بر سر نهاد و گفت ای ریاضت هر غنی و شرم و نماز
 شب عرض نمی کنم و روز هم عرض نمی گویم و ختم با قرآن نمی شمارم اوقات مناجات و قربت با ربی گویم و تو
 می دانی با هیچ باز نمی نگرم و این بزرگان شرح می دهند از تقاضا و اعتماد دست بران بی شرح می رهم که از هیچ
 کرده ام تنگم دارم و این خلعت تو داده ای که خود را چنین می بینم و این همه بیجست همان انکار نیست از کمال
 ام مفتاد سال موی در کبری سپید کرده از بیا بانی اکنون می آیم و تنگم شکر می گویم الله الله گفتند
 اکنون می آموزم زنا را اکنون می برم قدم در دایره اسلام اکنون می رهم زبان و شهادت اکنون می گردانم کار تو

بعلت بیست و نوبت طلعت و در وقت عصیت نه من هر چه کردم همه انکاشتم تو نیز هر چه دیدی از من
ببیند حضرت تو بنو خط عضو روی کش و کرد محصیت از من فرو شوی اگر پندار طلعت من و شش من
نقلست که شیخ در ابتدا الله الله بسیار گفت در حال نزاع ما از الله می گفت من گفت یارب
بتراهر کن یا ذکر کردم که بخفت و اکنون که جان من روز از طلعت تو غافل ندانم تا حضور کن خواهی بود و بر دور
ذکر حضور جان بداده آن شب که او را وفات رسید بوموسی غایت بود گفت خواب دیدم که عرض را بر فرقت
سرم نهاده بودم و می بردم تعجب کردم با ما در روانه شدم تا با شیخ بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق غیاب
از اطراف ملک بودند چون جان او برداشتن من هر کردم تا کوه جنازه بمنزعه عند البنته نمی رسید
در صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر کفتم و رفتم و مرا آن خواب فراموش شدن بوده شیخ را دیدم که گفت
یا باموسی یا بکر تعبیر خواب دو شین که بر سر کفتم بودی جنازه باین دست **نقلست** که مریدی شیخ را
بخراب دید گفت از منکر نیکو چون منی گفت که عزیزان سوال کردند که شما را از سوال مقصودی بر نیاید بجهت
آنکه اگر گویم خدای من است این سخن از من هیچ نبوده لکن از کردید و باز بر سید نامزد او را که می آید او کویا و نوزده
اگر من صد بار گویم که خداوند است او مرا بیدار خردند و نایب نبود و بزرگی او را بخواب دید که گفت خدای عزوجل
با تو میگرد گفت از من رسید که ای یارید جداوردی گفت خدای عزوجل بیاوردی که حضرت عزت را بشاید و با این
شرک نیز بیاوردی حق تعالی فرمود و لا یلک الله بنی که شب شریک نبود که گفتند که بگویند گفت شیخ خورده بودم
شکر بزرگانه حق تعالی بدین قدر باین کتاب فرمود یعنی چرا از من که دیگر در کار است **نقلست** که چون شیخ را
دفن کردند و در آن روز که از احمد حضور بود بزیارت شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت دانید که شیخ بایزید
که بود گفتند تو بهر دانی گفتی سال هر طواف خانه کعبه بودم ساعتی بشتنم و در خواب شدم جانم دیدم که مرا
آسمان بردند و تا بر عرش دیدم و آنجا که بر عرش بود بیا بای دیدم که در آنجا و او همسر آن پیدا نبود و همه بیابان
کلاه و یاخته بود بر هر یک کلی نشسته که ابو یزید و ابی الله **نقلست** که بزرگ گفت شیخ تا بخواب دیدم که
فراموشی کن شری بشاری بگفت و حقیقت آن بود که در آن روز در میان نهایت اند و در ایشان کشتی است چهره
آن کنادان غیبه نشینی و من مسکین ازین دیار برهان **نقلست** که شیخ را بخواب دیدم که گفتند رضو
جست که گفتند را سایش بر خود بستن و در بر نافرمانی بشتن و چون شیخ ابو سعید بن ابی الخیر رحمة الله علیه
بزیارت شیخ آمد ساعتی بیستاد و چون از کشتی گفت این عجبی است که هر چه می کرد به باشد در عالم اینجا
هزار یا بزرگ رحمة الله علیه رحمة واسعة و سلم علیها که **رحمة الله علیه**

ان نیز نادر

آن نیز مان آن رکن همان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهدین حقیقت آن امیر قلم بلا و کعبه الله
رحمة الله و را شهنشاه عالم که گفتند در علم و شجاعت نظیر نداشت و از محنتها طریقت بود و از محنتها آن پادشاه
شریعت در نوز علوم احوالی عظیم پسندیدند داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و مقبول بود و او را نصبا
نشد و مشهور است که امانت بدو گورچینا که گویند که روزی که آمد بزمیاری و بنفشه فیضان شوی گفت تعالی یا رحمن
المشرق فضیل گفت و المغرب و ما بینهما و کسی را که فضیل فضل خود ستایش او چون توان کرده ابتداء توبه
او آن بود که بر کنیز کیفت شد چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار خانه معشوقه تا بامداد
بیستاد و با نظر را او به شب بر روی بارین چون با نکه ناک گفتند بد داشت با نکه گفتن است چون و ز شد و آن
که به شب مستغرق حال معشوق بود است با خود گفت شربت با خدای بر جبار که کشتی چنین مبارک تار و زهره
موا و نفس بر پای بودی و اگر امام در نماز سوره دراز تر خواند دیوانه شوی و فریاد و بغیر از نهاد و اندرون تو
بر می آید در حال دردی بد و فریاد تو کرد و عبادت مشغول شد تا بدید که ما در شری و زی در بلخ شد
او را دید خفته در سایه گلبنی و ماری شاخی نرگس در دهن گرفته و مکران وی را ندیده آنکه از دور و حلقه کرد و در
بخدا خفته در محبت مشایخ بود پس بیک رفتی و متذکر شد و بجا و شد باز بر او آمد اهل میوه و توبه کرد و بدو
شدند یکدیگر طریقی فقهی سپردند و دیگر گروه اهل حدیث و روایات و اخبار بودند و با هم دور و موافقت
جنان بود که او را رضی القریین گویند حکم موافقتش با هر یک از ایشان هر دو بر روی دعوی کردند و
و او آنجا دور باط کرد یکجهت اهل حدیث که از برای اهل رای بزم حجاز رفت و بجا و شد **نقلست** که
یک سال حج کردی یک سال غزو و یک سال تجارت و منفعت خویش بر اصحاب شرفم کردی و در ویشا ترا خرم دادی
و استخوان خواهر شردی بر کبشتر خوردی بر استخوانی در می بردی **نقلست** که وقتی با بدخوی میام شد
چون از وی جدا شد عبد الله بگریست گفت در جرمی گری گفت آن چهار برفت و آن خدی بزم بچنان با وی
نقلست که یکبار در بادیه می رفت بر شتری نشسته بدویشی رسید گفت ای درویش ما توانگر ایم ما را
خوانده اند شما کجای رویند که طفیلی آید در پیش گفت چون عزیزان گرم بود طفیلی را به نزد او که همانا که شمارا
بشمارد از ما را بخوبی خوانده عبد الله گفت از ما تو انکار از نام خواست درویش گفت که از شما او این خوا
هم برای ما خواست عبد الله شرم زده شد و گفت راست میگوی **نقلست** که در تقوی تابا بحدی بود که
یکبار در منزلی فرمادند بود و فاسی کران را داشت و بنامه مشغول شد و سیه رخ یک شد و او در نماز چون آن
حال برینا لب را هم انجام بداشت و بیاض بر رفت و وقتی از او و بشام رفت بجهت قلمی خواسته بود و باز نداده تا با
میانید

نقلست نقلست که روزی که گذشت نابینای را گفتند که عبدالله بن مبارک که از یمن آمده است
خواه نابینا گفت توقفت یا عبدالله عبدالله توقفت کرد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم
بارد و عبدالله سر در پیشش فکند و دعا کرد در حال بینا شد **نقلست** که روزی در دهه
یکصد و پنجاه و نهم روزی که سوخت و گفت اگر حاجت من باری اعمال ایستاد بجای آید که
هک متابعت ایشان کند که مو باز کند و ناخن بخیزد او را از قلوب حاجیان نصیب بود
در آن حیان پیر زنی پیامد بخت و توانا شده عنایت در دست گفت یا عبدالله مگر از روی حج
داری گفت ای پسر گفتی عبدالله مرا برای تو فرستاده اند و من همراه شو تا از بیخوات برم عبدالله گفت با خود
گفتم که سه روز دیگر مانده است هر گاه بیخوات رسانده بودی گفت کسی که نماز و استسجابه کرد باشد
و فریضه بر لبه بیخوات آفتاب بر آمدن و با او همراهی توان کرد گفتم بسم الله بای در راه نهادم و بچند آب عظیم
بگذشتم و آبکشی شوار توان گذشت به آبکشی رسیدم مرا گفتی چشم بر من نهاده می خورد و امان نه
آید بزمی تا او را بیخوات رسانده چون حج بگذاردیم و از طواف و سعی و عمر فارغ شدیم و طواف و دعا آوردیم و
گفت بیا که مرا بر بیت کعبه کاست تا بر ریاضت در غار است تا او را بر بینیم آنجا رفتم چنانی دیدم زرد روی و
ضعیف نورانی چون از در را دید در بای وی افتاد و روی در کف پای و مالیده و گفت دایم که بخورد نیامده ای اما
خدایت فرستاد که مرا رفتن نزدیک است آمدی تا مرا بچند روزی بر زنت گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را در
کنی پس در حال آن جوان فاق کرد او را و رفتن کردیم به بعد از آن روز گفت من حج کار ندارم باز عمر در شغال
او خواهم بود تو ای عبدالله برو و سال دیگر چون از آنای مرا بینی و مرا بیا دزدی **نقلست** که عبدالله
در عمر بود یک سال از حج فارغ شد و ساعتی در خواب شد خواب بیدار و فرشته آسمان فرو آمد نزد یک از بکر
بر سید که امسال چند خلق حج آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفته حج چند کس قبول کرد و گفته اندان حج کس
قبول نکرد عبدالله گفت چون این بشنیدم اضطراب در من پیدا شد گفتم این همه خلافت از اطراف و کناف جهان
با چندین رخ و تعب من که در حج تخمین انبیا هم داده و بیا با آنها قطع کرده این همه ضایع کرد پس آن فرشته
گفتا در دمشق کفش کثیف نام بود این الموفق با و حج نیامده است اما حج او قبول است و راه را بیدار بخشد
چون این بشنیدم از خواب بیدارم و گفتم پر مشق بایستد آن شخص را زارت کرد چون پر مشق رفتم و خانه
او طلبیدم و او از دادم شخصی آمد و گفت نام تو چیست گفت علی بن المرفق گفتم مرا با تو سخن است گفت بگوئی حقتم
تو چه کار کنی گفت باره دوزی کم پس این واقع را او گفتم گفت نام تو چیست گفتم عبدالله بن المبارک غمزه ی بزر
و بیفتاد

بیفتاد و از موش بر رفت چون از موش آمد گفتم مرا از کار خود خبر ده گفت سی سال بود تا مرا از روی حج
بود و از باره دوزی سیصد و نهم جمع کردم و امسال عزم حج کردم نه تار و زی بر پوشیده ای که در خانه است حلقه
بود مگر از منسایر بوی طعم می آمد مرا گفت برو و باره ای از آن طعام بستان من رفتم و منسایر گفت بدانکه
هفت شب از روز بود که اطفال من حج نخورده بودند و مرغی مرده دیدم باز ای از روی حج که درم و طعم
خواهم بر شما حلال باشد چون این بشنیدم آتشی در جان من افتاد آن سیصد و نهم برداشتم و بیدادادم
و گفتم بفقیر اطفال کن حج ما اینست عبدالله گفت صدق الملك الزور یا صدق الملك بالحکم العفوانه
نقلست که عبدالله را غلامی مکاتب بود یک عبدالله را گفت بن غلام ناشی بکن که سیصد و نهم و ده عبدالله
غلامی شد شبی در عقب او بر رفت تا بگوید و شنید که کوری باز کرد و در آنجا حرازه بود و در آنجا ایستاد
از دور آن دید که آمد نزدیک شد غلام را دید که لاسی پوشیده و غله بر گردن نهاده و روی در خاک مالیده و زاری
در کرد عبدالله چون آن دید که آمد نزدیک شد و از کوری آن شد و در گوشه بنشیند غلام ناصح و راجع بماند پس
برای آمد و سر کور بر پوشانید و در سجده شد و نماز بآید بگذارد و گفت ای روز آمد و خداوند مجازی از من
درم خواصد ما یا غلبان تویی که انا اینجا که تو دانی در حال نوری از ما بدید آمد و یکصد و نهم بر دست غلام
نشت عبدالله را طاقت نماند برخاست و سر غلام را به کنار گرفت و می پوشید و میگفت که هزار جان غلام
فدا چنین غلام کاشکی خواهد تو بودی و من غلام که چون این حال دید که گفت ای چون برده من در زینت کشت
و از من آشکارا شد در دنیا و مرا خفت نماند بجز خرقه و کراواتی که در آن میان من بداری هنوز در ش
در کنار عبدالله بود که جان بداد عبدالله او را با همان پلاس در همان کور و دزد که در میان شب سید علیه السلام
بجواب دید و ابرو خلیل را علیه السلام که می آمدند بر یک بر رانده گفتند یا عبدالله چرا آن دوست را با پلاس
دزد کردی **نقلست** که عبدالله روزی با کوه کبکی تمام از مسجد بیرون آمدن بود و می رفت علوی مجدی
گفت ای هند و زاده این چه کار و بارت است که من فرزند محمد رسول الله ام روزی چندین در مشرق و منم تا قوت بدست
آوردم و تو با چندین کوه و قاعده عبدالله گفت زانکه من آن غلام که جلد تو کرده است در مرقه و توان نمی کنی
و نیز گویند که گفتاری ای سید غلام ترا بزدی بود و مرا بزدی بزدی تو مصطفی بود علیه السلام از وی علم میراث
ماند من میراث بزدی تو که فرزندم بودم و تو میراث بزدی تو که فرزند من شدی آن شب عبدالله رسول را علیه السلام
بجواب بدید متغیر شدن گفتار رسول الله سبب غیر توجیه است گفت ای غلام که بر فرزند من میگری عبدالله بیدار
شد و طلبان علوی کرد تا عذر خواهد علوی بجهنمان شب بهر را علیه السلام خواب دید که او را گفت که تو چنان
بودی

کتابی است و ترا این که بنویستی گفت علوی چون بیدار شد عزم خدمت عبد الله کرد که عذر خواهد در راه هم
رسیدند و با جادو میان نهادند و توبه کرد **نقل است** که سهل عبد الله بهیوستند پدرش عبد الله می
آمد روزی بهیوستند گفت یکم پدرش تو بخوانم آمد که او را نکند که آن تو بر بام آمدند و مرا بخود خواندند
و گفتند سهل من سال منج را ایشان را ادب کنی عبد الله با اصحاب گفت حاضر ایند تا نا جان جهان سهل
بکنیم در حال حال و فایده کرد و بروی نماز کردند بر گفتند یا شیخ بر چون معلوم شد گفت آن جوان بودند
که او را میخواهند و مرا هیچ کس از یکتا نیست **نقل است** که از او پرسیدند که از عجب چه دیدی گفت
تا می دیدم از عجب صغیر شدن بر سیدم که راه بخدای چندست و عجب گفت که او را بدانی راه بند
بدانی من چون بر سیدم از آنکه بشناسم و تو عاصی شوی و آنکه او را می شناسی یعنی معرفت حرف افتخار
کنند و ترا خوف می بینم و گفتند چهل اقتضا و خود را از خوف بگذشتند و مرا پند شدند و از بسیار ناگرفنی
باز داشته و سخن است که گفت یکبار بخدا شدم بشهر روم و خلق بسیار دیدم جمع شدند یک بار بر عقابین
کشیده بودند و می گفتند اگر ذره ی تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد سخت زنی کرم زنی آن بجا و در
دخ تمام بود آه نمی کرد بر سیدم که کاری بدین عظیم و خوبی بدین سختی که میخورد و آه نمی گفت سبب چیست
گفت جو می عظیم از من در وجود آمدن است و در ملت باستانی است تا کسی از هر چه دارد پاک نشود نام بت مبین
بر تران تبار خدا کنونی تو مسلمان می نهایی بدانکه من در میان دو پله ترازو نام بت مبین برده ام این جزای
آتش عبد الله گفت در ملت است که او را بشناسند و نایا دانند کرد که هر چه در الله کل لیا نه
نقل است که یکبار بخبر رفتند بود و با کافری جنگ کردند وقت نماز را نماز کافر مهلت خواست
نماز کرد چون وقت نماز آمد کافر نیز مهلت خواست چون روی بپشت آورد عبد الله گفت این ساعت بروی ظرفی افت
با تیغی کشیدن بر او رفت تا او را بکشد و از وی شنید که یا عبد الله یا وفایا العبدان الحمد کان مسؤل
از وفایا بر عهد خواهند بر سید عبد الله بگریست کافر بر او در عبد الله را دید با تیغی کشیدن کریان
گفت ترا جفا تا عبد الله حلال با گفت از برای تو یا من عتبان چنین رفت کافر غمخیز بود و گفت تا جفا
نمزدی بود هر چنین خدای طاعی عاصی کشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند مسلمان مسد
و عزیزی کشته و سخن است که گفته که جوانی صاحب حال دیدم که قصد کرد که در کعبه روزی ناکاه ببقیاد
و بهیوست کشتن بر او رفت و در حال شهادت که در کعبه ای کمانی جوان ترا جفا تا گفت من ترا سا بودم
خواستم تا بتلبیس خود را بکعبه اندازم تا جمال کعبه را بینم و عاصی او را داد که آنکس را بتلبیس و قلب
معاذ الله

معاذ الله الجیبی که رواداری که در خانه دوستی و در بدو شرفی دوست **نقل است** که آنستانی مرد
بود و در بازار نشاء بود و وقت غلامی دید با یکدیگر هر روز که از سر می آید گفت جفا با خواجه نگوئی تا از
برای تو جفت بخرد گفت جکم که او خود می بیند و می دانند عبد الله راه وقت خوش گشت مغرور بود و
بیعتش از هر کس که طریقت از من غلام آموزید **نقل است** که وقتی عبد الله را مصیبتی رسید خلقی بتعز
او می رفتند که می نیز بر رفت با عبد الله گفت خردمند آن بود که چون مصیبتی نویسد روز سخت
آن کند که جفا قبل بعد از سه روز خواهد کرد عبد الله گفت آن سخن بنویسد تا حکمت **نقل است**
که از او پرسیدند که کدام خصلت هر آدمی نافع تر است عقل یا فقر گفت اگر نبود گفت حسن ادب
گفتند اگر نبود گفت برادر مشفق که با او مشورت کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی ای گفتند اگر نبود
گفت هر که عاجل یعنی هر که در حال و سخن است که ادب بسیار که در خلقت هر سننها او بدید آید و او را
از ادب ایض محروم گردانند و مرا فرا بضر آسان کرد از معرفتش محروم گردانند و مرا از معرفت محروم بود
حالتش چون بوده گفتند چون درویشان دنیا این باشند منزلت درویشان حق که بوده بوده گفت دل
دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی ایها طالب بود که مرا بدست از مقام خود بدین کرده و گفت با ندکی
ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت ادب کنونی طلبد که مرد از ادب بدین فتنده و گفت مردمان سخن
بسیار گفته اند در شرح ادب و نزدیک مزاج ب شناختن نفس است و گفت سخاوت کردن از اینج **نقل است**
مردمانت فاضل از بزرگ کردن آید در دست فتنه و گفت مرا یکم بخداوند باز در دست دارم از آنکه
صد هزار در صد قد کند و مرا بشیری از حرام بگیرد متوکل نبوده و گفت تو کل آن نیست که توان نفس خود
توکل منی توکل آنست اخذای عزوجل از تو توکل دانده و گفت کس کردن نافع نبود از تقوی و توکل از این دو
عبادت بود و کسب و گفت اگر کسی قدرت کسب کند شاید که اگر بار شود نفقت کند و اگر نباشد که گفتی کند
و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که دل کسب نکشیدن است و خوار از هر طلبه حلال بخشیدن و گفت مروت
خرسندی به از مروت دادن و گفت زهد یعنی بود خدای تعالی دوستی درویشی و گفت مرا طهر بود
کردن خدا را هرگز در وقت نبوده و گفت کسی که او را عیال فرزندان باشد و ایشان را صلاح بداند و ویش
از خواب بایزد و چون بیدار گردد که در کار هر چه بیند جامه برایشان افکند آن عمل را از غر و فاضل تر و
گفت مرا قدر او نیز خلق بزرگ بود او خود را با یکدیگر بفروش حقیر تر نبوده و گفت در روی و صحبت
گفت از مردمان دور بودند و گفت بر توانگران عکس کردن و بدویشان متواضع بودن از تواضع نبوده و گفت

تواضع آنست که هر کس که در دنیا بلا رست در و تکیه کنی و با آنکه فرو ترست تواضع کنی و گفت و با اسمی آنست
که از حرف بدی آید و هر جا که در مقدم آن حرف بود که آنکه از آن حرف شود و گفت که خوف
آنکه در دنیا در دل قرار گیرد و در دام مراقبت بود و در نماز و اشک و باه و سخن و است و کثرت غیبت و رفت
گفت که من غیبت کنم مادر و پدر خود را کنم که ایشان با حسن مزاج و لیت بودند **نقلست** که روزی جو
پایان و در باب عبد الله افتاد و از او پرسید گفت که ای کرمه ام که از شرم نمی توانم گفت عبد الله گفت
بگری تا جگر کوی گفت زنا کرده ام شیخ گفت نه میزدیم که مگر عیبش کردی و مردی از وی و صیغی در خواست
گفت خدا بپایان دارد و گفت تغییر این جیت گفت همیشه چنان باشد که کوی که خدای عز و جل را می بینی
نقلست که در حال حیات خود همه مال بدو نشان داد و وقتی از او نهاده آمد و در جبهه داشت خرج کرد و
گفت بهمانان فرستاد که از خدای تعالی اندن و ای مخصوصیت و وفای کرد و گفت زنی که درین معنی با من
حقوقت کند در خانه نشاند و اشتکار و بی و مطلق از خود او و تعالی چنان حکم کرد که دختر وی را بپایان
نازاد که مجلسی آمد و سخن وی خوشتر از سخن آن رفت و او بپایان خواست که مرا بپایان بوی و بدو بخواه
هزار دینار بدختر داد و دختر بپایان بوی داد و بخواب نمود و در شکر آن و با او بهر مطلق اذی اینک خوشتر
تا بدانی که کن بر ما زیان نکرد **نقلست** که در وقت وفات چون کارش تمام شد و مال خود بدو نشان
داد و هر پدری بر بالین او بود و گفت ای شیخ من دختر که اری دیدن از دنیا و از می کنی ایشان را جیزی بگذار
تدبیر ایشان چه کرده ای گفت من حدیث ایشان گفته ام و و تو یقولی الصالحین کار ساز حاصل صلاح اوست
و کنی که سازند کار او بود و آنکه عبد الله هر روز وقت وفات چشم باز کرد و میخندید و می گفت مثل
هذا فلیعمل العبادون سفیان ثوری رحمه الله علیه را بخواب دیدند گفتند خدای عز و جل را تو چه کردی گفت
بیا و بنده گفتند حال عبد الله مبارک چیست گفت او از آن جمله است که در هر روزی دو بار حضرت حق رو و دو سلام
ذکر سفیان ثوری رحمه الله علیه آن تاج الدین و دیانت آن بزرگوار و امانت
آن حج علم و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علما را شیخ و با شاه آن قدا را حاجه هر گاه آن قطب حرکت
دوری امام عالم سفیان ثوری رحمه الله از بزرگان بود و او را امیر المومنین گفتندی هر که خلافت نکرده
و مقتدا بحق بود و صاحب قبول فقر علوم ظاهر و باطن و غیر نباشد و از مجتهدان هم کانه بود و در روح
و تقوی بنهایت رسیدن و ادب تواضع بغایت داشت بسیار شاخ کبار را دیده بود و از او کار را آغاز از این بود
دروزی بزرگشت چنانکه **نقلست** که ابریم او را بخواند که بسیار با سمع حدیث کثیر در حال پیری می گفت
مراقبت

مراقبت با بیت تخلق او را بپایان ما می و از مادر روح آمده بود چنانکه **نقلست** که مادرش یک روز بیام رفت
بود و از همسایه آنکشتی ترشی در دهان کرد چندان بر شرم زد که مادر را در خطرات آمد تا برفت و حال آنی خوا
و ابتدا توبه او آن بود که یک روز بغفلت ای جبهه مسجد را از آوازی شنید که یا نور ثوری مکن و ثوبش
از آن جهت گفت چنانکه از آوازی شنید و موثر از وی برفت چون باز موثر آمدن سخن خود بگفت و بفرجه
بر روی خود می زد و می گفت چون ای باب در مسجد نهاده ای نامت از جبهه انسان محو کرد و در موثر از آن
قدم جلوه می نوی **نقلست** که بای در کشت زاری نهاده از آوازی شنید که یا نور بگر که غایت بود در حق کسی
که گاهی برخلاف بر تو اند داشت چون در ظاهر بدین قدر که بد سخن از باطن آن کی توان گفت و بنیت سال
برد و ام بهر شب غفقت و سخن است که گفت هر که حدیث بخیر علیه السلام شنیدم که از کار بستم و گفت
ای صاحب حدیث را زکوة بدهید که گفت در کوة حدیث جیت گفت آنکه از دینیت حدیث بهر چه کار کنید
نقلست که خلیفه عهد پیش از نمازی کرد و در نماز بحاجت خود حرکت کرد سفیان گفت این چنین
نماز نمازی نبود و این نماز را فردا قیامت هر عصا ته جز لوی که منم بر ویت باز دند خلیفه گفت که هسته
ترکوی سفیان گفت که من از چنین می دنت بدارم بولم در حال خون سرد خلیفه آن مرد دل گرفت و فرمود که
داری از برای او بزنند و او را بر دار کنند تا دیگر هیچ کس دلیری نکند و آن روز که او می زدند سفیان بر سر
کنار بزرگی نهاده بود و بای بر کنار سفیان عین و در خواب شده آن و بزرگ را این حال معلوم گشت و یکدیگر
گفتند او را خبر کنیم از این حال او خود بیدار بود گفت حال چیست ایشان باز گفتند و دلتکی بسیار نمودند
سفیان گفت مرا هر جانی چند بزرگ و بزرگ نیست و لکن حق کارها دینی بیاید کار در بر آید و گفت
با رخا یا بکیر ایشان را اگر رفتی عظیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی در راه دراز برای
افتاد و خلیفه با ارکان دولت یکبار در زمین فرستاده آن دو بزرگ گفتند دعائی بزرگ بجان
و بزرگ تعیلی ندیدیم سفیان گفت آری آب روی خودش بپایان در کاه برده ایم **نقلست** که خلیفه
دیگر که پشت معتقد سفیان بود اتفاق چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را طبعی ترسید و
بسیار شست سفیان فرستاد تا معالجت او کند چون قار و روه او دید گفت این مرد دینت از خوف
خدای عز و جل را و باره شده است باره باره از مشاهد بیرون می آید و دینی که چنان مردی باشد آن دین را بطلان
نمود در حال سلمان شده خلیفه گفت بنده شمر لطیف بالین ماری رو و خود بیمار بیش طبعی فرستادم
نقلست که سفیان را در حال جوانی پشت کوزه شده بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت

این نیست و جواب بندگان از انکار و انرا از ذکر حق بر وی خلق نمودی تا روزی الحاح بسپارد و گفت مل
بر اندر وی گویند بر و کما انشا می و سخن او سنا گفت سداستاد را خدمت کردم و علم آموختم
چون کار یک با خبر رسید چو روز شنبه و در آن وقت که دیگر مجلس ثالث عصر از آن قریب طراره از پشت من
نیامد و بیشتر شکسته شد **نقل است** که کسی دوباره از پیش او فرستاد و گفت بشنان بدم دوست تو
بود و در حلال کوششی تمام داشت و از میرانشا و بش نوا آوردم بدست بر خود داد و باز فرستاد و گفت
دوستی من با پدرت از هر خدای بود بر سفیان گفت خود از آدم گفت ای پدر دل تو مرا شکست
خه بینی عیال دارم و هیچ ندارم بر من هم نمی کنه سفیان گفت ای پسر ترا می پندم بخوری و من دوستی
خدا و پدر دوستی نیامد و شوم و بیایم من تمام **نقل است** که یک هدیه بشرا آورد و قبول نکرد گفت
من هرگز از تو جدا نشدم و ام سفیان گفت برادر شنبه است نرسیم با سبب مال تو دل من بر تو مشغول
تر بود از دیگران این میل بود و در دین میل را نبوده و هرگز از کسی چیزی نگرفتی گفتی اگر دانی که در وی نی
ماتم در آن جهان بگیری و روزی یک در خانه محبتی بگذشتا نگرانی ایوان نکرست و دانی کرد گفت اگر شما
در اینجا نمانی ایوان چنین اسراف نکنند بر چون شما نظری کنید در یک یا بیشتر در غلظت این اسراف و او را
همسایه و فاسد کرده بود و نماز او حاضر بود و مردمان را اینکی میکشند که او مردی نیک بود گفت اگر دانستی
که خلق از خوشنود در اینجا او هرگز حاضر نشد می زیرا که تا مردی خوش خلق باشد خلق از خوشنود نکرند و نه
و سفیان احوال بودی که در مقصود جامع نشستی چون از مال سلطان مخیر عود ساختند از اینجا بگریخت
تا آن بوی نشنود و دیگر اجناس است **نقل است** که روزی جامه و اشکوبه پوشیده بود با و گفتند
خواستار است که بزرگد گفت این بر من از هر خدای عزوجل پوشیده ام نخواهم که از برای خلق بگردم اینچنان
بگذاشت **نقل است** که جوانی را حج فوٹ شده بود کسی که سفیان گفت چهار حج کرده ام بتو دادم تو
این آه بمن خدای گفت دادم آن شب در خواب دیدم که او را گفتند سوئی کردی یا اگر بهر اهل عرفان و محبت
کفی توانگر شوند **نقل است** که روزی هرگز با شد غلامی او را آمد گفت برون کنید او را که با هر روز یک
دیو است و با هر مردی بجه دیو که او را می راند و در چشمها مردم **نقل است** که روزی نان خورد
یک اینجا بود و بدو می داد گفتند چرا با زن و نوزند نخوری گفت اگر نان بیاورم تا روزی با من نامن
نمانی کم و اگر بزن و نوزند هم اطعام بانه دارن و سخن او سنا که روزی اصحاب گفت خوش و ناخوش طعام
بشرا از آن نیست که اقلی بجاتی سدان قدر اگر خوش است که ناخوش صبر کنید ناخوش و ناخوش نیز یک شایه شود که
جیدی که

جیدی که بدین نودی بگذرد و آن صبر توان کرده و از بزرگ داشت و در دستان انجنان نقل کشد که در
مجلس او در پیشان چون امیران بودند **نقل است** که یکبار در مجلس بود و یکم می وقت رفیق او بود
و او راه می گریست و گفت از بیم کناه که بی سفیان دستم را زد و گاه برکی برداشت گفت کناه که
بسیار است لکن کناهان من در جنب ظلال حمت و فضا و سعادت حق اندازد این گاه برک نباشد از آن می
ترسم که این ایوان آورده ام تا خود ایوان منتیاده و گفت عارفان عینا بقرین و خطایرا من مشغول
شدند و قریشان را آورد و دیگران عیبها دست مشغول شدند حکمتشان را آورد و گفت که به دوست
نه جز و از آن ریاست یک از هر خدای و سالی اگر یک قطره از دین بیاید که خدای بود بسیار بوده
و گفت اگر خلق بسیار را بی نشسته باشد و کسی منادی کند که مرا می آید که امر و زنا شب خواهد زیست
برخی از یک زن بخیزد و عجب آنکه اگر هر خلق را گویند که با جنان کار که همه را در پیش است مرا امر ساخته اند
برخی از یک زن بر نواهند خاسته و گفت بر هیو کردن بر عمل سخت تر تا عملی بی بود که مرد عملی نیک کند
تا وقتی که انرا در یواز علامه نویسد پس بعد از آن جنان بدان بخیزد و بعد از آن از آن کویز که آنرا
در دیوان یا نویسد و گفت چون هر پیش که در تو انگر کرد بداند که مرا می است و هر که سلطان کرد بداند که
دندست و گفت تا حدانست که در دنیا زهد خود بفعل آورد و نه زهد آنست که زهد او بر زبان بوده
و گفت زهد در دنیا بلا من پوشیدن است و نه چون خردن لکن در دنیا تابستن است اول کوتاه کردن
و گفت اگر بزحمت شی با بسیار کناه که نامی میان خدای بود انسان را از آنکه یک کناه میان تو و بند
رو و گفت این روزگار است خاموش باشی می برتر آنکه فصاحتی روزی زمان الشکوت و لزوم البیوت
و یک گفت اگر هر کوشه ی فشیب از آن کسب کردن حکمی گفتند خدای بزرگ هیچ ترسکا و ناندیدم که کسب
محتاج شده و گفت از هر آدمی می بگو ترا سوزاخی می دادم که در اینجا که بزد و خود را با بدین کند که سلف
کرامت داشته اند تا جامه انکشت نمای بر شدند یا هر کسی یا در نوبی با جنان به باینکه حدیثان میکنند
نمی عز الشهرتین است صحنه نام من اهل روزگار را با سلامت تر خواب و گفت بهرین سلطان است که با
اصل نشینند و از پیشان علم را و زهر و بدترین علما آنکه با سلاطین نشینند و گفت بخت عبادتی
خلوت است نگاه طلب که هر علم آنکان بزان عمل کند نگاه بشرا از آن و گفت هرگز تو واضع نکردم کسی را
بشرا از آن کسی را یک حرف از حکمت دیدم و گفت نیاید که از برای من و آخرت که ایوانی را که گفت اگر
کناه را کند بودی هیچ کس از کندان نرسنی و هر که خود را بر غیر خود فضل خدا و متکبر است و گفت عزیز

تبرین خلق حج اند عالمی ناهد و فقهی صوغ و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شرفی سخی و صفت
مرا که نماز شافع بنود نماز و در حق بنود و گفت که از حرام صدقه ندهد و خیر کند همچون کسی بود
که جامه بلبند را بخورن و شویز یا ببول آن جامه بلبند ترشود و گفت رضا قبول مقدور است بشکر
و گفت خلق حسن خرم خدای عزوجل نشانده و گفت یقین آنست که منم نداری خدایا در هر چه بتو
رسیده و گفت سبحان آن خدای که کشنده را و مال را ستاند و ما او را دانستیم داریم و گفت هر که
بدستی گرفت بدشمنی نگردد و گفت نفس زدن در مشاهده حرام است و هر که کافیه حرام و در عیان
حرام و در خطر است حلال و گفت اگر کسی ترا گویند نعم الرجل انت و ترا خوشتر آید از آنکه بپیر الرجل انت
بدانکه تو هنوز مردی بزی و بر سپیدند از یقین گفت فعلیت در هر که که یقین در دست شد معرفت
ثابت گشت یقین آنست که هر چه بتو رسد دانی که حق بتو می رسد و با چنان باشی که و عاقل ترا خود عیان
بود بدانکه بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بدانکه ازین نیاورده بود و بر سپیدند که سید عالم علیه السلام فرمود که
خدای تعالی شمر دارد از اهل خانه ای که در وی کثرت بسیار و خورنده این را مفضل کند و بیاض بجمالی
گفت مراد ازین قول رسول علیه الصلوة والسلام و غیبت است که در غیبت بگذرد با ن جاری کند و دلیل برین
قول خدای عزوجل است ایچیک احکم ان یاکل لحم ائیمه میتا لایه و سخن از است حکام اصمرا گفت ترا چهار سخن
گویم که آن از جهل است که ملامت کردن مردمان را نادیده قضا است نادیده قضا که فریست و دم حسد کردن
برافزاند نادیده قضا که شمار قیامت از کافر نیست سوم مال حرام و شهادت جمع کردن از نادیده
شمار قیامت است نادیده قضا که شمار قیامت از کافر نیست چهارم این بود از افسوس حق و امید داشتن بود
حق نادیده قضا و عهد حق این که کافر نیست **نقل است** که چون یک از شاکر دانست عیان بی سفر شدی
گفتی اگر جائی مرکب بیند از برای من بخریز و چون اجلش نزد یک آمد بگریست و گفت مرکب با تو خواستم اکنون
مرکب مختل است کاشکی به سفر چنان بودی که بعضائی و رگوهی راستی مزی و لکن المقدم علی الله شریک
بزی خدای عزوجل شد آن نیست و هرگاه که سخن مرا استیلا و شنیدی چند روز از خود بشوی
و بهر که رسیدی گفتی استعذ بالله موت قبله و زاده ساخته باش مرکب را بشن آنکه ناکاه ترا بگوید از مرکب من
به ترسید و با تو و میخواستند در آن وقت یا ناسخ گفتند و خوش داشت و او سر به جنبانید که چه میگوید
هشتاد و یک مرتبه از نماز بخون که دهنده بنی باری و در صبر افتاد و امیر بصیر خواست تا امارت بوی
دعای و اطلب کردند و در سنو کاهی بود که حج شکر داشت و از عبادت یکدم نمی آسود و آن شیخ حساب کرد و رفت
بار آید

بار آب دست کرده بود و و جنوی ساخت در نمازی رفت باز غر حاجت که مزی که گفتند و آخر وضو مسازد
گفت میخوام ترا چون زبانی علیه السلام میاید ظاهر باشم و نجس بلبند بجناب حضرت روی توان نهاد
عبدالله مهدی گفت که سنیان گفت روی من بر زمین که اجاله من نزد یک آمد روی من بر زمین نهادم و
بر روی آمدم تا جمع را خبر کنم چون آن آمدم اصحاب جمله حاضر بودند که علم شما را که خبر داد گفتند ما در خواب
دیدیم که بجناب سنیان حاضر شوید مردمان را آمدند و حال بروی تنگ شده بود دست در زیر پایش کرد
و سنیان را زردینار و روز آورد و گفت صدقه کنید که گفتند سبحان الله سنیان بیو بست که گفتی دنیا را
نباید گرفت چندین روز داشت سنیان گفت این بسیار به من بود و تن خود را بدین توانستم نگذا
که البلیه را بدین سبب دست بر من نهاده که اگر گفتی امروز چمنوری وجه پوشی گفتی اینک در وسواس را از خود
دفع کرد می چند روز بدین حاجت بود بر کله شهادت بگفت جان تسلیم کرده و گویند و ارفی بود او را غلام
و مرد علمای بخارا را از آنکه داشتند سنیان را خبر شد عزم بخارا کرد و اهل بخارا را تالاب استقبال کردند
و او را با عز از تمام در انجا بردند و سنیان هجده ساله بود و آن روز در وادانرا نکرده داشت تا از کسی
چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد و صدقه داده و آن شب اول وفات رسید و آوازی شنیدند
که کائنات الورع مات الورع و بر او را بخوابید بدین گفتند و در صبر کردی و محبت تاریکی کوره گفت کردن
و غزازی است از غزای بهشت دیگری و بر انجا بید گفت خدای تعالی یا تو جگر گفت یک قدم بر صراط
نهادم و دیگری در بهشت دیگری بخوابید بدین گفتند در حق بر خستی برید گفتن این چه بافتی گفت
بورج **نقل است** که از شفق که بر خلق خدای داشت روزی در بازار مرغی بدیدم و غصص کنایه می
کرد و می طبلید و او را بخرد و فغانا کرد مرغ که شب بخانه سنیان آمدی سنیان به شبنا کردی آن مرغ
نظاره می کردی و گاه بگوی و نشستی چون سنیان را بخاک بردند آن مرغ خود را بر جنازه او میزد
و فریاد می کرد و خلق های های می گریستند و شیخ را دهن که دند مرغ خود را بدان خاک زد تا از کور
آواز آمد که حق تعالی سنیان را بیاورد و سبب شفقتی که بر خلق داشت مرغ که نزد سنیان رسید
و السلام **در کتب و شقیو حجة الله علیه** از متوکل ابرار آن متوکل را که در آن
رکن محترم آن قبله محترم آن قلا و زامل طریق ابو علی شقیو حجة الله علیه یکا وقت بود و شیخ زمان
و در زهد و عبادت قدمی نداشت و همه عمر در توکل گذاشت در انواع علوم کامل بود و نصایف
بسیار داشت در فنون علوم و استاد حاتم اصمرا بود و طریقت را بر هم گرفته بسیار با مشایخ صحبت
داشت

و گفت یک هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتر را از کتاب حاصل کردم و دانستم که راه
خدا را در چهار چیز است که امن در روزی دوم اخلاص در کاره سوم عداوت شیطان و چهارم
ساختن مرکه و سبب توبه او آن بود که بر کستان شد تجارت و بنظر او تجارت رفت بستی
را دید که بت رومی بر سید و زاری کرد شقیق گفت مرا آفرید که رست زند و عالم و قادر و اورا رست
و شرم دار و بت مبرست که او هیچ نیاید گفت اگر چنین است که تو میگوئی قادر نیستی که ترا در شهر تو
روزی دهصد تا هزار انجانیاید آمد شقیق ازین سخن سزا شد و روی بلخ نهاد که بگری بهر ایام
افتاد با شقیق گفت درجه کاری گفت در بازار که گفت اگر از شهر روزی در روی تو افتاد برنگ
اند که خود بخود بشود شقیق چون این شنید نیکویدار گشت و دنیا برداشتی و شدن بر بلخ
آمد جماعتی در وستان بوی جمع شدند که او بغایت جوان بود و عجب موی بزنی و از امیر بلخ بود و او را
یکم شد بوزمه ساید شقیق که رفتند که تو گرفته و او را می بخایند و انداخته شقیق کرد بشهر آمد
و گفت تا روز دیگر بکن تو باز رسام او را اخلاص داده و بعد از سه روز که شخصی از سکا
یافت بود اندیشه کرد که این سکا بش شقیق بپذیرد که او جوانمرد است مرا چیزی دهدن بر شقیق
آورد و شقیق باز بشهر آمد و یکی از دنیا عرض کرد **نقلست** که در بلخ قطعی عظیم بود چنانکه
یکدیگر را میخورند و غلامی بزد در بازار شاذان و غندان گفت غلام چه جای خرمی و شاذان می استی
بینی که خلق از کرسکی چگونه اند غلام گفت مرا چه بالی که من کسی ام که ویرا دیست خاصه و چند غلامان
مرا کرسند و منایع نلزارد شقیق انجا از دست برفت گفتا کی آن غلام بخواجه یک انباری دار چنین
شاذست تو که کمالی و روزی بپذیرفتی و چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا جمع کرد و توبه نضوح
کرد و روی براه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید بیوسته گفتی من شاذ که غلامی ام **نقلست**
که حاتم اصم گفت شقیق غرار فقر روزی صعب بود و مصافحه کردند چنانکه بجز سرهای نه نمی توانست
دید و نیز هار و هوای رفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون میانی مگر پنداری که دوش است که با
زن در جامه خواب خفته بودی و بس شب دآمد و او پیش بر دو صف بخت غرقه بالش کرد و در
خواب شد و از اعتمادی که بر حق داشت در میان جناب و شمشان میرد **نقلست** که روزی محمل
می داشت و از در شهر افتاد که کا فر آمد شقیق به روز وید و کا فر از راه میست کرد و باز آمد مریدی کلی
چند بش شاذ و شیخ نهاد و شیخ از آن بویذ جاهی آرا بید گفت شکر بر در شهر است امام مسلمانان
که را می بود

کل را به بیدسخ گفت منافقان به کل بویذ نیند و مع لکوشکن نیند
که روزی به رفت بیکام او را به دید گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی خالصی کنی
و چنی سخن کوی این سخن بدان ماند که هر که او را می رسد و ایمان دارد از هر روزی داون او برشت
که شقیق بارانرا گفت این سخن بر سید که او می گوید بیکام گفت چون تو مدعی محسوس
منی نویسی گفت اری ما که هر ام که در غایت افاده باشد بر تویم و ما که ندارم بیکام گفت اسلام عرض کن
که من بودم تو واضح است و حق پذیرفتی گفت اری رسول علم السلام فرمودت الحکمة ضالة المؤمن
فاطلبها و لو کان عند الکافر که شقیق در سمرقند مجلس داشت روی بوقوم کرد و گفت ای قوم اگر مردهاید
کورسان و اگر کورید که ایستادن و اگر دیوانهاید بیمارستان و اگر کاذباید کافستان و اگر بندهاید
داد سلفی از خدمتتانید ای مخلوق برستان یکی شقیق با کنت مردمان تو را می کنند
و می گویند که از دست رخ عودمان به خود و یا ما من ترا ابراهیم گفت اگر ترا می بود می چنی کردی
یکی اینکه خواهی بود دوم باشد که در پردشوم باشد که بر شمشان شوی چهارم دوزخ و دومی منی
اگر از من باز گیری نیم روا بود که تا اجل درسد و من بی سر کلام اما مرا ملا و بزی است که از همه
چیزها منزله است و پاک که یکی پیش او آمد و گفت ای خواهم که درم شقیق گفت تو شرم را بیتی
گفت چهار چیز است که نام است گفت یکی اگر هیچ کس با روزی خود را از خود برد که بی بین و کس را از روزی
دور تو بی بین و کس را قضا بقی بین که ما من ترا ابراهیم گفت اگر ترا می بود می چنی کردی
دانات است بحال از من شقیق احسن نیکو زادی است مبارک است که در حال کمالی نامی دایم کمال
کرد و بغداد رسید هر دو رسید او را خواند چون شقیق در آمد چون گفت تویی شقیق زاهد شقیق کنت
هم شقیق اما از این هم چون کنت مرا شنیدی که کنت حق تعالی ترا جای صدیق نشاند ما است از وصف
خامد حنا که از وی و جای فاروق نشاند است فوق خواهد میان حق و باطل حنا که از وی و جای
ذوالنون نشاند است از تو حیا و کرم خواهد حنا که از وی و بجای مرضی نشاند است از وقار
و عقل خواهد حنا که از وی کنت زیاده کن کنت خدای اسبابی هست که از او نه خوانند ترا در آن
ان ساخت است و چه چیز بخود داد است مال و شمشیر و نام از نام و کنت خلق را برین چیز از دروغ باز داد
هر چه خند که پیش تو آید مال از وی باز دارد و هر که فرمان حق خلاف کند من تا زمان او را ادب کند
و هر که کی را بکشد من شمشیر او را فصلص باز خواهم بدستوری و اگر این یکی پیش تو و در خیانت
خرای بود چون کنت زیادت کن کنت و چشم و حال جوهر اگر چشم رو سی بود پیر کی جوهر را پیر
ندارد اما اگر چشم را پیر بود بروشی جوی سمع آید بود کنت زیادت کن کنت اگر در میان تشنه
شوی حنا که هلاکت تو یک ناخشی اگر ان شاعقی شریقی است یای چند بخوی کنت بر چه خواهد
کنت اگر تو فرو شد الای غمه ملک تو کنت ایدم کنت اگر ان آب که بخوردی از تو بیرون نیاید حنا که
یم هلاکت است یکی که بدین ترا علاج کنم الای ملک تو بستان چه کنی کنت ایدم کنت چه بازی ملک
که قیقتش یک شوی آب بود که بخوردی و از تو بیرون آید چون بگریست و او را با هر آری تمام باز کرد آید

پس سنیق بیک شد و انجا مردان بروی جمع شدند و گفتند انجا چنان روزی چهار است
 و کار کردن از هر روزی حرام و ابراهیم ادم بوی افتاد سنیق گفت ای ابراهیم چون می کنی کار
 معاش اگر چیزی برسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم سنیق گفت بدکان می کنند اگر چیزی
 باشد مراعات کنند و اگر نه باشد صبر کنند ابراهیم گفت شما چگونه کنید گفت اگر با چیزی
 شد ایشار کنیم و اگر نه شد شکر کنیم ابراهیم برخاست و سر او بوسید و قال
 است لا اله الا الله من بک ما بعد ادم مجلس گفت و سخن او بیشتر از تو کل بود و در ایشا
 سخن گفت و ربانیه فرو شد چهار و ابراهیم دانست در حجب و محبان ادم جوابی نداشت
 و گفت انجا که ای چهار داکل در حجب می نهادی خطای حاضر نبود و آن ساعت اغناد بخدای
 نامه بود سنیق سفر شد و بنان افزار کرد و گفت راست می گوی و از منبر فرو آمد
 که بری پیش او آمد گفت کنایه بسیار دارم و می خوام که تو بهر کم گفت و پنداری بیکت رود ایدم
 گفت چون گفت زیرا که هر که پیش از مرگ ایدر زنده باشد شقیق گفت نیک ایدی و نیک گفتی
 و گفت عذاب دیدم که گفتند هر که بخدای اعتقاد کند بروی خویش نیک اوزیادت شود
 و تن او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در مصیبت خرج کند بخلاف کینه برکرم
 است و باخدای جنگ می کند و گفت هر که در مصیبت خرج کند اصل طاعت خوف است و بها
 و محبت گفت علامه عوفی تو که محارم و علاقه را طاعت دادم و علاقه محبت تنو و انان لازم
 است و گفت هر که با او سه چیز نبود از دونه نگاه نیاید من و خوف و اضطراب و گفت بنده طاعت است
 که او را عوفی است و با خدا گشت از حیات با حون گذشت و عوفی است که فی داند که بعد از این
 فرود آمد گفت و عباد و جزوات نه جزو کوفت است از خلق و یک جزو خاموس
 و گفت هلاک مردم در سه چیز است کنا که بگفت با میبند
 کند و ثوبه کند باید زندگانی تو به ناکره که ماند با مبد رحمت
 منی کس هر که تو به ناکره کند گفت من عالمی
 اهل طاعت در حال و ک
 کرد اند و اهل معصیه در حال زندگانی م کرد اند و کس

سه چیز مزین فقر است از اغنت دل بسکی حساب و لغت نفس و سه چیز لازم توانگر است رنج و مشغول
 و سختی حساب و گفت هر که را ساخته با و بود بکرم هر که بیاید باز نکرد و گفت هر که را چیزی نمی آید اگر او را
 دوست داری از آنکه او بتو چیزی دهد بر تو دوستی و اگر نه دوست دنیا و گفت من هیچ چیز دوست
 از اینها ندارم از هر آنکه روزی مؤمن شود و مراد او بر حق است و من در میان از ابراهیم کس نه روز و ثواب مرا
 و گفت مرا از میان نعمت در دست تنگ افتد و آن تنگی نزد او بزرگتر از نعمت بود و شادی از تنگ
 در دنیا و یک در آخرت و گفت در بعد شناسند که بده و داشت بخدای تعالی اعتقاد او بخدایت گفت
 بدانکه چون ناله را چیزی از دنیا فوت شود از او غنیمت شمرد و گفت اگر خواهی که مرد ایشناسی در نکر تا بوعده
 خدای ایمن ترستی یا بوعده مردمان و گفت تقوی یا بسد چیز توان دانست بفرستادن منع کردن سخن گفتن
 فرستادن دین بود یعنی آنچه انجا فرستادی در دست منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهند بستانی که دنیا بود
 و سخن گفتن در دین و دنیا بود یعنی از هر دو ساری سخن توان گفت سخن دینی بود و دنیاوی بود و هر که معنی آفت
 که آنچه فرستادی در دست یعنی او را بجای آوردن منع کردن دنیا است یعنی از توانی دور بودن و سخن گفتن در دور
 محیط است که سخن معلوم توان کرد که مرد دین است یا در دنیا و گفت هفتصد مرد عالم را بر سیدم از پنج چیز
 که خرمندگیست توانگر است زیر یک کیست و درویش کیست و بخیل کیست و هفتصد یک جواب دادند هر
 گفت در خرمندگیست که دنیا دوست ندارد و زیر یک آنست که دنیا او را فریبزد و توانگر آنست که بقیمت خدای
 تعالی راضی بود و درویش آنست که در دلش طلبی یا دنی بود و بخیل آنست که خدای از خلق خدای باز دارد
 حاتم امر گفت از وی وصیتی خواستم سخن که نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی بآن نکر دار و بر هر کس سخن بگو
 ثواب از گفتار در تر از وی خود ندینی و اگر وصیت خاص خواهی بگو تا سخن بگو که خود را بجان بخی که اگر نکوی
 بسوزی السلام **ذکر امام اعظم ابو حنیفه کفر حرمه الله علیه** ان جراح شمع ملت آن شمع دین
 و دولت آن نماز حقایق آن نماز هائمه حافی دقایق آن عالم عارف موز امام جهان ابو حنیفه کرمه رحمة الله
 علیه صفت کسی که بهر زبانها ستود و باشد و در همه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت مجاهد و خلوت
 و مشاهد او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت در حد رفیع و نظری نافذ داشت و در فروع
 و سیاست و سیاست بکار بود و در مروت و فتون عجب بود که هم کرم جهان بود و بهر جوان و جوان هم افضل
 عهد بود و هم اعلم روزگار و هم کازن الدنیه العاقبیه و الاربیه العلیا و ادر روایت کرد از رسول الله السلام
 که فرمود که مردی باشد در امت من یقال له نعمان بن ثابت و کنیت ابو حنیفه موز سراج امتی صفت ابو حنیفه

تعالی فرمود و بگویند آن بزرگوار عالم بفرموده بندگان اند که دوست دارند که ایشانرا ستایند بحیرتی
که کرده اند اکنون من بگویم بر من بنم ما ازان فتم بنامه بعد از آن سال نماز بامداد بجا رت نماز
ساخت **نقلست** که سرانوی ابوحنیفه چون نوشته شده بود از بسیاری که سجده کرده بود **نقلست**
که ترا بگری را تو اضع کرده بود از آنها با آن که گفت من از خیم قرآن کرده ام کفارت آنرا و گفتند که بوی که
چهل بار خیم قرآن کردی مسلمانی که او با مشک بودی کشتی **نقلست** که محمد بن حسن بن محمد بن علی بن عظیم
صاحب جان بود چون یکبار او را بدید بعد از آن که برادران دید و چون در آن وقت او را در بر استون نشاندی
که با یک چشمش بر روی افتاد **نقلست** که او در طایعی گفت بیست سال بنام امام ابوحنیفه بودم و در برین
مدتی او را که داشتم در خلاصه سر برهنه نشسته و از برای استراحتی دوازده نفر او را کف می ای امام دین در برین
حال غلوتی که برای دراز کشی چه شود که گفت با خدای عز و جل ادب کو خرد اشتن در خلوت اولیتر **نقلست**
که روزی که گذشت کوفی را دید در کلانده گفت که شجر را با منی که کوفی گفت افتاد من میباش که بیستم
تنها باشم اما تو کوفی را که اگر بای تو بگذرد همه مسلمانان از بس تو بگذرد بگذرد و برخاستن به دشوار
بود امام را از حد اوقات که کوفی که عجب آمد و در حال بر میست و اصحاب را گفت رننها را اگر شما را در مسله
چیزی ظاهر شود و دلیلی روشن نماید از متابعت من بکنید و بتقلید من از که ظاهر خود را باطل
مانند این نشان کمال اضافت بلام ابو یوسف و محمد بن اسماعیل بنی اقران دارند و مسایل مختلف
نقلست که مردی مال دار بود در عهد او و امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه دشمنی داشتی تا حدی که
او را بهر خود خواندی و این سخن امام رسید او را بخواند و گفت دختر تو بفلان مهر خود خواند و گفت تو
امام مسلمانان باشی و او اداری که دختر مسلمانان را بچه خود می و من خودم که دیم ابوحنیفه گفت بجهت
الله چون و انچه داری دختر خود را بچه خودی داذن و قادری که محمد رسول الله و دختر خود بچه خودی
داخی که مرد در حال بدانت که این سخن از کجاست از آن اعتقاد برگشته و توبه کرد **نقلست** که روزی
در کربا به بود که را دیدند از بعضی گفتند او فلسفی است و بعضی گفتند در هریت ابوحنیفه چه بر
هم نه آت و گفت یا امام روشنائی از تو که باز کردند گفت نگاه که استراحت تو برداشته و گفت
چون قدری متناظر کن و بجهت است یا کافر شود یا از مهر خود برگردد و او را بکوی خدای خراست که علم او
دبایشان است شود و معلوم او با علم برابر می آید اگر گویند که کافر باشد از آن که چون گویند که خواست که علم او
راست شود و علم معلوم برابر آید این که بود و اگر گویند که خواست تسلیم شد و از مذهب خود بازگشت و
گفت من خلیل

و گفت من خلیل خیر بن کلم و کلامی او بشنوم که بخلا او را بران دارد که استغنا کند و زیاد تا حق
خودش طلب کند **نقلست** که مسجدی عمارت کردند از بهر تیرگی انا ابوحنیفه چیزی خواستند بر
امام کران آمد و مردمان گفتند ما را غرض تیرگی است که خواهی بدهی و برادر بکر ایتی تمام شا
کردان گفتند ای امام تو که می و در سخا می شاندری این قدر در داذن حریر تو کران آید گفت نه از
جهت آن بود و لکن من عین مد آنم که مال حلال مرکز بابت کل خرج نرود و من مال خود را حلال می دانم
چون از من چیزی خواستند از جهت عمارت که امریت من ازین بود که مال حلال من چه می میزد آید
و ازین سبب عظیمی رنجیدم چون روزی چند برآمد آن دوست باز آوردند و گفتند بشنوا سلام عظیم
شاد شد **نقلست** که در بازار که گذشت مقدار ناخنی کل بر جامه و یکید بلبه جلد رفت و
شت گفتند ای امام تو مقدار معین نجاست بر جامه رخصت می می این قدر کل نامی شوی گفت
آری آن فتوی است و این فتوی چنانکه رسول علیه السلام بهیم کرده بلال را اجازت نداد که مزخرف کند و بکر
ساله زنا قوت نهد و گویند چون او طای رحمة الله معتد اش ابوحنیفه را گفت اکنون بکنم گفت
بر تو با ذکر رستن علم که علی که از کار بپندی چون جسدی بودند روح و گویند که خلیفه وقت محراب
دین حکم الموت را علیه السلام و از بر سید که عمر من چند مانع است ملک الموت بهر خیم انکشت اشارت کرد
تعبیر از خواب از بسیار کن بر سید معلوم نمی شده ابوحنیفه خواند و از او پرسید گفت بهر علم اشارت
کرده است یعنی این خیم علم کن نه اند و این خیم علم درین آت است از الله عند علم الساعة و یزول الفیت
و بعلم ما فی الارحام و ما تدری نفس ما ذاکب غدا و ما تدری نفس بای ارض توفیق الله علیه خیر
شیخ علی عثمان الجلالی گویند که بشام بودم بسر خاکی بلال المودن رضی الله عنه خفته بودم در خواب
خود را در که دیدم که سغیر علیه السلام از باب بنی شیبه در آمد و بهی را در بر گرفته چنانکه اطفال
را در بر گیرند بشقنی تمام و مزج بشر و دیدم و بر بایش بوسه دادم و در تعجب دادم که این ملکیت
سغیر علیه السلام حکم محض بر باطن من مشرف گشت و گفت این امام تو و اهل دیار است ابوحنیفه
رحمة الله علیه **نقلست** که توفیق بن حیان گفت چون ابوحنیفه رحمة الله علیه وفات کرد قیامت را
بجواب دیدم که جمله خلافت در حسابگاه ایستاده بودند و سغیر علیه السلام بر لبه خود ایستاده بود
و بر جوانب او را نشسته از جبهه شایخ را دیدم ایستاده و بوی دیدم نیکو روی و سروری و سید راوی

بر روی بفرمود علیہ السلام باز نهاده بود و اما ابوحنیفه را دیدم در برابر بفرمود علیہ السلام ایستاده
سلام کردم و گفتم مرا آب ده کفب تا بفرمود علیہ السلام اجازت دهد پس بفرمود که او را آب ده جامی
آب بخورد و من و اصحاب از آن بخوریم که هیچ کم نشد پس گفتم بر راست بفرمود که آن به کت گفت بر همه
خلیفه بر جبهه بود که صد یقیناً بر رسیدم و بانگت عقد می گرفت تا هفده کس بر رسیدم چون بیدار
شدم هفت عقد گرفته بودم و بحی معاذ را زی رحمۃ اللہ علیہ گفت بفرمود علیہ السلام بخوابیدم
گفتم یا رسول اللہ این اطلبیک قال عند علم ابوحنیفه و مناقب بسیار است عباد و شمار و السلام
در اقام اعظم شافعی المطلبی رضی اللہ علیہ آن سلطان طریقت آن برهان
حقیقت آن معنی سرار الی آن مہدی اطوار نامتناہی از وارث علم و این عم نو و تدعی شافعی المطلبی
رضی اللہ عنہ شرح او داد از حجت نیست که نور جمہ عالم از بر تو شرح اوست قضایا و شمایا و مناسبات
او بسیار است صفات نامت کعبه دوحه نبوی است مبیوہ شجره مصطفویہ و در فرات و سیات
یکانہ بود و در مرتوت و فتوت اعجوبہ بودیم کریم جهان بود و ہم جواد زمان ہم افضل عہد بود و ہم
اعلم وقت ہم حجت المہدی من قریش ہم مقدم قدم و اقریش را نیست که امتا و نہ چند دانست که این کتاب
چرا آن تواند کرد در سیزده سالگی رحمت گفت سلو نہ ما شیم و در بانزدہ سالگی فتوی داد و احمد بن حنبل
که امام جهان بود و سبب صمد ہزار حدیث حفظ داشت بشا کردی او آمد و در غاشیہ جاری و سر ہند
کردن فتوی بر و اعتراض کردند کہ مردی بدینہ جبہ در پیش بیست و پنج سالہ می نشیند و صحبت شاہ
و استاذ ان عالی تر کہ کند و ہم گفت جبہ ما یاد داریم معانی آن را می ہاند کہ اگر او ما نیفتادی
ما بر در خواستی بود کہ او حقایق اخبار و روایات را بخواند است ہم کرده ما حدیث پیش نہ دانستیم اما
او چون فتاویست جهان را و جوہر عافیتی است خلق را و ہمراہ گفت کہ در فقہ بر خلق بیستہ بود حق تعالی
آن در سبیل بگشاد و ہمراہ گفت ہم دامن کسی را کہ منت او برزگرت بر اسلام در عہد شافعی الم شافعی را
و ہمراہ گفت کہ امام شافعی فیلسوفت در جهان علم در لغت و در اختلاف الناس و علم فقہ و علم معانی
و ہمراہ امام احمد گفت در معنی این حدیث مصطفی علیہ السلام فرمود کہ صد سال بعد از وفات من مردی
را برانگیختند تا دین من در خلق آموزانند و آن شافعی است و گفت کہ عقل شافعی را و زن کردندی
یک نیمہ عقل خلق عقل او را جمع آمدی و بلا فواصل گفت کہ از خبر رسیدم کہ در حق امام شافعی مکرری گفت
از او تادست

از او تادست در ابتدا ہج دعوت و عروسی رفتی و پیوستہ کرانی و سوزان بودی و منور طفل بودی خلعت
ہزار سالہ در بر او افکندند پس تسلیم را می افتاد و در صحبت او بی بود ناد و تفرہ بر ہمہ سابق شد چنانکہ
عبداللہ انصاری کوید رحمۃ اللہ علیہ کہ من مذہب ندارم اما شافعی را دوست دارم از آنکہ در ہر مقامی
ما نمی نکریم او را در ہر شے بمنہ شافعی کوید کہ رسول علیہ السلام با جواب بدیم و گفتای میر تو کیستی گفتم
یا رسول اللہ یکا از امت تو نزدیکی می نزدیکی شدیم آبہ من خود بکر رفت تا ہر من من کند و من در من
باز گفتا دم چنانکہ بلیک دہان زبان من سید بر گفتا کنون بروا برکات خدای عزوجل بر تو باد و ہم
در ان ساعت امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ بخوابیدیم کہ انکشتی خود بروی کرد و در انکشت من کرد تا علم
بنی و ولی و من را نیست کہ چنانکہ **نقلست** کہ شافعی شش سالہ بود کہ بدہرستان رفت و مادرش
نالہدہ بود از بنی ہاشم و مردم امانت بدو سپردندی روزی و کس نہا مذہب جامدانی بدو سپردند
بعد از آنکہ از ان دیو یا مذہب جامدان خواست بازوی داد بعد از یکجندی دینش یکریا مذہب طلب جامدان
کرد گفت بسیار نمود اذم گفتہ قرار داده بودیم کہ تا مرد و حاضر نہا شیم ندی گفتہ بک گفتا کنون
جرا دادی **اللہ اعلم** شافعی آمد کہ گفت لالت جرات حال از گفت شافعی گفت ہج بال
نیت دینی گداشت تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامدان تو برجاست برو و یا رخوردی یا اور
و جامدان بیتا زلت مرد را عجیب مذہب و و یکا فاضی آوردہ بود مخیر شد از سخن او و بر رفتند بعد
از ان بشا کردی ہلک افتاد و مالک را مفتاد و اند سال بود بر سرای مالک بیست ہفتوی کہ ہر
آمدی بدیدی و مستفتی با گفتی از کرد و یکوی کہ ہذا احتیاط کن چون بدیدی حق بدست شافعی بودی
و مالک ہر دومی ناریندی ہر ان وقت خلیفہ ہرون الرشید بود رحمۃ اللہ علیہ **نقلست** کہ ہارون
الرشید باز بیک مناظرہ ای افتاد زبندہ ہرون یا گفتای و زخی ہرون گفتا کنون و زخی ام فانت
ظالمون از یکدیگر جدا شدند و ہرون بن ہشام را عظیم دوست داشتی بغیر از جامانی و برآمد و منادی فرمود
و علما بغداد را حاضر کرد و این مسئلہ را فتوی کردند کہ ہج کس جواب نوشت گفتند خدای دانند کہ ہا
دو زخی است یا ہشع کوذ کی از میان جمع برخاست گفت من جواب گویم خلقت تجسس کرد نہ گفتند کہ در ہا
است جامانی کہ چند بن فحول علما عاجز ہا و را جبہ حال سخن گفتن باشد ہا و ہا و را بخواند و گفت کوی
گفت حاجت ترا است بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو گفت ہر ان تحت فرود آئی کہ جای علما بلند ترست خلیفہ
بر تخت نشاندہ بر شافعی گفت اول تو مسئلہ من جواب کری تا آنکہ من مسئلہ ترا جواب گویم ہرون گفت

احمد گفت چون سخن بد الله گوی بدست شایسته کن و بی شاخ کبار را دیده بود چون خالق نور و بزر جان
و سری سقطی معروف کفری بهمانند ایشان همهم الله و بزر جان گفت احمد جناب را سخصات است که
مرایت نه حلال طلب کردن هم برای خود و هم برای عیال و من برای خود و طلبم به بس سقطی گفت رحمة الله
علیه او بیست و هفت مضر بودی در حال حیات از طعن معتزله و در وفات از خیال مشبهه و او از بهر بیت که
نقلست که چون در بغداد معتزله طلب کردند گفتند او را تکلیف نایز کرد تا قرآن مخلوق گوید جز او را
برای خلیفه بود نده سر منگی بر دوسرای خلیفه بود گفت ای امام رتبه ها را مردانه باشی و وقتی مزد زدی
کردم هزار جویم بزدند و مقرر شدیم تا عاقبت رعایای ما فتره من بر باطل جنبه صبر کردم تا که بر حق اولیای
باشی امام احمد گفت آن سخن او را مردی بوده او را بهر نده او بر وضعی بود بر عقابین کشیدند و هزار
تا از پا بردند و قرآن مخلوق گوی گفت و درین تکلیف تعریف بنده از راه اش کشاده شد و دستها و پستان
بود و دست از زنجیر برید آمد و بیست و نه سال در میان بدیدند او را رها کردند و در آن وقت کرد و در آخر
کار قومی مشرف آمدند و گفتند درین قوم که ترا بخانیند و بگوئی گفت از برای خدای مرا زدن پنداشتند که
من بر اهل علم بحد و زخم خوب بقیامت با ایشان هیچ ضرورت ندارم **نقلست** که جوانی داری بیاردا
و رمن شده روزی گفت ای فرزندان کوشتن و زدی من می خواهم بشیر امام احمد زو و بگوی تا دعای کند برای من که
حق تعالی مرا صحت دهد که مراد از این بیماری گرفت و جوان در خانه امام شد و او را زدن گفتند که است
حال باز گفت که بیماری دارم و از تو دعای طلبید امام اعظم که امتی داشت یعنی چرا مرا به از خود می
شناسد به بر امام برخاست و غسل کرد و بنام مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز کرد که امام
مشغول است جوان باز گشت چون پدر خانه رسید ما در شرف خاست و در خانه یکشاکه چون باز کرد روی صحت کلی
یافت و جوان حق تعالی برکت نظر امام **نقلست** که بر لکله و ضومی ساخت دیگری باله او و ضومی ساخت
هر متل امام را برخواست وزیر امام و وزیر امام شد و وضو ساخت چون مرد را وفات رسیدند او را بخواب
دیدند که خدای عزوجل با تو جگر گفت بر من رحمت کرد و من متد اشت امام را که کرده بودم در وضو ساختن
و سخن او شنیدم گفت بیا دیروز و شدم تنها و را که کردم اعراض را دیدم در گوشه نشسته گفتم بروم و از راه
برسم برفتم و از وی پرسیدم گفت بکاف و گفت مگر کسند است باره نان استم بزد ادم او در شورین
و گفت ای احمد تو کوی که بخانه خدای روی بروزی داد که خدای عزوجل را حق نباشی بجزم را که کنی بجز
گفتاقت غیرت در من افتاد که گفتم الی ترا که شکر چندین بنده کانی بشنیدند اند که اگر خدای تعالی سوگند
دهند

خدای عزوجل ظاهر او را راست کرد اندر بجا آمد و اتباع سنت و گفت آنکه حرکات دل در محال غیب علم
بود بهر از آنکه حرکات جوارح عالم و گفت بهر سقه عارفان فروروند در خند و رضا و غواهی کنند
در محض صفا و بیرون از آنند جواهر با ملازم خدای رسند در ستر و خفا و گفت سحر سحر است اگر
انرا بیا بیند از آن بهره بردارند و ما بنافیم دوستی نیکو با صیانت و با وفا و شفقت و وقتی قضی
محک در رویش از و پرسید که معرفت حق چیست بر بند یا حق نه بر حق و بدین سخن ترک تصنیف کرد
یعنی اگر کوی معرفت نه بخود می شناسد و بجهت خود حاصل کند بهر بند را حق بود بر حق و این را
بنوده و اگر معرفت حق بود بر بند و این بود که حق را حق یا مذکر کرده آنجا متخیر شد و ترک تصنیف
کرده دیگر معنی آنست که چون معرفت حق چیست تا از جهت کرم این حق را بیکبار از کتاب کردن در معرفت
بجرا را از حق بخود این حق نه بود بدو و هذا اذ بنی ربه اگر کسی را کفایت بود که حق آن حق
خواهد کرد و در معنی آنکه تهمیدی من لاجبت بود ملازم تصنیف را ترک کرده دیگر معنی آنست
که معرفت حق چیست بر بند بدانکه چون حق نه را معرفت را از بند را و جبت حق آن حق که از آن
چون بر حق که بیدار عبادت خواهد کرد هم حق حق خواهد بود و بهر حق او خواهد بود بر بند را
حق بود با حق که از آن در کتاب تصنیف کرد و معالیم این معنی حق گوید رحمة الله بکاش
آن وقت که وفات کرد بدین می محتاج بود و از این شریع بسیار مانده بود و هیچ قبول نکرد و آنرا
نکرفت السلام **ذکر ابوسلیمان دارابی رحمه الله علیه** از حجر این ظاهر
از مسافر غایب حاضر آن در و روع و معرفت عالم آن در صد کوه صفت کامل آن برای دانایی ابوسلیمان
دارابی رحمة الله علیه یکا و وقت بود و لطیف عهد و از غایت لطفا را در عیال اطفال بگفتند هر
ریاضت صعب و جمع معرط نشانی نیکو داشت چنانکه او را بنده را لقا منین که تنیدی که هیچ کس از این
امت بر جوع او صبر نتوانستند کرد که او هم حرفت حالات غیو بل قلب آفات عیو بل انفس حطی
عظیم داشته و او را کلمات عالیه و اشارات لطیف و در ایام دینی است از دشمن او از آنجا بوده
احمد خوار می کرد و او بود گفت بشی در خلوت نماز می کردم و در آن میان رلعتی عظیم یافتیم دیگر روز با سلیمان
گفتم گفت صیحت ترا منور خلوت در پیش است تا در خلا دیگر کونی و در ملا دیگر که و در دو جهان هیچ چیز
تا آن خطر نیست که بیک را از حق نتواند باز داشته ابوسلیمان گفت بشی در مسجد بودم و از راه ارام بود
و در وقت دعا یک دست بهان کردم را حق عظیم از راه این دست بمن رسید که بگوید و زبده در خواب شدم

خاتمی آورد از کبابا با سلیمان آید روزی آن دست بود که برون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر نیز برون
بودی نصیبی بیدادی پس گویند خودم که اگر بگردانیم در سر ما و گرد ما هر دو دست برون کرده باشیم
بزرگ است بخت آن خدای لطف خود در هر دو کار و تا مرادی نهاده و گفت قتی که بودم در دمن
دست شد خوری دیدم که اگر گفت خوشی ببا صد حالت تا مرا آید از این در پرده از هر توله گفت
غنی خوری دیدم از گوشه ای که می خندید و روشنی از تاحدی بود که وصف توان کرد گفتم این روشنی بحال
آنجا آوردی گفت شی و طوطی چند از دین باریزی از آن وی من شستند این بهر بهار و کمال از آنست که اب
جسم شما کله کو در روزها خورانت هر چند بیشتر خوبتره و گفت مرا عادت بود که بوقت آن خورون بیاوردند
تا مان برنگردن دمی شبی در آن که گنجیدی بود خورده شد یک حال وقت خودم کردم که جائی که گنجیدی نمی گنجید
صد هزار شوت یاد تو نهادم بهر خواهی کرده و گفت دمی داشتم که هر چه خواستی برادی بکار جبری خواستم
گفت چند خواهی علامت دوستی از دلم بر رفت و گفت بر فلان غلبه از کار خواستم کرد و دانستم که بفرست
لذا آن اندیشم که در دمان بسیار بود و می بیندم که بر این صلا بتان انکار در دل من غیر ز کرد
آنکه در اخلاص شوم و گفت هر روزی دیدم در کله که می خوردمی تا آب ز غزم گفتم اگر این خشک شود بجای
بزرگ خاسته گفت جز آنکه خیر که چندین سال غزم بر دست بودم این گفت برفت احمد خوار و گفت
سلیمان در وقت اهرام لبیک گفتی گفتی حق تعالی بوسی علیه السلام و حق کرد اطمینان امت خود را از من
بگویی تا مرا از ننگند که غلام که مرا یاد کند مرا از نال بخت یاد کند بر گفت شنیدم ام که مرا گفتند که از
از مال شمرمت کنند آنکه گویند لبیک و او گویند لبیک را و بعد از آن می گردانند **نقل است** که از فضیل
طاعت شنیدم که از آتش عذاب داشت گفتند بر تو در هر چه خوف بجز خدا مید گفتند که آنگاه این را بپایان
گفتند گفت کسی که خوف بیشتر بود از بسیاری گناه بود نماز اندکی **نقل است** که صالح بن عبد الرحمن
گفت جا و خوف در دل مزج و نور است او گفتند کدام روشن تر گفت جا این سخن سلیمان رسید و گفت بجان
الله این چگونه سخت است که ما دینیم که از خوف تقوی صوم و صلوة و اعمال دیگر خیزد و از رجا بخیزد پس
بگوید در شش تر بوده گفت منم ترسم از آتشی که آن عذوبت خدای عزوجل است بای ترسم از خدای که عفو
او آتش است و گفت باطن رجاها در دنیا و آخرت غرضت از حق تعالی هر که با رجا از خوف غالب شود دل
فساد یابد و هر که با خوف در دل آیم بود خوش بود غلام کرد و اگر دایم نکرد و گاه گنجی کرد
هر که در لغت خود حاصل نیاید و گفت هر که از دل خوف جدا نشود الا که آن را خراب کرده و بیکه روزی خوار
بالفحش

را گفت چون مردمان را بینی که بر جاعل کنند اگر توانی تو بر خوف عمل کنی به تقاضای علیه السلام بر خود و گفت
بهر سر از خدای ترسیدند که از و نا امید نشوی از رحمت او و امید دار بخدای امید داشتی که در و این
نباشی از مکر او و گفت در خود را در شوق از بازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق و خوف از او بگریزد
یعنی تو این ساعت خوف محتاج تری از آنکه بشوق و گفت خاضع تر بکن و با خلاف رضا نفس است و
جبری علامت است علامت خذلان است بداشتن آنکه است و هر چیزی از ننگار است و زنگار نور
سیر خور دشت و گفت احتلام عقوبت است از جهت علامت بریت و گفت هر که سیر خور دشت خور دشت
در این عبادت را حلاوت نیابد و حفظ وی در بلاد است حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که
بندارد که همه جهانان میراند و عبادت بر وی کران شود و شهادت در وی زیادت کرد و بهر مومنان که
مساجد کردند و او کرد مزابل و گفت هر که نزد خدای عزوجل از غزوات است در هر که از یکی از او را در دست
دارد و گفت چون آدمی بر شود جلا اعضا او بشهرت گرسنه شوند و چون گرسنه شود جلا اعضا او
از شهادت بری کرد و یعنی تا شلم سیر نشود هیچ شهادت در او ننگد و گفت هر که شکی کلید آخرت است و سیری
کلید دنیا و گفت هر که تا آخر حاجتی بود از حجاج دنیا و آخرت هیچ محروم تا آن وقت که آن حاجت را بشود
از بهر آنکه سیر خور دشت عقل را مستغیر کرد اند و حاجت خواستن متغیر بود و هر بر فتنه با جمع که هر نفس را از لیل
کنند و دل را در تقوی و علم ساری بر تو ریزد و گفت اگر یک بقدر از حلالی بشی که خورم دوست دارم از آنکه تا
روز نماز زبر که شبان وقت در این افتاب فرو شود و شب دل مومنان آن وقت آید که محله از طعام بر
و گفت سیر کنند از شهادت دنیا که نفس را در دل او نور بود که با خود شمشیر غول دارد و گفت چون
بند صبر کنند از شهادت دنیا بر آنکه و ستر جان صبر کنند بر این دوست ندارد و گفت باز گفت که باز
گفت از راه که اگر بر سیدی می از مکتبی آید و گفت چنانکه در همه عذوبت که خطره با خلاص دست نداشت
و گفت هر که با نیک خالص شود از بوی ریا و وسواس خالص یازد و گفت اهل خالص اندکیست
و گفت صادق خواهد که صفت بکنند که در دل او بود زبانش که این سر زده و گفت صدق با زبان
صادق است بهم بر فتنه و نلای هر زبان کا زبان مانده و گفت هر چیزی از زیور است و زیور صدق با
مطیبه خویش و حق را پیش خود سازد و خدا بر اغایت مطلوب خویش از آن و گفت قناعت
از رضا بجای و رع است از زهد این اول رع است و آن اول زهد و گفت چنانکه بندگانتند
کا شرم می هارند که با او معامله کنند بهر سر او معاملت کنند بر رضا یعنی بر صبر کردن معنی
ان بود

با من خود صبر دارم اما در رخصایم نبود و چنانکه در دنیا شد صبر تو بخلاق طاف و رضا بود
و گفت با من بود و زیارت آنست از خدای تعالی بهشت بخوای باز دوزخ بیا و نعلی و کعبه من
شناسم زهد را حدی و دوزخ را حدی نهایی و لکن را می از دوزخ دام و گفت هر مقامی جانی
بمن رسید مگر از رضا که بجز یکی از و بمن رسید با این که اگر خلق عالم را بدوزخ بر ندوم بگو و رند
من رضا دارم زیرا که رضا من نیست و آمدن بدوزخ باری از رضا دوست خالی نیست و گفت
در رضا بجای رسیدیم که اگر هفت طبقه دوزخ در چشم راست نمند در خطه نکر در اجزاء چشم
چپ نهاده اند و گفت تواضع آنست که در عمل خویش هیچ عیب بدین نیاری و گفت هرگز بنده تواضع
نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هرگز هفت نکر تا نشاید که دنیا هیچ نیست و هفت آنست که هر
تلاز حق تعالی از دارد ترک آن کنی و گفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو بود که قیمت
آن سه درم بود در دشت رغبت صوفی بود که قیمت پنج درم بود و گفت بر هیچ کس زهد کوامی به
بجهت آنکه او در دنیا غایت از تو و در دوزخ حاضر و گفت روح در زبان سخن است که سیم و زرد در دل و گفت
حسن حصین که داشتن زیانت و مقر عبادت کمرشکی است دوستی دنیا سوره کناه است و گفت نصو
آنست که بروی فعالی روزی که از خدای عزوجل ندانند و بدینند یا خدای بود چنانکه از خدای ندانند و
گفت تفکر در دنیا جای با غرقت تفکر در آخرت شرف حکمت زنگ دلها و گفت از غیر تعلیم زیادت شود
و از فکر خوف **نقل است** که در پیش او کسی که در محبتی کرد و از او بگریست گفت بخدای که چندان آنست
بیم در طاعت خود حاجت معصیت نیست و گفت عادت کنیز چشم را بگریه و دل را بفکر و گفت
اگر بنده هیچ بگریزد مگر بر آنکه چه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت را این اندوه تمام است تا وقت
مرگ و گفت هر که خدا را شناخت از آفاق گرداند بزرگوار و مشغول بود بخود و ندانست که بر هر حال
خودش و گفت در بهشت محارفات چون بنده بزرگ مشغول شود فرشتگان بنام او در غنایمانی نشانند
بر چون بنده ذکر پس کند ایشان نیز می کنند و گفت بنده هندی می میخواهد که در اختلاف روز
و شب نگر خمر را نیکی کند بر روز و شب مکافات باند و گفت هر که صدق از شهادت از ایستادن خدای
از آن که میزیست او را عذاب کند و آن شهادت را از دل او بر دزد و گفت هر که بکلیج و سفر کردن و حدیث تو
مشغول شد روی دنیا آورد مگر زنگی که او از دنیا نیست بلکه از آخرت است یعنی ترا فارغ دارد تا بکار
آخرت پردازد از دنیا که ترا از حق باز دارد از اهل اول و زنده سوم بود و گفت هر که از دنیا بگذرد
ثواب پناه

71
ثواب پناه بدانکه از آخرت جزای بخوای یافت یعنی راجع بقول طاعت است یا کم انجام بترسد
و گفت آن که نفس در دوزخ اندر دوزخی براید بوقت از دوزی که یافت از عجز آید فاضله از هزار سال طاعت
و عبادت تو نکر و گفت بهتر ازین سخاوتمند بود که موافق حاجت بوده و گفت آخر قدم زاهدان
اول اقدام متوکلانست و گفت که عافلان بدانند که از ایشان به موت می شود از پنج اشان در اندیشه
بمخاطبات حق می رسند و گفت حق تعالی طریقی را بر بستر خفته باشد که بروی سرکشاید پنج مرکز نگاش
و روشن کند او را پنج مرکز باشد در نماز نکند و گفت عارف چون چشم دل کشاد شد چشم سر بسته شود
چرا و کس نیست چنانکه گفت نزد دیگران می آید از قرینه و بدین حضرت حق تعالی آنست که خدای تعالی بر دل
مطلع است از دل تو دانند که از دنیا و آخرت بی خوایی اما او را و گفت معرفت را صورت کنند و بجای کس
نکر در روی اهل کمال از ریاضی جمال او و تیره کرد همه روشنیها در جنب فدا و و گفت معرفت بخدای
نزدیک تر است که بخت گفت و دل و مومن روشن است بفر و ذکر غذا است و انشراح است و طاعت او و نجای
او و مسجد دکان او و عبادت کس او و قرآن بیضا است و دنیا کشت زار او و قیامت خرم گاه او و ثواب
حق تعالی شرف او و گفت بهترین در روزگار ماصبر است و صبر و قسمت صبر است بر اهل کار است
در هر چه او امر حق است از دست گذاردن و صبری از اهل طاعت است و گفت هر چه نر او را بر از عورت
معنی از آن نمی کرده است و گفت چیزی که در و شرف تو شکر است در نجا و صبر است بر مایه و گفت هر که
نفس خود را بختی اندر هر که خلاوت خدمت ندانند و گفت اگر مردم خواهند تا فرجوار کنند چنانکه
من خود را بخوار کرد ایندم نتوانند اگر خواهند که از عز و بزرگداشت چنانکه من خود را نتوانند یعنی
خواری من و معصیت است عز من در طاعت و گفت هر چیزی را که از بی ست و کاه و برین بهشت ترک دنیا
کردنست هر چه در دنیا است و گفت در هر دلی دوستی دنیا قرار گرفت و دوستی آخرت از آن رخت برد
و گفت چون حکم ترک کرد دنیا را بنور حکمت متوجه شد و گفت دنیا نزد خدای عزوجل کم تر است از برشته ی
قیمت آن چه بود تا کسی در آن اهد شود یا ترک کرد آن کاری ندارد و گفت هر که وسیلت جوید بخدا
عزوجل تلف کرد و نفس خویش خدای تعالی نفروی بر روی نکند دارد و او را از اهل جنت گردانده و گفت
خدای تعالی فرماید بنده من اگر از من شرم داری عیبها ترا از مردم بوشن کم و زلتها ترا از لوح محفوظ
محو کنم و روز قیامت شمار با تو است قصاص کنم و میری را گفت چون از دوستی جیبای منی عتاب کنی
باشد که در عتاب خفی شوی از آن سخن می گفت چون باز نمود چنان بود که احمد خواند گفت یک روز رخ

جامه استنیز پوشیده بود گفت کاش که در میان راه من بودی در میان راه
و شیخ حیدر رحمه الله علیه گفت ایضا وی چنان بود که بسیار بود که گفتی چیزی در دلم آید از نکته
این قوم بچند روز از این پیرم المود و کوا عدل از کتابت و سبقت و در مناجات گفتی الهی
حکومت شایسته خدمت تو بود انکه شایسته خدمت کار تو تواند بود و یا حکومت انبیا دار در بر خدمت
تو انکه شرم نمی داری که نجات یا بد از عذاب تو و وی صاحب عاذ جبار بود و علم از وی گرفته بود
نقلست که چون مرگش نزدیک آمد صاحبش گفتند که ما را بشارت ده که بحضرت چه روی کنی
و نوری غفور است گفت چرا می گویند بحضرت خداوندی روی که بصیری و حساب کند و بکیره عذاب
و جان بدارد بعد از وفات خواجش دیدند گفت و خدای عزوجل با تو جگر د گفت رحمت کرد و عفا
نمود و در حق و کلمات این قوم و علم و دایان بود یعنی انکه گشتی بای بودم میان اهل بی و السلام
در محراب رحمة الله علیه آن دفعه طهران از حافظ خوان آن را در مکتب
آن عابد متذکر آن قلم طهران که سماک رحمة الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول انام کلامی است
و بیانی شایسته داشت و در موعظه ای بود معروف که خدیو کاشانی از سخن او بوده و هارون الرشید
رحمة الله او را بچنان تواضع کردی که او گفت یا امیر المومنین تواضع تو در شرف شریفتر است از بسیاری
شرف تو و گفت شریفتر من تواضع آنست که خود را بر من کمر خیزد نهی و گفت بش از این مردمان
دوایی بود که با ایشان شغاف یافتند اکنون همه در دما که آنرا و انیت بر طریقی است که خدای
عزوجل موفق خود سازی و کتابی را از خود کردانی و گفت طمع رسی است در گردن و بندی است بر
بای بینداز تا بر می و گفت تا اکنون موعظت بر و اعطای کران آمدی چنانکه عمل بر علما و واعظان اندک
بودندی و علما و بسیار به اکنون هر روز کار ما و اعطای به اندام مستمع و علما و اندک فیالیت که
واعظان اندک بودندی چنانکه عمل علما و اندک اندک احمد خواری گفت این سماک هارون رشید من قار و ره او
بطلب بر دم و آن طبیب تر ما بود در راه بری و نواز چک و روی خوش بوی پاکیزه و جامه نو پوشیدن
بش من آمد و گفت کجای روی من حال بگفت بجان الله دوست خدای از دشمن خدای استعانت
ع طلب باز کرد و بنزدیک این سماک رو تا دست بران غم نهد که در دوزخ و بر خواند از خود بالله من
الشیطان الرجیم و بالحق انزلنا و بالحق نزل من از کثمت و حال از کثمت شیخ مجتبان کرد در حال
شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو را شناختی گفت نه گفت او خضر بود علیه السلام **نقلست**
که در حال

که در حال وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای عزوجل با تو جگر د گفت حضرت بنی سید که یا سماک دایم
که می خواهم از کفار بشان چه آورده ی گفت یا سید دانی که در آن وقت که مصیبت کردم اصل طاعت
ترا در شش اشتر این کفار بشان که در آن وقت که او عزیم بود گفتند چرا از نکستی گفت از آنکه من
طاعت و شیطان ندارم گفتند چگونه گفت را شیطان نیست او را شیطان در دست و شیطان چگونه طاعت
آورم بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای عزوجل با تو جگر د که در فاخت خلعت اگر کنم
ایما می کس از آن اب روی نیست این قوم که در رنج و غمت از اندر بار عیال کشید و السلام **در**
در محراب رحمة الله علیه آن قطعه بن و دو لسان شمع جمع است آن زمین
کره بن مطهر آن فلک که به جان منور آن تکلیف باطل قدوسی محمد اسلم الطوسی رحمة الله علیه یگانه جهان بود
و معنای مطلق او را سالار رسول گفتندی شجسته خراسان خوانندی که کس را در متابعت سنت
آن قوت بود که او را همه حرکات و سکنات او بر قانون سنت یافتند و باطل بر وی الرضا بنشایور شد
و در راه مرده همراه بودند و اسحق بن اعلی بن الخطلی میا را شری می کشید چون بنشایور رسید به میان شهر
در آمد بهرامی شمشیر پوشیده و کلامی نذیر بر سر و خریطه کتاب برد و شرم و مان جز را بچنان دیدند
بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت می توانیم دید و نمی چند محدود و مجلس را آمدندی و این مع از برنگا
نفس او بجایه و از آدمی برای راستی نا آمدند و قوی کردند و دست ز فساد باز داشتند و بر مرتبه و سناک
حمید بر کردند گفتند بگری که تران مخلوق است و نمی گفت و در زندان بر آذینه عقال کردی و سجاده برد و شرف
افکندی و عصاد و دستک رفتی و بد زندان آمدی جوف من کردندی باز گشتی و گفتی الهی آنچه بر من بود ذکر کنم
تیرانه جز از زندان خلاص یافتی بعد از طاهره و الی بنشایور بود بنشایور به اطلاع میان شهر او را استقبال
کردند و سه روز جمله شهر بسلام او شدند بعد از سه روز رسید که هیچ معروضه ماند است در بنشایور که بسلام
مانند گفتند و کس و کس نیامدند اندک احمد بن حریب و دیگر محمد اسلم الطوسی که گفتند و ایشان
علم را با اند و بسلام ملا طهر بن و نذر و عبد الله طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیایند ما بسلام ایشان رویم
پس عزم احمد کرد احمد را خبر کرد و گفت عمار نیست در زندان و علم او و او را در راه و در عبد الله در زندان
اکاه کرد احمد در پیش افکند بود تا ساعتی بر آید چنان از راه آورد و در عبد الله نگاه کرد و گفت شنیده بودم
که مرزی بنک و روی اکنون منظر پیش از انست بنک و روی نری از آنکه گفتند اکنون این روی بنک و با مصیبت
و مخالفت امر خدای تعالی نیست مگر که عبد الله عزم خدمت محمد اسلم کرد و محمد او را راه نداد عبد الله در خانه
او

تجارت فرستاده بود مکرر و از آنجا او برده بود نزد شیخ احمد چون بیست و نه روز از آنجا گذشت بیایند که مسایه
ما را چنین حالی افتاده است تا غنوار کی کنیم اگر چه کبر است مسایه است بر خاستند و بخانه بهرام آمدند و بهرام
استقبال کرد و بوسه بر آستین شیخ نهاد و اعزاز و اکرام نمود و در میان آن شد که سفری به نزد پنداشت
از بهر چیزی خوردن آنکه اندک خط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که بغضوار کی تو آمدن ایم که شنیدیم که
مال تو در دهر بوده است بهرام گفت مرا این چنین است اما در آن به شکر واجب است که آنکه در آن از من بگذرد
نه من از خود بگذرانم و هم آنکه نهی بر دهنده و نهی ما است موم آنکه در این مانتند و نیا خود آید و روز احمد را
این سخن غایت خوش آمد گفت بنویسید که از این سخن بوی شنائی می آید به شیخ گفت ای بهرام چرا
آنچه برستی گفت تا فردا فرستاده و بیا من و وفائی نگذاشت چندین بخود او داده ام تا مرا بخدای عز
رسانده شیخ گفت عظیم غلط کرده ای که آنکه ضعیف و بجا آمد و نه و فاق و حساب از تو بر گزینی باطل است
اگر طغیانی روی بوی ریزد بیزد کسی چنین ضعیف بود تو را چگونه برساند و او قوتش آنکه با بهر حال
یا آب از خود دفع کند ترا عجز و کور و مساند و آنکه جاهل است آنکه شکر خجاست فرق نکند و در حال هر دو
پسوز و ندانند که او بهتر است و دیگر آنکه تو عفتا و سلامت تا او را می برستی و من مرکز بر سببم بیا تا هر دو
هر آنکه نیم نابینا می کرد و در آب سوز و وفات تو که نذر بهرام را از این سخن در دل افتاد گفت چهار مسئله از تو
سوال کنم اگر جواب بدهی یا ندهی شیخ گفت بهر که گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید
چرا از رزق او و چون رزق او از جبرایم آید و چون میرانند جبرایم را نیز آید **نقل است** شیخ گفت بیا فرید
مخالفی تا او را بشناسند و رزق او از نا بر نماند او را بشناسند و بهر ایند تا بهراری او را بشناسند و زن
کرد ایند تا او را بقادری بدانند بهرام چون بیست و نه روز از آنجا گذشت که الله و اشهد ان محمدا رسول
الله چون از مسلمان شد شیخ غم برزد و بیفتاد و به پیش شد ساعتی بود و باز موش آمدن از آن رسیدند که
حال بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در علم ندانم که ای احمد بهرام بعد از آن وقت سال ایان آورد
تا امت از سال هر مسلمان گذارشته تا حاجت به خواهم آورد **نقل است** که احمد در بهر عمر خود شب هیچ
نخست شبی را نش گفتند اگر شبی بیا مسایه جنب باشد گفت کسی را که بهشت از بالا می آید و در رخ در زیر می آید
و او نداند که از اهل کد است چگونه خوابش آید و گفت کاش بدانی که مرا که دشمن دارد و که غیبت می کند
و که بزمی گوید تا او را زهر سیم فرستاد و فی جوارح می کند از زهر من خروج کند و گفت از خدای عز وجل
بزرگوارند که تو ایند و طاعت دارند چنانکه آیند و کوشد ازین تا دنیا شمارا فریفتند نکند تا چنانکه

گذشتگان

گذشتگان بلا مبتلا شدند شما نیز نشوید و السلام **در حاتم اصم رحمه الله علیه**
آن را همدانان عابد یکانه آن معجزان دینی از عیال بر عقیق آن گاه حاتم اصم رحمه الله علیه از بزرگان
مشایخ بود و در خراسان بر سر آمد و هر بد شقیق بود و بهر حضور به یادین بود و در زهد ریاضت روح
و ادب و صدق و احیای طایفه بدل بود و توان گفت که بعد از بلوغ یک نفر است مرا نسبت از و بر دنیا
من بود و یک قدم به صدق و اخلاص بر نکرفته و فاحش که شیخ جنید گفت رحمه الله علیه صدق و مخلص حاتم
و او را در سخت گرفتن نفس و فایز مکر و معرفت و عوالت نفس که است بقایان عجب و نکته و حکمت از ظهور
نظاره چنانکه را آنرا گفت که از شما پرسند که از حاتم چه می آموزید چه جواب بدین گفتند که بگویم علم گفت
اگر گویند او علم ندارد گفتند که بگویم که حکمت گفت که گویند که او حکمت می داند گفتند شیخ بفرمایند تا بگویم
گفت بگویند که او چیزی نمی آموزیم که هر سندی بذلیج درست و دهم نو میدی از بلخ در دست دیگران است
و روزی یا را آنرا گفت عمر بیت نامی رخ شامی کم باری هیچ یک چنانکه شایسته باشد شده آید که گفت
فلان که چندین عزاکرده است حاتم گفت غازی باشد و مرا شایسته می بایزد که دیگر گفت فلان بی الو بدل
کرده است گفت مردی سخن بود و مرا شایسته می بایزد که گفت فلان که چندین حج کرده است گفت مردی حاجی
است و مرا شایسته می بایزد که گفتند بفرمای که مرد شایسته چون باشد گفت فلان خدای تعالی ترسد و بغیر
او امید ندارد و کم او تا بخدای بود که از بهشت او آید مسئله می پرسید که مادی از وی هاشد و خجل گشت
حاتم گفت که از بلند تر کن که نمی شنوم که شرم گرانست تا بر زنجیر شود و آن مسئله جواب داد تا از آنرا معلوم گشت
که او نشنید و تا آنکه رزق حبه بود خود را که ساخته بود و او را اصم از آن گویند **نقل است** که روزی
مجلسی گفتند بلخ گفتند ای هر که درین مجلس گناه کار است و بایا امرز نباشی حاضر بود چون شب آمد و نباشی
شد چنانکه کور باز کرد و از بیست و نه شرم نداشت که امروز در مجلس حاتم اصم امرزین شدی و امشب باز گناه
می روی نباشی تو بت کردی که محترم از بیست و نه سال در خدمت حاتم بودم مرکز ندیدم که در خشم شد که کبار
و آن جناب بود که در میان ما زاری گذشت شاکر و او را بقالی گرفته بود و می گفت کماله من که فتنه و خورده سیم
به حاتم چون این **نقل است** که عییز و ماسا کن گفت نمی کنم حاتم در خشم شد و در از دوش باز کرد و بر زمین زد
میان از آنرا بر زمین شد گفت که حق قنات بردار و زیادت بگیر که دست خستاده و بقال حق خویش برداشت
دست بریادتی مرا از که در حال دست خست شد **نقل است** که حاتم را پدر عونه بر داجایت نکرد و لجاج
حاتم گفت بیست شرط بیایم که آنکه هر جا که خواهم بنشینم دوم آنچه خود خواهم بخورم سوم آنکه آنچه بگویم بگویم گفت

بد باشد حاتم چون را بخارفت در صف حال بنش گفتند این جای تو نیست حاتم گفت شرط من کرده ام
پس چنان فرمودند تا حاتم فرصتی از آستین بیرون کرد و میخورد گفتند شیخ ازین بخور گفت شرط کرده ام
پس حاتم بر گرفتند و میزبانرا گفت تا به آهنگین را با نشکر کم کن و بیار همچنان کرد حاتم بای میزبان بهانه زد
و گفت فرصت خوردم و بگذشت پس گفتند عماره دارید کجای بقای می افقیامتان هر چه خوردی کرده ای
حساب خواهد گفتند بیا گفتند بدارید که این عمارت یک یک بای برایتان به نیت و چه درین خانه خورد
ای حساب باز دهید ایشان گفتند و ما را طاعت این باشد پس گفتند فردا قیامت چگونه جواب خواهید
داد قال الله تعالی ثم لتلقنن مؤمنین عذاب النعیم و الناجیه بکره و تآکفون و بسیار بگریستند و آن
دعوت حاتم شد **نقل است** که یک شب حاتم شد و گفت مالی بسیار دارم میخورم و ترا از ان نصیب
کنم حاتم گفت منم که چون میری مرا باین گفت ای وزی دهند آسمان وزی دهند زمین خرده
یک حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از غریز کجاست حق تعالی آن را زیادت شود و نه نقصان و کبر ذان مرد گفت
مال مردمان بنسوسن میخوری حاتم گفت از مال تو هیچ خوردم گفته گفت کاشک ثواب مسلمانان بودی گفت
حجت میگوئی و سخن به خواهد بود حاتم گفت حق تعالی سخن راستان است و ما در تو برین سخن حاکم است
گفت روزی نواز آسمان آید حاتم گفت روزی همه از آسمان آید و در آسمان روز قیامت گفت مگر از روز
خاند فرموی آید اکنون نشان نیست تا در روز تو آید حاتم گفت دو سال و ده روز است از حقیقت بودم و روزی
من در روزی آمدن گفت هیچ کس را ندیدی که بدروز ناکشته گفت موی مرثی می در روی ناکشته است گفت
در موار و تار روزی پورسد گفت اگر مرغی شوم در موار روزی من رسد گفت هر زمین تو و تار رسد گفت
اگر مرغی شوم برسد آن مرغ خاموش شد و نفیث کرده پس گفت شیخ مرا پندیدی که گفت طبع از خالق بهر نمایشان
بیز از تو پندیده و نهانی میان خود و خدای تعالی نگوئی کن تا خدای تعالی اشکار ترا هرمت دارد و در حاکم
باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و یک او را گفت از کجا میخوری گفت لله خیر این السواوات
و لا ارض **نقل است** که حاتم از احمد بن حنبل پرسید که روزی میجویی گفت ببلان حاتم گفت بشان وقت میجویی
یا ببلان وقت یا در وقت احمد اندیشید که اگر گویم بشان وقت گوید جزا روز کار خود ضایع میکنی و اگر گویم
ببلان وقت گوید چه جوئی چیزی که از تو در گذشت و اگر گویم گویم در وقت گوید جزا مشغول شوی چیزی که
حاضر خواهد بود فرمود درین مسئله بهر کی گفت جواب چنین بایستی داد که چنین با فریضه است و نه
واجب بهر چیزی بخوردی ترا میجوید و بقول رسول علیه السلام او خود بر تو آید جواب حاتم اینست و علیها
السلام

ان تعبده کما امرنا و علیک ان یزقن کما وعدناه **نقل است** که حاتم را گفت حاتم گفت که هر روزی
باید از ابلیس و سوسه کنی که امر و زجر خوری گویم مرک گوید چه بوشی گویم کفن گوید که باشی گویم هر کور
گوید ناخوش مردی تو مرا باند و رفت و گوید که از دین و عینان بود که گفت من خراج روم تا چهار ماه نفقه
تو چند سال که گفت چند تا که زندگانی خوامی ماند گفت زندگانی برست من نیست گفت روزی هم بدست
نیست چون حاتم بر رفت روزی هر روزی را گفت حاتم روزی ترا چه مانده است گفت حاتم روزی خواره بود بر
انمار و زدی ده اجناس **نقل است** که حاتم گفت چون بغزایم تو مرا بگریز و بیفکند تا بکشد و علم
میچ مشغول نشد و نرسیدم منتظر بودم تا چه حکم کرده اند کار می جیت ناکاه تیری برو آمد و بیفتاد
گفتم مرا کشتی از من **نقل است** که یک شب فرخواستند حاتم را گفت مرا وصیتی کن گفت اگر باری
خوامی ترا خدای عز و جل یا رب و اگر همراه خوامی کرام الکاتبین پس و اگر غریبت خوامی دنیا پس و اگر مروت
خوامی عبادت خدای بر و اگر وعظ خوامی مرک پس و اگر اینها که یاد کردم ترا پسند نیست و درخ ترا پس
نقل است که حاتم روزی حاتم را گفت از همه ما الله گفت چگونه گفت بیلا منت عافیت گفت علامت بعد از
گذشتن صراط و عافیت است که در بهشت آمده باشی گفتند پس هر روز در عافیت می گفت عافیت
من است که آن روز در حق عافیت نباشم **نقل است** که حاتم را گفتند فلان مال بسیار جمع کرده است
گفت زندگانی آن جمع کرده است گفتند که گفت مرد را مال آنچه کار آید به حاتم را گفت ترا حاجتی هست گفت
بست گفت بخواب تا بر آورم گفت حاجت آنست که ترا بینی و من ترا و یک از مشایخ حاتم را پرسید که
نماز چگونه کنی گفت چون قیامت را بید وضو ظاهر میکنم وضو بطاعت کنم ظاهر را با بسکه حاتم و با طاعت و بتوین
و آنکه مسجد در ایام و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام ابرهه را در میان و ابر و خورده بنهر و بهشت یا بر
است بخور و دایم و در رخ را بر جبهه صراط را زیر قدم خود دارم و عکرم المونش را پس بشتان نگارم و دل را
خدای مبارک آنکه تکبیر گویم تا بقطعه و قیامی محرمت و قرا با هیبت و کوعی تواضع و سجود میضرح و سجو
بحلم و سلامی بشکر گویم نماز من این چنین بود **نقل است** که یک روز جمع از اهل علم بگذشت گفت اگر چه حیر
در شما است اگر نه دوزخ شمارا واجبست گفتند آن به چیز نیست گفت حیرت وی روزی که از شما بگذشت
و نتوانستید در ان طلعت زیادت که هر روز کتاها را عذری خواستن اگر امر و زبعت دیند مشغول شوید
حق امر و زکی از ایدیه دیگر در غیبت امر و زگویند که در صلاح کار خویش با امکان باشد و طلعت و خنود
کردن رمضان سوم ترس و بیم اندر دین خواهد رسید بخت باطل است و گفت خدای عز و جل به چیز در

سه چیز نهاده است فراغت عبادت در عزت نهاده است اخلاص کار تو میزدی از خلق نهاده است نجات
 از عذاب باوردن طاعت نهاده است تا مطیع باشی بر امید نجات و گفت حدیثی که از مرگ در سه حال که بزرگتر
 کبر و حرص و طر امیدن تا کمال بر اخذای عزوجل ازین جهان برون ببرد تا بجایانند او را هزاری از کبر بزرگ
 از اهل اولی اما هر چه را برون ببرد ازین جهان برون ببرد و نشنیده و نگذرد تا چیزی بخورد اما خرامیدن
 برون ببرد تا او نغلتانند در بول و حدیث و گفت اگر روزی صبر نهاده از روزگار و علما و قرائی
 ایشان کنند پس بیاید تا کمال از کبر و اموال و ملک و گفت اگر چنانچه بایر است و باغها آراسته غره نشوی که بگویم
 با چندان حکامت باز تمام بزرگ خدای عزوجل او را داده بود و بدینک دید که دیگر بسیاری عمل غم
 نشوی که البیس آن مطاعت بدینک دید که دیگر بدینک باریان و علما غره نشوی که بگویم که بزرگتر از
 صلی علیه و سلم بنوده و نقلیه در جنت وی بود و خوشان وی و دایمی بدینک و خدایت کرد و موفی
 ندانست و گفت که درین راه آید و راسته مرکب بایز جسد موفی و آن کسکی است موفی و موت الاسود
 و آن احتمالت موفی و آن مرقع داشتن است و گفت هر که مقدار یک ربع از قرآن و این حکایات
 با رسایان رسپان روزی بر خود عرضه کند درین خوشی سلامت نگاه نتواند دانست و گفت در این
 نوعت لیست مردم و دلایت بیمار و دلایت غافل و دلایت منقلب و دلایت صحیح و دلایت در دله کافران
 و دل بهار دل گناه کاران است و دل غافل از بر خور است و دل منقلب در جهود بزرگ راست و وقالوا قلوبنا
 غفلت و دل صحیح دل مشیار در کار است و با طاعت بسیار است با خوف از مکر و الجلاله و حجت
 در سه وقت لغز لغز کن چون عمل کنی یا در ار خدای عزوجل با طاعت و چون سخن کوی یا در ار خدای
 عزوجل شنود آنچه کوی چون خاموش باشی یا در او یا خدای تعالی در اندک چگونه خاموشی و گفت شهادت
 نه قسمت شهادت هر خوردن و شهادت است در گفتن و شهادت است زکرستن در خوردن و اعتماد بر خدای
 عزوجل که دارد و در گفتن راستی که دارد و زکرستن غیر شهادت دارد و گفت در چهار موضع نفس خود را
 بازجوی در مصالح و زیاده و در گفتن طمع و در دادن و در کمال داشتن و بخل و گفت منافق است
 که آنچه در دنیا بکشد و عمر بکشد و اگر منع کند بخل منع کند و اگر نفق کند در معصیت نفق کند و مومن
 آن کردیم بر غیبتی و خوف کید و اگر نگاه دارد بختی که دارد یعنی بخت بود و برون کمال داشتن و اگر نفق کند
 در طاعت بود خالق الله تعالی و گفت چهارده است جهاد است در هر یک با شیطان تا وقتی
 که شکسته شود و جهاد نیست در علامه در ادا و افرایش تا وقتی که از او شود چنانکه فرموده اند که از نفس
 جماعت

جماعت اشکارا و زکوة آشکارا و جهاد ویت با اعداء و غر و شکسته شود یا بکشند شرف و گفت مردم
 از هر مکر احتمال باید کرد مگر از نفس خویش و گفت اول نهاد اعتماد است بر خدای تعالی و میان آن
 صبر است و آخران اخلاص است و گفت هر چیزی را دینی است و زینت عبادت خوشت و علامت
 خوف کونامی است این است بر خواندن کثرت و او را کثرت ثواب و گفت اگر خواهی که دوست خدای
 عزوجل باشی یا خدای عزوجل را دوستی کنی و اگر خواهی که ترا دوستی کند بر تو با صدق و عدل
 و گفت شهادت زکوة از شیطان مکر در پنج چیز طعام بیش میمان نهادن و بختی کردن نکاح
 دختران بالغ کردن و وام گزاردن و توبه از گناه **نقل است** که حاتم را چون که چیزی فرستادی
 قبول نکردی گفت در جبرانگری گفت اندر بدین فرستادن خویش و در ناکر رفتن عز خویش و عز خویش
 برون آید و اختیار کردم و در آن خویش برون آید و بر کوی **نقل است** که چون حاتم بخدا داد و خلیفه
 را خبر کردند که زاهد خدایان است او را طلب کرد و چون حاتم از در در آمد خلیفه را گفت ای زاهد
 خلیفه گفت من زاهد نیستم که بزرگترین فرمان نیست توئی زاهد حاتم گفت نه که توئی خدای تعالی
 می فرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو باندک قناعت کرده ای زاهد تو باشی که من دنیا فرستی و منی آورم
 چگونه زاهد باشم و الکلام **در کسب سبیل بر عیال الله التستری رحمه الله علیه**
 این سیاح پیدا طریق است که غوامض در با حقیقت کنی و با کاه بران شرف خواطر آن مهدی راه رهبری
 سبیل بر عیال الله التستری رحمه الله علیه از محشای اهل تصوف و از کبار این طایفه بودند
 و درین شیوه مجتهد بودند و در وقت خود سلطان طریقت برهان حقیقت بود و بر این سیاحت
 و در جمع و شهر شانی عالی داشت و از علما مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و در ریاست
 و کرامات و نظیر بود و در معاملات و اغارانشه بدل بود و در مقایس و وقایع و سببها و علما
 ظاهر چنین گویند که میان شریعت و حقیقت جمع کرده بود و عجب را نیک این خود مرد و یکیست که حقیقت
 و در غر شریعت است و بهر او ذوالنور مری بود در آن سال که حج رفته بود او را در یافت و بهر
 شیخی را از عهد او و بزرگترین واقعه بنوده است چنانکه او را خدای فرستاد بود که از او نقل کنند که گفته
 است یا دارم که حق تعالی گفت السبیل بر کسب من کفر بطله و در شکر ما در خویش یا دارم که حقیقت
 سه ساله بودم که مرا قیام شب بود و اندر نماز خالم محمد سوار می گشتی که او را قیامت گفتی یا سبیل
 بجنب کدم مشغول داری و من نهانی اشکارا نظر را و می کردم تا چنانکه خدا خال خود را گفت مرا

چون در آن حال عالم از سوال کرد ندی گفتی از من خبر است که شما را از من و کلام من درین وقت هیچ منفعتی باشد
نقل است که بر آب رفتی قدمش نشدی گفتی که کوندا که تو بر سر آب روی گفتی از من و کلام من درین وقت هیچ منفعتی باشد
برین که وی مردی است که وی است که گفت بر سیدم مودن گفت من این را نمیدانم لکن درین روزها در محضر
در آنجا غیبی که خود در محضر افتاد که اگر من نبودم می رانجام میزدی و شیخ ابو علی و قاضی گفت بعد از آن
علیه او را که ما را بسیار متذکر است که ما را متذکره را بگو شاید **نقل است** که یکی روز در مسجد
نشسته بود که برتری بیفتاد از کرماء و پنج سال گفت شاه کرماء بود چون تخصص کردند همچنان بود
یکی از بزرگان گفت و لا آذینه بشنای از نزدیکی بهال شدم ماری مراقبانه بود بر سیدم گفت در این گفت
در آن کسی که حق تعالی بپایان از چیزی که بر روی زمین است از من مرا گفتی زانها آذینه حکمتی گفت میان
ما و مسجد را یک شب از روز است دست من گرفت بر نگاه کردم خرد را در مسجد آفریدند دیدم نماز کردم و بر روی آنم
و در آن مردمانی که در آنجا ایستاده اند الله الله بسیارند و مخلصان اندک **نقل است**
که طهران و سیاه نیز دیگر آمدندی ایشانرا غذا دادی و مراعات کردی و نماز و خانه سید را بیت السباع
فرماندندی و از بس که قیام کرده بود و ریاضت کشیده بر جای ماند و عرق بول و را بیدار شد چنانکه هرگاه
او را چند بار حاجت کشیدی و بیوسته نظر به خود داشتی اما چون وقت نماز آمدی بجای رفتی و طهارت کردی
و نماز کردی و چون نماز تمام شد و عرقش بر روی منهدم و بای ز غزاله شدی و چون فرمود آمدی از طهارت بپا
آمدی و قیام کردی و شریعت از روی غفلت نشدی **نقل است** که هر پیری را گفت چه در کن نامه روز کوی جهان الله
الله الله آن مردی که گفت تا برای خود خواست که گفت شما بدانید چون من کنایان کرد تا چنان شد که اگر خواب بودی
ممان الله می گفتی در خواب تا او را گفتند از بخت و یگو داشت مشغول شو تا چنان شد که هر روز کارش
منتهی آن گشت و قی در خانه بودم چون از بلاد و افتاد و بر شرف گشته و طهارت خود را بشنید و بر سیدم میگفت
و همه نقش الله الله باز دیده آمد **نقل است** که هر پیری را روزی کاری فرمود گفت تمام از من زبان مردمان
سپاه و وی را صاحب کرد و گفت حقیقت این کار برسد تا از او وصفی که با صاحب کند تا خلق را خشم وی بیفتد
که چنانچه بر او بیفتد **نقل است** که در پیش مردی حکایت کرد که در بصره تا نعلی است که درجه ولایت
طرحه بر بر رخاسته و بصره رفت تا نعلی را دید محاسن و در خبطه کرده چنانکه عادت ناظران باشد چون
چشم فرید بر افتاد در خاطر او بگذشت اگر او را درجه ولایت بودی از آنجا امتراز کردی پس سلام گفت
و سوال کرد تا نوا گفت چون در ابتدا بجهت حقارت نکردستی ترا در سخن من فایده نبود **نقل است**

را شیخ گفت

را شیخ گفت قی در بادیه می رفتی مجتهد پیری دیدم که می آمد عسائی بر سر بسته و عصائی در دست گرفته
گفتم بکرا قافله باز مانده است دست بجنب بردم و چیزی بوی و اذم که ساختگی کن تا از مقصود باز نماند
انگشت تجویز در دندان گرفت و دست هر دو را کرد و مشتی زیر بکرفت گفت ترا تجویز کوی و من از غیب
این بگفته نباید بداند من در هر شب آن رفیق تا بجز فاشت رسیدم چون بلوا فکاه شدم کعبه را دیدم اگر
یک طوافی که در آنجا رفتی آن مرد را دیدم گفتوا سیدم که یک قدم بخواری خود بر کمر و تا حال کعبه را بیند باید
او را طواف کعبه با نیکو اقامه که قدم در قدم محو کند و از خودی خود فکال کند تا حال حق را بیند کعبه را
کردی طواف با نیکو کردی و گفت مردی از اهل آن من می بیند و با او صحبت کردم و او مسأله ای بر سیدم نه حقیقت
و من جوابی که گفتی تا و قی که نماز با دراز کردی و نیز بر آب فشتی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نماندی
مذق می نمودم بر بزم صفت که البته هیچ نخوردی با کس نشست تا وقتی که رفتی و گفت غنی قیامت را بجز
دیدم کخلق در موقوفه ای تاده بود که در کلاه و عرق سیبید دیدم که در میان موقوفه ای که جایگاه گرفت
و در پیشانی بر دو کفتر این چه عرفت که حق تعالی هر چند گاه خود میست نماید است که گاه خدی را بر او بدید
آمدن از مردم بر آنجا نشسته بود که این مرغی است که او را و رخ کو پند و گفت در خواب دیدم که خرفنا که چیزی
در دنیا که خوف شما از آن بیشتر شده بود گفتند خوف خاتم است و گفت حق تعالی خواست که روح در آدم
روح را بنام مهر در درجه کند و این مهر کرد و درجه را بهشت یکدیگر نیست که نام مهر بر روی نبشته نیست
و در حق نیست در بهشت بلکه بنام او گشته اند و اینها جمله بنام او کرده اند و ختم جمله اینها بدو بود
و جرم او خاتم النبیین است و گفت ابلیس را جواب دیدم گفت بر تو چه سخت تر گفت اشارت دهد لها بندگان
سخن از در جهان و گفت ابلیس را دیدم در میان قومی که همیش بنده کردم چون آن قوم رفتند گفتن رها کنیم
تا در توحید حنی کوی گفت در میان آمد و فصلی گفت در توحید بنما اگر عارفان وقت حاضر بودند
هر انگشت خیرت در دندان تجویز کردی و گفت من که نادیدم در شعی عظیم که رسیده بود لقمه برش
آوردن بر پیشانی لقمه بود تو که گرفت و خورد آن شب از کسکی طاقت نداشت کرد و سه سال تا بشب در
طاعت بود و آن شب از آن کسکی و دست از طعام بشب کشیدن تا ثواب جمله اعمال خلائق را بر کردند
پس نفر و خشت که از زده و گفت اگر شکم من بر خمر شود و دستم از طعام حلال گفتند چرا گفت
اگر چون شکم بر خمر شود عقل را از دست می راند و شربت فری زان من از شربت و نماند آنجا
از طعام حلال بر شود و منقول از زکون و شهنشانی قوی کرد و و قفس طبل که در خود خمر را آورد و گفت

نه ملائکه انا اهل عصا می خواهند بگویند آن برایشان حرام شود و گفت مثل سنت در دنیا چون
بهشت است و در عقیقه امر کرد و بهشت شد این شد از خوف بلاه و همچنین هر که بر جاده سنت و عمل شد
این شد از هوا و بخت و گفت هر که طاعت کند در کسب در سنت طاعت کند است و هر که در توکل طاعت
کند در ایمان طاعت کند و در سنت نیاید کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هر که اهل توکل است
در سنت کسب و مکر نیست بخلاف و از بعضی میگویند که مادی خلق از توکل و توکل از توکل و گفت که هر که توانی
که صبر کنی چنان کن و از آن غم مباش که صبر بر تو نیست و گفت اهل جمله آنها اندک صبر است چرا
خبر ما و غایت شکر ما را که است که با آنکه عجز است از آنکه شکر او تواند کرد و یا بعد شکر نماند و بهشت و محبت
ستای عزوجل را در هر شی روزی ساعه عقیقه عطا است و بزرگترین عطا آنست که ذکر خویش را عطا کند
و گفت هیچ معصیت نیست بر ترا از فراموشی خود و گفت هر که بخوابد از جیم خویش از حرام مکر در جمله عمر
هیچ چشم بد و راه نهد بفراموشی است که راه نباید بدان بفراموشی و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید
از هر شیئی که شری از دل و مومن عزیز تر از هر آنکه هیچ عطای ترا در خلق و از معرفت عزیز تر و عزیز تر از عطا
و عزیز تر از هر مکان نهند و اگر در عالم مکانی بودی از دل و مومن عزیز تر معرفت خود را بجهانمادی و گفت
عبارت آنست که هر که طاعت او نکرد و فرمود خوشی تو بود و گفت هیچ یاری نیست از خدای تعالی و هیچ
دلیل نیست از رسول خدای و هیچ زاد نیست از تقوی و هیچ عمل نیست که سبب برین هیچ چیز را گفته و گفت
هیچ روزی نگردد که حق تعالی نماند که بداند من ایضا فسخ می نماید می کند و تو فراموشی کنی و ترا بخورد
میخورد و تو بر راه کسی دیگر روی و من از تو بپایان می آورم و تو بگویند معصیت می شوی ای فرزند آدم را
که بقیامت شایسته عذر آری و گفت خدای عزوجل خلق را بسیار فرزند گفت با من از کوفه و اگر از کوفه بمن
نگریدند اگر این نگریدند حاجت خواهند و گفت دل هر که زدن نشود تا نفس میزود و گفت هر که نفس خویش
مالک شمرد عزیز تر از هر دیگران و اگر مالک شمرد خدای را یا شاه من خود باش که هر که هیچ خصم بر تو بر
نیاید و تو بخورد بر آید باشی و هر که نفس او را مالک شمرد باید شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان
بود با نفس و گفت خدای عزوجل را هیچ عبادت نکند تا خصلت از مخالفت فقر و گفت هر که خدای
عزوجل را شناخت غرقه کشت در دنیا و شادی و گفت غایت معرفت حیرت نیست و گفت اول
مقام معرفت آنست که بند را یقین دهد در سزوی جمله و جوارح وی بدان معین آید که در بعضی خاطر مانده
و گفت اهل معرفت خدای اصحاب ائمه باشند و ایشان را شناخته و گفت عبادت آن بود که خدای
تعالی

تعالی فرستید که کار و کجاست که قتل نمازد را بداند و در هر روز و اگر خفت باشد بیدار شد و گفت
از توبه قرار نمیدی بشرازان بود که از توبه کفای او محاسبی و گفت لا اله الا الله لا اله الا الله لا اله الا الله
برافرد و در اعتراف بپایان بریان و فایده آن بپایان عمل بر کار و گفت اول توبه اجابت است پس توبه است و استغفار
اجابت بپایان و در اجابت توبه نیست استغفار از بقیه و گفت بعد از آن بود که صلاه بود و در آن وقت
و بر سزوی از فکر و در قرین خدای عزوجل منقطع کرد از هر شیئی که بپایان بود و در جیم او خاک زد و گفت هر که اندک
خورد و خفت از خدای عزوجل را نام گرفت و از خلق که بخت و گفت هر که از خیر است هر که در توکل حال فکر
دارد که منتظر فرماید و گفت اول مقامی در توکل آنست که پیش قدرت چنان شیئی کرده شود و شوی پیش فعال
تا چنانکه خداوند را می گرداند و او را هیچ ارادت نبوده و بپایان شده و گفت هر که در سنت نیاید که بپایان
روح و بدل روح نتوان کرد البته که توبه و گفت نشان توکل بپایان است که لنگ سوال نکند و جفا بداند
بپایان و جفا بداند و گفت اهل توکل را هیچ چیز دهند حقیقت نفسی و کاشف غیبی و مشاهد
قرین حق تعالی و گفت توکل آنست که حق تعالی را متهم نداری یعنی هیچ کفایت است بتو نه اندک و گفت توکل در آن
بود که با خدای عزوجل در مکانی که در علاقه و گفت همه احوال بار و پست تعالی هر توکل را که هر روست
تا قضا یعنی آنست که زهد و تقوی از اجتناب دنیا بود و مجاهد در مخالفت نفس و مبادی و علم و معرفت هر چه بدو
داشت آشنا بود و حرف و رجا از لطف کبریا بود و تقوی و قلم در رنج و عذاب بود و ضابطه بود شکر بر نعمان بود
صبر بر بلا بود توکل خدای بود و طهر توکل روی و قضا بود اگر کسی که بدو سستی نیز محسن است که توکل خدای
است که در سستی بر خدای بود و خدای بود و گفت دوستی و شکر تو طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن
و گفت هر که خدای عزوجل را دوست دارد و طاعت او را و گفت حیا بلند تر است از خوف که با خدا می آید و خوف خدا
و گفت بر دین رضا دادنت بپایان خدای عزوجل و گفت مرا نیست آنست که از قوت دنیا تری از خوف آخرت
بترسی و گفت خوف ترسیده بهمانده و فرزند هر دو با مانده و گفت در هر دل که بود خوف و جاد را و دل قرار کرد
و گفت خوف در بود قضا از قضا و رجا شایسته است با او و امر و عجز را در سنت شایسته است با او و گفت در سستی
و بلند ترین مقام آنست که بپایان خدای بود تا در علم خدای عزوجل تقدیر او بر چه رفت است **نقل است** که
روحی در وی خوف کرد گفت در سستی بر و از خوف طبیعت هیچ خوف دیگر نیست گفت خدای تعالی شایسته
خندی و از طبیعت ترسیدی و گفت بر این ظاهر فرج است از خدای تعالی و گفت هر که کاشف است کاشف
اندک کشف الغطا ما از دشت یقینا و گفت قوت متابعت سنت است و گفت هر که در جیم نیست

مسلمان شدند ابو طلحه مالک گفت که سال آن روز که از مادر و جد و آذر روزه داری بود و آن روز که بر رفت
روزه دار بود و دو حضرت حق روزه کشاد **نقلست** که روزی جمعی بر سر و قدس سها نشسته بودند
مردی آنجا بگذشت مردی گفت این مرد سر و قدس سها را چه دارد و من خاکست گفتند که تو ستر
داری حق از خدای عز و جل را داده است که چیزی با نماند آن مرد بگوید سها را شهادت کرد که ای سها
بگوی سها در کور با و از بلند گفت لا اله الا الله و لا اله الا الله گفتند که ای سها را تارایی
کور بنور راست است سها گفت که راست است **در کتب معروف و کتب حقه** **نقلست** که راست است
آن هم دم نسیم و سال آن محرم حرم جلال آن مقدس صدر طریقت از سنای بدو حقیقت آن عارف را بر شخی
از قطب فتنه معروف کرب خدیجه الله علیه مقدم طریقت بود و مقتدا طریقت مخصوص در انواع لطاف
بود و سید محبتان و فتنه بود و خلاصه عارفان عهد بود چه اگر عارف نبودی معروف نبودی که راست
زرباست و بسیار است و در قوی و تقوی آیتی و عظیم لطیفی فرزند داشته است و در مقام انوار و شرف
بجاست بوده است ماز و در شرف تنها بود و در جود و برادر معلم فرستادند از استاد گفت ثالث تلاوته
گفت نه بله و الله الواحد و در چند کتب کوی خدای است و می گفت یک در چند استاده زد من
سوز داشت یکبار سخت بزد من معروف بکر بخت و او را با نخی یافتند و از و بزرگ گفتند که انگلی از آمدی
و بهر دین که او خواستی موافقت کردی می بر رفت بدو سید علی موسی الرضا مسلمان شده بعد از آن چندگاه
بنیاد و در خانه بزرگ بود گفتند که کیست گفت معروف گفتند بر کدام دین گفت بر محمد رسول الله بزرگ
ما در من نیز مسلمان شدند و آنکه بداد و طای افتاد و بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد
و چندان در صدق قدم زد و مشارالیه گفتن محمد بن منصور طوسی گفت ربه الله علیه بزرگ معروف
بودم اثری در روی او دیدم که می بود و دیگر تو بودم و این نشان نبود این جیست گفت چیزی که ترا جاره
است من بر سر از چیزی بر سر که ترا بکار آید گفت حق معبودت که بگوی گفت دوش تا می کردم خواستم که بکار
روم و طواف کنم بسوی منم رفتم تا آب خورم و بای من بغزید و روی و زبان مرا از و این نشان است
نقلست که بدو رفته بود و بجا رفت و مصحف مصلی در مسجد نهاده بود و بر سر نهاده و از او می رفت
و می رفت و معروف از او می رفت تا بدو رسید با وی سخن گفت سرور پیش از آنکه تاجم بر روی او میفتاد
گفت هیچ بر که تران خوانداری گفت که گفت مصحف من دو مصلی ترا آن روز در علم او تعجب ندم و مرد و بار
جای نهاد معروف گفت مصلی ترا احلال بر کوی زن بشتا فتنه از شرم و خجالت آن **نقلست** که روزی جمعی

می رفت

می رفت جمعی جوانان در مضای بودند چون از ایشان در گذشتند و بلبه رسیدند و از آن گفتند با شیخ
و عاکن تا حق تعالی این جمله را فرقی کند تا شومی ایشان منقطع گردد معروف گفت دشت بردارید بر گفت
الگو چنانکه در این جهان نشان خورشید داری و از جهان نشان عیسی و اصحاب تعجب نماندند گفتند شما ما ستر این
و عاکی این گفت تو فتنه کنی تا بیا این آن جمیع چون شیخ را بدیدند و باب بشکستند و خبر بر بختند و کرد
بر ایشان نشان داد و در دست بای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت بیدی که مراد جمله حاصل شد و غرضت
آنکه بخی کسی رسید که سر سقلی گفت روز بعد معروف را دیدم که او را خرامی جید گفت این را چه می کنی گفت
این کوک مراد دیدم که می ریت گفت چه می کنی گفت من میتم ام نه بزرگوارم و نه مانده که ذکا ترا جامع ترست که
از دنیا می جسته تا بفرستم و ویرا کرد که خرم تا کنی و بازی کنی ستر گفت این کار را منم که غایت کنم و دل ترا
فارغ گردانم آن کوک در دم و جامه نو خریدم و در روی پوشانیدم و دای می شاد کردم در حال نوری در دلم
بیدار شده عالم در کون گشت **نقلست** که روزی معروف را مسافر میزد و در خانه افتاد قبله می داشت
روی بطرف مکه کرد و نماز کرد و بعد از آن چون او را معلوم گشت که زان خجل شد گفت که چرا مرا خبر نکردی
شیخ گفت ما در ویشیم و در ویش را با نفر چه کار و آن مسافر را مراعات بسیار کرد **نقلست** که معروف را طای
بود که و الی آن شهر بود روزی در جای خرابی می نشست معروف را دیدند و از او می پرسیدند که کی ای کاه
و لغتی در دهان خود می نهاده و یک در دهان مکه خال گفت شرم نداری که با سکه از میخوری گفت از شرم نازید
و دیر بر سر بر آورد و مرطبی از او میخواستند و مرغ فرو آمد و بر دست می نشست و بر خود چشم در روی او را می پوشانید
معروف گفت که از خدای عز و جل شرم دارم و چیزی از شرم دارم خال خجل شد از آن گفت از خدای عز و جل **نقلست**
که یک روز طهارت خود بشکست در حال تمر کرد گفتند که ای کاه چه می کنی گفت توانا بود که با نجا شرم
نقلست که یکبار شوق بر و غالی شد معروف بود بر خاسته آن سوز را در کنار گرفت و چنان فریاد
که نزدیک آن بود که استون را بر کف زده و گفت و الحمدی چه چیز است که وفای خلاف دوم شیانیش بخود
سوم عطا و سوال و گفت علامت گرفت خدای عز و جل در حق کسی است که او را مشغول کند بکار
نفس خیر چیزی که او را بکار نیاید و گفت علامت او لیا خدای عز و جل است که فکر تا ایشان اندیشه
خدای بود و قرار ایشان از خدای بود و شغال ایشان از خدای بود و گفت چون حق تعالی خدای را خیر
خواست است که بر عا خیر بر می کشانید و در سخن بر روی به بند و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید
علامت خدای است چون کسی شری خواهد بر عکس این بوده و گفت حقیقت و فایده شری از آن است

انتهای غفلت فارغ شدن اندیشه از فضول گفت و گفت چون خدای تعالی کسی خیری خواهد
 بود و بکشاید در هر روز بر بندد بروی در کمال و گفت طلب بهشت را عمل کنماست از نظر شفاعت
 در نگاه داشت ست نوعیت از هر روز و امید داشت بر جنت در آن فراموشی از جهل و حماقت است
 و گفت تصوف کفر نیست در حقایق و گفت است بد قایق و خوبید شدن از اینجاست در دست
 خدایین و گفت هر عاشق را نیست مرکز فلاح نیابده و گفت من را می داند خدای عزوجل آنکه
 کسی چیزی بخوابی و بخت نبود و کسی از تو خواهد و گفت چشم فرو خوا باند و اگر همه از نری بود با ما
 دهی و گفت بان از مدح نکره دار بد چنانکه از دم نکره دارین به بر سیدند و با بر جبهه دست یابیم بر طاعت
 گفت بدانکه دنیا از دل بر روی کشیده اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر چند که کشید آن چیز را کشید
 و سوال کردند از محبت گفت محبت از تعلیم خلقت است محبت از موجب حقیقت از فضل او و گفت
 عارفان اگر خود هیچ نعمتی نبود او خود همیشه به یکی وجود در نعمت **نقلست** که بگوید و ز طعمای
 خوش خورد و او را گفتند چه بخوری گفت من می خورم آنچه مرا دهان خورم مرا با فضول چه کار با این به یکدیگر
 با نفس خورده گفت ای نفس خلاصه مرا تا تو نیز خلاص باشی و یک روزی از وی وصیتی خواست گفت نکلان
 بخدای ناخدای یا تو بود و این تر بود و باز گشت بدو بود که از همه بدو شکایت کنی با جمله خلقت ترا
 ندانند به اینده دفع مضرت تواند کرد و گفت القاسی با کنی از اینجا کن جمله در میان تو دیگر است بدانکه
 هر چه بهتر فرمی آید در بخوبی یا بدانی بختی دان که فرج یافتن در زمان است و دیگری گفت مرا وصیتی
 گفت حذر کن از آنکه خدای تعالی ترا ببیند و تو در هر مساکین خاشی و سری گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای
 عزوجل حاجتی بود سوگندش ده که با یار بخت من معروف فکر خوی با بشکند و بهار شد سری او را گفت
 که بگوید و ز بر در رضا رضی الله عنه مرا بخت کردند و بهلوی معروف فکر خوی با بشکند و بهار شد سری او را گفت
 و او وصیتی کن گفت چون بپریم بر آهن من صدقه که میخواستیم از دنیا برونه و روزی در جنازه را در بر
 آمدم و مردم در بخیرید متانداش از قوت بخیرید بود که بعد از وفات را تر با یک مجری بگویند که هر حاجتی که
 بخواه او و در حق تعالی را اگر داند بهر چیز وفاتش کرد از غایت خلوت و تواضع او بود که همه ادا جان در وی
 کردند از مومنان و جهودان و ترسایان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است که جنازه مرا از زمین
 بر نهند داشت من از آن قدم ام ترسایان جهودان نتوانستند برداشت اهل اسلام بیامند و بر کاشند
 و نماز کردند و من آنجا او را در خاک کردند **نقلست** که یک روز روزه دار بود و روزی نماز دیگر میزد بود
 در بازار رفت

در بازار رفتی رفت سقایی به گفت ای رحیم الله من شر بخت خدای عزوجل حجت کلاذ بر آن کس این آب بخورد
 بنشیند و باز خورد و گفت بدنه روزه دار بودی گفت ای لکن دعا او رغبت کردم و چون وفات کرد بخوابش
 دیدند که خدای عزوجل را تو جگر و گفت مراد را و عاشقان که با هم میامیزدین و محمد بن الحسن بن علی
 علیه گفت معروف با بخواب دیدم که خدای عزوجل را تو جگر و گفت مراد را و عاشقان که با هم میامیزدین و محمد بن الحسن بن علی
 قبول یک سخن از بهر آن شنیدم بگویند که گفت که بجا می خدای تعالی از کفر خدای عزوجل بر جنت بدو
 باز کرد و همه خلقت را بدو باز کرد و خدای عزوجل را تو جگر و گفت مراد را و عاشقان که با هم میامیزدین و محمد بن الحسن بن علی
 مکر خدای عزوجل را از رضا این سخن او را گفت که بختی بری این را گفت با شنیدن سری گفت معروف و با
 بخواب دیدم در زیر عرش من که والد و مدد موش می شد از حق تعالی ندای میدهد بفرشتگان این
 کیت گفتند یا خدایا تو دانا تری مرا می آید که معروف است که از دوستی والد کشته است و جز بدینار
 ما با تو شرفیاید و جز بقای ما از خود خبر نیابید و اللام **در شیخ سری سقایی رحمه الله علیه**
 آن نفس کشته مجاهد آن دل زنده شاهد آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن نقطه
 دایره ملائطه شیخ وقت سری سقایی رحمه الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریا
 اندوه و درد بود و کوه حله و طایف بود و خزانة معرفت و شفقت بود و در روز و اشعار و انجاء بود و اول
 کسی که در بغداد سخن خایق و توحید گفت و بود و بیشتر مشایخ عراق میردی بودند و حال چنین بود
 و میرید معروف بود و حبیبی با دیده بود و در همه راه الله و در ابتدا و بخدا نشستی و دکان اشقی برده
 از در و را بختی نماز کردی و مرد و ز چند رکعت نماز کردی یک از کوه لکام بر یارت می آمد و پرده از آن در بر
 داشت و سلام کرد و سری را گفت فلانی بیاز کوه لکام ترا سلام گفت سری گفت وی در کوه ساکن شده
 بر کاری نباشد مرد باید که در میان از مشغول تواند بود چنانکه یک لحظه از حق تعالی قایب نشود
نقلست که در خیزد و بخت جزده نیم سوخته است و یکبار بیشتت دینار با دام خرید با دام
 کران شد و دل و بر گفت بخت فروشم گفت بیشتت سه دینار گفت با دام امروز نو دینار است
 گفت قرار من اینست که بر مرده دینار نیم دینار بیش و دیکم من عزم خود نقص نکنم و دل گفت من
 نیز و اندام کا کال و تو بگویم و شتم نه دینار فرختند سری و دوا و سقایی فرشی کردی و یک روز بازار
 بغداد بخت و ادا گفتند بازار بخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن که کردند دکان و فروش
 بود چون این حال بدید اینجاست بدویشان داد و طریق تصوف در پیش گرفت و از او پرسیدند که ابتدا

سید

در بازار رفت

حالی فرج کردند و روزی گفت روزی چندی را می بینم که آن روزی که گذشت من چیزی ندیدم و اذم که بر و پیشان ده
گفت جز آنکه الله اذان روزی که این را گفتند بیا بردل من زد گشت و تازوی دیگر که معرفت فرج آمد
گودکی او همراه گفت این را بیا بردل من آن گودکی را بیا بردل من معرفت خدای تعالی بیا بردل من
و شمر که انا و نیز از این غل و حلقه ها از من بکار که از دنیا فارغ اذم ابدا دعا و معرفت و کس را
دور با من نماند و بالغت نبود که او را تا بخندید گفت که هیچ کس را ندیدم در عبادت کاملتر از سری
که آن روز و شب حال بر و بگذشت که با او بر زمین نهاد کرد و بیماری مرگ و گفت چهل سال است تا نفس از من گذر
در آنکسین و طلبند و ندا و مشغ و گفت هر روزی چند گشت در آیند بنکریم از هم آنکه نماند از شومی کناه
و هم سیاه شده باشد و گفت خوام که آنچ بردل مردمانت بردل منستی از اندوه تا ایشان فارغ بودندی
از اندوه و گفت اگر برادری بنزدیک من آید و من در دست بجا من فرارم ترسم که نام در جریه منافقات
ثبت کنند و بشر جان گفت من از هیچ کس سوال نکردم بکار از سری که نهاد و ادا شده بودم که شاد شود چون
چیزی از دست او بدر رود و چند گفت یک روز بر سری رفتیم که ریشتم چه بوده است گفت در ظاهر اذم
که امشب کونه بیاورم تا آب در شود و در جواب شدم حوری را دیدم گفتم نازان کیستی گفت انا کی که گوز
بیاورد تا آب در شود آن حور گوز را بر زمین گذاشت و بگریه افتاد و گفت سفاکها شکسته دیدم تا دیوار که آنجا
افتاده بود و چند گفت شی خفتد بودم چون بذا شدم سرمه تقاضا کرد که بمسجد شو بر ختم و در مسجد شخصی
دیدم هایل تر دیدم مرا گفت یا چند از من می گفتم آری گفت که خدا را شناختی چرا از جزوی بر سیدی
گفتم تو چه هستی گفت ایس گفتم می خواستم که ترا دیدم گفت آن ساعت که از من اندیشیدی از خدای عز و جل غافل
شدی و ترا خیره چراغ نواز دیدم من چه بود گفت خواستم که ترا برسم که ترا بر فرقا می بردست باشد گفت که گفتم
چرا گفت چون خواهم که بدینا بگویم شان بعضی که بر من خورده که بعضی بگویم شان بگوئی که بر من و مرا آنجا نشسته
گفتم اگر بر ایشان دست بیاورد با ایشان هیچ بکنی گفت که آنکه که در سماح و در وجدانند و پیشان از آنجا
نه نالند این بگفتند تا بدیدند که من مسجد را اذم سری را دیدم من بر من نماند و سر او را و گفت دروغ می
گویند از دشمن خدای که ایشان عزیز ترند که ایشان را بجهت کمال نماند پس ایشان را بدشمنی که نماند و چند گفت
و آن سری که با من خشنان گذشتم بدل من در آمدن حال من چون خواهد بود و سری گفت که بر دل من نگذاشت
که بر هیچ آفرین مرا فضل است که گفتم یا شیخ و نه بر خشنان من گفت نه بر خشنان من هرگز نه و چند گفت در پیش
سری شدم و بر استغیر دیدم بر سیدم را چه بوده است گفت بر منی از بران بر من آمد و سوال کرد که چنانچه
باشد جواب

باشد جواب و اذم آن بری در حال آب گشت چنین کمی بینی **نقل است** که سری خواهری داشت دستوری
خواست تا خانه ترا بر دیم دستوری ندا و گفت زندگی منی که ای آن نگذرد تا یک روز در آمدن پیرها را دید
که خانه وی رفت گفتی برادر مراد دستوری ندا و گفتی تا منم تو کردی اکنون ناچاره آورده و گفت ای
خواهر دل مشغول دار که این دنیا است که در عشق و سوخته است از ما محروم مانده اکنون از حق تعالی دستوری
خواست تا از روزگار ما و را نصیبی بود و به چار و ب پنج ما بدو داده اند که از بزرگان میگویند چند شاخ
را دیدم هیچ یک چنان بر خلق جهان مشفق ندیدم که سری **نقل است** که ما را سلامش کردی روی ترش
کردی جواب دادی از سری این بر سیدند گفت بفرم صلی الله علیه و سلم گفت است که مرا سلام کند بر مسلمان
صد رحمت فرماید و آنکس را بود که روی تازه و دانه آرد و ده آنرا که بشانی درم کشد من روی ترش کرد و ام تا نزد
رحمت او را بود که اگر کسی که بپایا اشار بود و اشار از آنجا کرد و یاد سلامت بر کوبه آنرا خود خواسته باشد که گویم
بخش حکم با الظاهر روی ترش کردن را بظاهر حکم که توانیم کرد اما برایش حکم نمی توانیم کرد تا از سر صدق بود با
نبود لاجرم در ظاهر را بخ بر ستاد بود بجا آورد **نقل است** که یکبار یعقوب علیه السلام بخواب دید
گفت ای چهر خنهای این چه شور است که از بهر یوسف در جهان انداختی چون ترا از حضرت محبت بر کمال است
حدیث یوسف را با د برده نمایی دست او رسید که ای سری دل نگذار و یوسف ابوی خودند غم و نزد و پنهان
شد سیزده شب از روز عقل افتاده بود و چون بچقل باز آمد گفتند این جزا آنکس است که عاشقان را کایا را
ملا مت کند **نقل است** که کسی پیش سری رحمت الله طعامی آورد و گفت چند روز است تا بخورده و گفت خج روز
گفت که رنگی تو که رنگی من بود و است که رنگی تو بود و است **نقل است** که سری خواست تا یک از او بیاورند
پس با اتفاق که بر سر کوبی بدید گفت السلام علیه و سلم گفتی او گفت چه میکنی گفت او گفت چه میخوری گفت
او گفت این که کوبی او از این خنای را میخوری این گفت و غم بر د جان بداده و چند گفت سری مراد و از
محبت بر سید گفتم که می گفتند و ما گفتی که می گفتند اشار و نشانست و چیزها از دیگر گفتند از سری دوست
دست خویش گرفت و کشید از دستش بر خنایست گفت بقدرت تو که اگر گویم که این دوست از دوستی او مشک
شده است راست است از موش شد و روی او چون ماه گشت **نقل است** که سری گفت بند بجا می بین
در محبت که اگر تیری یا شمشیری بروی زنا خبر نداده و از آن درت چیزی بود در دل من تا آنکه که اشک را
که چنین است سری گفت چون خبری با هم که مردمان بر من آیند تا از من علم آموزند دعا گویم که با رب تعالی
علی عطا کن که مشغول گرداندا ایشان را حضرت تو نامن ایشان را بکار بنایان من دوست ندارم ایشان سری من
آیند

نقلست کاروی سی سال بود تا در مجامع ایستاده بود گفتند این سجد یافتی گفت بر عای سری گفتند
چگونه گفت روزی بدر خانه او شدم و در یکوفتم و در خلوت بود و از دلش که گفت گفت
اگر شناسا گفت اگر شناسا بودی بر وی مات نبودی به سر گفت خداوند بخودش مشغول کرد چنانکه
برای هیچ کس نبود همین که این دعا کرد چیزی در سینه من فرمود آمد کار بد بخان سید **نقلست**
یک روز مجلس گفت که از ندیمان خلیفه می گذشت نام او احمد بن یزید کاتب باجمالی نام و جمعی خادمان ظاهر
کرد او در آمدن گفت بیانا مجلس این مرد ویم و چند رویم بجای که بناید رفت دلم اینجا بگرفت پس مجلس
در آمدن بر زبان سری بر رفت که در محله مزار عالم هیچ کس نیست ناد می ضعیف تر و هیچ کس از انواع خلق
خدای در فرمان خدای جنان عسی نشود که آدمی اگر نیکو شود جنان نیکو شود که فرشته رشک بر خاز
حالت او و اگر بد شود جنان شود که دیو تکل آید از او و صحبت او و عجب آن آدمی بدین ضعیفی کعاسی شود
در خدای بدین بزرگی که این سخت تیری بود که از گمان بر جدا شدن و بوجان احمد از جنان بگریست که از پیش
بشد بهر گریان بر خاست باز خانه رفت کال شب هیچ نخورد و سخن نگفت و دیگر روز بیاض مجلس افتاد و مکر
وزر در روی چون مجلس که خبر رسید از خانه رفت و روز سوم بیاضه نهایی از جن مجلس نام شد پیش سری آمدن گفت
ای استاد آن سخن که تو مرا گفته و اگر فتی است دنیا بر دل من سرد کرد اینده میخواهم که از خلق عزت گیرم
و دنیا را فریاد که مرا بیان کن راه سالکان گفت راه طریقت را و شریعت را و عام خواهی که راه خاص گفت برو
بیان کن گفت راه عام آنست که خج نماز با م تکراری و زکوة بدی اگر مانا شد و راه خاص آنست که بهر دنیا را
بشت بای زنی و بهج از آرایش و مشغول نشوی اگر بر من قبول کنی بایست بیانی از این مرد و راه و بر آنجا
بروز آمد و روی صحرانها در روزی چند بر آمد بر زمین موی کندن و روی خراشیدن بیاضه گفت ای امام
مسلمانان فرزندی داشتم جوان تازه روی روزی مجلس افتاد خندان و خرامان باز گشت گریان که از آن
اکنون چند روز است غایب شده است نمی دانم کجاست دلم در فراق او سوخت تدبیر کار من بکن از بر زاری
که سری دارم آمدن گفت دل نکل مگر که خبر نبوی چون به یاد ترا خبر دهم که او ترک دنیا گرفت است و دنیا را کرده
و نایب عیسی شده چون در نزد برآمد شبی احمد بیاض سری خادم را گفت برو بهر زنی خبر ده به سر سری احمد را
دید نزد روی گشته و نزار شدن و بلور سر و رخ و تا گشته گفت که استاد مشفق چنانکه مراد در راحت افکندی
و از ظلمات بهای خدای قرار است و جهان را زاری که از ایشان سخن بود ندانم که از احمد و عیال او
در آمدند و بر که خبر داد داشت بخود بیاورد و در جرم بر احمد افتاد و او را بر حال بدینا ندیده بود
جامه کهن

جامه کهن سر بر وی گذاشتن را و کنار او افتاد و عیال نیز از یک سوی زاری می کردند و سر که گریسته و فریاد
از همه بر آمدن سری گریان شد و از محله در بای بنیانداخت هر چند کوشیدند تا او را بخانه باز بر نوسوزند
گفت ای امام مسلمانان چرا ایشانرا خبر کردی که کارم را بزرگان خواهند آورد گفت ذوت بسیار زاری
کرده بود و من از و بدیدم رفتم به بر احمد خوات که باز کرد و زن گفت مراد و زندکی بهیوه کردی و فرزندان
نرا تمیم اگر فرزندان ترا خواهد من بکنم بر احمد بیاض گفت احمد گفت بل چنین کنم فرزندان را از ضایع
از تنش مرو که دوباره ی کلیم در بروی انداخت و زنی بدست وی نهاد و گفت روان شو مادر چون
از حال بدید گفت مرا طاقت این نباشد فرزند را در بر بود گفت ترا این اگر خواهی بایت کشاده کنم به بر احمد
باز گشت و روی صحرانها در ناسالی چند بر آمد شبی نماز گفتن بود و مگنی بخانه که در آمد و گفت مرا الحمد للاله
است و میگویند کار من تکرار آمده است مراد و با شیخ بر فست احمد را و کوثر خانه بر خال خفته و نفس بر لب
آمده و زبان جنبا نیکو شمش است که گفت که کمال خدا فلیعلی العالمون سری مراد و با بر داشت از
خال بال کرد و بر کنار خود نهاد احمد چشم باز کرد و شیخ را و دید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من تکرار
آمده است بر نفس من قطع شده سری گریان روی پیش نهاده ناگه او بساز و خلق را دید که از شهر
بیرون می آمدند گفت که با روی دید گفت خبر نداری که دوشان آسمان ندا آمد که مرا خواهد که بروی خاص
خدای نماز کند که بگو برستان غویز پیرو و سری را نفس چنین بود که مریدان چنین خواستند و اگر
از خدمت می چنیند تنها خواست گامسته و سخن او است گفت ای بر نایان کار بدینای کنیند بشر از آنکه بری
رسید و ضعیف شویند بهر تقدیر که این چنین که من مانده ام و آن وقت که این سخن بگفت هیچ جوان طاقت
عبادت نداشتی و گفت سی سال است استغفار می کنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت باز از بعد
بسوختن مادگان من سوخت مرا خبر دادند که نعم الحمد لله از بهر آنکه خود را به از برادران مسلمان خواستم
و از بهر دنیا جدا گفتم از آن استغفار میکنم و گفت اگر یک حرف از روی که مرا است فوت شود مرا از
تضایست و گفت دور باش از مسایک آن توانگر و قزایان زار و عالمان بیفتار و امیران عیاره
و گفت مرا خواهد که سلامت بماند در نزد تو و راحت رسد دل و و تن او و اندک شود غم او و کما از خلق
عزالت کن که اکنون زمان عزالت است و روزگار تنهایی و گفت جمله دنیا فتنه است که هر چه چنانی که ستر است
بود و آنکه تشنگی بهر دو جامه که عورت بیوشد و خانه که در آنجا افتاد بود و علی که بدان کار می گذشت
هر مصیبتی که از سبب شهوت بود امید توانی داشت که با مرزش آن هر مصیبتی که آن بسبب بود امید توانی
داشت

بآمدن شال زبیر که معصیت بلیس از سر کبر بود و زلت آدم از شهنش و گفت اگر کسی در بستانی و زیاده
بسیار درخت بهر درخت مرغی نشسته و بهر بانی فیض میگرداند که ان شاء الله تعالی و انکس تر سزا
آن که است در راج بر روی بیاید تر سیده و گفت علامت است در راج کوریت از عیوب نفس و گفت
مگر قولیت عمل و گفت ادب ترجمان است و گفت قوی ترین قوه آنست که بر نفس خود غالب آید
و هر که عاجز آید از ادب نفس جز آن ادب غیر عجز تر بود هزار بار و گفت بسیار ندان گفت ایشان
موانع فعل نیستند اما اندک اندک فعل و موافق قول است و گفت هر که قدر خست نشناسد زوال آید
اگر آنجا که نداند و گفت هر که مطیع شود از امر و قضا و است مطیع او شود و انکه در و است و گفت زبان
تو ترجمان دلست و تو ایستد دل تو بر روی بیاید شود آنچه در دل نهان دارد و گفت لهاسه قسمت
دلست مثل که اگر هیچ از جای نتواند جنبانید و دلست جز به خست و حکم اما با ذرا که حرکتی
می دهد و چون پری کا با باده و زرد بهر سوی کرده و گفت لهاسه مطیع و دلهام مقربان معلون
بیا بقت و معنی آفت کسانا تا براسیانت مفریانت حسنه سینه از آن می شود که بزرگ و فری آید
و هر چه فرو آید از کار برتر ختم شود و ابرار آن قومی اند که فری آید بر نعمت که از ابرار کفی نعیم و چون بر
نعمت فرو آید بهر چه دلهام ایشان معلون خاست بود و اما سا بقا که مقربانند ختم در آن بود که هر چه
فرو نیاید بهر که باز آن توان رسیدن چون بهر فرو نیاید ایشانرا بهر نجیم بهشت یکشیز و گفت حیوانش
بدر دل آید که در دلی نهاد و روح باید فرو آید اگر باز کرده و گفت خجیرت که قرآن گیرد در دل اگر
در آن دل چیزی حرکت بود خرف از خدای عزوجل و رجا خدای دوستی خدای سعیا از خدای و انرا خدای
و گفت مقدار هر مردی در نعم خویش بر مقدار نزدیکی دل او بود خدای و گفت نعم کشنده تر از خلق کسی
بود که بر حق صبر تواند کرد و گفت امتنا را با نیسا با خوانند و کن در رویشان از خدای باز خاستند و گفت
شوق برترین مقام عارف است که خوردن و چون بهر از آن بود و خفتن و خفتن و خفتن و خفتن
کنندگان بود و عیش و عیش غرقه شدگان بود و در بعضی کتب منزل نشناخت که خدای عزوجل
فرمود که ای بنده من هیچ که من غالب شود آن چنانی محبت بود و ترا و گفت عارف افتاب صفت که بره
عالم بتابد و زمینش کاست که با هر موجودات بکشد و آب نهادن که از زندگانی دلهام بود و گفت علامت
نهاده ام که رفتن نفس است از طلب و قناعت کردنت بلاخ که شکری بر داری و راضی بودنت بعبودت بوشی
و تقوی بودن نفس از حصول برون کردن غل از دل و گفت هر که عبادت زهدت در دنیا و سرایه فقرت
و رغب

رغب کردنت و آخرت و گفت عیش را هر خوش خورد کوی بخورد مشغول است و عیش را هر خوش خورد از خوش
مشغول بوده و گفت کارها و عهد بهر دوست که قسم هر چه خواستم از او یا قسم هر چه می دهد و گفت که بیا را بید
و چشم خلق آنچه در و بنور بیفتد از ذکر حق و گفت آنچه خدای بسیار با خلق از اندکی صدق است و
گفت من خلق آنست که در بخانی و در هیچ خلق کسی ندانند و مکافاته و گفت از هیچ برادر برین مشو
بر کمال و شکر و دست از صحبت با برادران غنایه و گفت قوی ترین خلق آنست که با ختم خلق بر آید و عمر
کماله گفت من و جماعت که از خوف و زح و یک از رنج بهشت که از شرم خدای عزوجل و گفت بیکه کمال
نشود تا انگاه که در هر خود را بر شهر است و شما و تکلف یک و زرد و صبر سخن می گفت که و می چند بار بی او را
زخم زد که آخر گفتند چرا دفع نکردی گفت شرم داشتم چون در صبر سخن گفتن و در مشاجرات گفته است
آلی عقلت تو را بار بار بر زبان مناجات تو و شناخت من تو مرا اندر او بتو و گفت کون آنی که تو فرموده
که کار با ذکن بزبان و اگر نه یاد نکرد می یعنی تو در زبان یکی و زبانی با هم آلوده است بزرگتر بگوید که کار
چنین گفت کسی گفت نمی خواهم که در بعد از بی هم از آنکه ترسم که زمین مرا بپذیرد و رسوا شوم و
مردمان بمن کمال نکو بوده اند و انشانرا بدافتند و چون ما شد حیاء داشتند و بدین بهر که ختم و
باز شرم کردم گفت ای چنین بند که آنرا از باز تو تر شود و چنین گفت حال حیات گفت عید فلان که
کلا بقدر عیال کسی که گفت من صیتی کن گفت مشغول شوی بسبب صحبت خلق از صحبت حق تعالی چنین گفت
اگر این سخن را بشنوی ازین گفتی اتو نیز صحبت نداشتی و بخواهی عید الله **در فتح مصلی رحمة الله علیه**
از عالم فرج و اصل احکام و فصل آن ستوده رجال آن بوده جلال آن عقیقت و بی هیچ وقت فتح مصلی
رحمة الله علیه علیا از یزید کانی شایخ و صاحب همت بود و حزن و غم غالب داشت و انقطاع از خلق و خود را
از خلق بهمانی داشتی تا حدی که دست و کلید بر هم بستند بود و بشکل یزید کانی هر یک از رفتی در پیش سجاده نهادی
تا کسی ندانستی که او کیست ابو عبد الله بن حاکم و در خانه سوری بودم چون راه از شب بگذشت جایها
بوشید گفت دوین وقت گجای روی گفت حیاء و فتح مصلی چون بروی از عیال او را بگرفت و بزدان بود
چون روز شد فرمودند که بخواهیم با او جوب و تامل چون جلا دست برداشت تا او را بزدند و پیش خنک شد
توانست جنبانند جلا در گفت چرا نمی زنی گفت شخصی بر او من اسباده است می گویند همان تا بزنی دست
من را فرمایند بگر سینه فتح مصلی تو سری را نزد و زها کردند **نقل است** که روزی فتح را
سوال کرد نماز صدق دست هر کوره اندکی کرد و باره ای اهن تا فته بر و ز او و بر دست نهاد گفت ایست فتح

گفت امیرالمومنین علی رضی الله عنه را بخواب دیدم گفت مرا وصیتی کن گفت نه بزم نیکوتر از تواضع چیزی که تو
کنی و مرد در پیش را برامید ثواب و اگر دلت خواهد نیکوتر ازین بشنو گفتیم بغیرهای گفت نیکوتر ازین
بگرد و پیش است بر توانی از غایت اعتقاد او دارد بر حق **نقلست** که وقتی در مسجد بود با یاران چنان
درآمد با برادرش خلوت و گفت غریبان را جای باشد که ساعتی نزل کند و بر جای فرود آید و نهد و بر کتبی
فرمانی بعلتای و خانه فلان خواجه نشان خواهم و من فرستادم تا شام و بفرستای و این را هر که بفرستد
دفع کن بر فقره چنان کردم و بعد از دفع خواستگار با ذکر دم دانستم که رفت گفت اگر برای دفع در حضرت صدای
عزیزان منزلی بود ترا مکافات کمترین پنج کاردینی که بفرستد در آن هر که بفرستد با شد
این گفت خاموش شد **نقلست** که روزی که بیست و شش اشکبار حرف آلوده بگازید و باز گفتند
یا فتح جرایب منته که این گفت جویان کناه خور یا ذی کم خورنه از شوق از دین من که نباید که گرسین
من بر یازده با خلاص **نقلست** که کسی فتح را بخواهد دم آورد گفت خبر است که مرا بد سوال چیزی
دهند و در کذب بر حق تعالی در کرده است که دم بگرفت باغ باز دزد و گفت ای بر صحبت شما اینان
از جمله ابد المان بودند همه گفتند بر همین از صحبت خلق و همه بیک خوردن فرمودند و گفت ای مردمان
نه مرا طعام و شراب از بهار و با نیکو و بدیدم که گفتند من گفت همچنین دل از علم و حکمت و سخن شایع
باز گریز میزد و گفت وقتی سوال کردم از اداهای سخنانی تعالی چگونه است گفت جز آن روی آوردی اینجا
است و گفت اهل معرفت آن فرمودند که چون سخن که بنده از خدای گویند و چون علی کنند برای خدای کنند
و چون طلب کنند از خدای طلب کنند و گفت مرا وقت بر دزد کرد لا بختا شادی محبوب بدیدم که
آرزو مند بود خدای روی بگرداند از هر چه جزا و است **نقلست** که چون فتح وفات کرد او را احزاب
دیدند گفتند خداوند عزوجل را توجیه کرد گفت خدای تعالی فرمود یا فتح فرشته کناه را فرموده بودم تا اجل
سال هیچ کناه بر تو ننویسد از هر که بپوشید یا نذر و اللام **در احمد خوار و رحمة الله علیه**
از شیخ کبیر انام خطیر آن زین زمان آن که همان آن لقب تواری طلب گفت احمد خوار و رحمة الله علیه
وقت بود و در جمله علوم و فنون عالم بود و در طریقت بیان عالی داشت و در عقاب و دقایق معتبر بود
و در روایات احادیث معتد و در جمیع اهل علم و در وفات بر بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهر زبانها
محمود بود تا که در کتب جید رحمة الله علیه گفت احمد خوار و رحمة الله علیه بود و از مریدان ابوسلیمان ادرابی بود
و با سفیان عیسایی صحبت داشته بود و سخن او در دلهای اثری عظیم داشت و ابتدا تحصیل علم مشغول بود
تا در علم

تا در علم درجه کمال رسید تا که گفت بد داشت بد را با فراخته گفت نیکو دلیلی بودی نه اما بران رسیدن
مشغول بودی بدلیلی محال بود که دلیلی آنرا بیاورد که در راه بود و چون پیشگاه رسید که راه و راویا
چه قیمت بر کتب در دیارها کرده و بسبب آن بجهل عظیم کشید و شایع گفتند آن در حال مگر بود
نقلست که میان سلمان دارایی و احمد خوار و رحمة الله علیه بود که در جمیع چیزها مخالفت کردند
روزی سخن گفتند بر آن گفتند که تا فتنه اند چه فرمائی ابوسلیمان چه ایاب از راه با بکشت ابوسلیمان گفت
برود را بختان من بعد از ساعتی با دشمنان گفت احمد اطلب کن طلب کردند و یافتند گفت در تنور نگرین
که یامن عهد چنین دارد که در جمیع چیزها مخالفت کردند چون نگریدند در تنور بود یکم میوی از تنور
نقلست که گفت هر روز دیدم نوری داشت که میو خشیذ گفت ای هر روزی نیکو داری گفت ای صاحب
آن شب که برستی من آن کتب دیدم تو در روزی خودی بالیدم و روزی من چنین شده و گفت نایب ایشان نشود
بدان استغفار از کذب و انحراف و ظلم و بدعتی که با او بود و گفت ای صاحب چنین بود که گفت از تنوبه
و اجتهاد فهد و صدق و خیر و از صدق تو که بر خیزد و از استقامت و حقیقت بر خیزد و بعد از آن لذت آن
بود بعد از آن هیچ جای بود بعد از حیل خوف بود از مکر و استبداد و در جمله این احوال بود و زوال آینه انصاف
حق را مانده و گفت مرا بشتا بدیخ از ویبا بدیدم از اسان شود و بر بودن از من چه او را نمی که ندانان
و گفتند که عاقله خدای عارف بود و مرا که خدای عارف بود و روزی بمنزل رسیده و گفت با جافوت خایفان
و گفت فاضله من که هستی که سینه من بود در فتنه شدنی و فتنه کرد در غیر موافقت بود با شده و گفت
مرا بدینا نظر کن بنظر ادا دت دوستی حق تعالی نور که در فقر و فندان دل او بر من برد و گفت بنیامین
فریادیت و جایگاه جمع آمدت بیکانست که از آن سلا شد لکن بر سر معلوم دنیا نشیند از بهر آنکه سلا منزه
چون حاجت خود را کند و سیر شود با و کرد و گفت مرا نفس خوش را نشناختم در دین خود و در
عز و ر بود و گفت مبتلا نکرد اند حق تعالی هیچ بیک را بجزیری سخت تر از غفلت و سختی که گفت
انبیاء علیهم السلام مرا که راه بسته است انداز هر آنکه از ذکر حق تعالی بازماند اند و گفت و سستی خدای را
فشان دوستی طاعت خدای بود و هیچ دلیل نیست بر شناخت خدای عزوجل جز خدای اما دلیل
طلب کردن برای دایب خدمت و گفت مرا دوست دارد که بجزیری او را شناسند یا بنیکویی او را یاد
کنند او شرک است هر عبادت حق تعالی نزد دیگر این طایفه از بهر آنکه مرا خدای تعالی باید دوستی بر ستند و او
دوست دارد و اللام **در احمد خوار و رحمة الله علیه**

آن جوان در راه آن مال باز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب قوی و شجاعت
بلخی رحمت الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فنوت
و از سلاطین ولایت و از معجزان جمله فرقت بود و در ریاضات مشهور و در کلمات عالی مذکور صاحب
تصفیه بود و نیز از مردمی داشت که هر صیقل بر روی آب می رفتند و در هر صومالی می زدند و در ابتدا می زدند
احمد بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و با ابو حفص را دیده بود و از ابو حفص می شنیدند که از این
طایفه کرامت دینی گفتند که تا ندیدم بلند صفت و روضه احوال ترا از احمد ضروری و هم ابو حفص
گفتند که احمد نبودی فنوت و مرتبه بیدار گشتی و واحد جالبه بر من لشکران پوشیدی و فاطمه را
عیال لاف بود در طریقت کانی بود و از دختران امیر می بود و تو بگرد و با احمد کس و نشان ای احمد
ترا هر دانه ترا ازین می دانستند که راه حق بر می راه بر باشی راه زن پس احمد کس و نشان فاطمه را از این کلمات
بدست می بردند او را با احمد داد فاطمه بزرگ شعله وادی بگفت حکم عزالت با احمد بسیار امید تا احمد را
بقصود نیاز تا بیدار فاطمه با وی بر وقت خون پیش می بردند فاطمه نقاب را روی برداشت و
با او بر بدین گفت کس و نشان او را از این متحیر شد و غریبی بر دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه این چه کلمات
که با این می کنی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و با این بد محرم طریقت من را می خواهی و از بخدا
روم و وکیل برین سخن است که او از صحبت من می نیاز است تو بمن محتاجی و می شنید با این فاطمه کس و نشان
بودی تا روزی با بریدیم بر دست فاطمه افتاد احتیاجت بود گفت فاطمه از هر چه محتاج هستی
گفت ای با برید تا این غایت که تو دست محتاج من ندیده بودی مرا با تو بسات بود اکنون که چشم تو بر اینها
افتاد صحبت با تو حرامست و اگر کسی را اینجا نیایم ازین بدتر است ازین گفت ای با برید گفت از خدای
عز و جل در خواستم تا زانرا و دیوار و این چشم من بکشان کردانیده است و بر احمد فاطمه از اینجا
نشان بود رفتند و اهل نشان بود را با احمد خوش بود و چون عجبی معاذ را از رحمت الله علیه نشان بود
آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوت کند با فاطمه مشورت کرد که دعوت عجبی را چه کار باید
فاطمه گفت چندین کار و کوشش و حوائج و چندین شمع و عطر و با این همه بیست و خرباز باید که بشیر احمد
گفت حرکتش باری چرا گفت چون کز می همان آید باید که مکان محلت نیز از آن نصیب بود فاطمه در
مروت چنین بود که جرم باید که گفت مرا خواهد که مردی بیند بهمان در لباس زنان کود و فاطمه مکره
نقلست که که گفت مدتی مدتی نفس خوش را فخر کردم روزی جماعتی بغزای رفتند غیبی عظیم در آمدند
و نفس احادیثی

و نفس احادیثی که در خواب غزای آمدن است و بیش مزج آورد عجب داشت که گفت از نفس نشاط طاعت نباید
این مکریت که گفت مکر او داشت که او را بیوسته در روزی دارم از کرمی طاعت نماز است میخواهد
که سفر کند تا روزی کشاید گفت بسفر روزی کشایدم گفت رو دارم عجب داشت که گفت مکر از کرم
میگوید که من را با اینا ز شیعه فرامی خواهد که بسفر تا شب بخسب و بیایم که گفت تا روز بیدار دارم
گفت رو دارم عجب داشت که گفت مکر از کرم که از آن میگوید تا با خلق بیامیزد که مکر کشته است از آنها
گفت مکر که با فرایم ترا بکنار فرامی و با خلق نشین گفت رو دارم عجب داشت که گفت مکر از کرم که از آن میگوید
باز کشته تا از مکر وی مرا که دارد و اگر کند و مرا مقارن آورد تا جنین گفت که تا با خلق بیامیزد که مکر کشته است از آنها
بهر روزی صد باره کشتی و خلق که نه اینجا باری در غن و بیکار کشته شوم و باز هم و بهر جهان از او
شود که از می احمد ضروری که او را بگشتند و در چه شهادت یافت که گفت بیجان از خدای کانی آفریند
در زندگانی موافق و از پس مکر منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آوردند در آن جهان نه بدین
طاعت عجبید تا از مکر زاری بدزد و مخالفت و زیادت کردم و گفت با دیه بیکار بنوکل را به
در آمدن باره بر فخر خاری مغیلا نه و با یم شکست بر روز نکریم همچنان لنکان لنکان که رسیدم و حج
بکزاردم و همچنان باز کشته و جمله راه از وجیزی آمدن من در برخی تمام بودم و مردمان چون چنان دیدند
ان شاء از با یم برون کردند تا با پای محجروح روی به بسطام نهادم بزد دیکر بایزید در آمدن بایزید را بچشم
بر من افتاد تبسمی که گفت ای شکال که برای نهادن بد کردی گفت احتیاج و غریب اختیار را و بگذاشتم
شیخ گفت ای شر که احتیاج من می کوئی یعنی ترا نیز وجودی هست و اختیار داری این شر که بنوده و
گفت عذر درویشی خویش را نه از در بر گفت درویشی را ماه رمضان توانگری را بچانه برد و در خانه وی
جز نان خشک نبود چون توانگر باز کشته صرة زربذ و فرستاد درویش آن را باز فرستاد و گفت این سزا
انگراست که خویش را چون توئی آشکارا کند ما این درویشی را هر دو جهان غم و شیم **نقلست** که روزی
بخانه او رفت بسیاری بگشت و بچ یافت خواست که نوید باز کرد که احمد گفت ای بر ناد لو بر کبر و
آب بر کس و طهارت کن و بنام مشغول شو تا چون فردا روز شود چیزی که بر سزا از فتوحات بتو هم نمانی
دست از خانه من باز نکردهی بر نام همچنان که چون روز شد خواستی صد بچاه دینار بخندمت شیخ آورد
شیخ گفت بگو این جزا یک شبه نماز است در در حالی دید آمد و در بر اعضا وی افتاد و گریان شد
و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از برای خدای عز و جل کار کردم و از جنین اکرام فرمود تو به کرد و بخدای

چون نام گزارده شد جاز از جانب برداشته شد **ذکر ابی تراب بخشی رحمة الله علیه**
ان بنی از صف بلا آن می رسیدند و قاتل عارف و صدق متفان نزد ابی تراب تقوی از محقق جزئی تطلب
و وقت ابی تراب بخشی رحمة الله علیه از میان ایشان طریقت بود و از عجزان به بلا و از سیاحتان بادی
فخر بود و از سیدان بطلایع و از اکابر مشایخ خراسان بود و در مجاهد و تقوی قدمی با سخاوت
و در اشارات و کلمات نفسی عالی داشت چهل موقوفه استاده بود و چندین سال مراد مرکز بانش نهاد
بود مکر در خم یکبار و هرگاه بخواب می شد می از خواب می استند تا خود را بر وضو می کشید و می گفت
چندان که و تحیر است بعفوی که بر وای آن ندادم و محو را از گفتند ای بزرگوار چندین استقامت
پارایان شامت می کنند و بشنوند که ما را بشنود قبول نبود کسی تار من جوابی از او ممکن نیست این عزیز را
بر وای شما بود تا در کمال در بهشت قرار گیرد و بر سر بر ملک نشیند و آنگاه بیاید و تقصیری در خدمت
رفته است بجای او و ابی تراب گفت ای ضلوف اگر من بهشت فرود آیم کوچه منت کشیده این را کوی سید
بر راحه متذکر دم در میان ایشان بزرگواران چهار تن بودند اول ایشان ابی تراب بود و این را کوی سید ابی تراب
در کمال آن تار و خوش روی بود گفت تمام کجا خورده ای گفت بصره و دیگر به بغداد و دیگر اینجا **نقلست**
که چون از صاحب خود چیزی دیدی اگر اجماع داشتی خود بزرگ کردی و در مجاهد بیقراری و گفتی این
بچاره بشومی من و در افتاده است و صاحب را گفتی هرگاه از شما که مرقع پوشید سوال کرد و مرا در خانگاه
نشت سوال کرد و مرا که مصحفی قرآن خواند سوال کرد و یک روز که از صاحب بی دست بیوست خمر بزرگ دراز
کرد و سه روز بود تا جایی خورده بود گفت بزرگ تو تصوف یا نشانی تو ایازار باید شد و گفت **نقلست**
من و حق تعالی عهد است که چون به حکام دراز کنم مرا از آن باز دارم و گفت هیچ آرزو بر دل من دوست
نبوده است مگر وقتی که بادی می آیدم و آن و نا فرم و تخم مرغ بر دم گذر کرد اتفاق افتاد که راه گم کردم
بعقبیلمی افتادم و هیچی استاده بود و ندانم و مشعلی که کرده اند چون مرا دیدند در میان او میخند و گفتند
کالاهما تو بوده ای و شیخ را بگریختند و دو بیست و پنج روز در میان این جوی بزدن بری در آن موضع
بگذشت و بیکای که را می زدند و بیکای که را می زدند و او را بشناخت مرقع بدرید و فریاد نهاد و گفت شیخ
الشیوخ طریقت است از چه در حرمت و وجهی از آن بایستد به بران طریقت که کیندان مردمان
فریاد کردند و بشیمان شدند و عزت خواستند و شیخ گفت ای بزرگواران حق و قائم اندام ما که مرقع وقتی بر من
گذر نکرد و خوشتر از این وقت و سالها بود که بهر استمنا این نفس را بکلام خود بینم بدان آرزو و اکنون می بینم
بهر بر سر

بهر بر سر دست و بگرفت و او را بجان نهد و در دستوری خوانست تا طعمای آرد بر فتنه نان کرم و خای
مرغ آورد و در پیش شیخ نهاد شیخ خواست دست صدار کند آوازی شنود که ای ابی تراب بخور بعد از چند
نار یا نه که آرزو کرد دل تو خواهد گشت ناز و دوستی تا زبانه بخورند بود **نقلست** که ابی تراب
چندین بار بود و در عهد او که کی مردم خواره بدیدند بود و چندین بار بدرین یک روز بر سر سجاده بود
که کی نقد او کرد و را خبر کردند همچنان بود که او را بدیدند از کشتی برفت **نقلست** که یکبار با
مردان در بادی می رفت صاحب نشسته شد و خواستند که وضو سازند و شیخ مراجعت کرد و شیخ خطی
بکشید آب بر جوشید بخوردند و وضو ساختند و ابی تراب گفت با ابی تراب در بادی بودم یکبار با
مرا گفت نشسته ام بای بر زمین ز قدحی بر آید از یکینه سپید که از آن یکو تر باشد و از آن آب خورد
و آن قدح تا که با ما بود **نقلست** که ابی تراب ابی العباس را گفت صاحب توجه می کنید درین کارها که
حق تعالی با او پیاخوشت که از اکرامات که گفت هیچ کس ندیدم که در این کار از او اندکی گفت مرا ایمان
نیار و بدین کافر بود و یکبار مردان را بادی گفتند که در نیست از آن که از او کز نیست ابی تراب گفت
شیخ در بادی می رفتی و بنما و شیخی بختی تا یک روز ناکه سیاهی پیش من که چندین خان بهر سیدم گفتی
پری یا آدمی گفت تو مسلمان یا کافر گفت مسلمان گفت مسلمان بدو خدای عزوجل از چیزی نترسد
شیخ گفت دل من بمن باز آمد و انتم کافر است و غیبت سلیم شدیم و خوف از دل من برفت و گفت غلامی
دیدم در بادی که از او راحه گفتم اگر یقین یستی یا او هلاک شدی بهر گفتم ای غلام همچنین جای روی
تا زان گفت ای بر سر دار تا جگر خدای چه کردی بیتی که گفتم اکنون مرا بخواهی بزرگ و گفت مدت بیست سال
نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی با چیزی دادم که گفتند چگونه گفت اگر گرفتم از روی گرفتم و اگر نمی گرفتم از روی
نمی گرفتم و گفت در طعمای بر من عرضه کردند منع کردم چهار روز و روز گشته بماندم از شومی آن منع که و گفت
مجموعی دادم مریدانم تر از سفر کردن بر منا بعت نفر و هیچ فساد برید راه نیافت اما بسبب فساد
سفرها باطله و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبار و کبار بر نیست اما دعوی فساد اشارت
باطل اطلاق کردند که دعوی نیست اما عبادات و معانی الفاظ میان حق حقیقت قال الله تعالی یا ای
الشیاطین ایو حوّن اولیاکم و گفت هرگز هیچ کس بر خدای عزوجل نرسد اگر دنیا یک روز در دل او
بوده و گفت چون صدق بود در عمل حلاوت میاید بش از آنکه عمل کنند اگر اخلاص کجای که در حلاوت
یابند از آن وقت که آن عمل کنند و گفت شماسه چیز دوستی دارند آن سه چیز از آن شایسته نفس را دوست

۲ داریند و نفس از آن خدای عز و جلست روح را دوست می دارند و روح از آن خدایت و مال را دوست
 ۳ دارند و مال از آن خدا است و دو چیز طلب میکنند و یکی پادشاهی و زراعت و این دو در کثرت
 خواهی بود و گفت سبب برخواستن و بخت در حدیث است ادنا از اجابت و اعلا از توکل کردن
 حقیقت و گفت توکل آنست که خود را در روز با عیون و بخت افکند و دل در خدای بیستداری و اگر در
 شکر کوی و اگر باز گیرد صبر کنی و گفت هیچ چیز نیست از بقیادت نافعتر از اصلاح خواطر و گفت
 فساد توحید از خدای تعالی و گفت هیچ چیز نیست از بقیادت نافعتر از اصلاح خواطر و گفت
 از دلها و لیست که زنده است بنور انوار خدای تعالی و گفت اندیشد خویش را نگاه دار زیرا که مقدمه
 همه چیزهاست که هرگز اندیشد درشت غلبه بعد از آن هر چه بود روز از افعال و احوال همه درشت بود
 و گفت حق تعالی گوید که او اندر علمان او هر روز کاری مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا
 آنست که مستغنی باشی از هر که مثل نیست و حقیقت فقر آنست که محتاج نباشی بهر که مثل نیست **نقشه**
 که اندر بر سید زکریا هیچ حاجت نیست با شیخ گفت منم حاجت بود و مثل نه حاجت بود و کارهای بخدای عز و جل
 هم حاجت نیست یعنی در مقام رضا امراضی را حاجت چه کاره و گفت فقیر آنست که قوت آن بود که
 یا بد و لباس او آن بود که عورتها از پوشیدن او بگریزند و بگویند که بوی **نقشه** و فانی او در بار
 بصر بود از پس چندین سال جماعتی بدو رو شد و او را دیدند برای او شاد و روی بقبله کرده و لب خوشتر شد
 و رگه در پیش نهاده و عین او در شکر افتد و هیچ سیاهی کرد و بی ناخوشی در رحمت الله علیه و السلام
ذکر بحی بن معاذ رحمہ اللہ علیہ آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن ناطق حقا
 آن واعظ خلائق آن مرد مرام بحی بن معاذ رحمہ اللہ علیہ لطیف روزگار بود و خلقی عجیب داشت
 و بسطی با قیضا آجست و روحانی غالب کار خایفان بشر گرفت و زبان طریقت و صحبت بود همی عالی
 داشت و کس حاجت درگاه بود و دروغی نداشت چنانکه او را بحی داعی گفتندی در علم و عمل قدسی
 را بحی بود او را و به طایفه حقایق مخصوص بود و بجا اضره و مشاهد خوض و صفا تصنیف
 و سخن موزون و نفی کرد داشت نیکوئی کشایح گفته اند که خداوند عز و جل را دو بحی بود یکی از انبیا
 دیگر از اولیاء بحی زکریا علیه السلام طریقت و عرفان سیرد که صدیقان کون و از فلاح خود
 فرمودند شدند و بحی بن معاذ را جنان ملوک کردی و دست همه مدعیان جبار در خلک لید گفتند
 حال بحی زکریا علیه السلام معلومست حال این بحی که بر معاد است چگونه بود و گفت چنین سبزه است
 که هرگز

درمانه رحمت و نشان هر مرغ داشتن حرف بوده و گفت ای تو فرمودی که من جای رحمت و خیر من بها
هر که نیکی می آرد به نتر از آن بد و باز در هر چه نیکی ترا از ایمان نیست که داده و ما آن آوردیم حضرت تو
چرا به نتر از آن مادی جز لقا و تو خداوند و گفت ای چنانکه تو بگوئی که کارهای تو بگوئی که اندر کسی
هر کسی یاد و دست و پایی به رحمت و خواهد تو جز و کسی یاد و دست و پایی به رحمت و خواهد تو جز و گفت خداوند
هر چه مرا از دنیا و خواهی داد قرآن ده و هر چه از عقیق خواهی داد لقا و خوش و عفران ده و باز از
دنیا و و یا خواهی بود منازده که او اینست است در دنیا ذکر تو در عقیق و یزاد تو و گفت ای چگونه امتناع
نمایم از دعا بسبب کینه که نمی بینم ترا که امتناع می نمایم اگر چه کینه می بینم تو همچنان
عطا می فرستی پس من نیز اگر چه کینه می کنم از دعا باز نتوان ایستاده و گفت ای اگر من نتوانم که از
کینه باز ایستم تو دانی که کینه مرا هرگز و گفت هر کینه که از من در وجود آید و روی دل فریاد و بی طلف
تو دارد و یک بضعف من تا بدان روی کینه کم عفو کنی که با طلف تو دل فریاد و بدان سبب مرزی که بضعف من
دارد و گفت ای بیداری که مرا شتاز تو می ترسم و بضعف من که تراست بترسم و می ترسم که دارم سبب مرزی که
مدار بضعف من که تراست بسبب بیداری که مرا شتاز تو می ترسم و بضعف من که تراست بترسم و می ترسم که دارم
ای چگونه ترسم از تو و تو که می ترسم از تو که تو عزیزتری که و گفت ای چگونه ترسم از تو و تو که می ترسم از تو که
ام و چگونه ترسم از تو و تو که می ترسم از تو که تو عزیزتری که و گفت ای چگونه ترسم از تو و تو که می ترسم از تو که
و گفت ای تو دوستی داری که من ترا دوست دارم با اینکه دنیا از من است پس چگونه دوست ندارم که
مرا دوست داری یا این به احتیاج که بتو دارم و گفت ای من عزیزم و ذکر تو غریبه با ذکر تو الف گفته
ام زیرا که غریبه با غریبه با فکر کرده و گفت ای کیف فرح و قد عصمت که کیف احزن و قد عرفت که کیف
ادعوا که انا عا و کیف ادعوا که انا عا و کیف ادعوا که انا عا و کیف ادعوا که انا عا و کیف ادعوا که انا عا و کیف
شیرین ترین عطاها در دل من و جانتو خداوند من و خوشترین سخنهای بر زبان این کینه که ترا شتازت
و دوستی و قهر با برین ملک مسکین کینه که ترا شتازت و گفت ای مرا عا که شتازت و طافت و رخ
ندارم اکنون بفضل شتازت و گفت اگر فردا بگویند چه آوردی گویم خداوند از دندان موی مالیدن
و جامه شوخ و عالمی اندوه و بخلت بر من بسته چه توان آورد و مرا بشوی و بخلت بر من بسته چه توان آورد
که بخی را در شهر صد هزار درم فرض افتاد که بر حاجیان و غازیان و فقرا و علما و صوفیای صرف کرده بود
و قمر خاهان که کردند و در آن مشغول بود شبانه به بهر را علیه السلام خوابید و گفت ای بخی
دل تکرار شو

دل تکرار شو که از دل تنگی تو من و بخورم بر خیز و بخارسان دو که آن صد هزار درم بکن زنده بجا میسند
مزار دینار نهاده است از برای تو گفت یا رسول الله آن شهر کذاست و آن شخص کست گفت شهر
بشهر می رود و سخن کوی سخن تو شفا ده است که من خود چنانکه خواب تو آمدم بخوابانم و درم
بسخی پیشا بودم و او را در بطریق نهادند و گفت ای مرغ مان نشا بود من با شارت به خبر علیه
السلام آمدن ام که فرمود که و ام تو بیک کس بگذار و من صد هزار درم نقره و ام دارم و و بدینند که
سخن را در هر وقت جامی بود اکنون این و ام حجاب آمد که گفت من بجا هزار درم و ام تو باز درم بگو
گفت چهل هزار دینار بدهم بخی نرفت گفت شید علیه السلام بیک کس اشارت کرده است به سر در سخن
آمد و زاول بخت جنازه از مجلس او برداشتند و سر در نشا بود و ام بگذار و نشد عزم بلخ کرد و رفت
او را باز داشتند تا سخن گفت و توانگری را فضل برد و بشی صد هزار درم بشی و از شتی ران شتی بود و مگر
او را این سخن شتی گفت خدای تعالی برکت کند از آن بروی و چون از بلخ بهرون آمد جز از راهش
بزدند و مالش بهرند گفتند این دعا آن بهر بود بر عزم هرگز کرده کونند که بهر و رفت پس بهر کلام و خوا
باز گفت دختر امیر هری در مجلس بود که گفت ای امام دل را و ام فارغ دارا که ان شیت شید علیه السلام
در خواب تو گفت با من نیز گفت که گفت یا رسول الله من پیش او درم فرمود که او خود آید و من از نظر تو می گردم
چون بهر مرا بشود از آنچه دیگر از امر روی باشد آن من نقره و ز ساخت آنچه نقره است سیصد هزار دینار
جمله بتو ایشا کردم و لکن بر حاجت دارم و آن است که بجا و ز دیگر مجلس کوی بخی چهار روز مجلس گفت و زاول
نه جنازه بر گرفتند و ز دوم بیت روز سوم چهار روز چهارم هفتاد و سه روز پنجم از هری رفت با هفت
شتر و نقره و جوف سبزه بهر او بود و آن را به آورد گفت باینکه چون بهر هر سبزه مال بفرم و فقر ده
و ما را نه نصیب که هانده هنگام سخن حاجت کرد و در سجده نهاد تا که اسکی بر سر او زدند بخی گفت مال
بخرم از هانده جان داده و اهل طریقت را و با برکن بنشای و آوردند و بکمرستان معر فز کردند و السلام
ذکر شاه شجاع که مایه رحمة الله علیه آن بزرگم صبرتان شهباز بصورت و سیرت
آن صدیق معرفتان مخلص صفتان نور جلال روحانی شاه شجاع که مایه رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محترم
روزگار و از هیاران طریقت سالکان میا حقیقت بود و نیز فرات بود که البته فراست خطایفتای از
اینا ملوک بود و صاحب نصیفت که ساخته است نام او موات الحکم و بسیار مشایخ را دیده بود و جز این
ترا بخی بر معاذ و غیر ایشان قبا پوشیدی که جز بنشای و ما ابو حفص خدا با عفت خود جز او را

و از برای خدای کوی بهیچ این شریف متخیر شدن و سخن آغاز کرد و اگر کسی بودی و اگر نه بخواه سالی بدین
حال بگذرید و اینده و ابرهیم خواص مریا و شد و حال و قوی گشت و ابرهیم از برکت صحبت و بجای
هر نیکو باد و به رانده زانو و راسا قطع می کرد تا ابرهیم گرفت بشی ندای شنیدم که برو و یوسف
حسین را بگوی که نواز را ندهد که ابرهیم گفت مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوی بر من زندی
آسان تر ازین سخن بودی که با وی گویم بشی دیگر همان آواز شنیدم همچنین تا سه شب همان آوازی
می شنوم که او را بگوی که نواز را ندهد که اگر نکوی زخمی چنان خونی که بر نخیزی به بر خاسته و باز در
تمام مسجد شدم او را دیدم در محراب نشسته چون مراد بدید گفت چه بیت یازداری گفت دارم
بیتی تازی یاد داشتم بگفتم او را وقت خوش شدن برخاست و خوری برای بود و با زبانش
روان شد چنانکه سخن آید شد به پس روی بمن کرد و گفت از یاد ما اکنون پیش من قرآن
می خوانند یکدیگر و طوبی از چشم من نایز بدین یک بیت خوانند چنین حال ظاهر شد و طوبی از چشم
من روان گشت مردمان را متعجب می گویند که زنده است از حضرت خطاب راسته آید که او را ندهد که
کسی از یک بیت چنین شود و از قرآن بر جای نماند و او را دیده بود که ابرهیم گفت من متخیر شدم در کار او
و اعتقاد منستی گرفت و بروی ترسیدم بر خاسته و روی بنیاده نهادم اتفاق با حضرت افتاد و فرمود
که یوسف بن الحسین زخم عرو و حقیقت و لکن جای او اعلیٰ علین است که کوه را و حق چندان قدم باید زد
که اگر دست و در پیشانی تو باز نهند منو تا اعلیٰ علین جای او باشد که کوه را درین راه از باد شامی
بیفتد از وزارت بیفتد **نقل است** که عبد الله زید حیدری شطار بود و مادر و پدرش بیو
از ده او دیدند که بغایت ناخلف بود که بحاجت یوسف بن الحسین بگذاشت او این کار می گفت
دعا می بخواند که حاجت الهم من تعالیٰ هذه عامی و حیوان بلطف خویش چنانکه کسی را کسی حاجت بود
بعدا الواحد نعم نزد و بیفتاد و بر خاسته و بگو رختان رفت سه شب از روز اول شب یوسف بن الحسین
در خواب خطا شنید که آدنگ الشا باللقاب یوسف می کردین تا در آن کوهستان بوی رسید و روی
در کنار نهاد و چشم باز کرد و گفت سه شب از روز است تا ترا فرستاده اند اکنون آنی **نقل است** که در
نشا بود باز گشتی که داشت بهزار دینار و غریزه و غریمی داشت در شهری دیگر خواست که بتجیل
برود و مال خود از دست اند و در نشا بود بر کس اعتماد نداشت که گنیزد با وی بسیار در بشا و عثمان
حیری آمد و حال از نمود ابو عثمان گفت قبول که کمتر شفاعت بسیار کرد گفت در هم خود او را راه ده
که هر چه زود تر

که هر چه زود تر باز آیم القصه قبول کرد و باز گشت بر نیت ابو عثمان را به اختیار نظری بر آن گنیزد
و عاشق و شد چنانکه طاقت گشت نداشت که بکند برخاسته بشی شیخ خود ابو حفص حیدر رفت
ابو حفص را با گفت ترا بری می یازد گفت بشی یوسف بن الحسین ابو عثمان در حال غم عزیمت کرد چون
ببری رسید مقام شیخ یوسف بن الحسین رسید که گفتند از ندین مباحی یا حکمی توان از اهل صلاح
می نمای که ترا صحبت از زبان او در این نوعها بسیار بگفتند ابو عثمان از رفتن بشیان شد باز
گشت چون نشا بود را با ابو حفص گفت یوسف بن الحسین را دیدی گفتانه گفت جبر حال باز گفت
که شنیدم که مردی چنین چنین است که نرفته باز آمد ابو حفص گفت باز کرد و او را به بنی ابو عثمان
باز گشت باز روی آمد و خانه او رسید صد چند از دیگر بگفتند او گفت مرا همی است بشا و تا نشان داد
چون پدر خانه او رسید هر یک بد نشسته پسری امر د صاحب جمال بشا و صراحی و بیاده نهاده و
نور از روی او می بخت آمد و سلام کرد و بنشیند شیخ یوسف در سخن آمد چندان سخن عالی بگفت
که ابو عثمان متخیر شد بر گفتی خواص از برای خدای اجتن کلمات و چنین مشاهده این حالت
که بقدری غم و امرو که یوسف گفت این امر د بر منست فرانش که امروم و درین کلین صراحی افتاد بود
بر و شام و یک بشتم و بر آب کردم تا که خواهد باز خور که کوزه نداشته ابو عثمان گفت از برای خدای
چرا چنین می کنی تا مردم می گویند آنچه می گویند یوسف گفت از برای آن میگویم تا هیچ کس گنیزد که ترک معتدلی
بخانه من نرسد ابو عثمان چون این شنید در پای شیخ افتاد و داشت که مرا به صلاح مشهور تر
دیکارا و رگی از ملامت **نقل است** که در چشم یوسف بن الحسین رخسار طاهر بود و فتوری از
غایت به خواند از ابرهیم خواص بر سیدند که عبادت تا بگویند است که گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا
روز برای باشد که نه رکوع کند و نه سجود به بران یوسف بر سیدند که تا روز ایستادن چه عبادت
باشد که گفت نماز فرضه با سانی که از ام که اما می خواهم که نماز شب گزارم همچنین ایستاد و با شام کان
آن بود که بگریه ترا گفت از عظمت و ناکاه چیزی میزد و باید مرا همچنین طاف تا بوقت صبح چون صبح
بر آید فرضه گزارم **نقل است** که در قی مجید نامه نوشت که خدای تعالی ترا طعم نفس بخشاند که اگر
این طعم بخشاند قبر از آن صبح نبینی و گفت مرا متی با صغوه یتیم ایشان در بیت خدای عزوجل اندکی
ایشانرا از خلق خویش بنهال که طاف که این شان درین امت هستند صوفیان اند و گفت آفت صوفیان
در صحبت کودکان است در معاشرت با صداد و در رفیق زنان و گفت فرمائی که خدای عزوجل ایشانرا می
بیند

برایشان شرم از انداز نظر حق که مهابت چیزی کند جز آن کوی فرموده است که محقق ذکر
 خدای عزوجل کند ذکر غیر فراموش کند و یاد ذکر او و هر کافر اموش کند ذکر اشیا در ذکر
 حق چه چیز بد و نیک دارند که آنرا از خدای تعالی و راه خویش بود از همه چیز و گفت اشارت خلق
 بر قدر یافت خلق است و بیافت خلق بر قدر شناخت خلق و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است
 و هیچ حال نیست بزرگ خدای عزوجل و ستر از محبت بند خدا بر او بر میزند از محبت
 گفت که خدا بر او دست دارد خواری و ذل و سخت تر بوده و شفقت و نصیحت خلق خدا بر ایشان
 بوده و گفت علامت شناختن آنست که دور باشند از هر چه قاطع او آید از ذکر و ستودن و گفت
 علامت صاحب بهیبت تنهایی دوست دارد و تنهایی طاعت و گفت توحید خاص آنست که در
 ترویج دل جدا چنان باشد که بشهرت او استاده است نه بر او روی در روز و در احکام و قدرت
 او در دریاها تقیید دارد و از خویشتن فانی شده و او را خبر اکنون که نیست همچنانست که بشهرت ازین
 بود و بعد از حکم او و گفت هر کس که بجز خدا افتاد مرز و قشقه تر بود و هر کس سیرا نکرد در زیر آله
 نشانی حقیقت ظاهر و آن هر حق ماکن نشود و گفت عزیز ترین چیزی در دنیا اخلاص است
 و هر چند چه بدی که نماند از دل خود بیرون کنی بلونی دیگر از دل من برویده و گفت اگر خدای تعالی
 با جمله معاصی بیزد و ستر از ان ارم که با ذره ای صنیع و گفت علامت نهادانت طلب معقود نکند
 تا دفعی که موجود خود را معقود نکرد آنکه و گفت غایت عبودیت آنست که بند او باشی در همه چیز
 و گفت هر که بشناخت او را بفکر عبادت کرد او را و گفت ذلیل ترین کسان مردم طامع اند چنانکه
 شرمین از انسان در پیش صادق است چون فاش نزد یک از مذکبات یا خدایا تو می دانی که نصیحت
 که در خلقت با قول و نصیحت کردم نفس را فعلاً تو بگویم خویش فعلی قبول قدیم خویش بخش
 معنایت نفس من نصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفات بخوابی بندگان گفتند خدای عزوجل
 با تو می کرد گفت با من بید گفتند چه سبب گفت هرگز نه با جانی میخیزد و الله اعلم بالظواهر
در شیخ ابو جعفر حجة الله علیه آن قدوة رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد
 عاشق آن سلطان آن نادر طبع عالم ابو جعفر حیدر در حجت الله علیه با ذی شایع بود علی الاطلاق
 و خلیفه حق بود با استحقاق و از محنتان این طایفه بود و کسی بزرگ و پیروز در وقت خود و در وقت
 و کرامت مروت و فتوت تا نظیر بود و در کشف بیان یگان و معلم و ملقب او با سلمه خدای عزوجل بود
 و بر ابو عثمان

و بر ابو عثمان

و بر ابو عثمان چیزی فرموده و شاه شجاع از کرامان بزیارت و در صحبت او بیغداد رفتند بزیارت
 و بعد از احوال او آن بود که بکنیز که عاشق شد چنانکه قرار نداشتند و را گفتند در شهر نشاء و چه بودی
 جاد و نیت تیر کار قرار دادند ابو جعفر بشرف رفت حال بگفت و او گفت ترا چهل روز نماز بناید که
 و هیچ طاعت عمل نیکو بناید و نام خدای بر زبان بناید و نام حلیت کنی و ترا بهیچ مقصود
 و سائر ابو جعفر چهل روز چنان کرد و بعد از آن چه و طلسم بگرد و مراد حاصل نشد چه بود گفت
 نه شکر از تو چیزی در وجود آمده است و اگر نه مرا بقتل است که مقصود حاصل شدی ابو جعفر
 گفت من هیچ چیز نکردم الا که در راه می آمدیم سبکی برای از راه با کنایا افکندم تا کسی بران نیفتد
 چه و گفت تا از آن خدای را که تو چهل روز برای او صنایع کنی با او از کرم خویش این مقدار بر رخ
 صنایع نکند از بهر آنی ازین سخن ردی ابو جعفر افتاد و چندان وقت کرد که ابو جعفر بدست
 چهره تیره کرد و همان آنکه گری می کرد و و آنقدر خود زحمت داشت هر روز یک بار کسب کردی و پدر
 و ایشان از وی شب بیکلید و آن بیره زمانه و لغتی چنانکه کنی و انشی و نماز حقش در روز کردی
 و روز و بدان کشادی و وقت بودی که تره شستند و بقیای آن بر چندی و نان خوش کردی و نه
 و نه بدین طریق روزگار گذاشت یک روز و بایستای در بازار می گذشت این آیت میخواند **بسم الله الرحمن الرحیم**
و یومئذ یقولون ما یسئرون من الله ما لم یکنوا یحییون و دلش بدین آیت مشغول شد و چیزی بوی
 فرو آمد و در خود کشت بجای این دست در گور کرد و آهن و غصه به روز آورد و برستانان هزار و
 شاکر ان ملک زدند که کردند و آهن در دست و دین ندای کرد اینده گفتند ای استاد این چه حالت
 او یا ملک بر شاکر ان نزد که بزیند گفتند ای استاد بر یکبار نیمه چون ملک شد که بر ابو جعفر بخود باز آمد
 آهن تاخته و در دست خود دید بیفکند و ازین سخن که چون ملک شد بر یکبار نیمه چون شعله آتش که در نیم سفته
 افتاد و روی افتاد نعره بزد و آهن از دست بیفتاد و دکان را بخارند و گفت بجز این کار خواستیم که
 بتکلف این کار را ها کنیم و نکردیم تا آنکه ما این حدیث جمله آورد و ما را از ما بستند و اگر من و ستان
 کار نمی داشتیم تا کار در ستان من و ستان خایه نبود پس روی بر یا خست آورد و عزت و مراقبت در پیش گرفت
نقل است با ذکر همسایه وی احادیث سماجی کردند گفتند آخر جرایبی قاسم احادیثی که گفت
 سی سالست تا میخیزد که اذ یک حدیث بدیدم و نمی توانم از سماج ذکر حدیث چون توانم کرد گفتند آن
 کدام حدیث گفت این که بخیر علیه السلام فرموده است من حسن اسلام المؤمن ترک ما لم یجئ به

از نیکو بی سلام مرد آنست که ترک کند چیزی که بکارش نیاید **نقلست** با یاران صحابه بود
و سخن گفت تا وقت نماز خوش گشت آهویی از کوه بیامد و بر کنار ابو حفص نهاد ابو حفص تپانجه
بر روی خود نهاده و فریاد می کرد ای منور برفت شیخ بحال خود باز آمد اصحاب سوال کردند که این چه بود گفت
میر و قمر خوش شد در خاطر آمدن کاشکی که می گفتی بودی تا بران کردی و با آن مشهور گشته نشد
چون این در خاطر آمدن میامد و میمان گفتند یا شیخ کی را که با حق چنین حال بود فریاد و تپانجه
زدن چه معنی دارد شیخ گفت می داند که مراد در کنار نهادن زدن و بیرون کردن است چه اگر خدای
تعالی بفرمودن بیک خواسته بودی بر مراد او رو ذیل روان نکردی **نقلست** که وقت که در غم شادی
تخلی و خلوت نیکو گفتی تا ختم او ساکن شدی که سخن می کردی **نقلست** که روزی که گذشت یکبار دید
مقیتر و کرمان گفت ترا چه بوده است گفت خوری داشتم که شکر است جز آن مجدی که داشتم شیخ توقف
کرد و گفت بجز آن تو کام بر ندارم تا خبر بد و باز رسد در حال فریاد و زدن آمد ابو عثمان جبرئیل که روزی
بیش ابو حفص در قمر میوزی چند دیدم بشرا و نهاده یک بر داشت و در دهان نهادم حلق می کرد و گفت
ای خاین میوزی من بخوری از چه وجه گفت من از دل نترسم و اعتماد دارم و تیرد افشانه ام که هر چه داری
ایثار کنی گفتی با حال من بر دل خوش اعتماد ندارم تو بر دل من چون اعتماد داری بپای حق که هر بیت تاپیر
مهرای او می نمی دانی که از من چه خواهد بود که کسی که در روز خوش شدن بداند یکری در روز و چون اندیشه و هم
ابو عثمان گفت با ابو حفص بخانه ابو جعفر میروم و جمعی از اصحاب را بخا بودند و از روی با می کردند
گفتم کاشکی فلان شیخ حاضر بودی شیخ گفت اگر کاغذ بودی و قعده نوشتمی تا بیامدی که گفتم اینجا کاغذ
هست گفت غذا و نه خانه باز آمد و فرستاد که اگر مرد باشد و کاغذ و ارث باشد نشان بدین کاغذ جبری
نوشته و ابو عثمان گفت ابو جعفر را گفت که مرا چنان روشنی شد است که مجلس علم کهیم که گفت ترا چه بدین
آورده است گفت شفقت بر خلق که گفت شفقت تو بر خلق ترا چه حدست گفت تا بدان حد که اگر حق تعالی
مرا بعوض همه عاصیان در دوزخ کند و عذاب کند و ادا کنم گفت اگر چنین است پس چرا الله اما چون مجلس
کوئی اول از خود دانند و نیز خود را و دیگران که هم آمدند مردم ترا غم نکند که ایشان ظاهر ترا می بینند
و حق تعالی باطن ترا بر من بر تخت بر آید ابو حفص بنیان زد و کوشید بنشیند چون مجلس با خرامد سایلی
بر خاسته بر منی خواست در حال بر اهن خود بوی دادم ابو حفص گفت یا کذاب نزل من المنبر فرمائی
ای ذر و غن که گفت دروغ گفتی دعوی کردی که شفقت من بر خلق بیش از آنست که بر خود و در صد
داذن

داذن سبقت کردی تا فضل با یقان ترا باشد خود را بهتر خراستی اگر دعوی تو راست بودی زمانه
در نکر کردی تا فضل با یقان دیگری را بودی پس تو کذا غنه و منبرش جای کذا با است **نقلست**
که یکروز در بازار می رفت جمعی در پیش آمدند در حال شیخ بیفتاد و بهر قش کشت چون از پیش آمدند
از آن سوال کردند گفت مردی ما دیدم لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده که نیاید
که لباس فضل از سر من بر کشند و در رو پوشند و لباس عدل از روی بر کشند و در من پوشند و گفت
سی سال چنان بودم که حق تعالی شکایت دیدم که در من نکریت جهان الله آن چه سوز و هم بوده باشد
اوراد از آن حال **نقلست** که ابو حفص را عیون حج افتاد و او عامی بود و تازی می دانست چون به
بغداد رسید مردان با هم گفتند که شینی عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمان بکار بایزد تا
زبان ایشان را بداند و چون چند مردان را با استقبال او فرستاد و شیخ بدانست که اصحاب چه می اندیشند
در حال تازی گفت آغاز کرد چنانکه اهل بغداد در فصاحت و فصاحت کمال اندر و به جماعتی از اکا بر بشارت
جمع آمدند و از فتوت سوال کردند ابو حفص گفت عبارت شما را است شما گویند که چنین گفت فتوت
نزدیک من آنست که فتوت از خود نه بینی را می کرده باشی از آن خود نسبت ندی که این من کرده ام ابو حفص
گفت بگوست اما فتوت نزدیک من آنست که انصاف بدی و انصاف طلبی چنین گفت و عمل را بد
اصحاب ابو حفص گفت این سخن راست نیست یا بدین سخن این چنین گفت بر خیز بنای اصحاب که زیادت
آورده ابو حفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خطی کرد او را آدم بکشید در جوانمردی اگر
جوانمردی اینست که او می گویند و ابو حفص اصحاب خود را عظیم بهیست و ادب داشتی و هیچ مرد را نرسد
بنودی که بشرا و بنشینند و چشم در روی او نیارستند و انداختند و امر او نشنیدند و ابو حفص
سلطان ارشد شد بودی و چنین گفت اصحاب را ادب سلاطین آموخته است ابو حفص گفت
تر عثمان نام بر بشر می بینی اما از عنوان لیل توان ساخت بر صحت آنچه نامداست بر ابو حفص
گفت یکی زبیری و حلوانی فرمائی تا بسازند که چنین اشارت بر مردی کرد تا بساخت چون سپا آوردند
ابو حفص گفت بر سر جای بنشین تا بر چند تا کشته شود اینجا بد خانه که بر سزا و از دهند و بر کشته
آید بد خانه حال چنان کرد و رفت تا خسته شد بد خانه بنهاد و او از او خد و بد خانه گفت اگر
زیر پای و حلوان آوردی رای که حال گفت عجب استمیر رسیدم از روی که این حال است نوحه دانستی
که من زبیری و حلوان آورد و ام که گفت در شرح و معنا جانشان در خاطر هم بکنش که گفت تا فرزند از آن

عظمت و دایم بر زمین افتاده باشد **نقلست** یکره بدی بود در خدمت ابو جعفر
سخت با ادب چندین بار در وی نکرست از بس که او بیاد و خوش آمدش سوال کردند سالست در خدمت
شما است ابو جعفر گفت ده سالست که خدمت تمام دارد و فرستی عجیب شنیده خوانی ابو جعفر
گفت آری هفت هزار دینار در راه من با خند است هفت هزار دیگر و ام کرده و در با خند و شنید
زهر آن ناله که از ما سخت بر منده و بر ابو جعفر روی بیادیده نهاده و گفت بونزای را دیدیم
در با و به من شنید و روزی که بخورده بودیم بکنار حوض و قناری آب خوردم بگری فریاد فرمود
ابو جعفر گفت ترا چه نشانده است اینجا که من می بینم و بعضی از غلامان می گویند که از این ناله و بیاد
آن شمره غالب باشد یعنی اگر غلبه علم را بود آب خوردم و اگر عین را بود رها کنم گفت و زکا و تقی
بزرگ شود من هر چه که رسید جماعتی ساکنین را دیدم بطرف فریاد می دادند و خواست که در حق ایشان انعام
کند که کشت و مالتی در وی ظاهر شد و من گفتم که دوستی بر من است و گفت بجز آن تو که اگر چیزی ندی
جمله قناری و سجدت بشکلی که در طواف کند و در حال که بیاید و صبر ز سر بیاورد و بنده داد و بده
در ویشان خرج کند و چون حج بکارد و باز بخدای آمدن صاحب جنت استقبال کردند چند گفت
ای شیخ راه آورد ما چه آوردی ابو جعفر گفت که از اصحاب ما چنانکه با بیت زنگانی نمی توانست
کرد این فرج بود که گفتیم اگر از برادری ترک داشتیم بیست نفر از خود را بیکدیگر دادیم و آن عذر
از خود نخواهید که بدان عذر غبار بر نخیزد و حق نیست تو بود عذری منتر بر انگیز و عذری دیگر از خود
بخواه که بدان من بر نخیزد و حق نیست تو بود عذری منتر بر انگیز و عذری دیگر از خود بخواه تا بهایار
بعد از آن چون بر نخیزد و حق بجانب تو بود و این جهل عذر در مقابل آن جرم نیست و بشنید و با خود بگری
کار نمی که و نفسی که می توانی خود ندانی و ادب زبانی جلاله و کتبی و برادری برای جرمی چهار عذر
از تو خواست و تو یک قبول نکردی همچنان بر سر کار خودی میزدی و نشانی تو ششم بود ای چنانکه خدای
باش و چندین روز این چنین بود که بعضی از فقوت که تراست که تواند بود **نقلست** که شایع راه
ابو جعفر امهات می کرد و هر روز چند کوزه طعام و چند کوزه حلوا آوردی و آخر چوب بود اعر او رفت گفت
باشلی اگر وقتی پیش تو آیی میزبانی و جراتی می توانم که گفت با جعفر چه کردم گفت تکلف کردی و
متکلف جراتی نبوده و ما را چنان باید داشت که خود را تا آمدن همان که از نیاید و بر نفس شادی
نبودن و چون تکلف کنی آنرا بر تو گران بود و رفتن آنرا بر تو گران بود و جراتی نبوده
بر چون

بر چون پیش تو آمدن بشنید ابو جعفر فرمود و چنان بود ندا ابو جعفر شایع جرات و یک جرات در رفت
شلی گفت گفتی که تکلف نباید کرد ابو جعفر گفت چه تکلف کردم گفت جهل و یک جرات در رفتی ابو جعفر
گفت بر غیر و هر چه بر او فرستد بشنید و بنفاز و شلی بر خاست و هر چند جلد کرد یک جرات پیش
نخواست نشانده و بر گفت با شیخ من حال چیست گفت شما جهل تر بودید و نشاند حق جرم بنام
هر یک جراتی که فرستد برای خدای تعالی یک برای خود آن جهل که از برای خدای عزوجل بود نتوانستی
نشانده اما آن یک که برای من بود نشانده و تو هر چه در بخداز کردی برای من کردی و من این یک کردم
خدایا اگر کردم لا جرم آن تکلف باشد و این نه ابو علی ثقیفی که یکه ابو جعفر گفت که افعال و احوال
خود بهر وقتی بنحوی که میزبان کتاب و سنت و خاطر خود با منتم ندانم و او را از جمله مردان مغرور و پرمیانه
که ولی و خاموشی به یا سخن کنی گفت اگر سخن کنی آفت سخن بر اندم چند ناله خاموش باشد اگر چه
نوح بود و خاموش اگر راحت خاموشی بیا بد از خدای تعالی خواهد ناد و چند عمر نوح دهشت
تا سخن بگویند گفتند چرا دنیا را دشمن داری گفت از آنکه برای است که مرا ساعت بده و در کنای
دیگر اندازده گفتند اگر دنیا بدست تو به نیکیست تو به من در دنیا حاصل می شود گفت چنین است
اما کنای که در دنیا کرده می اندیشم و در یقین قبول تو به بشک بر خطرم نه گفتند عبودیت چیست
گفت آنکه بزرگ چه تراست بگوئی و ملازم باشی چیزی که ترا بدان فرموده اند که گفتند در پیش چیست
گفت حضرت خدای تعالی شکستی عرضه کردن گفتند بشان و سق چیست گفت آنکه روزی که میرد
دوستان غدا شوند یعنی چنان محمد را از دنیا بروی و روزی که از وی چیزی نماید اختلاف دعوی او بود
در بخوبین گفتند ولی کیست گفت آنکه با قوت کرامات داده باشند و او را از ان غایب گاهینده
گفتند عاقل کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلبیده گفتند عیال کیست گفت آنکه ایشان را ترک کند
در وقتی که بدان محتاج بوده و گفت بیارانت مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در
کارها دنیا و آخرت و گفت کم انداختن دنیا است برای کسی که بدان محتاج است و روی آوردن بخدا
تعالی بسبب احتیاجی که تراست بحق و گفت یکو ترین و سبب است که بندگان بدو تقرب کنند و نام افتخار
۴۴ حالها و ملازمت منت در همه فعلها و طلب قوت عاقل و گفت هر که خود را منتم ندانم در همه وقتها
در همه حالتها محتاج گفت خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا خود نکرست هلاک شده و گفت
خود جرات دل بود از خیر شربان جرات نوازیده و گفت کسی را دعوی در فقر در دنیا نادان

مکونید و خرد را در میان پدید آورده بر سینه انداخته و بفرموده که این را بگفت چنانکه
ایشان سخن از برای عظام اعلام گفتند و چنانچه بفرموده و ما از هر عذر نفس و طلب
دنیا و قبول خلق کویم و گفت باید که علم حق تعالی بنویسد و دیگر از آن باشد که علم حق تعالی با
حق و خلاصه محال است بر آن تا که با خلق در ملاه و مدعا محقق بود در حال خرد از حال خرد خیر
باز تواند داد و گفت فاش کردن بر هیچ کس از حق واجب است از تو نیز نهان بوده و گفت
هر چه خواستی بگویند بود بر کس آشکارا مکن و گفت در مدعا خصلتی بینی از خیر از و چنانچه مجوی
که روز بود که از بر کات و چیزی بنویسد و گفت من شما را بدو چیز وصیت میکنم صحبت علمای و
اعتزاز از جهال و گفت صحبت با منو فیان کنید از دست نزد ایشان عزرها بود و یکی را بگری
نباشد تا زمانه بزرگ دارند و تو بدان در غلط افتی و گفت هر که در سیرت سلف نظر کند
نقصیر خود بداند و باز برساند خردش از درجه مردان و گفت از دنیا منرا بسند است این شو
و رساند با سنان و در نجی آثار هیچ گفته هر طلبی بادت است و گفت شکر نعمت است که خود را طفیلی
بنی و گفت هر که تواند که گویند از دیدن نقصان نفس خود که کور میباشند و گفت هر که بپندارد
که نفس او بهتر است از نفس عز که آشکارا کرده است و گفت هر که کمستی را بینی که خیر از دیگران
و بر ملامت کنی که نباید که بهمان ملامت کردی و گفت ملامت ترک سلامتیست بر سینه انداخته
گفتاه این بر خلق دشوار است مخلق اما طریقه بگویم و چنانچه خرد و قدر از صفت ملامتیان بود
یعنی در رجا چند از فتنه است که چنان تا بدان ملامت کشند تا او در همه حال نشانه تیر ملامت بود
و گفت من فکر خوبی را ندارم مگر در سخاوت و بذخوی را نشناسم در بخل و گفت هر که خرد را طمکی دانند
بخیل بود و گفت حال فقیر در قواضع بود چون بفقیر خردش بگوید بر بخل اغنیاء و بگوید بخیل
آیند و گفت تواضع آن بود که کس را بخود محتاج نبینی نه درین جهان نه در آن جهان و گفت منصب
حق فقیر را چندان بود که او متواضع بوده و هر که تواضع کرد جمله خیرات را ترک کند و گفت میراث
زیر العجب است از اینست که مشایخ و بزرگان بیشتر زبیرگان تا ازین طریق دور داشته اند و گفت اصل
نه در دها بسیار خرد دنت و آفت بزدن بسیار خرد دنت و گفت هر که مشغول گرداند طلب
دنیا از آخرت دلیل و خوار گشته پادار دنیا پادار آخرت و گفت خوار دار دنیا تا بزرگ نمایی در چشم اهل
دنیا و بعد از آنکه بزرگ گفت درون و وصیت کرد تا تولد از بهر دنیا چشم نمکیر و از او بر سینه انداخته
کیست گفت

کیست گفت آنکه حق را بر سینه زد و دست نهاده و او را بر سینه گذاشتند و گفتند زهر جیت گفت نه دیکر
من آنست که بزرگ در دست است مکن دل تر نباشی از آنچه در میان خدای تعالی است بر سینه انداخته
از تو کل گفت آنست که اگر دو هزار درم ترا اوام بود و چشم بر هیچ نداری تو میدانی از حق تعالی
بیزاد آن و گفت تو کل است خدای تعالی ز دست و گفت اگر توانی کار خود را خدای تعالی
باز گذاری بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول شوی و گفت جرع نکرد در مصیبت مگر که خدای تعالی
را نفهم داشته باشد و گفت بلایس از او هیچ چیز چنان شاد نشوند که به چیزه یک آنکه موی
بکشید دوم آنکه کسی در کفر میگذرد سوم از دل که بدم درویشی بود و بعد از آنکه گفت جرع کردن با رشتن
او را گفتند فرزند را وصیتی کن گفت من برای شما از توانگری بیش تریم که از درویشی و بعد از آنکه
را گفت در حال نزع که مراد میانی نهانی بگذارد و السلام **در کمینصور بن علی رحمه الله علیه**
آن تا بقول معنی آن تا نقد نقوی از نیکو خاتم هدایت از این عالم و دین آن بجز اسرار منصور بن
عمار رحمة الله علیه از حکما مشایخ و از سادات این طایفه بود و در موعظه کلامی شافی داشت چنانکه
کسی نیکوتر از آن سخن نگفت بیاض عالی داشت در انواع علوم کامل و در معاملات معرفت کام و بعضی مقصود
در کار او مبالغت کنند از اصحاب عرفیان بود و مقبول اهل خراسان و از مریدان و بعضی گویند از
پوشنکه بود و در بصره مقیم شد و سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی یافته بمیراث الله العزیز العظیم
بر روی پشت بر داشت جائی نیافت که آنرا بنهادی بخورد و در خواب دید که بحر منی که داشتی آن رفعت را خرد
حکمت بر تو گذاذ کردیم به بر مرده را بطن کشید و مجلس آغاز کرد **نقلست** که جوانی مجلس فساد
مشغول بود چهار درم بخلامی اذ که نقال مجلس خردن غلام در راه مجلس منصور عمار بگذشت گفت
ساعتی توقف کن تا به میگویم منصور را برای درویشی چیزی بخواست گفت کیست چهار درم بده تا
چهار دعا کنم او را و علام گفت هیچ چیز بهتر از این نیست بر آن چهار درم بده و منصور گفت چه دعا است
گفت اول آنکه از آدم دوم آنکه حق تعالی خواجهم من تو بت روزی کند سوم آنکه عرض چهار درم بدار
چهارم آنکه بر تو و مجلسیان و من و خواجهم من رحمت کند منصور عمار دعا کرد غلام باز خانه رفت
خواجهم گفت کجا بودی و چهار آوردی گفت مجلس منصور عمار بودم و چهار دعا خریدم بدان چهار درم خواجه
گفت چه دعا غلام حال باز گفت خواجهم گفت از آدم کردم و تو به کردم خدا بزرگتر از منم و بعضی
چهار درم چهار صد درم بخشیدم ترا و با آن چهارم بمن تعلق ندهد آنچه بدست من بود کردم و

شبان در خواب دید که هفتی آواز داد که آج برت نوبت بود بالی خورشید کردی که حواله بابت
با کز می خورشید نیز کردیم بر تو و غلام و بر منصور و مجلسیان و گفت کردیم **نقلست** کار روزی
مجلس گفت یک دفعه بدو داد این بیت برانجا بنشد که شعره و غیره **یا فخر الناس بالشعر**
طیبت یزای الناس و منصور یعنی که متقی نیست خلق را بنفوی و فرایند محمود
طبیعی است که علاج دیگران کند و خود از همه بیمار تر بود منصور جواب جواب داد که ای مرد
تو بقول من عمل کن که عمل من ترا سود ندارد و مقصود من در عمل ترا زیان ندارد و سخن او است گفت
شبی برون آمدم در کوفه بنها بدر خانه رسیدم یک مناجات می کردم که خداوند این گناه که بر من رفت
اوان نبود که تا فرمان ترا خلاف کنم بلکه از نفس من بود که راه بر من زد و ابلیس مرد کرد و جرم در
کتاب افتادم اگر تو دستم نگیری که گیر د و اگر نه در نگذاری که عفو کنی و بجا برم من از بندگان خورشید
منصور گفت مرا گریه آمد چون این شنیدم آغاز کردم اعوذ بالله من الشیطان الرجیم یا یا یا الذین
آمَنُوا قَدْ أَفْتَحْنَا لَكُمْ أَمْنًا وَ قَدْ هَمَّ النَّاسُ بِالْحِجَابِ عَلَيْهِمُ أَكْثَرُ عَذَابٍ شَدَادَ بِهِ
آوازی شنیدم و خروشی و غلبی دیدم که چه حالت هر روز آنجا بود گفت فرزندم دوشان بهم خدای
تعالی همیده است که در کوهی آبی بر خواند نعره بزد و جان بداد منصور گفت من خواندم و من گفتم
اورا **نقلست** که روزی در شنیدم او را گفت از تو سوال کنم سه روز مهلت بدهم جوابی از گفت
بگری مروی شنیدم بر سید عالم ازین خلق کیت و جاهلترین کیت منصور برون آمد بر
همراز راه بازگشت گفت ای امیر المؤمنین جواب شنیدم عالم ازین خلق مطیع تر سنال است
و جاهلترین خلق عاصی این و گفت ای کسان خدای که لعار فانرا جمله ذکر خود کرد ایند و دل
زاهدانرا موضع نیک کرد ایند و دل متوکلانرا منبع رضا و دل فروشانرا جای قناعت و دل
اهل دنیا را وطن جمع کرد ایند و گفت مردمان بود و گونه اند که نیاز مندان خدای عزوجل
و این درجه بزرگترین است حکم ظاهر شریف و ویکه اندک دید و اعتقاد من بحر خدای تعالی
نباشد از آنکه داند که حق تعالی آج فتمت کرد در ازل از خلق و زهرق و اجل و حیات و سعادت
و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین امتقار است محض و در عین استغنا است از غیر حق
و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بربان صدیق و در دل زاهدان بربان یقیل و در دل عابدان
بربان توفیق و در دل مهربان بربان تفکر و در دل عالمان بربان تذکره و گفت خند که با باد از خیزد
و عبادت

و عبادت حضرت بود و در ویشی آرزوی او عزالت شهرت و اعزت همه بود و هر فکر شد و تو بر کردن
عزم او و قبول توبه و رجعت پندار بود و گفته در همان بر دو قسم اند یا بخود عارفند یا بحق آنک
بخود عارف بود شغلش مجاهد و ریاضت بود و آنکه بخود عارف بود شغلش عبادت طلب رضا بود
و گفته لها بندگان همه روحانی صفت اند هر چه چون نیا در آن را میانی روحی بدان و لها سید
در حجاب شوزه و گفته بگویند لیا سید را تواضع و شکستگی است و بگویند لیا سید عارفانرا تقویست
و گفته مرا مشغول که خلق شد لذت گرفتن زمانه و گفته سلطنت نفس در مخالفت اوست و بلا تر در مخالفت
اوست و گفته مرا جرح کن تا از مصایب نیاز و بدو که در مصایب نیاز افتد و گفته آرزوی دنیا را ترک گیر
تا از عمر حاجت یابی و زبانه چار تا از عذر خواستن بری و گفته شادی توی مصیبت را از ساعت توانی
و دست یابی بر سران مصیبت و گفته مرا چاکه رسی سنگی بر آهنی زن باشد که موخندی در میان ایند که بگوید
که معذور دارم که در گذر قافیه افتاد بودی چون منصور و رحمت الله و فانی یافت بوالحسن شعرا را و انرا
دید گفت خدای عزوجل را تو جگر د گفت فرمود که منصور عمار توئی که غم می گفت توبه بودی که مردمان را بزهده
می فرمودی و خود بدان کار نکردی که غم خندا و نداشتی است که می فرمودی اما هیچ مجلس نگفتم که غمت
ثنا باک تو گفتم آنکه بر بصر علیه السلام صلوات فرستادم آنکه خلق را نصیحت کردم و حق تعالی فرمود که راست
گفتی بر فرشتگان را فرمود که در هر کس نشانند و با سمان برین نادرم میان فرشتگان و مرآت آنکه بید چنانکه در پیش
در میان آدمیان گفت السلام **در احمد بن عاصم بن علی بن حمزه علیه السلام** از امام صاحب صدر
از امام بسیار قدر آن مبارز جده جده از مجاهد اهل عهد آن قدر عالم باکی احمد بن عاصم بن علی بن حمزه علیه
از قدر ما شایع و از کبار اولیا بود و عالم بود با انواع علوم ظاهر باطن و مجاهد تمام داشت عمری دراز یافت
و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشو سری و قضایا یافته و بوسلیمان و راجاسو العرب
خواند که از تیر فرستی او و او را کلمات عالیه و اشارت بدیع لطیف چنانکه از و بر سیدان کلام شناق خدای
گفته گفتند جل گفت چنانکه شوق غایب بود اما چون غایب حاضر شود کجا شوق بوده گفت معرفت
جیت گفت در اح آن سه است بهر چه اول اثبات وحدانیت و احد قهار و درجه دوم برین کردن دل از اسوی
و درجه سوم آنکه چکران از عبادت کردن از راه نیست و من یجعل الله له نوراً فاما که من نور می کنند
علامت محبت جیت گفت آنکه عبادت او اندک بود و تفکر و دایم و خلوت و بسیار و خاموشی و بیوسینه
چون بزرگ دنیا و دنیا بینی و چون بخواند بنود و چون مصیبتی رساند و هکن نشود و چون صوابی روی

در روز غدا ذکر و دعا را چه کسی تر می خواند و چه کسی امید ندارد که گفتند خود بجاییت علامت می رود
گذاشت گفت علامت خوف که برین علامت که با طلبیت و مرا صاحب جاست طلبت را در روز
و مرا صاحب خوفت و اگر بزرگوار است و گفت راخی ترین دعا نجات کسی را دیدم که ترسناک تر بود
بر نفس خویش نجات نیابد و ترسناک تر خلق بهلاک کسی را یافتیم که این تر بود بر نفس خویش آن نجاتی
که یونتر علیه السلام هر چنان که بر در حق تعالی تاب کند چگونه عفویت روی در می نهاده و گفت
کمترین عین آنست که بر دل سزد دل را بر نور کند و پاک کند از وی هر جا که شکلی است تا در دل از شر و
خوف خدای تعالی بدیداید و بعین معرفت عظمت خدای تعالی بوده و گفت چون با اهل جنت نشینید
بصدق نشینید که ایشان جاسوسان در درگاهها می روند و هر روز آید و گفت نشان جانت که چون
نیکویی بند و سزاوار الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای تعالی تمامی عفو در آخرت و گفت
نشان از هدایت اعتماد بر حق و بهراری از خلق و اخلاص ال برای خدای تعالی اعتدال ظلم از جهت کرامت
دین و گفت نشان آنکه معرفت بیک بنف خویش از آنکه جفا بود و آنکه خوف و گفت مرا خدای عز و جل
از وی سزاوار و گفت جز صلاح دل جوئی آری خواه بروی نیک داشت باز و گفت نافع ترین فقری آن بود
که در بدان متخل و راخی غشی و نافع ترین عقلی آن بود که ترا شناسا کرد اند تا تحت خدای عز و جل بر خود
بشناسی و یاری دهد ترا بر شکر آن و بر چیز دیگر خلاف و ماه و گفت نافع ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو
ریا و تشع و تزین و گفت هرگز که بن تقاضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو می راند و گفت
زیان کار ترین معاصی آن بود که طاعت کنی هر چه را حاضران بر تو پیش از آن بود که معصیت کنی بر هر چه
و گفت مرا آنکه با اسان شمر و خرد کرد و زود بود که در بسیار افتاده و گفت خواص غواصی میکند
در دریا فکرت و عوام سرگشته و گمراه می گردند در میان غفلت و گفت امام جمله علمها علمت
و امام جمله علمها عنایت و گفت بعین نوریت که حق تعالی در دل اندر بدیدار تا بدان جمله انوار
آخرت مشاهده کند و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان یاد کنند و ترا بزرگ
دارند از سبب علمت و طلب کنی ثواب عمل خویش از هیچ کس مگر از حق تعالی این اخلاص علم بوده و گفت
عمل کنی و چنان عمل کنی که هیچ کس نیست در روی زمین بخیر تو و هیچ کس نیست در آسمان و زمین بخیر او
و گفت این روزی چند که مانده است از غنیمتی بزرگ شمر این عبادت را در پیش آری و صلاح گذار تا بیاورد
ایچ از پیش گذشته است و گفته و او در دل ضعیف است هم نشینی اهل صلاح و خوانند قرآن و نهی و کشند
شکر باز

شکر نماز شب و نزاری که هر روز وقت خجسته و گفت عدل و عفت است و عدل است ظلم میان تو و میان
خلق و عدل است باطن میان تو و حق تعالی و طریق عدل است تقاضا و طریقی فضل طریق
فضیلت و گفت موافق اهل صلاح و اعمار و اعمار و مخالف ایشان و گفت خدای عز و جل
می فرماید انما اموالکم و اولادکم فتنه و ما فتنه زیادتی که **نقل است** که شیعی و اندک
از یاران او جمع شدند و ستم نهادند و مانانند که خود شیخ نان باره باره کرد و چراغ بر گرفت چون چراغ
باز آوردند بارها بر جای خود بود که کسی نخورد بود از طریق ایشان مردان را چنین تربیت کرده بود
و السلام **در حدیثی که از رسول الله علیه السلام** آن خواص و پیادین آن در دنیا و آخرت
آن قلبه بکنش آن رکن است امام اهل جنت و رسول الله بن جنت و حقه الله علیها از زهاد و عباد
و مستوفی بود و از متورهان و از متوکلان بود و در حال خرد و ببالغی تمام داشت با یوسف سباط
صحت داشته بود و اصل کوفی بود و در احوال کیم نشینی و در بهشت بنویسند و داشته و تقه و معاملت
و حقیقت اصحاب را دیدن بود و کلماته نفع داشت و نفع موصی کوی اولی که او دیدم مرا گفت یا خیر
اعضا چهار ریش نیست شمر و زبان و دل و معده و بجهت شکر نشانی و زبان و معده و بجهت شکر نشانی و زبان و معده و بجهت شکر نشانی
در دل خلاف آن اند و دل نگاه دارا نجات و کبر و مسلمانان و موافق دارد و هیچ مگوی که اگر این
چهار بدن صفت نباشند چگونه می ماند که کافران تفاوت تو بوده و گفت خدای تعالی در احوال موضع
ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع بهشت شده و می توان از دل بیرون شود و مرا از خوف و ترس
کند یا شوق آرام کند و گفت مرا بخور که در روز یکشنبه خوش زنده باشد که دل با بسته طبع مرا در
تا از کل آن شوی و گفت اندر و مرا مرا از برای چیزی که فردا از آنان بجز نبوده و شاد می باشی از چیزی
که فردا شاد کنده و گفت رسیدن ترین شدگان خدای تعالی آن بود که بدل و حتی تر بود اگر ایشان را نمی بود
با خدای تعالی هر چه را با ایشان آفریده و گفت نافع ترین خودها آن بود که ترا از معصیت باز دارد و
گفت نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گردانده و گفت مرا با طلب بسیار شود و طاعت از
دل و بیرون و گفت نافع ترین خوف آن بود که از تو آید که اندر بر این خوفت شده است از عمر و غفلت
و فقرت را لازم تو گردانند در بقیع عمر تو و گفت جاسه کوه است مردی بود که یکی کند و امید دارد که قبول
کنده و یک بود که زشتی کند و تو به کنده و امید دارد که خدای تعالی او را بسیار مرزده و هر که بزرگوار بود
خوف و یاباید که بر جفا غالب بوده و گفت اخلاص در عمل خیر از عمل و عمل خود چنانست که عاجز به آیند از کار آن
آن

تا با خلاص چندی و گفت مستغنی تواند بود بهر حال از جمله احوال و بهر کس صدق بود میان او
و خدای تعالی که حقیقت است مطلع گردد بر خزان غیبی که در آسمانها و زمینها و لکن
خوانی که هیچ کس بر او سبق نگذرد و کار خداوند جنان کن که سبق کوی و تا توانی بر خدای خود
بهیچ کسین که او را از همه چیزها برست اللهم **در وقت جنید بخدا می حمد الله علیه**
آن شخص علی الاطلاق آن قلب استحقاق آن مع استواران مرتفع از اوای سبق برده باستانی سلطان
طریقت جنید بخدای رحمت الله علیه شیخ المشایخ عالم بود و امام احمد جعانی و در فنون علوم کامل
و در اصول و فروع معنی و معاملات و ریاضات و کلمات و کلمات لطیف و اشارات عالی بر جمله
داشتن و از اول حال تا آخر روزگار پسندید بود و محبوب و مقبول هر فرقت و جمله بر امامت و متفق
بودند و در هر طریقت صحبت و بهر زبانها ستود و بهیچ کس نظام باطن او انکشت نتوانست
بها و خلایق خلقت و لغز اخلاص شوق کرد که کوران و مقصد اهل تقوی بود و او را سید الطائفة و سید
القوم خوانند و بهر عبد المشایخ نشسته و طاووس الامام المحققین و در شریعت و حقیقت باقی
الغایت بود و در هر طریقت و کور طریقت مجتهد و بهیچ کس شیخ بخدا در عصاره و بعد از وی
مذهب داشتند و طریق او طریق صحت بخلاف طریق سایر اصحاب باین نیکان و معرفی طریقی در
طریقت مشهور و در مذهب جنید داشت و در وقت او مرجع مشایخ او بود و او را ضایف عالیت
و با اشارات و مقامات و معانی و اولی که علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگاری
بارها دشمنان و حامیان تکلف و زندان او کوی دادند و صحبت محاسبی یافتند و خواهرزاده سری بود
و مرید وی و روزی از سری پرسیدند که هیچ فرید را در میان درجه بر بلندتر باشد که گفت باشد و برها
آن ظاهر شد جنید را درجه بالای هر چه داشت و جنید بهر در و شوق بود و در شیوه معرفت و کشف
تجربید شانه رفیع داشت و در مجاهد و مشاهد فقرایی بود تا از **و نقل است** که با آن عظمت که
سپهر تیزی داشت جنید گفت که سال صاحب آیات و سیاق غایب بود و لکن دانست است که
صفت بوده است که صفت جنان که آدم بود علیه السلام که در و عبادت بوده یعنی در عبادت
کاری دیگر است ایشان دانند که می گویند ما را کار با نقلت ما را از سنی که از ایشان بود و یکی تفضیل
بها و از و ابتدا سال و آن بود که از کودکی باز در دزد بود و طلب کار و با او به با فراست و نیز فهم عجیب
بود و روزی از دیرستان باز خانه آمد و پدر را دید که آن گفت چه بوده است گفت فرزندم از زکوٰه مال

بیش خال اثر

بیش خال تو یعنی سری بردم و قبول کرد می گزیم که خود درین پنج درم صرف کردم و هیچ دوستی از
دوستان خدایا را نمی شناسد و جنید گفت بجزه تا ببرم که بستاند پسند و روانه شد و در خانه خال
بزد گفت کیست گفت هم جنید را بکشادند گفت این قراضه بستان سری گفت نمی شناسم گفت بکش
خدایا با تو این فضل و با پدرم این عدل کرده است که بستان سری گفت ای جنید با من چه فضل و با او چه
عدل کرده است جنید گفت با تو این فضل کرده که در روشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را بدینا
مشغول که ایند و تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و اگر نخواهد و اگر نخواهد زکوٰه مال
بمسئول یا پدر ما بید و سر بر این سخن خوش آمد گفتی بر سر از آنکه این زکوٰه قبول کنم ترا قبول کردم
و در بکشاد و آن نریستند و او را در دل خود جای داد و جنید هفت سال بود که سری او را محب بود
و در مسجد حرام مسند شکر رفت هر میان چهارصد و بیست و چهار قول گفتند در شرح و بیان شکر
مکی قولی سری جنید را گفت تو نیز چیزی گوی و جنید گفت الشکرانک یعصی الله بجمعه شکر
آنست که نعمتی که خدای عزوجل ترا داده است بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را سرمایه معصیت
نسازی و چون جنید این گفت چهارصد و بیست و چهار گفت یا قره عین القدر یقین و همه اتفاق
کردند که بهترین نتوان گفت با علامه روز داشت که خط نواز خدای تبارک و تعالی جنید گفت من
بذین و نکرستم با سری گفت بهر شیخ گفت این از کجا آوردی گفت از جلاله من و بیار بخدا آمد و بکینه
فروشی کردی و هر روز بدکان شادی برده فرو گذاشتی و چهارصد و بیست و چهار از زکوٰه من مدتی برین
بگذشت پس بدکان بها کرد و خانه بود در دهلیز خانه سری انجانست و بیاسبانی دل مشغول گشت و
سجاده در عین مراقبت نکشید تا بهیچ چیز دون حق و خاطر او گذر نکرد و چهار سال همچنین بنشینست
چنانکه سی سال از حفتن بگذاردی و بر بای ایستادی و تا صبح الله می گفتی و هر روز وضو نماز صبح
بگذاردی و گفت چون چهار سال برآمد مرا کما اعتاد که بمقصود در هر روز در ساعت ها تنگی آواز داد
که با جنید گاه آن آمد که ز ناز کوشه بتوانا می خواند این شنیدم گفت خدایا چنانچه گناه کرده
که چنین است نمائی شنیدم که گناه بشوایم بخوامی که هستی جنید گناه کرد و بر در کشید و گفت شتر
منم لیکن الوصال اهل و کل احسانه ذنوب هل بر جنید در آن خانه بنشینست و همه شب الله الله
گفت طاعتان باز هر کار او را کردند حکایت و با خلیفه گفتند خلیفه گفت او را نه حتی منع
نتوان کرده گفت خلیفه سخن او در رفتن می افتد خلیفه گفتی که داشت سه هزار دینار خرید و بحال

او کسی نبوده و خلیفه عاشق او بود و فرمود تا او را به لباسی فاخر و جواهر نفیس برپا کنند و او را گفتند
 بشویند و روی بکشی و خود را و جامه را و جواهر را بر او عرضه کن و بگو که من مال بسیار دارم
 و دلم از کار جهان بگرفته است آمدم تا مرا بخوابی تا در صحبت تو روی در طلعت آید و دلم با هیچ کس
 قرار نمی گیرم و خود را بر روی عرضه کن و حجاب بردار و درین باب جدی بلیغ نهای به بن خادمی بادی
 روان کرد که بیا خادم بشو و بشو و آید و آنچ تقریر کرده بودند با صناعف بجای آوردند و جنید را
 به اختیار چم بر روی افتاد خاموش نشد و هیچ جواب نداد و گفت که آن حکایت که می کرد و جنید
 سر در پیش افکند تا گاه سر بر آورد و گفت که و دراز کنیز که دمید در حال یافتن و ببرد خادم بر
 و با خلیفه باز گفت خلیفه را آتش و جان افتاد و بشیمان شد و گفت که با مردان آن گاه که بیاورد
 آن بیند که نباید دید به برخاست و بشو و جنید رفت گفت جنید کس را بخند متباید رفت به بن
 جنید را گفتای شیخ آخر دل که از کجنان صورت را بسوزی جنید گفتای امیر المؤمنین ترا شگفت
 بر مومنان اینست که خواستی که تا ریاضت و در خواند و جان کنیز چهل ساله مرا بپا دهمی به من خود
 در میانم اما ممکن نماند که بعد از آن کار جنید بپا گرفت و آواز او به عالم رسید و در هر چه
 او را امتحان کردند هزار جنیدان آمد و در سخن آمد تا وقتی که گفت یا مردمان سخن نگفتم تا کسی
 از ابدالی اشارت نکردند که تو خاتم الانبیاء و خدای خوانی و گفت و بیت بر او خندیدند که
 بشو از صفت زیشان گفت که انشای است و گفت که این حرف بقیال قال کنر فتم و بجنید کارزار
 بدست نیار و دیدم اما از سر کشتی و نه خوانی یافتند و دست اشتراک زدند و بریدند از آنج
 داشتند و پیر و گفت که این تصرف کسی را مسلم بود که کتاب خدای عز و جل بدست راست گرفته
 باشد و سنت مصطفی علیه السلام بر دست چپ و بر و شنائی این دو شمع می روید تا نه در خاک
 شمع افتد و نه در ظلمت بدست و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدند از امیر المؤمنین علی
 راست علیه السلام که مرتضی را در کنار دین خبرها از و چیزها حکایت کردند که هیچ کس طاقت شنیدن
 آن نداشت و او امیری بود که خدای تعالی او را جنیدان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت که مرتضی
 یک سخن بگویم که گفتی اصحاب طریقت چه کردند و این سخن است که از مرتضی رضی الله عنه سوال
 کردند که خدای عز و جل را چه شناختی گفت بدانکه شناسا کرد ایند را خود که خداوندیست که او را شبه
 نیست و او را در متوان یافت هیچ وجهی و او را قیاس نتوان کرد هیچ خلقی که او نزدیک است در دوری خویش
 و دور در

و دور در نزد یک خویش با همه چیزها است و نتوان گفت که تحت او چیزی نیست و او نیست
 از چیزی و نیست چون چیزی نیست در چیزی سبحان آن خدای که او چنین است و چنین
 نیست به هیچ چیز از غیر او و اگر کسی شرح این سخن در حدیثها را بداند فهم من منزه و
 ده هزار مرید صادق یا با جنید در پنج صد نفر کشیدند و در معرفت همه را بدید و فهم من منزه
 تا ابوالقاسم جنید را بر سر آوردند از وی فریاد خلعتان داشت و ساختند و گفت که من
 هزار سال بنیم از اعمال بگذرد که کم نگویم بلکه مرا از آن باز دارند و گفت که از آخرین
 من با خودم که ابوالقاسم را از عهدی فقیر و تعلیم بیرون بایند آمد و این نشان آمدن کلیت
 بود و چون که خود را کله بیند و حلالین را بمشابت اعضا خود بیند و بمقام المؤمنین
 گفتن و احدی برسد و سخنش این بود که ما روی می بینیم مثل ما او دیده و گفت روزگار
 چنان گذشت که اهل ایمان و زمین بر من که هستند باز چنان شدند که بر غیب ایشان گریستم
 اکنون چنان شدند که از ایشان خبر دارم و نه از خود و گفت که سال برد در دل نشنیده با سبانی
 دلی را که داشتم ده سال از من می داشت که اکنون نیست نه است که من از دل خبر دارم و نه دل از من
 خبر دارد و گفت خدای تعالی سی سال بر زبان جنید سخن گفت با خلق و جنید در میان و خلق
 را خبر ده و گفت بیت سال بر حوائی این علم سخن گفت اما بلغ خوا من آن بود و نگفتم که زبانها را
 از گفتن آن منع کرده اند و دل را از ادراک محروم و گفت خوف مرا منقبض کرده اند و رجاء منبسط
 می کند و بر هر کام که منقبض شوم خوف آنجا فدا شوم و هر که که منبسط شوم رجاء مرا بمن باز دهند
 و گفت که فردا خدای تعالی کوید که مرا به بینم که به چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت مرا از
 دینار ابرمی هارزد که در دنیا و واسطه چشم دیدم و گفت تا بدانست که آن الکلام کفی العباد و
 سی ساله نماز را قضا کردم و گفت بیت سال تلویح از فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشه
 در نمازی در آمدی از نماز را قضا کردم و اگر اندیشه آخرت و بهشت در آمدی بجهنم می گردی
 یک روز اصحاب را گفت که کدامی نمازی بیرون فریضه فاضله ترا نشنیده باشی بودی هرگز باشی
 نشنیدی **نقلست** که جنید بیست و نه روز بودی چون از آن هر آمدندی ایشان روزه کشادی
 و گفتی فضل سعادت با برادران که از فضل روزه نبوده **نقلست** که میان جنید و ابو بکر کاتب
 هزار مسئله و مسأله بود چون کتاب وفات کرد فرمود که این مسائل بدست کسی برده شود و با من در خاک
 بیند

چنین گفت من جنان دوست می داشتم که آن سال در تنگنای بغداد **نقل است** که جنید را
بر سر علمای بوشیدنی اصحاب گفتند ای برادر حقیر باشد اگر برای خاطر اصحاب و رفع در بوشی
گفت کرد انی که بر رفع کاری بر آمیزی اما من و آنرا ایامی ساختمی و در بوشید می کنی و مرا عذر بطلب
ندامی کنی که لیس الی اعتبار بالخرقة انما الاعیان بالخرقة و چون جنید را سخن بلند شد سری
سقطی و بر افکند ترا و عذر باید گفت جنید عذر در خواست و رفت نمی کرد و می گفت با وجود شیخ
اوپن باشد سخن گفتن تا شیخ مصطفی علیه السلام بخواب دید که گفت سخن کوی با دراز برخواست تا
با سری کوی سدی را دید بر دراز نشاده گفت در پند آن بودی که اگر از آن کوی سدی سخن کوی
الکون باید گفت که سخن ترا سبب نجات علیان گردانید اند چون گفتار مریدان گفتی و بشغاف
مشایخ بغداد گفتی و من گفتی که گفتی اکنون چون بفرموده السلام فرمودی باید گفت که جنید را
کرد و استغفار کرد سری را گفت تو بعد از آن که من و غیر علیان السلام بخواب دیدم سری گفت خدای عز
و جلال ما را بفرمود که از سواد او بخواهیم تا بفرمود که بگویم بشرط
آنکه از جهل تن زیادت نباشد و روزی مجلس گفت چهار تن حاضر بودند محمد بن جان و دراز و
بسته و دو بهوش شدند و ایشان را بر کردن نهادند و با خانه بردند و روزی در جامع مجلس گفت غلام
نرسا در آمد جناب کسی نه است که او را است و گفت ایها الشیخ قول بغير من انقوا الله فاسف
المؤمن فانه ينظر بنور الله ببرهیز یزافرات مومن او بنور خدای عز و جل نکرده جنید گفت
قول آنست که مسلمان شوی و زنا و پیری و وقت مسلمانیت در حال مسلمان شدن خلق غلام کرد و بعد از مجلس
گفتن ترک کرد و در خانه متفاری شد و جنید در خواست کرد در اجابت نکرد و گفت شما را خوش است این
خود را هلاک نتوانم کرد و بعد از آن که در بیکر منبر شد و سخن آغاز کرد و آنکه گفتند که برانان
از سوال کردند که درین چه حکمت بود گفت هر حدیث یا فتم که رسول علیه السلام فرموده است
که در آخر زمان عجم قوم الکفر بود که بتریز ایشان بود و با ایشان وعظ گوید و من خود را نیز
خلق دادم برای سخن بفرموده السلام که منم که سخن او را خلاف نکرده باشم و از او برسیند
که بپذیرد چه بگوید گفت بد آنکه جهل سال بر استانه او بفرمود مجاهده ایستاده بودم یعنی
استانه سری و سخن او است که گفت یک روز حکم شده بود گفت ای دل من باز ده ندائی شنیدم
یا جنید ما دل بذر بود و ایم تا با ما بمانی تو باز میخوای تا با غیر ما بمانی **نقل است** که چون حسین
بن منصور

بن منصور رحمة الله علیه در غلبه حالاتش از عمر و بن عثمان که تیرا کرد و بشن جنید آمد گفت که
جنان مانند ما با سهل تسری و عمر و عثمان که اختلاف کرده و با آنها آمیزه و مسلمات مختلف آورده
نام را نیز بشوید و بیا را با مسئله چیست جنین گفت صحر و سکر و وسعت اندیشه را و بپوشند
بنده از خداوند خود با و صاف بوی فانی نشود و جنید گفت ای بن منصور خطا کردی که
صحر و سکر از آن خلاف نیست که صحر و سکر از صحت حال با حق و این در تحت صفت و کتاب
خلق نباید و من ای بر منصور در کلام تو نفوس کسب می کنم و عبارات معنی **نقل است**
که جنید گفت جوانی را دیدم در بادیه و بر درخت غیلائی کفتم چه نشانده است ترا گفت حالی
داشتم احکام شده ملازم من کرده ام تا باز یا بر جنید گفت بخ رفتی چون از کسیر بهمان نشت
بود گفت سبب ملازمت چیست گفت بخ می خواهم اینجا بمانم و جرم انجام داری می نمایم جنید گفت
ندامی که کدام شریعت را ازین در و حال ملازمت در طلبی یا ملازمت در یافت حال **نقل است** که سبلی گفت که
جنین بغالی در روز قیامت مرا محیر کند میان هشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم یا آنکه هشت و دوزخ
میست و دوزخ مراد دوزخ مرا اختیار و دوست بر اختیار خوش بگزیند نشان محبت باشد جنید
ازین سخن خندید از ند گفت سبلی که در کندی که مرا محیر کنند من لغتیا رنگم بگویم بنده را با اختیار چه کار
مهر جاف سنی بروم و هر جا که بدارم یا شمر مرا اختیار آن باشد که ترا می **نقل است** که یک روز کسی پیش
جنید آمد و گفت ساعتی حاضر باش تا سخن بگویم جنید گفت ای عزیز تو از من چیزی مطالبی که در نیست
تا من در طلبم و میخواهم که یک نفر با حق تعالی حاضر شوم تا فتر این ساعت بهوش حاضر تمام شد **نقل است**
که او بگویم گفت در بادیه رفتم عجزه را دیدم عصا در دست میان بسته گفت چون بخدا سری
جنید را بگو که شرم نداری که حیرت او کنی در پیش عوام چون رسالت بکار دهم جنید گفت
معاد الله که ما حدیث او می کنیم که از او حدیث نتوان کرد **نقل است** که یک روز بزرگان رسول را
علیه السلام بخواب دیدن نشنیدند جنید حاضر کی فتوی در آورد بفرموده السلام فرمود که جنید
ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله در حضور تو چگونه کسی جواب فتوی دهد که گفت جنید اندک
انبیا را بهر امت خود میبایست مرا جنید جعفر بن منصور گفت که جنید در می بیند از آنکه انجیر
و زیز و زیت بستان خرم بزم نماز تمام چون روز کشاد یک انجیر در دهان نهاد پس بنیداخت
و بگریست و مرا گفت بردار کفتم چه بود گفت ها غنی آواز داد که شرم نداری که چیزی را برای ما بخورد

حرام کرده و باز کرده کردی این بیت بخواند شعر نون الهوان من الموی مسروقة
 وصبر مع كل مروي صبر مع كل مروي **نقلست** يكبار بخور غدا و گفت اللهم اشغني هاتين آواز
 داد كاي چند ميان بدن و خدای چه كارى تو در ميان ميا و بدلیخ نوافر موده اند مشغول
 باش و بدلیخ مبتلا کرده اند صبر كن تا بختیار چه كار **نقلست** يكبار بعبادت هر ویشی رفت
 و در مشغ نالید گفت از كسى نالی هر ویش هم در كشتید گفت این صبر با كى كنى هر ویش فرار آورد
 و گفت سامان نالیدنت نه قوت صبر كردن **نقلست** يكبار و چند را بای در درك در فاخته برخواست
 و بر بای و میند هاتنی آواز داد آخرم ندای كلام ما در حق خود صرف كنى **نقلست** يكبار و چند
 در درك طیب گفت اگر چشم يكار استا بر همان چون طیب رفت وضو ساخت نماز كرد و بخواب رفت
 چون بیدار شد چشمش بگردن بود و آوازی شنید يكبار چند در ضا طر كچشم كوی اگر بدین عزم و در خیا
 از طراستنی لبا بفتا ذی و چون طیب از آد چشم او تیرید بد گفت كچشم تو تیرید گفت وضو نماز طیب
 تر سا بود در حال پا آورد و گفت این علاج غالت علاج مخلوق و در چشم مرا بوزن ترا و طیب
 تو بودی نه من **نقلست** يكبار و چند از بزرگى بنزد آمد بلیس را دینك از مشاوى كریخت چون از پیش چند
 آمد و او را دینكرم غده و ختم در روی بیدار و بای بخانید و گفت یا شیخ من شنیدم كالمی را بشتر
 در آن وقت دست بود بر دینك آدم كاو در ختم بود و تو این شاعت هر خشی و بلیس را دینك ما از تو
 كریخت چند گفت شنیدم ندانسته كی ما بخود در ختم بشویم بلكه بحق در ختم شویم لجرم البلیس
 هیچ وقت از ما چنان نكریزد كآن وقت ختم كبریم و ختم دیگران محط نفوذ بود و اگر آن بودی
 كحق تعالی فرموده است اعوذ بالله من الشیطان الرجیم كویند من كراستعاذت خواستی
 و سخن او نشا گفت خواست تا البلیس را به بنم هر مسجد ایستاده بودم بوی را دینك ما از دور می آمد
 چون او را دیدم وحشی در من میذا شد كتم تو كیستی گفت من از روی تو كتم ای ملعون چه چیز ترا از
 سجد آدم باز داشت گفت یا چند ترا چه صورت بنده و بخت من بگذارد تا من غیر او سجده كنم
 چند گفت من مخیر ماندم در سخن او و بستر من ندانم كی كی و دروغ می كوی كی اگر تو بنده بودی
 امر او را منقار بودی و از امر او بیرون نیامدی و بنهی او تقریب كردی بلیس چون این شنید با كی كرد
 و گفت بالله كافر سوختی و ناید شد **نقلست** يكبار و چند روزی بش چند گفت كجور كی
 توبه الله چند گفت این گفتار شك در است تكله لی از دست داشتن رضا بود بقضا **نقلست**

كاشلی

كاشلی بش چند آمد و گفت از مردان خود وادلا نت كن كه صحبت ما بشاید چند گفت اگر كی
 طلبی كومت تو كشد من ناد و عزیز است و اگر كی بخوای كومت و كشی از این جنس برادران
 بسیارند بش **نقلست** يكبار و چند را می جودت كی تا كی در چند گفت بلیك لبك مرید
 گفت این چه حالت گفت قوت و دمد مسك از هر حق تعالی دیم و آواز او از قدرت حق تعالی
 شنیدم و مسك را در میان ندیدم لجرم لبك جواب دادم و دیگر روز نارسه كریست سوال كردند
 من چكی حلیت گفت اگر بلا از دقای كی از اول كی من باشم كخود را لغت او حازم و با این
 عمری كنا شمر در طلب با و منور با من كویند كتر اجندان بند كی بلا ما آرد و گفتند با بچید
 خزار را در وقت نزع جدم بسیار بود چند گفت عجب نوزد اگر از شوق جان او بر بزی گفتند
 این چه مقام بود گفت غایت محبت این مقامی عزیز است عقول را مستغرق كرد اند و جمله نفوس را
 نفوس را فراموش كنند و این از عالی ترین مقامی است معرفت و علم معرفت را در برون وقت مقام
 نوزد كنده بجای رسد كاند خدای تعالی او را دوست می دارد لجرم این شد كوید كحق من
 بر تو و بجه من نزد كی تو دینك كویند دوستی تو مرا بر كشتن انان قومی باشند كبر خدای عز وجل
 باز كند و اشرف و كیرند میان ایشان خدای عز وجل حشمت بر خاسته بود و انشان سخنان كویند
 ك نزد ك عامه شفیع باشند و چند گفت بشی در خواب دیدم كه حضرت خدای عز وجل ایستاده بودم
 و فرمود ك انك كای كتم از انكجا آباء گفت ای چند از كجای كوی این سخن كتم كچم كوی مرید
 كهد قتل است كوی **نقلست** يكبار و چند در مجلس چند بگذشت گفتند یا چند كویید علم
 باز بچو اند گفتان نمی دانم و لكن این چه دانم كاسن او را اصول نیست كوی حق را اند بزبان اهل انك
نقلست يكبار و چند چون در نوحید سخن كفتی مرا جبار را دینك آغاز كردی كی منم بدان نرسیدی
 روزی شبلی در مجلس چند گفت الله چند گفت اگر خدای غایت كرا غایت غیبت است غیبت
 حرامست اگر حاضرت «م شاهدك حاضر نام او بردن ترك حرمست و روزی سخن می گفت كبر خاست
 و گفت در نهم آن می رتق طاعت فتاك ساله در زیر بای تكلف نادم و نمی رتق گفت مرید بای نكلك
 جرم از مردان و كی در مجلس چند را بی مدح گفت و چند گفت این كی تو كوی و كی نیست تو
 ك خدای میكنی و ثنا او را میكوی **نقلست** يكبار در مجلس او بر خاست و گفت كذا م وقت خوش
 بود گفتان وقت او دل بود و كی با نصد دینك بش چند آورد و گفت خیر ازین چیزی دینك داری

گفت بسیار گفت یک مرتبه می انداختند بایک گفت بردار یکا تو بین او و لبت می کشم و مرا نمی آید **نقلت**
کجند از جامع بیرون آمدند و از آنجا و انبوی و خلق بسیار دیدند بر در مسجد جند روی
با محاسب کرد و گفت این بر جبهه نشسته اند تا ام نشین خود قومی بگرد **نقلت** که بریدی
در مجلس جند بر خواست سوال کرد جند و از خاطر آنکه این مرد تو در نشست که کسب تواند کرد سوال
جواب کرد این حدیث بخود چرا می نهان شبهر خواب بدینا طبعی بروشید در پیشگاه نهادند و او را
گفتند بخود جند بر پیش برداشت سالی دادند و در میان طبعی نهاده و گفت من کوشش کرده و بخورم
گفتند پس چرا می بخوری جند و داشتند گفتند که است بدک او را بخاطری بگویم ند گفت
از هیبت این بزرگوار شدم و طهارت کردم و دور کعبه گزاردم و بطلبه و پیش رفتی و او را دیدم بر لبه
و از آن نور برها که شعله بودند بر آتش گرفته و بخورده بر آورد و مرا دید که بشوای می فرست گفت
ای جند تو بگوئی که در حق ما اندیشیدی گفت کردم او گفت اکنون روزه و نماز و ایقیل التوبه
عزیز عباده و این توبه خاطر نگه دار و سخن او شد گفت خلاص از جمعی موخیز و وقتی که بودم حجاج
روی خواجه راسته کرد گفت از برای خدای می می ترندی گفت تو ام و جگر بر آب کرد خواجه را
باز گذاشت تمام نداشت گفت برخیز که چون حدیث خدای مذمه در پایه شده پس اینها اند و بوسه
بر سر می هاد و می از کرده بر کاعذی بمن داد در اینجا قراضه جند بود و گفت این را بخلعت خود فرست
کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا باشد بجای و مرگ کنم بی بر نیامد که از بصره صوره زر بر سید
بشرا بر دم گفت نیت نیت کرده بودم که فتوحی که اول را بید بودم مرا و ز فتوح این آمدن
است گفت ای مرد از خدای شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای می می ترندی و بر لبه جبری می دهی
که ایدنی که از برای خدای کاری کرد و بدان فرست و گفت فتی در شب نماز مشغول شدم و جند هر دم
نفس در یک سجده با من موافقت کرد و هیچ تفکر نیز نتوانستم کرد که دل تکر شدم خواستم که از خانه بیرون
آیم چون در یکنا دم جوانی دیدم کلیمی پوشیده و بر در سرای سرد یکم کشیده چون مراد بد گفت تا این ساعت
دل از خاطر تو بودم گفت پس تو بودم که مرا در قرار کردی گفت ای محله ای دارم جواب فرمای که کوی
در نفسی که مرا در دار و او را کرد و گفت که در جونی مخالفی می خورند که در این گفت یک سال
فرست گفت ای نفس جند بنی این جند جواب داد من شنیدی که کونان جند بشنو بر خاسته و رفت
و ناستیم که انجا آمدن بود و بجا شده جند گفت یونس جند آن کسب تا نبینا شد و جند از در گذار
پستار

بستاند و بکشند و تا کشت گفت عزت تو که اگر میان من و خدمت تو در ای آتش نوز و راه برانجا
باشد من و رایم از غایت شوق بکسرت نود ارم **نقلت** که علی سمدال نامه بنشیند جند
خراب غفلت قرار داد کشت جند و این کسب را فراموش قرار نیا شد که کسب از مقصود با ماند
و از خود و وقت خود غافل شود و جند آنکه حق تعالی بر او و علیه السلام و حق تعالی از کور و غفلت آنکه
دعوی محبت کرد و جوری شد و از آن محبت از دوستی من بر داشت و بنشیند جواب بنشیند بیداری
ما محاملت طاعت راه حق و خراب با فعل محبت بر ما بس که جند اختیار را بود و از حق با بهتر از آن
بود که با اختیار را بود از ما بحق و التوم موهبت من الله علی المحبت و خراب از عطای بود از حق
بر دوستان و عجب از جند آنست که او صاحب صحر بود و درین عالم توبه و عسل سکر که کند و تواند بود
که انجام معنی این حدیث خواهد که توم العالم عباده و یا آن جند که شام عیشای و کتتام قلبی
نقلت که در بخور و در دنی او بخت بود که جند بر رفت بای او را بوسه داد و او را سوال
کردند گفت زار رحمت بر روی از کار روی مرد بوده است و جند از این کار را بکمال رسانیده است که
سرد در سر آن کرد **نقلت** که در دنی خانه جند رفت جز بر من یافت برداشت بر رفت روز
دیگر در بازار که گذشت بر امن خود بدست لال دید که می فرخت و خریدار آشنای طلبید و گواه تا
تغین شود که از آن دست با خورده جند نزد دیگر رفت و گفت من کواسی دهم که از آن دست با خورند
نقلت که بر روز عید آمد و گفت منم غایبست و می کن تا با از آن گفت منم بر رفت
و روزی جند صبر کرد و باز آمد شیخ گفت صبر کن تا جند توبت گذشت روزی بر روز بیامد و گفت
پیچ صبر نمائید است گفت عاکن با جانت بینی زیر اگر حق تعالی فرماید که از آن محبت با خور و از آن
بر عاگرد بر روزی گفت جند از خانه رفت بر آمدن بود **نقلت** که یکا بر جند حکایت
کرد از کسکی و بر کسکی جند گفت برو و ایمن باش اگر کسکی و بر کسکی یکی نهاده که تشیع زند
و چهار بر از شکایت کند و بصدیقان و دوستان خود دهد و شکایت کن **نقلت** که جند با
احصاب نشست بود دنیا داری در آمد و در پیش را بخواند و با خود ببرد و بعد از ساعتی بیامد و در پیش
بر سر و پیش نهاده و روی انواع طعام جند چون آن بدید غیرت کرد فرمود تا آن تنبل بر روی آن
دنیا دار باز زدند گفت در پیشی بایست تا حمالی چون نهی کند آنکه گفت کرد و رویشان را نعمت
نیت منت است اگر دنیا نیست عزت است الله یعلم و الهیام بکر من انا کر ام و لکن ما قالین

قلت در آن زمان امام کار منان استقال با العین المعانیس **نقلست** یکی از تالکان صدقه
خویش جز بصورتان ندادی یعنی ایشان قوه اند که هیچ صفت ندارند جز خدای تعالی ایشان را جزو حاجتی
بوده من ایشان برالکند شود و از حق تعالی مانع اند من چون حکمت خدای عزوجل را از برم دور
دارم از هزار دل که منتهای دنیا بود این سخن را چند گفتند گفت بویسید که این سخن دوستی است
دوستان خدای بر اتفاق چنان افتاد که آن مرد مفسر شد بسیار که هر چه در ایشان خدای بزرگ
بگفتی به چند مایه چند بود داد و گفت تجارت به چنان برقرار معهود کن که با چون تو مرد را تجارت
ریال نداد **نقلست** که مردی بسیار مال داشت به در راه شیخ در باخته بود و او را هیچ مانده بود
الو خانه و گفت یا شیخ چگونه گفت بفرش و زیر باریک کار را انجام گیرد برفت و بفرخت شیخ گفت آن زر
در دجله انداز برفت و در دجله انداخت و بعد از آن شیخ شد و او را براند و خود را بیکانه ساخت
و گفت از من باز که در چند می آمد می ماند یعنی تا خود بنی نکند که من چندین در باخته ام تا از حق
انجام گرفت **نقلست** که جوانی را در مجلس چند حالتی ظاهر شد توبه کرد و وجه داشت بغارت داد
و حق بکران بداد و هزار دینار برداشت تا چندت چند برد گفتند حضرت و حضرت دینانیت
آن حضرت را آلوده نتوان کرد بر لب دجله نشسته و یکدیگر دینار در آب انداخت تا هیچ مانده بر نماند
و بخانه رفت چند جوان را دید که گفت قدمی یکبار باید نهاد تا هزار بار نمی بروی ما را افتائی
از دولت نیامد یکبار انداختی و درین راه نیز اگر بچند حساب خواهی کرد بر ما بهیچ جای نرسد از کرد و باز
باز از شوکت حساب صرفه یزدن را باز راست کرد **نقلست** که مردی را صورتی بستاند به کمال
رسیدم و تنها بودن مرا بهشت بگوشیدی رفت و مدت بهشت تا چنان شد که هر شب غری میاور و دندی
و گفتندی که تا بهشت می بریم و بر آن شتر نشستی می رفتی تا بجای خوش و گرم رسیدی و قومی با صورت
زیبا و طعامها با کوزه و آب روانی و تا آخر آنجا بودی آنکه خواب در شدی خود را در صومعه یافتی و از غنای
در وی ظاهر شد و بیداری عظیم در وی سر برد و بدعوی بدین آمده و گفتی هر شبی مرا بهشت می برند این
سخن را چند رسید برخاست و صومعه را و شد و او را دید با تکیه تمام حال رسید به با شیخ باز گفت
شیخ گفت امشب چون از اخبار نرسد بار بگو که احوال قوه الله بالله العالی العظیم چون شبها آمد و او را
بر بردند و بدل انکار شیخ کرد چون بدان موضع رسید بخبره را احوال گفتن قوم بملکی خورشیدند
و او خود را در مزبلی یافت استخوان مرده در پیش پا و بر خطا و خود واقف شد و توبه کرد و صحبت
شیخ پیوست

شیخ پیوست و بدانش که مرد را تنها بودن زیارت **نقلست** که چند سخن گفت مردی غم
بزد شیخ او را از آن منع کرد و گفت اگر یکبار دیگر غم نماند تا بمجور کرد امم به شیخ باز سر سخن شد آن مرد
خود را آنکه داشت تا حال بجای رسید تا طلاقش نماند هلاک شد برفتند و او را دیدند میان دلت خالکتر
شد **نقلست** که مکر از مردی ترک دادند و خود آمد سفر کرد و مسجد شویز به بنشیند چند را
روزی که در آنجا افتاد مردی که بیست که مرد در حال از صحبت شیخ بیفتاد و سرش شکست و خون
روان شد و از هر قطره ی نقش الله بدیده آمد چند گفت جلوه کردی کنی یعنی مقامی دیگر رسیدم
که همه کوزگان یا تو در ذکر برابر اند مرد می باید که بگوید رسد این سخن بجان آمد و در حال وفات کرد
بعد از مدت او را خوابید بیند که چون یافتی خود را گفت تا الهام از دست تابی روم اکنون به کفر خود
رسیدم و کفر و دین خود را بدیدم دور دوریستان به پنداشته ام که بود **نقلست** که چند را
در بصره مردی بود در خلوت مکرر گزیند کفای کرد و باید که کرد و روی خود سیاه دیدن متحیر شد
مهرجنت کرد سوختی نداشت از شرم روی بگریخت و تا سه روز برآمد بعد از سه روز باره آن سیاهی
کم شد تا که یک در نزد گفت که است گفت نامم آورد ام از چند نامم برخانند بنشیند بود که جوار در
صورت عزت یافت بنامی که شبانه روز شام را از می باید کرد تا سیاهی ریت بسبیدی بدل شود
نقلست که چند را مردی بود مکرر روزی نکتی بروی گرفتند از خجالت برفت باز خانه افتاد نیاند
تا یک روز چند اصحاب را از می گذشتند نظر شیخ بر آن مرد افتاد فرید از شرم بهر بخت چند
اصحاب باز که نیند و گفت را مرغی از دام نفور شده است بر عقبا می دیم که چون چند بر عقبت
برفت میرسد باز نگر می شیخ را دید که می آمد کام کرم کرد و می رفت تا بجای رسید که راه نبود روی بدیوار
باز نهاد از شرم شیخ به ناگاه شیخ بن و رسید و مرد گفت که می ای شیخ گفت جانی که مرد به پیشانی بدیوار
آید شیخ آنجا بکار باید بر او باز نگاهام بر د و مرد در قدم شیخ افتاد و استغفار کرد چون خلق
از حال او دیدند وقتی در ایشان باز دید آمد و بسیار توبه کردند **نقلست** که چند را مردی بسیار
خوشه و گوشه جیب بر د و بوی بود افتاد بند روی تا قتل بسوخت و خون از روی اوان شد و بر زبان
مرد برفت که امروز روزی که مرگت شیخ بهیست که می گفت بروا اهل صحبت بستی و او را مجبور
که این **نقلست** که مردی داشت که او را از همه عزیز تر داشتی دیگر از غیر که شیخ بفرات
بدانست که گفت و ب و من از همه زیارت تر است و انظر در انفس امثال اینها شما را معلوم کرد و فرمودنا

و گفت که بخت خدایا بر من گزیده و گفت مرا خواهد که در حق سلامت باشد و ترا
آورد و دل او بخت کوان مردمان جدا باشد این سازه و حشمت و خردمند است
تنهایی اختیار کند و گفت مرا علم یقین نرسیده است و نفس خوف و خوف بمل عمل
بورج و روح باطله من را خلاص می نماید و از هاله کیست و گفت مردانی بوده اند که بی یقین بر آب
رفتند و آن مردان از تشنگی مردن بخت می یافتند و گفت بر عایت حق می توان رسید
مگر بخت است قبول و گفت که جمله دنیا یک کس را بود زیان ندهد و اگر سرش شریک آن خرافا کند زبانش
نلطف و ولایت اگر توان از آوازی هائیکه جز سفاقی نباشد مکن و گفت مرا که برادران یا ران حاضر
شوند با فله بیفتند و گفت نه آنست که با هیچ کس شکایت نکند و تزل نصیب کند در خدمت و قصیر
و تدبیر است و گفت مرا صدوق نیاید بود و از علم عالمیان دوستی حق تعالی معافه در آخر با
بندگان خواهد کرد با ندان آن بود که بدکان را اول یار کرده باشند و گفت بدوستی خدای تعالی
بر دل بندگان نزدیک شود بر اندازد آنکه بند را بخونش قرب بیند و گفت اگر از تو تحقیق بر بند
راه بر تو آسان گردانند و اگر مردان باشی در اول بر تو روشن شود و به چیز از لطافت عجایب الصبر
عند الصمد المولى و گفت جمله دلایل محسوس و نبود کسی که خدای تعالی را طلب کند ببدل خود
چون که او را طلب کند از طریق خود و گفت جمله علم با بدل خوف باز میزد است نصیحت ملت
و بخدمت و گفت حیوة مرا که بنفوس و مونس و بر فتن جان بود و حیوة مرا که خدای بود او
نقل کند از حیوة طبع بحیوة اصحاب حیوة بر حقیقت است و مرجمی که بعبودیت حق مشغول بود نابینا
نشد و مرغانی که بذكر استغفر قریب نکند و مرا که کوشش حق منزه نیست که و مرجمی که بخدمت
خدای عز و جل و کار نبوده مرده به و گفت مرا که دست هر عمل خود زنده مش از جای برود و مرا که دست
در مال زنده ماندی افتد و مرا که دست در خدای زنده خلیل و بزرگوار شود و گفت چون خدای تعالی
بمردی نیکی خواسته است و رایش صوفیان بداند و از قریایشان بداند و گفت نشانده ام بدان
چیزی آموزند که آنچه در نماز محتاج باشند و فائده و دل بوالله احد و مرا که بزرگواران کنند و علم یقین
از هیچ نیاید و گفت مرا میان حضرت خدای تو بر روی طعام نهاده است آنکه خواهد که لذت منا
جات یابد و این کز نبوده و گفت دنیا در دل مردمانی بخت از صبر است چون معرفت بدل ایشان رسید
این صبر شیرین تر از عمل کرده و گفت شما که در عیشانی چون خلائق در ملائکه و انجلی شناسند
و از برای او اکرام

و از برای او اکرام کنند بگردن تا در خلا با وی بکوزد این و گفت زمین بخت است از مستبیدان
چنانکه همان بخت است بختارگان و گفت فاضلترین اعمال علم اوقات است و بخت است آن علم است
آنکه دارند نفس باشی و نگه دارند دل و گفت خاطر هاجها رست خاطر است از حق بند را دعوت
کند بطلعت خاطر است از نفس دعوت کند با رایش نفس و تنعم بدنیاه و خاطر است از شیطان که حق
کند بخت و حسد و عداوت و گفت جراح عداوت بیدار کند و فریاد و هلاک کننده غافلان و
و گفت خدای تعالی مرا که صاحب بخت اعترفت کند اگر چه محبت بود بروی و گفت مرا که بخت است
او بیناست مرا که از ادا است و نلیست و گفت مرا که شخصی بخت نکرد و هیچ عملی نبوده
و گفت بختی آن بود که صاحب بخت بر همه بخت دیگر بخت کرد و همه را از اعمال دیگری در پیش خود
و گفت اجماع چهار هزار بر طریقت نهایت ریاضت است که مرا که دل خود ملازم حق بختی و گفت مرا
در موافقت حقیقت رسیده باشند از آن رسد بخت او از خدای عز و جل فوت شود چیزی دیگر و گفت
مقامات به شهادت مرا که مشاهده احوال است و بخت و هر که مشاهده صفات او انبیا و مرسمی که رخ
آنجاری که خودی بر جای بود در شبانه روزی هزار بار و شرباید مرد و جوان از غدا و شرب و حق تعالی حاصل
کشته و شرب و سخن انبیا خبر باشند از حضور و کلام صدیقان ایشان مشاهده و گفت اول
چیزی که ظاهر شود از احوال اهل احوال الصبر شدن افعال ایشان بود مرا که هر حال نبوده هیچ فعال
اوصاف نبوده و گفت صوفی چون زمین بود که بلیدی در روی افکنند و همه بیکری از روی بر و از آن
نصروف کریمت اجماع و جدیت استماع و علمی یا تابع و گفت صوفی از اصطفاست و مرا که ازین
شود از ماسوی الله اوصاف نیست و گفت صوفی آنست که دل او جز حق ابر هم سلامت یافته بود از
دوستی دنیا و جای کوه و فرما از خدای بود و تسلیم و تسلیم و تسلیم بود و اندوه او اندوه داود
و فقر او فقر عیسی و صبر او صبر ایوب و شوق او شوق موسی و وقت مناجات او اخلاص او اخلاص محمد
علیه السلام و گفت صوفی بعد از اقامت بند دنا است و گفت بخت حقیقت با بخت خلق
گفت حقیقتش بخت حقیقتش بخت خلق و گفت صوفی آنست که از خدای عز و جل از تو بپیرانند
و بخود زنده کند و گفت صوفی آنست که با خدای عز و جل باقی علاقه ای و گفت صوفی که رست
بسر و چیزی بر این است و آن تا مانند چنانکه نبوده بر سیدند از دانسته صوفی گفت بر تو با ظاهر
بگیری از حقیقتش نبوی که ستم کردن بود بروی و گفت صوفیان آنند که پیام ایشان بخداوند است

از آنجا که در اندام او جنات **نقل است** که برانی در میان اعضا جسد افتاده و چند روز سر
بر نیار و در مکر نماز برین برفت جسد مریدی را در عقبه بفرستاد که از سوال گفتن کوه و برفان
صوف بود جلوه در پاد جیزی که او را وصف نیست بر بد پرفته از آن در و چش سوال کرد در جواب
و از که کن جلوه وصف حتی در کمال وصف در وصف ظاهر و وصف در بیان جسد جز این
نشیند چند روز در غفلت این سخن فرموده و گفت فریاد مرعی غلیظ بود و من فریاد نداشتم
و گفت عارفان معتقد مقام است یک از آن تا یافت بر دست از مراد است این جهان و گفت عارفان
حالی از خالی از غفلت و من از بی از غفلت و گفت عارفان گفت در میان کرد جنات که
همچ چیز او را جسد کند باز نماند و گفت معرفت در معرفت معرفت و معرفت
تعریف معرفت معرفت خود را با ایشان آشنا کرد و اندک و معرفت معرفت است ایشان را
بنشانند و گفت معرفت معرفت است بخدای تعالی و گفت معرفت معرفت حق تعالی است یعنی
هر که بخدای عارفان معرفت و گفت معرفت معرفت وجود جلال است در وقت حصول علم تو که گفتند
و یاکوت کن که عارفان معرفت و گفت علم معرفت معرفت و معرفت معرفت معرفت و معرفت معرفت
خدای عز و جل که است و بند کجا یعنی علم خدا را است و معرفت معرفت را و معرفت معرفت و
این معرفت از آن است که عارفان معرفت در آن محیط فرو شود شرک نماند و تا تو خدای
و بند می گوئی شرک نشیند بلکه عارف معرفت یکیت جنات گفته اند در حقیقت است
انجا خداوند کجا است یعنی خدا است و گفت اول علمت پس معرفت با بنکار پس خود بانکار
پس نفی است پس معرفت پس ملاک چون بود و خیزد و خداوند جابانده و گفت علم است
که در خویش بدانی و گفت با ثبات معرفت علم با ثبات فکر حرکات عدوت و آنچه مودت
در داخل مکر و عدوت است و گفت علم توحید خدا است از وجود و وجود و مفارقت علمت
بذره و گفت بیست و هشت تا علم توحید را در نوشتند اند و مردمان در حوائج آن سخن میگویند
و گفت توحید خدای دانستی و تم او بود از حدیث یعنی دانی که الکرسیال بدی با شما
در دریا باشد و گفت غایت توحید انکار توحید است یعنی توحید که بدانی انکار کنی که این
توحید نیست و گفت محبت مانت خداست و گفت هر که محبت بغض بود چون بغض بر خیزد
محبت بر خیزد و گفت محبت در است نشود مکر در میان دو تن یکدیگر را گویدی تو من
و گفت چون

و گفت چون محبت در است که در شرط ادب بینند حق تعالی عرام کفاند است و صفت
علاوه محبت افراط پیدا است بی مثل و محبت خدای توان رسید با جرات
در راه او سخاوت مکنی اهل انش در خلوت و خلجات جزها گویند که نزد یک عام گفتن ما بد
و اگر عوام از این سخن را بگیرند و ایشان را لحوال خویش بران برید باند و وجه کلا بد حاصل کند
و انی ایشان را این بود و مسامحه خرق است و بد هلاک و جد دند که بسته میباشند
و مسامحه میباشند و مسامحه با اقامت رو به است و اراست بودیت بسط آنکه در زمان
میج نریخی و جد هلاک میباشند و مدانقطاع اوصاف است در ظهور ذات در سورت
معنی اوصاف وی نیست منقطع کرده و آنچه ذات نیست در بی رون روی نماید
پس و جد جمع است و جد در شریک شریک و جد در شریک شریک و جد در شریک شریک
شیر و جد در شریک شریک و جد در شریک شریک و جد در شریک شریک و جد در شریک شریک
حاضر میباشند و وقت چون وقت شود هر که بخواهد وقت را در اختیار بگیرد و جد در شریک شریک
اگر صادقی هزار سال روی حق آید پس یک لحظه از حق اعراض کند آنجا از آن او همان لحظه فوت شده
باشد پیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده بود دیگر معنی که نام حضرت ضیاء شدن
حضرتان یک لحظه که از خدا اعراض کرده باشد هزار سال طاعت و حضرت هر آن بی ادبی توان کرد
و هیچ چیز بر او یا غیر از نگاه داشت انقاس را و اوقات نیست و عبودیت و فضیلت
است انصاف خدای در نهان و آشکارا و بیگویی اقدار رسول خدای و سکرانست
که فی جسد را اهل بیت نمره سکران علی است و آن است که نفس خود را بریدان مطالبت کند
و با خدای ایستاده باشد خط حدود مدعی بودن است و خالی بودن دست از شغل
و گفت غایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین صبروا و علی ربهم یوکلون و
صبر باز داشتنی است نفس را با خدای بی آنکه مرجع کند صبر فرو خوردن تلخیهات بودی
توکل نکردن توکل است خود را با طاعتی دی جناتش ازین بود و توکل
انست که بی طعام است یعنی طعام در میان نمیدو پیش ازین توکل حقیقت بود امروز
علامت و توکل کسب کردن و مالکون سکون دلت بوعده حق تعالی که داده
است یعنی قرار گرفتن علامت بدلیک بهیچ حال نکرد و آن دل و جان خالی نبود و
سی آنکه عزم رزق مکنی و اندوه رزق خوردی و آن از توکل است آید و آن که بهیچ که دو کردن
کرد ما اند مشغول شوی که یقین او رزق بتو رساند تقوت است که با درویشان
معارف مکنی و ما با آنکه ان معارضه مکنی و معارضه میباشند تقوت است که با درویشان
و الحام داری بدل کنی تواضع است که تکرار مکنی بر اهل هر دو سرای که مستغنی
باشی بحق خلوت چهار حیوانت سخاوت و الت و نصیحت و سنت و محبت
و گفت چون

افاسق بگویند و ستر و ادم ادا نکر با قرا بد خو

کردن از غطال و مضومت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن اگر ت در ذکر و ذکر در مشا
مذکور و گفت که آنست گسی بر آب می رود و در مای بر ذروم او را تصدیق کند و اشا
او را درین تصحیح می کند این همه مکر بود کسی را که ~~میگوید~~ و گفت ایمن بودن مریدان مکرها
کیا بر بود و ایمن بودن اصلان مکر بود و هر سیدند که چه حالتی مرد آوریدند است و چون
سماع شنود اضطراب در روی بدین آمده و گفت حق تعالی در تبت آدم را در میثاق خطاب کرد که
الک بر تکریمه ارواح مستغرف لذت آن خطاب شدند و چون درین عالم سماع شنوند از آن
خطاب باشعور شوند ارواح ایشان در حرکت آیند چون مرغ روح ایشان در پرواز آیند قالها
در حرکت و اضطراب آیند و گفت نفوس صلا کردن دلشان از مراجعت خلعت مفارقت از خلعت
طبیعت فرو میرانند صفات بشریت و دور بودن از روحی تقسای و فرو آمدن بر صفات روحانی
و بلند شدن معلوم حقیقی و بکار داشتن آنج اولیست اما الله بد و نجات کردن جمله امت و فاجار
آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر علیه السلام در شریعت و بر سیدند از تقوف گفت بر تو بار که
دور باشی از سخن فتوت بظاهر هر کیر و از ذات سوال مکن پس رویم الحاح کرد گفت صدقین
فوقه قایم بخداوند جنانک ایشانرا ندانند از خداوند تعالی و بر سیدند از همه زشتیها صوفی را
چه زشتی گفت بخداوند از توحید سوال کردند گفت معنی آنست که ناجیز کرد در روی موم و نباید بشود
در روی علوم و خدای را بود جنانک بود و همیشه باشد باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی
همه ذلت و محض و ضعف استکانت و صفت خداوند همه عز و قوت و قدرت بر این جدا تواند کرد بانکه
کم شده است و وحدانیت باز بر سیدند از توحید گفت یعنی آنست که گفتند چگونه گفتند که ایشانرا
و سکناات خلق فعل خداست عز وجل و کسی با او شریکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای
سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا مادی و زو را گفتند تجرید چیست گفت انکلاظ امر و
مجرد بود از اعراض و باطن او از اعراض سوال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب بدل صفات محب
بشنید قال النبی صلی الله علیه و سلم و کم عن ربی تعالی فاذا احببته کنشک سمعاً و بصراً سوال
کردند از انس گفت آن بود که محبت بر خیزد سوال کردند از فکر گفت درین چند وجه است تفکر است
در امر خدای و علامتش آن بود که از معرفت نایند و تفکر است در امر خداوند تعالی که از محبت
نایند و تفکر است در امر خدای و عذاب او و از و هیبت نایند و تفکر است در صفات نفس و در هیبت

خدای عزوجل انفس را از دنیا از خدای تعالی و اگر کسی گوید که اگر ان فکر کند در عده هیبت
زاینه گویم از اعتماد بر که خدای عزوجل از خدای عزوجل بریزد و بمحضیت مشغول شود و سوال کرد
از تحقیق بند و عبودیت گفت چون بند و عبادت را از خدای عزوجل ببیند و بداند از جمله از
از خدای بند و قیام جمله خدای بند و در جمیع جمله خدای بند و خدای تعالی فرموده است
فَسُبْحَانَ الَّذِي يَمْلِكُ كُلَّ شَيْءٍ وَالَيْهِ تَرْجِعُونَ و این همه را و محقق بود بصفت عبودیت
بوده سوال کرد از حقیقت مراقبت گفت حالتی که مراقبت را انظار می کند آنچه از وقوع او ترسند
هر چه خلق بود چنانکه گفته که از شب بخون ترسند خبید قال الله تعالی فان تعبدت عینی فانظره سوال
کرد از صادق و صدوق و صدق گفت صفت صادق است که جز از راهی چنانکه می شنود
باشی خبر را چون حاشیه باشد یا خبر را بیکبار بتو میزند باشد و عمرش چنان باشد و صدوق است که می بیند
بود صدق را در افعال و اقوال احوال برسد و از اخلاص گفت فرموده تعالی و گفت انظر
من فریضه است و هر چه فریضه بود چون نماز و غیر آن نماز فریضه است در سنت با خلاص بود و باطل
بودن نماز بود و نماز مغفرت است و هر از اخلاص برسد ندانست از فعل و اثر و برداشتن فعل
خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که بر ذل خلق را از محله خدای نفس یعنی نفس دوری
و به بندگی کند سوال کرد از خوف گفت چشم داشتن عفو نیست در مرتبه که گفتند برای او چه کار کند
گفت بویست که هر چه باطل را بداند و درین بویست که کشتن مرکز او را باطل نماید سوال کرد از شفقت
بر خلق گفت شفقت بر خلق آنست که بطوع با نشان می آید طلب کند و باری بر ایشان نمی کثرت آن
ندارد و سخن نکوی ندانند که گفتند در نماز بود که در سنت است گفت و فنی از نفس خویش از کثرت آن
ترادی فرشته اندام و زدن نفس شود که گفتند عزیز تر از خلق کینت گفت در پیش راضی گفتند صحبت
با که در ایم گفت کسی که نمی تواند با تو کرده باشد بروی فراموش شود و آنچه بروی گذارد که گفتند هیچ
چیز فاضل تر از کینست است گفت کینستن بر کینستن گفتند بندگی کینت گفت انکار بندگی دیگران
آزاد بود که گفتند در میر و مراد کینست گفت میر در سیاست بود از علم و عمل و مراد در عایت حق بود
زیرا که میر زنده بود و مراد برده در زندگی رهنده گفتند در خدای تعالی حکم است گفتند نیارا
نزد کینستن و یافتنی و خلاف و موافق کینستی گفتند تقاضی جیت گفتند هر چه داشتن و به او بر داشتن
گفتند در کینستی که جواب است انفس و خلق و دنیا گفتند این همه عامست اما صاحب خاص نیست
دیدن طاعت

دیدن طاعت و دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت از عالم میبایست از محال محرام و زلت نامت
از بقا بقا و زلت عارف میبایست از کرم بکرانست و گفت عیان دل مومن و منافق بعینت گفت
دل مومن و سلطنتی بقا دایر کرد و دل منافق و عفتا و سال بر یکجا باند و گفت یارب مرا
فرج اقامت تابینا انگیزان گفتند این چه دعاست گفت از انکه چون ترا بیند کسی دیگر نباید دید
چون فانش نزدیک آمد گفت خوان را یکشده سفر را بنهید تا بحمد خود و ان صاحب جان بدید
چون کارش نزدیک آمد گفت مراد خود میدم که تحلیلا فراموش کردند فرمود تا خلیل کجا آوردند پس
در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سیدنا لطیف با این همه طاعت و عبادت تا بشنوا چه
وقت سجود است گفت هیچ وقت چندین محتاج تر از این ساعت نیست حالی تر از خزان آغاز کرد
میخواند میردی گفت قرآن بخوانی گفت اولیتر از این در این ساعت از من که خواهد بود که این ساعت هیچ
عمر من در خواهند نور دید و عفتا و سال طاعت و عبادت خود را به بینم در هوا بیکه روی و بخت و بازی
در آمد و او را که جنبانند نمی دانم که باز قلیعت است یا باز و صلت بر یکجا به صراط و بر یکجا به طریقت
و قاضی که عدل صفت است میل کند در دورای در پیش من نهاده نمی دانم که امر کدام راه خواهند برد
پس سوره البقره عفتا آیت بر خواند کارش تکرار آمد که گفتند بگوئی الله گفت فراموش نکرده ام
پس در تسبیح انگشت عقده گرفت تا چهار انگشت عقد گرفته انگشت مسجده فرو گذاشت و با عظمتی تمام گفت
بسم الله الرحمن الرحیم و دیده باز کرد و جان بداده غسال در وقت غسل کردن خواست تا آبی
بچشم او رسانده تا آبی از او داد که دست از دیده دوشت و بدار چشمتی که بنام ما هستند شد جز بلفظ
بر خواست انگشت عقده گرفته بود باز گفت و از آمد که انگشتی که بنام ما عقد کرده شد جز بلفظ
ما کشاده نکرد و چون جنازه او برداشتن کبروتری سپید بر گوشه جنازه او نشاند و چند
کمی باندند نمی رفت تا او از داد که خود را و مرا رنج میدارید چنانکه من میسمار عشق بر گوشه جنازه
دوخته اند من از بهر آن نشسته ام که امر و زوالی که نصب کرد و بیانست که اگر غوغا شایان بودی قالب
او چون از سپید در هوا با ما پرواز کردی و یکا او را بخواب دید و گفت جواب منکر و نیکو چون از
گفت چون از روم مقربا در کاه عزت باز هیبت بیامزد و گفتند من و یکم من در ایشان نکرستم
و بخندید و گفت که آن روز که بر سندان او بود از من که است بر یکم من جواب اذم که بیکم من شما
آمد این خدای تعالی است کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشد مرا و روزی باز از من گویم

الذی خلقنی فیهو یهدین بحسب ما یشاء من یزید و یقلل و یفعل ما یشاء من یشاء
او با خواب دید گفت که بخودم چون دیدی گفت کار غیر از آن بود که ما دانستیم که بعد بیت
و اندر آن نقطه بنویسند و خاموشی اندمانی خاموش شدن ایم تا کار بکند آید و خبری
که چندین خواب دیدم گفت خدای عزوجل با تو جگر گفت و حمد کرد آن همه اشارات و عبارات
باز بود مگر آن دو سه که از کتب دیگر در شب کردم **نقلست** که شبی یکی روزی بخاک سپید اینها
بود یکی از مسئله بر سینه خواب نهاد و گفت شعر و آتی استخجینده و الترب نبینت الما
گفت استخجینده و موی بر آن بزرگ از حال میانه و ممت یکست که شرم دارم که بشو خال او جواب است
گویم والسلام **در عمر بن عثمان کی حرمه الله علیه** ان شیخ الشیوخ الطریقت از اصل
اصول تحقیقتان شیخ عالم ان حرم ان ناسان ملک عمر بن عثمان رحمه الله علیه از بزرگان
طریقت سادات این قوم بود و از عثمان معتبران این طایفه و همه متقاد او بودند و سخن از
بش هم مقبول بود و بر ریاضت و روح مخصوص و حقایق و اطایف و موصوف و روزگاری ستوده
داشت مرکز سکران خود دست و در حضور رفت و تصانیف لطیفه از درین طریق و کلمات عالی
دارد و ارادت او بخند بود و بعد از آنکه ابو سعید غازی را دید بود و میر حرم بود و سالها در آنجا
معتکف بود **نقلست** که حسین بن منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت چه می نویسی
گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابل کنم بر عمر او را دعا بکنم که در از پیش خودش میجو کردن بر آن گفتند و
بر حسین که از دعا او بود **نقلست** که روزی ترجمه که نامد بر کاغذی نوشته بود و در زیر سجاده
نهاد بود و بطهارت رفته در متوضا او را با یاد آمد خادم را گفت تا جز و را بردارد چون خادم بیاید
میج نیافت با شیخ گفت شیخ گفت بر در رفت و بر گفتگان مردگان که نامد برد روز باشد که دستهای
پند و باریا بجا کنند و بسوزند و خاکسترش بر باد دهند و را جگر می یابد بنمید او که نامد می دزد
و که نامد این بود که گفت آن وقت که جان مقابل آدم علیه السلام آمد جمله فرشتگان را سجود او فرمودند
و سر بر خاک نهادند بلیس گفت من سجد نکردم تا ستر نبینم که شاید که لعنت کند و طایفی و مرایی
و تا سبق خواند سجده شکر نکرد تا ستر آدم را بدید و بدانت که حرم بجز بلیس هیچ کس را بر سر آدمی و تو
نیافت و کسی ستر بلیس ندانست که آدمی بر بلیس بر سر آدمی و تو یافت آنرا که بجان نکرد تا ستر بدید
و بلیس آن مرد و دود بود که بر دیدن او که خواب بود گفت که کجی در خاک نهادی و شرط است که یک تن
بیند اما

بیند اما سترش بر بند تا غمازی نکند و بر بلیس فریاد بر آورد که اندرین مهلم ده و مرا بکش
من مرد کجی که بر دیدن من نهادند و این دیدن بسیار من و چون منصام الی بانی فرمود که انگ من
المضطربین و مرا ملت دادید و لکن متهمت کرد اندیم تا اگر هلاک کنیم متهم و دروغ زن باشی و هیچ
تو راست گویی ندانند تا گویند که آن من الحیرت ففقت عن امری به او شیطان است راستان را کجایند
الحرم ملعون و مطرود و مخدول که کجی نامد عمر بن عثمان که این بود و و مرا در کتاب محبت
گفت است که حق تعالی دلها را بنیاد فرید بشو جانها بهفت هزار سال و در روز قیامت بر داشت برها
بش از جانها بهفت هزار سال و در درجه وصال بداشت و و هر روز سیصد و شصت نظر کر امت
فرموده و کلاه محبت جانها را می شنوایند و سیصد و شصت لطیفه انس بر دلها ظاهر کرد و سیصد
و شصت بار کشف جهان بر رخلی کرد تا جمله در گردن نگاه کردند و از خود کرامتی نرکس ندیدند و نری
و غیری در میان ایشان بدیدند حق تعالی بر ایشان رحمت کرد ستر با جمال بنزدان کرد جانها در دل محبت
کرد ایند و دل را در تن باز داشتند عقل را در ایشان مرکب کردند و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد
آنکه هر کسی اناهل از مقام خود را و حق تعالی جویان نمزند و حق تعالی نماز شان فرمود تا آن در
نماز شد و دل در محبت بیوست و جان به قربت رسید بر وصلت قرار گرفت **نقلست** که از حرم
سجرات نامد نوشت بخند و حریری و شبلی که بداند که شما که عزیزان و بران عراقید که هرگز از زمین
حجاز و جهان بایزگویند لم نکر نوا بالخیید الی بشق الی و نشر و و مرا که اسباط قرب و درگاه عزت بایند
باوی گویند لم نکر نوا بالخیید الی بشق الی و رواج و و در آخر نامد نوشت که این نامه یست از عمر بن
عثمن و از بران حجاز که همه با خودند و در خودند و با خودند و و اگر از شما کسی هست که من بلند طایفه
کو درای درین راه مادر وی هزار کوه آتشین است و دوهزار دریا مغرق ملک و اگر ازین بایگاه ندانید
دعوی کنید که بدعوی میج نمی دهند و چون نامد بخند رسید بران عراق را جمع کرد و نامه برایشان
خواند آنگاه جنید گفت بیایند و بگویند که بدین کوهها چه خواستند است که گفتند ازین کوهها وارد
نیستی است تا دوهزار بار نیست کرد و هزار بار هست کرد و درگاه عزت تر ستره بر جنید گفت
من ازین هزار کوه آتشین یک پیش میسر نبرده ام جریری گفت دولت ترا که آخر یک بریدی که من منور
سه قدم بریدم شبلی های بکر نیست گفت خنک ترا که آخر سه قدم بریدی که من کرد آن از
دور ندیدم ام **نقلست** که عمر بن عثمان با صفهان آمد بجهت جوانی که بجهت او پیوسته بود پس

آن جوان بهار شد و رفت تا بکشد روزی جمعی بعبادت تله آمدند شیخ اشارت کرد قرال را ناجیزی گویند
 عروقال را گفت تا این بیت گویند شعر کمالی مرصفت کلم بعد ورنی غایت **و یکر ضعیفکم فاعود**
 بهار جوان بن بستید در حال صحت یافت و یک از بزرگان حقیقت پرسیدند از معنی آن شعر شرح
 الله صدره الاسلام گفت معنی آنست که چون نظر بند بر عظمت علم وحدانیت و جلال ربوبیت
 افتاد تا مینا شود از هر چه نظر بر و افتد و گفت بر تو باد که بر هیچ کس از تفکر کردن در چیزی از عظمت
 خدای احدی چیزی از صفات خدای تعالی تفکر در خدای تعالی معصیت است کفر و گفت جمع آنست که تعالی
 خطاب کرد در میثاق و تفرقه آنست که عبادت کند از و با وجود بلم و گفت عبارت بر کیفیت
 وجود و ستان یافتن از آنکه آن حضرت نزد یک مومنان و گفت اول شاهد قرینت و معرفت
 بعلم الیقین و حقایق آن و گفت اول شاهد زواید یقینت و اول یقین آنست که حقیقت گفت و گفت
 محبت داخل است در رضا و بیرون محبت از جهل آنکه دوستی براری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی
 مگر آنچ دوست داری و گفت فقر آنست که بند بهر وقتی مشغول بجبری بودی که در آن وقت اذیت بود
 و گفت صبر بر ایشان بود با خدای و گرفتن بلا خوشی و آسانی و مؤاعلم و احکام
در ابیوسعید خراسانی رحمه الله علیه آن مختصر جهان قدر آن سوخته مقام آنرا آن
 قدر مقام طریقت آن نقطه فلزم حقیقت آن محظوظ عالم اعزاز قلبت بوسعید خراسانی رحمه الله
 علیها انشا الله کبار و از قدما ایشان بود و اشعار عظیم داشت و در روح و ریاضت بغایت بود و کرامت
 مخصوص بود و در حقایق و فائز بر کمال و در فن بسیار آمد و در بر و در آن آیتی بود و او را سالک
 تصور گفتندی این لقب از بهر آن دادند که درین امت کران از بان حقیقت جهان نبود که او را و در بر علم
 او را گفتند که کتب تصنیفات و در تجرید و انقطاع و ممتاز بود و اصل از بغداد بود و ذوالنور و در دین
 بود و با بشر و سری صحبت داشت بود و در طریقت مجتهد بود و ابتدا عبارت از حالت بقا و فنا و کرد
 و طریقت خود را در بر و عبارت منضم کرد اینده و در فائز علوم بعضی از علما ظاهر بود
 انکار کرد و او را مقرر منسوب کرد بعضی الفاظ که در تصانیف دیدند و آن کتاب کتاب ستر
 نام کرد بود و معنی آن حق را نام نکردند که این بود از سخنهای او **ان عبد الله من انک**
و این تریدم که این جوابی است گفت بنده خدای تعالی بود که در و خوار خدای کند در
 در خدای عالم بود هر نفس در پیش و هم ماسوی الله فراموش کند اگر او را گویند تا از کجای و چه خواهی
 به جواب خیر

بسیار جواب خوبتر از آن نباشد که گویند الله و در صفت این قوم که او می گویند اینست که بعضی ازین
 قبیله گویند که تو خمایی اگر چنان بود که اندامها و دین و سخن آدمی که بود الله که اعضا و صفات
 بر بر آمد بود از نور الله که بچند بیت و بر در و قرب بغایتی و سزا که هیچ کس نتواند بشناو گویند
 الله از جهل آنکه انجام چه رود از حقیقت و در حقیقت از خدای بخدای چون انجام هیچ
 الله بر نیامد بود و بگویند کسی گویند الله جمله عقل و انجا بر من و در حقیقت بماند تا غم
 این سخن و گفت صافها با صوفیان صحبت است که مرکز میان من و ایشان مخالفت نبود از آنکه
 هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت اگر مرا خیر کنند میان من و بعد من خود اختیار کنم
 که مرا طاعت فریب نبود چنانکه لقمان علیه السلام گفت مرا خیر کرد اینند میان حکمت و نبوت من
 حکمت اختیار کردم که طاعت شما را بر نبوت بنویسد و گفت شبی در خواب دیدم که دو
 فرشته از آسمان بیامدند و مرا گفتند صدق حقیقت گفت الوفا بالعهد و گفت صدق است و در
 بر آسمان رفتند و گفت شبی رسول علیه السلام خواب دیدم که فرود آمد و دست داری گفت مرا عذر
 فرمای که دوستی خدای تعالی مرا از دوستی مشغول کرده است و گفت مرا بخدای براد دوستی طلب اول
 دوست داشته بود و گفت بل پس از خواب دیدم عصی بر گرفتار او را بر زمین ها تنی آواز داد که او
 از عصا نترسد از نوری تر شد که در دلی شد و گفت میا گفت شما را انجلی که شما انداخته اید آنچ
 من در آنرا بدانم و فریاد گفت آن حقیقت گفت از نیا و جز از من و در گذشت باز نکرید و گفت مرا
 در شما لطیفه است که بدان مرا خود بیایم گفت آن حقیقت گفت که در کاف و نشنیده و گفت بشوق
 بودم رسول علیه السلام خواب دیدم که می آمد و بر او بیک و عمر و حق الله همه با تکیه زده بود و من
 بینی با خود می گفت و انگشتی بر سینه می زد و رسول علیه الصلوة والسلام فرمود که شتر این را خیر این
 بشتر است یعنی شاعر **نقل است** که ابیوسعید خراسانی و بر بود یک بشتر از وی و فالت کرد شبی
 او را خواب دید که گفت ای پسر خدای عزوجل یا تو بگرد گفت مرا در جوار خود فرو ذار و و کرامی کرد
 گفت ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پسر بنده کی بخدای تعالی محاکمت کن گفت زبانت کن گفت
 ای پسر طاعت نداری گفت از خدای تعالی می خوام که گفت ای پسر میان خود و حق تعالی یک بر من
 مگذار و می خالی بعد از آن بر پست که مرا بکشد بر من می کشد و گفت وقتی منمیر بران داشتند از
 خدای تعالی چیزی خوام عانتی آواز داد که بجز خدای چیزی مرا بخوانی که جرم گفت از خدای تعالی

شوم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آن که او ضمان کرده است و گفت وقتی در بادی
خویشم که سستی بر من غلبه کرد و نفس مطالبه چیزی کرد تا از خدای تعالی طعام خواهم گفت طعام
خواستن کار متوکلان نیست هیچ نگفتم چون نفسم نا امید شد مگر دیگر سبخت گفت طعام نمی
خواهی باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم عصمت حق را در یافتن آوازی شنیدم که کسی میگوید
که این دوستی می گویند که مایه و نود یکم و مقرر است که ما آنکس را که سویی با این ضایع نگذاریم تا از ما
سخت و ضربه میخورد و عجز و ضعف خویش بشمارد و بنده را که او ما را دیده است نه ما او را
یعنی طعام خواستن محبوب کشتی از آنکه طعام غیر ما بود و صبر خواستن محجوب شدی که صبر بر غیر
ما است و گفت وقتی در بادی شدم نه از آنکه وفا فاقه رسید ختم من میزلی افتاد شاد شدم نفس
گفت که کونی افتد سوگند خوردم که در آن منزل فرو نیایم کوزی بکنم و در آنجا شدم آوازی شنیدم
که ای مردمان در فلان منزل یک از اولیای خدای خود را باز داشت است هر میان یک را و در بادی
جماعتی میامدند و او را بر گرفتند و بمنزل بردند گفت یک چند مرسته روز طعام خورد می در بادی
رفتند و روزی تیا فتم چهارم روز ضعفی در من پیدا آمد طبع بجا داشت خود طعام خواستن بجای
بشستم بهائی آواز داد که احتیاج بدست تو کردیم کسی خواستی دفع سستی یا طعام خواستی
سکونت نفس را گفتن کسی سستی بر من نه در منزل باز داند و دوازده منزل دیگر رفتن طعام و شراب
و گفت یک روز که آن دریا جوانی را دیدم مرقع بر پیشانی و محبوسه ای بپوشیده گفتن سبب او حیانت
و معاملتش جنانت چون روی نکریم گویم از رسیدن کانت چون و محبوبی نکریم گویم از طالبان
بیاننا از ویرسم که تا آنکه کانت گفتن ای جوان را بخدای جلوه است گفتن بخدای و است یاه خواهر
و راه عوام ترا از راه خواهر هیچ خبر نیست اما راه عوام اینست که تو می سهری و معاملات خود را طاعت
بخش نمی و محبوبه را آلت حجابی شمری و روزی بصره رفتی و سنگ در دهان شایان روی در من
نهادند و نزد یک من آمدند من روی مرا بقتل کردم سکی سپید را از میان بود برایشان
حمله کردند و از من زدند و از من جدا شدند و وقتی که آنان سکان دور شدم **نقل است** که
روزی خمری گفت در دوح عنایت بن المهدی بگذشت گفت یا ابو سعید شرم نداری که در زیر بناد و آن
نشینی باز خوض و بنوا آب خوری که در دوح خمری که در حال تسلیم شد که چنین است که تو می گویی
و خمری و نه که آخر بنشیند اما بردوستی آنکس است که با او نیکی کنند و موافق است با این حدیث که جلیلت القلوب
علاج

عاجت من احسن الیها و بغض من احسن الیها و گفت عجب آنکه همه عالم خدای عز و جل را محسن ندانند
چگونه دل بکلیت بند سبازد و گفت شمنی و فخر بعضی بعضی از غیرت حق بود که با یکدیگر نام توان
گرفت و گفت حق تعالی طالب است که اعمال را از او بیاورد چون او را بر کنده اند و اختیار کرد که در فلان
ایشان را که میان او و میان ایشان را ندانند بود و احتمال کند که ایشان را هیچ کار راحتی بود و باده
و گفت چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده ای از بندگان خود در ذکر پرگشاده گردانند بر او را در
سرای نبش فرزند آرد و محل لال و عظمت بروی کشوف کرد اندر برین که ما کجیم این جلال عظمتنا و افتد
باز ماند و او را در **نقل است** که خدای افتد و گفت اول مقامات اهل معرفت تحیرت با افتقاد بر سر است
با انقیاد بر فنا است با انبیا بر مقامات با انتظار و نرسیدن به محال این و اگر کسی گوید خبر علیه
السلام بر سبب گویم رسید اما در خور خوش چنانکه به خدای تعالی مقبلی شری و او بر یک رضی الله
عنه یکبار مقبلی شود در خور او و هر یک را در خور آنکس و گفت هر یک که بر او که بعد برصال حق رسد
خود را در رخ نه نهایت افکند و گفت خلق در قبضه قدرت خدای عز و جل اند و در محال و هر که گشاده
جاصل شود میان بند و حق در سر بند و در فهم نیک جز خدای هیچ نماند و گفت عزیز تر بر خدای
جز عزیز تر بر عزیزها مشغول مکن و عزیز تر بر عزیزها شغلی بود بین الماخی و المستقبل یعنی وقت
نکته دارد و گفت هر یک که بنور فرشتان نکرده بنور حق نکرسته باشد و ماده عمل وی از حق بود و بر اسرار و غفلت
نبود بلکه از حکم حق بود که زبان بند را که یار داند و گفت از بندگان حق قوی اند که ایشان را خبثت
خدای تعالی خاموش کرد اینده است ایشان صفحا و بلغا اند در غلو باده و گفت هر که معرفتی در دل
قرار گرفت در شناخت که در هر دو سرای بنشیند جز او و مشغول نبوده و گفت فساد رفتن اندک باشد
از دین بندگی و بقادر بقا بند باشد در حضور الهی و گفت فساد تلاشی شد نیست حق و بقا
حضور است با حق و گفت حقیقت قرباکی دلست از هر چیزها و آرام دل با حق تعالی و گفت هر
باطن نظام روی بخلاف او بود باطل بود و گفت ذکر سه وجه است بر زبان و دل از آن غافل را بر
ذکر عادت بوده و ذکر سبب بر زبان و در حاضر این ذکر طلب ثواب بوده و ذکر سبب دل بکر و این و این را
کنند قدر این ذکر که بر نماند جز خدای تعالی و گفت اول سه حید فانه شدت هر چیزها از دل مردی که
عز و جل از کشتی بملکی و گفت عارف تا رسیدن استلاری میخواند از هر چیز و بدو محتاج کرد و بهر حال
و گفت حقیقت قربا نیست که بر و احتیاج من هیچ چیز نتوانی کرد و بوجود هیچ چیز خبر نتوانی یافت

مستلاشی شود که سر به این کر و هند اگر این چنین اندست امیر المومنین بر این من و او را ضامن ایم بشوای جزیل
خلیفه در حال فرمود تا ایشان را حاضر کردند و ایشان ابو جهم و رقام و شبلی و نوری و جند بودند
رحمه الله به بر چون خلیفه فرمود تا ایشان را بقبال آوردند سیاف قصد کشتن رقام کرد نوری بهرجت
و خود را در پیش افکند بصدق و باز بجای رقام نشست و گفت اول مرا بقتل اگر طرب کنان و جند اتک
سیاف گفت نوری وقت نویست و شمشیر چیزی هست که شتابی که بدان کنند و نوری گفت بنابر بیعت
من بر ایشان است و عزیز من چیزها جانت میجوایم تا این نفسی چند در کار این برادران کنم تا عمر نه یار
کرده باشم و بانکه یک نفر در دنیا نزد یک مرد ستر از هزار ساله آخرت از آنکه این سرا و خدمت آن رای
قرت و قربت بخند متنا شد چون این سخن از نوری بشنیدند در خدمت خلیفه عرضه داشتند خلیفه را
از انصاف و قدم صدق و تعجب اند فرمود که تو تفکیر کن و بقاضی رجوع فرمود تا در کار ایشان نظری
کنند قاضی دانست که جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنیده بوده گفت ازین دیوانه مزاج یعنی شبلی
چیزی از فقه بپرسم که او جواب نماند داد گفت یا شبلی از بیست دینار جند که باید داد شبلی گفت
که بیست دینار بنم دینار که گفت این کرده است گفت حدیث ابو بکر رضی الله عنه که هر هزار دینار بپردازد
همچو باز نکرده گفت این هم دینار چیست گفتی گفت غرامت است که آن بیست دینار چرا نکرد است تا تم دینار
بباید داد پس از نوری مسکری رسید از فقه در حال جواب داد قاضی خجل شده آنکه نوری گفتی قاضی
این همه برسیدی و هیچ نرسیدی که خدای عز و جل را مرد اند که قیام همه بدوست حرکت سکون همه بدوست
و همه زنده بدو اند و باینکه بمشاهده او که اگر یک لحظه از مشاهده او بازماند جان از ایشان بماند بدو بخشد
بدو و خورند و بدو گیرند و بدو دهند و بدو بینند و بدو شوند و بدو باشند و علم این بود که اگر نرسیدی
قاضی مخیر شد و کبر خلیفه فرستاد که اگر اینها را خود و زندیق اند من حکم کنم که در روی زمین یک موجد نیست
خلیفه ایشان را خواند و گفت چه حاجت خواهند گفتند حاجت آنست که تو ما را فراموش کنی و بقبول خود
مصرف کنی از آنکه بطرد خود مجبور که ما را در نوز و قبول و قبول نوز دست خلیفه بسیار بگریست
و ایشان را تمام روانه کرد **نقلست** که نوری مردی را دید که با محاسن خود در نماز بازی کرد گفت دست
از محاسن حق بردار این سخن خلیفه رسانیدند و تقها اجماع کردند که او بدین کار فرستاد و را بش خلیفه برد
خلیفه گفت این سخن تو گفتی گفت بل گفتند چرا گفتی بنده از آن کیست گفتند آن خدای گفت محاسن
از آن بود که گفتند از آن که بنده از آن بود پس خلیفه گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا از قتل آن که داشت
و گفت چهار سالست

و گفت چهار سالست تا میان من و میان خدا که درین چهار سال مرا هیچ آرزو نبود و در هیچ چیز شرم
نبود و هیچ چیز در جمل نیکو نبود و این از آن وقت است که حق تعالی بشناختن و گفت نوری در نشان
دیدم در غیب پیوسته در روی فکر کردم تا وقتی که من هم آن نور شدم و گفت وقتی از خدای تعالی در میانم
که مرا حالتی دایم دهندها نمی آید از داد که ای ابوالحسن من دایم صبر بنمایند که دایم دایم و گفت جنید یک
روز پیش نوری شد نوری بشناختن بنظر در خاک افتاد و گفت حریف سخت شده است و ملاقات کا نداشت
بی سالست که چون بدیدم می آید من که شوم و چون من بدیدم آیم او غایب شود و حضور او در غیب نیست
در چند ناری که میزد که میزد یا من یا من یا من جنید اصحاب گفت که میزد کسی که در مملکت و محنت و محنت
حق تعالی است پس جنید گفت چنان آید که اگر زنک شود بقو و اگر آشکارا شود بنور و یا شمشیر و یا هر چه بود
نقلست که جمعی بشناختند و گفتند چند شب از و زنت تا نوری بر سر یک خشت می کرد و میگوید
الله و هیچ طعام و شراب نخورده است و مخفته و نمازها بوقت می کرد و آداب از بجای آورد اصحاب
جنید گفتند او شبی است فانی نیست از آنکه اوقات نماز نمی هارد و آداب بجا آورد و شناسند
بر این تکلف نیست نه فنا که فای از هیچ خبر ندارد و جنید گفت جنین نیست که شامی کوید که آنها که در جرد
باشند محفوظ باشند پس خدای تعالی ایشان را که دلداره از آنکه وقت چند من از خدمت محروم ماندند پس
جنید بشنودری ماند و گفت یا ابوالحسن اگر دانی که با او خروش سودی دارد تا من در خروش کنم و اگر دانی که رضا
به تسلیم شود تا دلالت فارغ گردد و نوری در حال از خروش باز ایستاد و گفت فکر محال که نوری با **نقلست**
کشبلی مجلس گفت نوری بیامد و بر کناره بیت از و گفت السلام علیک یا ابابکر شبلی گفت علیک السلام یا ابیر
القلوب گفت حق تعالی را نمی نشود از عالمی در علم گفتن که از او در علم نیارد و نوری در عالمی جای ندارد و اگر
فرزد آی شبلی نگاه کرد و خود را راست نیافت فرزد آمد و چهار راه در خانه بنشست و بدو نیامد خلوت
جمع شدند و او را بر و ن آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت بیامد و گفت یا ابابکر تو بر لسان بوشید
که چه جرم بر من مرتکب کردی و من بوضاحت کردم و اینک برانند و من بیا انداختند و گفت یا ابیر
بوضاحت توجه بود و بوشید کردن من چه گفت بوضاحت من آن بود که هر که دم خلق خدا را از خدای
و بوشید کردن تو آن که بجناب شدی میان خدای خلق و تو کیستی که میان خدای و خلق واسطه باشی
پس من به من تر الما فضولی **نقلست** که جوانی بای برهنه از اصفهان عزم زیارت نوری کرد و
بدون شذوحت نزد یک رسید نوری مردی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجا روبرو رفت و گفت جوانی آید

ما این حدیث بود یافته است چون برین نور گفتی ز کجای آئی گفتی از اصفهان و ملک اصفهان
آن جوان را که شکلی و هزار دینار را میبایست کنیزکی تو کن هزار دینار به دادی آنجا هر دو بر نور گفت
اگر ملک اصفهان ترا کوشکی و کنیزکی صاحب حال هزار دینار را میبایست دادی که هر دو تو این طلبیان
مقابل کردی جوانی در حال فریاد بر او دو کمره از نوزاد نور گفتی که حق تعالی مجاهد را عالم بر طبق
بهند و در پیش هریدی آرد و هر یک در آن نکر و میبایست شود که حدیث خدای کند **نقلست** که نوری
با یک فتیله چون در دوزخ است که میباید جز آن کس بر رفت نوری روی بسیار آن کرد و گفتی استیذ
ما این شخص را بود گفتی که گفتی ابله بود و حکایت جذبات خود می کرد و افسانه روزگار خود
می گفتی از در و فرازی نالید و جنس که دزدی می کردی من نیز می گفتم جعفر خذری گفت
نوری در خلوت مناجات می کرد و می گوید که گفتی با خدایا اهل دوزخ را
عذاب کنی جمله آفرین کار تو اندر بجز او را دشت قدیم و اگر هر آینه دوزخ از مردم پر خرابی کرد
قادی بر این دوزخ را از من بر کنی و ایشان را بهشت بری جعفر گفت من مغیره شدم آنکه خواب
دیدم که یک پیامبری و گفتی خدای عز و جل فرموده است که ابوالحسن را بکوی که ما را از ابدان تعلیم و شفقت
بخشیدیم و سخن او را گفتی شیطان را خالی با فتنه خواند که مردم هر بار که بحجرت می سود می بیدم
می گفتیم اللهم ارزقنی حلالا و حلالا تغییر منده با خدایا مرا حالتی بصفی روزی کن که از آن مردم یک
روز از میان کعبه آوازی شنیدم که یا ابوالحسن میخوانی که با ما برابری کنی ما هم که از صفت خود نکریم
اما بندگان را که از دایم تار بویت از عبودیت بیگانه کرده ایم که بر یک صفتیم صفت آدمی که است
شبلی کوید پیش نوری شدم او را دیدم بمراقبت فتنه که موسی برین حرکت نمی کرد گفتی مراقبتی
نکواند که آموختی گفتی که ی که بر در سوراخ موش بود و او بسیار از من است آن نوزاد **نقلست**
که شبی اهل قادیسیه شنیدند که دوستی از دوستان خدای تعالی خود را در وادی شیران میزدند و شنیده است
او را دریا میزد خلق جمله بیرون آمدند و بودی سیاه رفتند نوری یاد دیند که کوری فرموده بود و هر
آنجا فتنه شفاعت کردند و او را بقادیسیه بردند پس از آن حال سوال کردند گفتی مدتی بود تا چیزی
نخورده بودم و درین یادیده بودم چون خرمستان دیدم آرزوی طلب کردم که فتنه منور جای آرد و مانده
است درین وادی فرمودم تا شیران مرا بیدارند و بش فرما آرزو نکنند و سخن او را گفتی که وز در آن
غسل کردم رندی جامه من بر دمنور از آب بیرون میزدند بودم که باز آورد و دست او خشک شده بود
گفتم آئی



گفتم آئی چون از جامه باز آورد تو دشت بدیده در حال نیک شده بر میزدند که خدای تعالی بچند
گفت چون نیکو ما بروم جامه نیکه دارد که روزی که ما به رفتم یک جامه من به که گفتی خدایا و دل جامه باز
در حال آن مرد جامه باز آورد و عذر خواست **نقلست** که با ناز و خاص بر خدایا و آتش افشاده بود
و خلق بسیار بسوختند بر یکدیگر و غلام **نقلست** که رومی بود دشت صلیب ملک آتش کرد و اشالی فرود
بود و خدایا و غلام می گفت که ایشان را آورد و هزار دینار مغیره بدیدم که بر این نوزاد که آن کوفه
ناگاه نوری بر میزد غلام بجه را دیند که فریاد می کردند گفتی بسم الله الرحمن الرحیم و بای در نهاد
مرد و را بسلامت بود و آن در خدایا و غلام هزار دینار مغیره پیش نوری نهاد گفتی بردار و خدایا و
شکلی که کن که ابن مرتبه که ماد او اند بنا کردن داده اند که ما دنیا را با آخرت بدل کرده ایم **نقلست**
که خادمه داشت زیتونه نام گفت روزی که شیر پیش نوری بردم و او آتش بدست کرد اینک بود و انگشتان
او سیاه شده همچنان ناشسته نان میخورد گفتم که بخار مردیت هر حال از یادیدم که بیامد و مرا
بگرفت که روزه جامه من بر دهی و مرا پیش امیر بردند و نوری بیامد و گفت امیر که ما را و امیر بخان کجاست
اینکه او را ندید نگاه کردم که نیکو آمد و زهره جامه آورد و بر من غلام را فتنه شخیر گفت که کوئی که من
مردیت زیتونه گفت تو به کردم **نقلست** که نوری که گذشت که را دید با افشاده و خورشید مرد
ما و از امی که ریت نوری بای بر خور و گفت بر خیز چه جای گفتی است حالی که خواست و مرد باز نهاد
و بر رفت **نقلست** که نوری بهار شد چنین بیاید تا کند و کل میوه آورد بعد از مدتی چند
بهار شد نوری با اصحاب بیاید تا آمدند پس نوری یا را نرا گفت که هر کس از این بهاری چنین چیزی بر
گیرد تا او صحت یابد چند حالی بر خاست نوری گفت ازین نوبت که بیاید تا کی چنین کنی چنان
که کل میوه آوردی و سخن او را گفتی بری صغیر را دیدم و تا قوت یابان می زدند و او صبر
می کرد و برین نوزاد بر دند من پیش او رفتم و گفتم تو چنین ضعیف و ناتوانی که تا یابان می زدند چگونه صبر
کردی بر آن تا یابان که گفت ای فرزندان منم تا توان کشید ز بجم که گفتم پیش تو صبر چیست گفتی که
همچنان بودی که از بلا بیرون آمدن **نقلست** که از نوری سوال کردند که راه معرفت چیست گفت
دریا است از ناز و نور جوهر هفت که از راه کردی که لغتی کردی همچنان که اولین و آخرین را یک لغت فروری
نقلست که یک نا صاحب بر حرم را گفت ابو حرم اشارت بفریادی که گفتی و را بکوی نوری
سلام می رساند می گوید فریاد بر رخ نهاد را بفر بعد بود و سوال کردند از عبودیت گفت مشاهده

روایت است که گفتند آدمی که مستحق آن کرد که خلق را سخن گوید گفت وقتی که از خدای عزوجل
فرمود که اگر از خدای عزوجل بخواهی که در بلاد الله و عباد الله عام بوزد سوال
کردن از ایشان گفتند که مستغنی است از عباد الله یا فتنه ایشان بخواستن استغفار است
سوال کردند از صدق سوال کردند از خبر گفت خدای که ممتنع است از این نوع حقیقت است
و گفت که اینها در بیان وصف جبر و کما کار و جبر از بزرگترین کارهاست و هیچ رنج نیست در
مندی از معلولیت جبر و گفت و جبر بانه نیست که در سر نکند و از شوق بدید آید اندامها
چنین آید از شادی با از اندوه گفتند و این را حقیقت خدای گفت خدای گفتند بر جان
و عقاب حقیقت گفت عجز نیست و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجری که مثال او بود و گفت بر
مسلمانی بر خلق هر شده است تا سر بر خط رسول صلی الله علیه و سلم نهادن گشاده نشود و گفت
صوفیان آن فهمند که حالت ایشان از کدورت بغیر پناه از کشتن است و از آفت نضر صاف شدن
و از هوا و حس و هوا خالص گشته تا در صف اول روح اعلا با حق بیارامیدن اندوه از غیر او زمین
نه مالک را بود و نه ملوک و صوفی هیچ در بند او نبود و او نیز بند هیچ نبود و گفت تصوف در علم است
و در رسوم و لکن اخلاقیات است بلا اخلاقیات یعنی اگر رسم بودی بجا حد بدست مزی و اگر علم بودی تعلیم
حاصل شدی و بلا اخلاقیات که گفتند یا خلاق الله و بخلق سخای بیرون آمدن بر رسوم و دست عذر
و نه بعلم و گفت تصوف از ادبیت و جانی و ترک تکلف و سخاوت و گفت تصوف ترک جمله
نصبها نصرات برای نصیب حق و گفت تصوف ثمنی دنیا است و دوستی مولی **نقلست**
روزی نایب نائی میگفت الله الله نوری بشا و رفت و گفت تو او را چه دانی و اگر بدانی زندگانی
این میگفت و هم پیش خدایان شوق صراحتا در بنیستان و جرم می زد و آن در بای و بهلولی
در رفت و غزل و آن شد و از قلم خون الله الله باز دید می آمد و ابو خضر راجع گوید رحمة الله علیه
چون از آنجا باز خانه آوردند گفتند بگوئی که الله الله گفت آخریم آنجای روم و در آن وفات کرده
چنین گفت رحمة الله تا نوری وفات کرد هیچ کس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود
رحمة الله علیه و الله اعلم بالصواب **در شیخ ابو عمر حارثی رحمه الله علیه** انظر
اسرار طریقت آن باطن انوار حقیقت آن در یافته عینه عبودیت آن بکره صفت جبر بر یونیت
از سبق رده در بریدی بری قلیه فتا ابو عثمان حارثی رحمه الله علیه اذاکا بر این طایفه و از معتبران
اهل تصوف

اهل تصوف بود و رفیع قدر و عالی مرتبه مقبول همه اصحاب بود و مخصوص با انواع کرامات و ریاضات
و وعظی شایع و منطقی عالی داشت و اشارت بلند و در فنون علوم شریعت و طریقت کامل و سخن مرز و
و موثر داشت و هیچ کس را در نزد او سخن نیست چنانکه اهل طریقت هر عهد را و چنین گفتند که در دنیا
سدر و اندک و او را ثوابها و می نیست و عثمان در دنیا بود و چنین در بغداد و ابو عبد الله بن الحلا
بشام و محمدرازی گفت چنین و مریم و یوسف حسین و محمد فضل و ابو علی حلاجی و غیر ایشان
همه الله از مشایخ بسی یافتیم هیچ کس از این قوم شناسا از بخدای از ابو عثمان حارثی ندیدیم و اظهار
تصوف هر خراسان از او بوده و او با چنین و ویر و یوسف حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سه
بر بزرگوار بوده اول بجایی از معاذ و دوم شاه شجاع کرمانی سوم ابو حفص حدادی و هیچ کس از
مشایخ از دل پیران چندان به نیافتند او یافت و در نشا و او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد
و ابتدا از احوال او آن بود که گفت پیوسته دلم چیزی از حقیقت طلبید در حال طفولیت از اهل طواهر نظر
داشتم پیوسته بدان بودم که جز این عام بدانند چیزی دیگر هست شریعت را اسرار است جز این ظاهر
نقلست که روزی بدو برستانان رفت با چهار غلام یکا عبشی و یکا رومی و یکا کشمیری و یکا ترک و دوی
نیز بر دست داشت و دستاری مقصب بر سر و خزی پوشید بکار و آن سرانی که بر میزد خری و بزیشت
ریش و کلاغ جلاستادی کند و خراجه رشتن که دهن از بشت نمی رسید و او را وقت آن که از خود برانند
رحم آمدن غلام و گفت تو چرا ایمنی گفت هر اندیشه که در خاطر تو گذرد مادران یا بر تو باشم در حال چیده
خز برون کرد و بر درار گوش پوشید و دستا و مقصب بر روی فرو بست در حال غریب از حال در حضرت مناجات کرد
و بو عثمان منور سخنان بیان بود که او را قهر مردان بدو فرو آمد چون شروع بحدیثی افتاد و از سخن بحی
کار بر و کشاده شد از او در و بزر برید و چند مدت هر چند متبحر و با منت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع
برسیدند و حکایت شاه باز گفتند او را امیلی عظیم باز دید آمدن سانی خواست از بحی و بکرمان شد سخن
شاه و شاه او را بار نداد و گفت تو با رجا خو کرده ای مقام بحی رجا است و کسی که پرورده رجا بود
از وی ملوک طریقت نیابند رجا بتقلید کردن کاهلی را آورد و بر جای بحی حقیقت ترا تقلید
بسیار تضرع نمود و بیست روز بر استناده و معتکف شد تا بار داد و مدتی در صحبت او ماند و فواید
بسیار گرفت تا که شاه عزم نشا بود کرد تا بزرگوار نشا بود و عثمان را وی بیانند و شاه فبا پوشیدی
ابو حفص شاه را استقبالی کرد و ثنا گفت پس ابو عثمان را بهمت صحبت ابو حفص بود تا حاشی که از آن
منفع ملک

پس بر آید و در این حالت هر چه در دل و یازدیناید و نفع آن بپوشد و هر که از او سخن شنود او را
سود دارد و هر چه در کف و کعبه می شنود از علم ایشان و بدان کار نکند چون حکایتی بود که ایلا
گرفت چون از او پرسیدند برای این فراموش کند و گفت هر که از او است او را دست در دست نشود او را
بروزگار و یغیر اینها ادب دارد و گفت هر که است با بر خود امین کند حکمت گوید و هر که او را بر خود
امین کند بدعت گوید و گفت هر که عیب یا نقص خود در پیشگاه صاحب چیز از وی نگوید و اگر در هر
حال حاضر را نکند و دارد و گفت هر که تمام کرد تا در وی چهار چیز بر او نکرده و مشغول
و غرض دل و گفت عزیز ترین چیزی بر روی زمین به چیز است عالمی که سخن از علم گوید و هر که او را
طعم نبود و عارف که صفت حق گوید که کیفیت و گفت اصل مادرین طریقت خاموشیت و بسند کردن
بعلیه خدای تعالی و گفت خلاف صفت در ظاهر علامت یا باطن بوده و گفت ترا و راست او که خدای
تعالی معرفت عزیز کرد و او خود را به عصمت خلیل کند و گفت صلاح دل و چهار چیز است در فقر
تختای و در استغفار از غیر خدای و تواضع و مراقبت و گفت هر که از ایشان در جمله معانی
خدای تعالی نبوی و نبی است در جمله معانی باز دینا از خدای باقر بوده و گفت هر که متفکر کند در
آخرت و بدیناری آن رخت را آخرت و گفت هر که از او شود در نصیب فقر خوش از راحت عز
و ریاست و فارغ شدن بدینا و در محنت بر بندگان خدای کند و زهد داشته باشد و دنیا است
و بال نادانستن در دست بر آید و گفت اندوه گن است که برای آن نبوده که از اندوه بر میزد
و گفت اندوه و وجه فضیلت مومن است اگر نسبت معصیت نبوده و گفت خوف از عدل او است و رجا
از فضل او و گفت خوف بر هر که در دنیا از روزگار ظاهر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بود
و خوف عام در مستقبل و گفت خوف از خدای ترا خدای رسانند و بحسب نزداد و گرداند از خدای
و گفت خایه هر خوف خویش است که با خوف خویش آرام گرفت است آرام گرفت است اما در
در خوف پیش از آن است که در رجا و گفت صاحب بر آنست که خوی کرده بود بر کاه کشیدن و گفت
شکر عام بر طعام و لباس بود و شکر خاص از آنچه در دل ایشان بود از معانی و گفت اهل تواضع
از سبب است از آنکه بندگان از جهل خویش یا خند و از آنکه از گناه خویش یاد کند و از آنکه احتیاج خویش
خدای تعالی یاد کند و گفت توکل پسندید که در دست خدای تعالی از آنکه اعتماد بر وی دارد و گفت
هر که از عیال سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید آنکس مستدرج بوده و گفت بغیر آنست که

اندریشه و قصد

اندریشه و قصد فردا آنرا اندک بوده و گفت شوی شوم از خود و رواندار و محبت بود هر که خدای دوست
آرد و منو خدای تعالی بود و گفت بقدر آنکه بدینا از حق تعالی بر وی در می آید بدینا را بدینا
بدینا بدینا و بقدر آنکه بدینا و بدینا بدینا و بدینا بدینا و بدینا بدینا و بدینا بدینا و بدینا بدینا
و بدینا بدینا بدینا بدینا بدینا بدینا بدینا بدینا بدینا بدینا بدینا بدینا بدینا بدینا بدینا بدینا
محرک اند و گفت هر که در محبت خدای باقی عباد و عباد خدای و گفت تقوی بر آن بود که علی
ندانی عالم آن علم بگذاری و تقوی بر مقتدره و ما است و الله اعلم و گفت زهد در حرام
فریضه است در مباح فضیلت در حال تقویت و گفت علامت بخاک است که طبع با شی می نرسد که بنایا بود
کرد و گفت علامت شهادت آنست که معصیت کنی و امید داری که معیول باشی و گفت عاقل آنست که از
هر چه می ترسد بشناسد که در از آن فتنه گران باز د و گفت نور در ندانی از متابعت کردن شهادت خویش
چون که خدای را بگذاری با جتیه و سلامت و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از طاعت بود
صبر کردن از معصیت تا عذاب باشد از اصرار بر معصیت بر طاعت باشد و گفت صحبت کن با غنی یا فقیر
و با فقیر باشد که فقر و بر اغنیاء تواضع بود و ندانند اهل فقر را شرفی و گفت بقر خدای عزیز شوند
تا مکر خوان نکر دیند و گفت شاد بودن تو بدینا شاد بودن خدای از دلت بوده و ترس تو از غیر خدا
ترس خدای از دلت بآن بود و امید داشتن تو بر غیر خدای امید داشتن خدای از دلت بوده و
و گفت موقوف آنست که از غیر خدای ترسد و بغیر او امید ندارد و رضا او بر موافقت خویش بکند
و گفت خوف از خدای ترا خدای رسانند و کبر و بخت خویش را از خدای غرور منقطع کرد و خوار
و غیر داشتن خلق را بهار نیست که هر که در دنیا بود و گفت در میان بر خلاف خویش تا مادام که خلاف
گویم خداوند اخلاق لیبر باشد و گفت خداوند از دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا
داشتن مردمان و طمع در قبول کردن خلق و گفت هر طمع که افتد مردمان از دنیا آن غنیمت بوده و گفت
ادب عتله گاه فقر است و از این اغنیاء و گفت خدای تعالی واجب کرده است بر هر که خوش عفو کردن دیگران
که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده است که توبه کن و تقصیر کرده اند و گفت اخلاص آن بود که نفس را
در آن حفظ نبوی هیچ حال این اخلاص عوام بود و اخلاص خاص بر ایشان بود و بدینا ایشان بود طاعت الهی
آرد و ایشان از آن بیرون باشند و ایشان را در آن طاعت بدینا و از این چیز شمرند و گفت
اخلاص صدق نیت است با حق تعالی و گفت اخلاص نسیان و ریت خلق بود و بدوام نظر خالق و گفت

وگفت و نشان و لیا بدلهای ایشان بودند و نشان عباد بنفسمای ایشانست و گفت بزرگترین نعمتها آنست
که کسی دعوی کند در خدای و نشان و خدای یا سخن گوید از خدای و با قدم در مقام انبساط نهاد که
این همه صفت در روح زناست و گفت نشان اینکین التفات کند بر صفات و بصغات فرو آید
و گفت هر علمی را بیانیست و هر مایه را زبانه و هر زبان را عبارت و هر عبارت را طریقی و هر طریق را
همی اندر خصوص و هر یک میان احوال جدا نمائند که او را رسد که سخن گویند و گفت هر که خود را بآداب
ستیا راسته دارد حق تعالی او را بنور معرفت راسته و منور گرداند و گفت هیچ مقامی نیست
برتر از موافقت در فراموشی و فعلها و در اخلاق و گفت بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خدای
عزوجل غافل ماند و از فراموشی او و از معاملت او و گفت بنده یست مقهور و عالمیت مقدر
و او درین میان مرد و نیست عجز و در و گفت نفسها خود را در راه موانع خود صرف کند بعد از آن
از برای هر که خواهی از موجودات صرف کند و گفت اصل طاعت گوش داشتن و خست بردن و اتمام نوافل
و گفت اگر کسی بیست سال در شیوه نفاق قدم زند و درین مدت بر او نفع بر آوری یک قدم بر طرف
فاضلتر از آنکه شصت سال عبادت با خلوص کند از برای نجات نفس خود و گفت هر که بگیری از
خدای ساکن شود بلا او در آن چیز بود و هیچ بزرگترین عقلمای عقلیت با موافق توفیق بود و بزرگترین
طاعات طاعتیست که از عجب خبر ده و بهترین کدام با کثامت که از بر آن در آید و گفت آرام
گرفتن با چیزی که طایع و ابا الف بود مردم را از صحت حقایق بیگانه و گفت آرام گرفتن با انبیا
مطهر و بیگانه است ایستادن بر احوال بریدن احوال احوال و گفت باطن حای نظرحقیقت و ظاهرای
نظر خلق حای نظر حق یکی را و از برای نظرحلق و گفت هر که اول مدخل و بهمت بود خدای شد
و هر که اول مدخل او بار داشت بود با خیرت رسد و هر که اول مدخل او باز بود بر نیار رسد و گفت
هر چه بنده را از آخرت باز دارد دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را تجارت و بعضی را عزری
و قلبی و بعضی را علمی و مغایرت با علم و بعضی را مجلسی و مختلفی و بعضی را نفسی و شهود و بهمت هر یک
از خلق بسته اند که دایند و گفت که ما را شهوتیت و ارواح را شهوت و نفوس را شهوت و جمله
شهوات جمع کردند شهوات را روح و شهوات را شهوات و ما مشاهده بود و شهوات نفوس لذت
گرفتن بر راحت بود و گفت هر که نفس را در بیت بنده ما مورست بملایشتاد و نفس بزیج او را
برشته اند و روز از زمین میدان مخالفت بنده او را بجهر بر باری در طرف از مطالبیت بر هر که عنان او
کشاده کند

کشاده کند با او شریک بود و بر سیدند که برخدای تعالی چه دشمن تر گفت و بیت نفس و احوال او ازین
بقوت تر عوض جنت و فعل جزیش و گفت که نشانه منافق خوردن و آشامیدن بود و وفات
مومن چه بود که بود و گفت هر که در دل از آخرت و چیزی نبود که او را مشغول کرد اندازد شوق
دنیا هرگز بر ترک دنیا دست نیابد و گفت نصیحت که در میان خداوند و بنده بود در سه خیز داشت
استعانت و جهره ادب و آنکه استعانت خواستن بود و از خدای تعالی قریب شدن و از بنده جهره
کردن از خدای عزوجل توفیق دادن و از بنده ادب بجای آوردن بود و از خدای عزوجل کرمانند آمد
و گفت هر که ادب یافته بود با ادب صلیانی و از اخلاصیت بساط کرمانت بود و هر که ادب یافته
بود با ادب لیا او را اخلاصیت بساط گویست بود و هر که ادب یافته بود با ادب صدیقان
او را اخلاصیت بساط شهادت بود و هر که ادب یافته بود با ادب انبیا او را اخلاصیت بساط انور
بود و طایفه و گفت هر که از ادب محروم کرد ایند از برای هر چه خیر انش محروم کرد ایندند و گفت
تقصیر در ادب بهر حال که بزرگتر بود از تقصیر ادب بهر جده که از جهل کجا برید که از اندر صدیقان
بخشم زخمی و التفات بکنند و گفت شما یقین توانی بر سید و جمله آویخته که از آن نصیب با نفس
خویشید و گفت من که می ترسم از دل حجاب بیشتر از آن که ترسم که مرا اگر در آتش اندازند بر من آسان
تر بود از آنکه روی من بگردانند و در من نظر نکنند و گفت هلاکت لیا با خطا قلوبست و هلاکت
عارفان با خطوات اشارت و هلاکت موحدان با اشارت حقیقت و گفت موحدان در چهار طبقه اند
طبقه اول آنکه نظر در وقت و حالت میکنند طبقه دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند طبقه سوم آنکه
نظر در سابق میکنند چهارم آنکه نظر در حقایق میکنند و گفت آدمی منازل مرسلان اعلام را با
انبیاست و آدمی منازل انبیا اعلام را با صدیقانست و آدمی منازل صدیقان اعلام را با شهادت
و آدمی منازل شهادت اعلام را با صلحانست و آدمی منازل صلحان اعلام را با موافقت و گفت حق
تعالی را باید که اندک اتصال ایشان بحق درین جهان بود و جسمها ایشان را تا ابد بود و روشن بود
ایشان را حیات بود و از بدو و سبب اتصال آنها ایشان بدو و ایشان را بصفا یقین نظر داریم بود و در
کحیة ایشان بحیة او موصول بود و جرم ایشان را تا ابد هر که بود و گفت چون کشف شود در ربو
بیت در ستر و صاحبان نفس ندان بر و حرام کرد و بر و زوم کرد با دنیا نایند و گفت غیرت بریضه
است بر او لیا خدای و بر گفت چه نیکوست در وقت مناد من و محبت و گفت اگر صاحب غیرت را حالتی

صحیح بود گفتن او از آن فاضلتر بود که از آن کی غیر او یعنی حال صحیح غیرت جنان بغایت بود که
مرا اورا بکشند شراب یابند تا او از آن آتش غیرت برهیزد و گفت محنت آنست که هیچ از عوارض آنرا
باطل نتواند کرد اینست و گفت محنت آنست که دانا نبوده و گفت زندگی محبت بدست و زندگی
مشاقق آنست که و زندگی عارف بزرگ و زندگی و حد بر زبان و زندگی صاحب عظیم نفس و زندگی
صاحب متعاطی از نفس این زندگی و حق و غیرت شدن بود و اگر کسی گوید که زندگی و حد
بر زبان چگونه بود که نیم باطنش مهر توحید گرفته بود دیگر از باطنش خبر نبوده و از آنکه زبان جنبا نند
چنانکه آن بزرگ گفت سی سالست که با پیریدیم و جویم و زندگی صاحب عظیم نفس جنانی بود که
زبان از کار شده بود و تقی ماند و زندگی صاحب بیت با نقطه نفس و منقطع نفس آن بود که
در آن صفت نفس ندهد که شود و کما قال علیه السلام لی مع الله وقت الحدیث نه من در کفم کانی و لم
نه جبریل و گفت علم چهارست و علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت و گفت حقیقت
اسم نهد است و هر حق را حقیقتی است و هر حقیقتی را حقیقی و هر حقیقی را حقیقی و هر حقیقتی را حقیقی
اسم نهد بود و آن نه نشانست نه نهایت و چون نه نهایت بود هر حق را حقیقتی بود و گفت حقیقت
توحید نیان توحید است و این سخن بیان آنست که حقیقت اسم نهد است و گفت صدق توحید
آن بود که قایم یکی بود و گفت محبت بردوام از عنایت حق بود و گفت حق محبت عوی ملک
کنند از محبت بیفتد و گفت جدا نقطه اوصافست و ناشانی از ذات با ندم اندوه بود و
گفت هر که که تو یاز و جد شانی کرد و جدا از تو دورست و گفت نشان ثبوت محبت بر خاستن حاجت
میان قلوب میان علام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است حیاه چون ازین دور دور
ماند هیچ چیز در و اثر نماند و گفت هر که که اتوبه با عمل درست بود و توبه وی مقبول بود و گفت
عقل التماسست مراقبت بودیت نه اشراق بر احوال ربوبیت و گفت تامل است طاعت و تسمت
حالت مالست هر که احوالی نبود که بردار دشت مانی باینکه برساندش و گفت هر که توکل کند بر خدای
بر خدای بر خدای توکل کرده باشد تا وقتی که توکل کند بر خدای تا هر وقت که کارش بسازد
خدای درین جهان و در آن جهان و تا توکل بود بر خدای بر توکل خودیش نه برای سببی دیگر و گفت
توکل حسن التماسست خدای تعالی و صدق افتخار نبوده و توکل آنست که ناشدت فاقه در توکل
نشود بهیچ سبب یا زنگری از حقیقت سکون و روز نیایی چنانکه حق دانند که بدان یا ایستاده که
و گفت معرفت

و گفت معرفت ساده بکن بودن صیبت و حیاه و انش و گفت ضابطه نظر کردن است اختیار قدم خدای
تعالی و این در ازل خدای تعالی نهد و اختیار کرده است از دست داشتن حشمت و گفت ضابطه نظر کردن
بد و چیز نظام کند یک آنکه بنید که آنچه در وقت برسد حق را در ازل این اختیار کرده است و دیگر
آنکه بنید که آنچه را اختیار کرد آن فاضلتر است و نیکوتر و گفت حقین آنست که در جهه اوقات ابرم حال
ارو دور شدن باشد و گفت خلاصه صراط مستقیم و گفت خلاصه صراط مستقیم و گفت خلاصه صراط مستقیم
تواضع قبول حق بود از آنکه بود و گفت بر قدر قرب یافتن بقوی و مفارقت کردن از انفس و صولت
بیقیمت و گفت تقوی ظاهر نیست باطنی ظاهرش نیک داشتن حقهاست صدها و باطنش نیت و ظاهر
و گفت قبول آنست که با حق مستزیا باشد و معنی آن بود که کجا که کشد آنجا رود و باز برسد زنده
ایشان را که جیت آنها را که است که گفت ابتداش معرفت و انتماش توحید و گفت قرار گرفتن بر
چیز متاد ابع بودیت و عظیم حق ربوبیت و گفت ادب است از دست بر و اجبت هر چه نیکو داشته اند
از آن گفتن این چگونه بود گفت آنکه حاملت با خدای تعالی با دسب که در میان آشکارا و در میان پنهان
آوردی ادب باشی که با جمعی باشی برسدند که از طاعتها که از اقام فاضلتر گفت مراقبت حق بردوام وقت
برسدند از شوق گفت و حق دل بود و باره شد و زبان زد آن شوق وی گفتند شوق بر تو بود
یا محبت گفت محبت زبراکه شوق از و خویش و گفت حق محبت شد از خلق محله اشیاء و مخلی شد
مرا و لیا با بر ایشانرا محبت کرد ایند بخود از جمله اشیاء و سخن او است که گفت چون آواز و غمی آدم
در ملکوت در داند جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر سیر و در حق تعالی ایشان را می کرد که بر آدم
نگریزند گفتند ما بر کسی که در تو عامی شود نگریم و حق تعالی فرمود که بر عزت و جلال من که نیت چیزها
بشمارد و آشکارا کرد آنم و جمله فرزندان آدم خادم شما گردانم **نقل است** که یک باوی گفت عیسی
خدا می گفت که خدای بیست چون از خلق بری گفت بر چگونه کم گفت بظاهر با خلق و باش
و باطن با حق **نقل است** که روزی از اصحاب خود سوال کرد که بجه بگذر که در چه آنکه بلند کرد
بعضی گفتند بکثرت صوم و بعضی گفتند که ما و منت صله بعضی گفتند که ما و منت بر و محاهد و
فرمی گفتند که محاسبه و موازنه و قوی گفتند بزرگ آرزوی و بدل حال کردن این عطا گفت
بلندی نیافت آنکه یافت از محوی خوش بینی که مصطفی را علیا الصلوٰۃ والسلام باین سنو ذند که آنک
لعلی خلق عظیم **نقل است** که یکبار پیش اصحابی را از کرد و گفت بزرگ دب پیش اهل ادب

گفت از یوسف اسباب رسیدیم کفایت تواضع جیت گفت انکار از خدا بیرون آید هر چه بینی چنان
دانی که بهتر از دست و گفت اندک و رخ را جز با بسیار عمل دهند و اندک تواضع را جز با بسیار راجحان
دهند و گفت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفتی با کسی که فرمود تو بود
و بزرگ داری نیک با او تو بود و در رتبت اگر زیر بینی احتیاج کنی و خشم فرو خوری و جاگیر باشی و جوع
یا خدای تعالی کنی و بر تو انکار کنی و در وجه بتورسند از آن شکر کنی و گفت تو به راده مقامت
دور بود از آنجا که ترک گفتن مبطلات و روی کرد ایند از منکرات و در رفتن محبوبات و شنا
فتن خیرات و درست کردن تو و لزوم بودن تو بر او و اگر در مظالم و تصفیه قلوب و گفت
علامت زهد و جیزت ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت معبود و ایثار مولی و صفا
معنی و متعذر شدن عزیزی و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب احیای و قلت و اح یعنی
آسایش و گفت از علامتها زهد آنست که بدانند که زهد نتواند و در زهد الهی با بینی خدای تعالی
و گفت علامت روح در جیزت در ترک کردن در متشابهات و بیرون آید از شبهات و تفهیم کردن
و از تشویش اجتناب کردن و گوش داشتن به یاد و نقصان و ملامت کردن برضای حمان و از سر صفا
تعلق ساختن با مانا و روی کرد ایند از مواضع آفات و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از
بشریهات و تعلق ساختن به حاجات و گفت علامت صبر در جیزت حبس نفس و استحکام درین
و مداومت بر طلب انس و نفی جزع و اسقاط مزع و محافظت طاعات و استقصا در واجبات
و صدق در ملامت و طلب قیام شب در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفت محو نکرد اندیشه
و از دل مگر غوغا و آمد را بر انگیزانند اختیار و شوق کامر در آن آرام کنند و گفت مراقبت را
علامت بر کزیدن الهی خدای تعالی بر کزیده است و عزیز نیکو کردن بخدای تعالی و شناختن افزون
و تقصیر از جنت خدای و آرام گرفتن در خدای و منقطع شدن از جمله خلق خدای و گفت صدق
و علامت دل باز این است داشتن و قول یا فعل بر برداشتن و ترک طلب محترمان جهان گرفتن
و ریاست ناکر رفتن و آخرت را بر دنیا گذاردن و نفس را قهر کردن و گفت تو کار داده علامت کلام
گرفتن بدلیخ حق تعالی ضمان کرده است و ایند از بدلیخ بتورسند از رفیع و دوز و تسلیم کردن با کبریا
و تعلق گرفتن میان کاف و نون یعنی چنانچه اندک منور میان کاف و نون است کاف و نون بهیوسته
ناله جرم هر چه ترا از کاف و نون در وجود آمده است و او را در وجود نیامده که با ناله خلق کاف و نون
بود توکل

بود و توکل هم ایجاد درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی
فرعون و منی نکرد و ترک اختیار کرد و طمع را اینجاست که در نیت و در خلق و در حق و در عاقبت
و بدست آوردن و قایم و گفت علامت عمل مردی که معاینه بیند که او را نجات خواهد بود
الله بدان عمل و توکل کن تو کل مردی که معاینه بیند که او را نجات خواهد بود و نجات خدای در ازل
برای نوشتن است حکم کرده و گفت انرا راده علامت است ایم منشین در خلوات و طول و حشمت
از مخالفت لذت یافتن بزرگوار است یافتن در مجاهدت و جنگ و نبرد و جمل طاعت و گفت
علامت حیا انقیاد است عظمت و بزرگوار و وودن که رفتن سخن بزرگان گفتن و دور
بودن از آنچه خواستی که از آن عذر خواهی و ترک گرفتن خوض و جیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نازبان
و گوش و چشم و فرج و ترک ارایش حیوة دنیا و یاد کردن کورستان و مردگان و گفت شوق را علامت
و دوست داشتن مرگ در وقت راحت دنیا و دشمنی حیوة در وقت سخت و رعیت است که رفتن بزرگ خدای
تعالی و قرار شدن در وقت بشرط حق و در طیران آید در وقت تفکر خامه در ساعتی که نظر تو در حق
بود و بازو بر سینه انداز جمع و تفرقه گفت جمع کردن است معرفت مغفرت متفرق کردن ایند از احوال
و گفت کار بر تو فرض نیست و طلب حلال بر تو فرض نیست است السلام **در کمال بر حقوب است**
النهر جوری رحمه الله آن شرف رقم فضیلت آن قریب جرم و سیلت از نور رجال از عطفه و حال
ان شاهد مقامات مشهوری ابو یعقوب اسحق النهر جوری رحمه الله علیه از کبار مشایخ بود و لطفی
عظیم داشت خدمت و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب سوزی عظیم و مجاهد سخن و مراقبتی
بر کمال کلماتی پسندید و گفته اند هیچ پیر از نورانی تر نبودند و صحبت عمر بن عثمان را یافته
بود و مجاور حرم بود و آنجا وفات کرد **نقل است** که یک ساعت از عبادت و مجاهد خالی نبود
و یکدم غرض نبودی و بر در مناجات بنالید تا حق تعالی بسترش نداد یا با یعقوب توبه می جو
بدانستی راحت یافتی نه را با راحت چه کار **نقل است** که او را گفت هر دل خود سختی با بر و با
فلا نشورت کردم و روزه فرمود زایل نشد و با فلان کرد که گفتم سفر فرمود و سفر هم زایل نشد و او
گفت ایشان غلط کردند طریقی است که در آن ساعت خلق خسته و ملتهزم روی تضرع و زاری کنی و
یکری خدا یاد رکاز مخیرم دستم گیر آن مرد گفت چنان کردم و آن مساوت زایل شد **نقل است** که
یک او را گفت نماز کن و خلافت آن مرد را گفت چون طلب جز در نماز کنی و هر نمازی حلاوت نیاید چنان

در مثل گفتند اندا که خرد را در پای عقبه جود می عقبت را قطع نتواند کرده و سخن او شد گفت بر روی یک
چشم را دیدیم در طواف کعبه گفت عود بکن یک بار که کیم از تو بگو گفتند این چه دعائیت گفت روزی
نظری کردم یکی که در نظرم خورشید تابان از او را آمد و بدین یک چشم من زرد را بدان نکره شد بزم
و آوازی شنیدم که نظره بعین العبرة و میناک بهم العبرة و لورعیت بهم الشهوت لورمیناک
بهم القطیعة لورعیت یعنی کوشی را بتا نجهی و اگر زیادت یزی زیادت کردم و اگر بزی نگری
نیز خوری و گفت بیا با ما دنیا از توان کرد مگر بقدم و بیا با ما آخرت را قطع نتوان کرد الا بدک
دنیا دریا است کناره او آخرت کشتی در وقت قوی و مردمان به سفری و گفت هر که اسیر طعام بود
همیشه گرسنه بود و هر که توانگری به مال بود همیشه در ویش بود و هر که درجات عزیز بود قدر خلق
کنند همیشه محروم بود و هر که در کار خرد یاری از خدای تعالی یاری نخواست همیشه بخند و لب تشنه و
گفتند و ال نیت لغتی که شکر کنی و بای دار نیست ترا چون کفران کنی و گفت هر زن بکمال سزد
از حقیقت یعنی به نیت و نیت کرد و درجا مصیبت و گفت اصله سیات کم خور دنت کم خفت
و کم گفتن و ترک شهادت کردن و گفت صحت بندگی کردن در دنیا و در بقا است یعنی چون بد از خود فانی
شود و بحق مانده شود مقام عبودیت از و ثابت شود جنان که به غیر علیه السلام از خود فانی شد و بحق
باز گشت لجرم بهیچ نامش نخواند الا بعدیک فاعلی اعباده ما اوحی و گفت هر عبودیت استعمال
علم رضا کنند و عبودیت در دنیا و بقا با وصیت میکنند او مدعی کذابیت و گفت شادی در سه
حضرت که شادی بطاعت استن خدای دیگر شاد نیست نزد یک بودن خدای دور بودن از خلق
و سیوم شادیت با ذکر خدای عزوجل را و یا در خلق فراموش کردن و نشان اندک شادیت خدای بود
به چیز است یک آنکه همیشه در طلعت بود دوم آنکه در باشد از دنیا سیوم آنکه بابت خلق از و بیفتند
بهیچ چیز نکنند با خدای تعالی مگر این خدای را باشد و گفت فاضل ازین کارها آن باشد که بعلم میروند
بود و گفت عارفین خدای تعالی آن بود که متحیر تر بود در خدای تعالی و گفت عارف سخن نرسد
مگر کمال بریزد که انداز سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین سه بریزد باشد بر سیدند عارف
بهیچ چیز ناسف خور و جز خدای گفت یعقوب موسی را همین مسئله رسیدم و وی گفت عارف
خود هیچ بیند جز خدای تا بروی ناسف خور و گفت عارف بدینا بگذام چشم نکر گفت بچشم فنا و
زوال و گفت مشاهده از و اح حقیقت مشاهده قلوب غریق و گفت جمع عین حقیقت اندامه
اشیا بود

اشیا بود و قایم بود و تفرقه صفت حقیقت از باطل یعنی بر وجهی درون حقیقت باطلت نیست با حق
و در حقیقت باطل کند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع آنست که غلیم داد آدم را علیه السلام از
اعمال و تفرقه آنست که از ان علم آدم تفرقه شد و تفرقه شد در وقت اول و گفت از ان منوکل
بر خداوند است می سبب بخل خدای برایشان و برایشان در روز لا شغلی و برنجی و غیره نشان به
روز در طلب از شغلی و برنجی و گفت منوکل حقیقی است که برنج و موت خود از خلق بر گرفت
نست کسی را که کایت کند از این بذر و رسد و دم کند کسی را که منع کند از این جهت که منع و عطا جز از
حق تعالی و گفت حقیقت تو کل را بهیچ خلیا را بود علیه السلام جبریک علیه السلام او را گفت که
بهیچ حاجت نیست بگویند زیرا که از نفس غایب بود بخدای تعالی تا با خدای بهیچ چیز دیگر
رانندیده و گفت اصل تو کل را در حقایق تو کل اوقا نیست لکن در ان اوقات بر آتش میروند و خبر ندارند
از ان و اگر در ان حالت در ان اندازند بهیچ مطرت بریشان نرسد و اگر تیرها ناوک با ایشان اندازند
الم یباید و وقت باشد که اگر پیشه ای ایشان را بود بر حذر و باندک حرکت از جای بروند و گفت
جز منی بر اصل تو کل را بهیچ برایشان چیزی زدن که ایشان در ان بود و گفت صدق و رافقت
حقیقت در ستر و علا نیت و گفتند طریق خدای چگونه است گفت دور بودن از احوال و حقیقت از
با علما و استکمال بعلم و ایم بر ذکر بودن و رسیدن در صوفی قول گفتند آه تلک امة قد خلعت
لها ما کسبت و من اخرجت با اخین فرات قلوب است بود اجم حضور آنجا که همه را خطاب کرده است
و ان همه در صورت ذوات بوده است تا آخر اوده است کما قال عن رجل الکسب بر تکرر قالوا لکی
ذکر سمنون بحمد الله علیه آن خورده سمنون حیل و عقل به لب لک بروانه شمع
حال آن شفته صبح وصال از ساکن مضطرب محبوب سمنون محبت حمد الله علیه در شان عزیز
یکانه و مقبول اهل زمانه و الطیف شایخ بود و اشارات غریبه و رموزی عجیب داشت هر محبت استی بود
وجه اکابر و بزرگان و اقرار کردند و او را از فتوت محبت سمنون الحی خاندندی و خور و سمنون
الکذاب خاندی محبت سمنی سقطی یافته و از اقران جنید بود و او را در محبت مذهبی خاص هست
و او تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت نامه با نیت محبت با ذکر و در محلی
کا طالبه و از شناسند زوال بدان روا باشد جز در محل اهل قید و او را گفتند ما را بخبر کوی
بر منبر شد و سخن گفت مستمع نیافت و بیفتاد دل کرد که با شما می گویم سخن محبت در حال از فتاد دل

بریکدیگر آمدند و با هم می شدند می افتادند **نقل است** یکدیگر و دیگر محبت
بخش و رفت هر یکی از آنها و آمدن و بر سر او نشست و بر سر او نشست
بر آن دست او بر کنار او نشست و بر آن دست او نشست و بر آن دست او نشست
و خزن از منقارش و این کشت و می گفت **نقل است** که در آخر عمر برای سنت
زنی خواست دختر خود را و هر دو آمدند چون سوال نمودن از او و گفت بداند که این غیبی است
مخواب دید و علم انصیب کردند برای هر یکی علم نصیب کردند و غیر از عطا قیامت او گرفت
سمونی گفت این علم کدام قسمت گفتند از آن قوم که بخت بود و بخت بود در شان ایشان است
سمونی خردیش را در میان ایشان انداخت یک یا مد سمونی گرفت او را از میان هر یکی که سمونی
فرار بر آورد که چرا مرا می روید گفتند گفت آن را که این علم عجایب است و نوازیشان بیستی گفت که مرا
همینون المحبت و انداخته دل من در داند و حالها قی از او از او ای سمونی نواز عجایب
بودی تادی روزی از او بدان که در نام نواز عجایب عجایب می کردیم سمونی هم در خوا
ناری آغاز کردن گفت که خداوند اگر این طفل فاطمه را به محبت من خواهد بود او را از راه من بردارم حال
خوش و بخت را بر آن فرستاد خواب بیند که کشتن فرادی بر آمد که می گفتند دختر از نام در افتاد و
نقل است یکبار در مناجات گفت ای درجه مرا بیا ز مای دراز با ستم ای تاک که تراز تسلیم
شوم و دم نزم در حال ثانیه دی بوی سوتی شد که جانش برخواستن و او دم نمی زد و سخن گفت
و آه می کرد و دیگر روز جمله مسایگان گفتند ای شیخ ترا چه افتاده بود که تا روز از مشغله و ناله و
ناری و غریب از تو را خواب نیامد و او دم نژده بود اما معنی او در صورتش آمد بود و بگوش مستمعان
میرسد تا حق تعالی بدو باز نمود که خاموشی خاموشی طشت اگر حقیقت خاموش بودی مسایگان را
خبر نبود یعنی چیزی که نتوانی که آن مگوی و سخن است یکبار این بیت گفت **شعر**
ولیس از سواک خط فکیت عیش فاخته بل معناه یعنی مرا چو در جز تقاضی نیست
دلیم بغیر تو مال نیست مرا بهر چه تو خواهی امتحان کن در حال بولش بسته شد و پیرستانی کردید
و کوذ کانی می گفتیم دروغ زن خود را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهدش و ابو محمد مغازی گوید
با سمونی در بغداد بودم چهارم هزار درم برد و ایشان نفقه کردند که هیچ بماند از بعد از آن سمونی
گفت یا تا بجای رویم و بپردازم می ایشان دادند که می ناکینم بر این رفتم و چهار هزار رکعت
نماز کردم

نماز کردم **نقل است** که غلام خلیل روی مرا می بود و دعوی بر ساری کردی و خود را بنصرت و شرف
معروف فکر جانیک بود و درین دنیا فرخته و دایم عیب شایخ بخش خلیفه گفتی و مرادش آن بود تا
همه مأمور باشند و کس بدیشان تیرک نکند تا جابه او بر جای نماند و نیز او نصیحت نشود و چون سمونی
جابه بلبل شد و نصیحت او منتشر گشت غلام خلیل بخوا بسیار بدو و ساینده و بدو افزا کرد جبینها
فاخر و زمت می جیت تا بگویند او را نصیحت کند و براندازد تا زنی منع خود را بسنوزد و خبر کرد
که او را نخواه سمونی قبول نکرد آن زن بشو چند رفت تا شفاعت کند و سمونی تا او را نخواهد و جنید را
تا خوش آمدن آن زن را زهر کرد و بر انداختن بشو غلام خلیفه رفت و سمونی را تهمتی نهاد غلام خلیل
خاوند شد و خلیفه را بدان سبب بروی متعجب کرد ایندی بر خلیفه فرمود که سمونی را بکشید چون تیر
خاوند شد خلیفه خواست تا سمونی کوید و فرمان خواست و او را توانست و باقی گرفت شبانه در خواب
دید که گفتند زوال ملک نمود و موات سمونی بسته اند با دعا و سمونی را بخواند و بنواخت و با کرامی تمام
باز کرد انی بشو غلام را دشمنی زیادت کشت تا با فرغ مخدوم کشت بسبب بخانیدن سمونی و یک این
سخن بشو بزرگ حکایت کرد که غلام خلیل مخدوم کشت ماناکه یک از نارسیدگان متصرفه سمونی در روی
بسته اند و یک کرده است که او منازع مشایخ بود و کاه کاه مشایخ را با اعمال و ادله انجام می گرفت
خدا شش فادها ده این سخن با غلام خلیفه گفتند از آن جمله تو بهر چه در چه داشت از مناع بش
متصرفه و ستار ایشان بهج قبول نکردند ایشان به قومی اند که منکر ایشان عاقبت بتو بهی مانند
فرود کسی که اقرار دارد چون بوزن لایم کشته اند که میسر کن بر ایشان زبان نکرده و از سوال کردن از محبت
گفتند فاد و ختی است از ذکر ایم چنانکه حق تعالی فرمود از ذکر الله ذکر اکثر اعتبار خدای عز و جل شرف
دنیا و آخرت بردند و آن النبی صلی الله علیه و سلم قال المرء من أحب یعنی مرد بآن بود که دوست دارد
ایشان در دنیا و آخرت با خدا باشند و گفت عبادت توان کرد از چیزی که چیزی که از آن چیزی دینق و لطیف
تر بود بهج چیز لطیف تر از محبت بود و بهر چه چیز از محبت اعتبار توان کرد یعنی از محبت هر که عبادت
توان کرد که گفتند چرا محبت بلا مقرون کرد که گفت تا هر سلفه دعوی محبت و نکند چون بلا بدین بایز نیست
شود و بر سبب افتد از فقر گفت فقر آنست که با فقیران شو که در چنانکه حاصل بقدر و فقیران نقد چنان محبت
بروز که جامه را از فقر و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچ نباشی السلام
در ابو محمد المرغش رحمه الله علیه آن بجان سابق معنی آن متن حق تعالی آن سالک بسط

که بالزام الکاتبین کرده باشی به برسیبندند از تصوف گفتند و نامی است و مستحق دریدند و بشن از
حقیقی بودند اسم و دیگر برسیبندند از تصوف گفتند و نامی است و مستحق دریدند و بشن از
از فتوت گفتند حراعات نیکو کردن و بر مراقبت دائم بودن و از فقر و بی نظام چیزی نداشتند
که باطن مخالف آن بودند و گفتند این طایفه در فتوت و توحید طریقی که نیکوتر است که معتقد فقر
است و برسیبندند از معرفت گفتند یا دانی است که بدینا بدین درویشی که بدینا بدین چیزی که
آنرا خدمت نیست در راه انکه نیست آنجا است یعنی بخار نورزد بدینا یا مومنان و گفتند توحید آن بود
که بدانی که او مانند هیچ ذاتی نیست و او صفات است و گفتند توحید آن بود که کنایه کنی از آن هیچ
حلاوت نیاید توحید آن بود که گفتند خلاص آنست که گرام الکاتبین نتوانند نوشتن و شیطان
آنرا نیاید نتواند کرد و آدمی بر وی مطلع نشود و گفتند اولیایان باخراک بیوسته است برسیبندند که
ایمان و توحید است گفتند آنرا از پیش خود خوری و لقمه خرد خجائی با رام دل و بدانی که آنچه نرا است
از فتوت و فتوت نشود و گفتند هرگز و را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر کرد و در هر که خود
عزیز داشت خدای تعالی را خوار کرد اند **نقل است** که از او دعای خواست گفت خدای
تعالی مرا از فتوت تو نگاهدار **نقل است** که بعد از وفات او در وی بی بود و بر خال بیستی
و از حق تعالی دعا میخواست ای بوالحسن یا نجواب دید که گفتی ای درویش چون بر خال آبی بخت دنیا خوا
اگر خست دنیا بخواهی بر خال خواجهکان دنیا و درویشی بخت از دو کون منقطع کردن و لایم
ذکر شیخ ابن همام خواص رحمة الله علیه آن سالک بادیه تجریدان نقطه دایره توحید آن محکم
علم و عمل آن محترم حکمازان صدیق توکل اخلاص قطب فتنه بر همه خواص رحمة الله علیه یکانه عهد
بود و حیثا و اولیا بود و بزرگوار بود و در طریقت قدمی عظیم داشت در حقیقت قدمی شکر و زبانا
ممدوح بود و او را ریس المذکرین گفته اند و قدم در توکل بجای رسانیده بود که بیوی سببی در آخر بادیه
قطع کردی و بسیار مشایخ را یافته بود و از اقران حبیب و نوری بود و صاحب تصنیف بود اندر
معاملات و حقایق و او را خواص از آن گفتند که از تبدیل باغی و بارها بادیه قطع کرده بود و او گفتند
از عجایب اسفار خود ما را چیزی که می گفتند آن بود که حضرت از من در سفر صحبت خواست بخاستم
و در آن ساعت بدون آنکه کسی را بنزد یکم خطر مقدار باشد و در توکل یکانه بود و بار دیگر اگر فتی
با این سه سوزن و ریمان و رکوه و مقراض از وی غایب بودی که گفتند این دعا را گفتی این توکل را
زبان نلف

زبان نلف و سخن او است که گفت در بادیه می نمودم کنیزکی را دیدم سر برهنه در غلیبات بعد شوری
در وی گفت ای کنیز که سر بیوش گفتی خواص دین بیوش گفت من عاشق و عاشق چشم نبوشند اما این
خود را اختیار و غیره نتوانم از گفتن من مست و مست شرم بنوا خواص گفت از کدام شربت خانه مست
شدی گفتی خواص را در درم می هاری اهل الدارین غیر الله که گفت ای کنیز که مصاحبت ما میخواهی
گفتی خواص خام طمع میکنی از آن نیمه مرد جویم من آن مردم که در جویم **نقل است** که از او پرسیدند
انحقیقت یان گفت اکنون این را جواب ندادم از آنکه چه گویم عبارت بود و مرا باید که بمحاملت جواب
گویم اما من قصد که دارم اگر تو نیز درین عزمی درین راه با من صحبت از تا جواب مسئله خود یان گفت
چنان کردم و چون بادیه فرور قیصر با وی هر شب و روز و در شب و شب بادیه می نمودم که بادیه می نمود
برداشتی تا روزی در میان بادیه هر یک آمد سوار بود چون او را دیدن از اسب فرو آمد و یکدیگر بر میزدند
و زمانی سخن گفتند و بر نشستند و از کشته گفت ای شیخ آن پیر که بود گفت جواب سوال تو بود گفت حکم
گفت آن خبر بود علیه السلام که از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که تو کلی بر چنین ذواتم
بر دوز حق پیدا آید و سخن او است که گفت فتی خضر را دیدم در بادیه که بر صورت مرغی برید چون او را
دیدم سر در بر انداخته تا توکل را طریش شود او در حال نزدیکی من فرمود که گفت اگر در من نیکویی بنور
نیامدی و او بیامدی و من بر سلام نکردم که بناید که توکل خلد گیرد و گفت فرمادیدم تو دم نشسته غم
چنانکه از تشنگی بیفتا کنم که را دیدم که آب بر روی من می ریخت و نجویم باز کردم و روی او دیدم و یکدیگر بر
اسبی خنک را آب داد و گفت در بر اسب من نشین من بجای بودم چون ندکی از روز بگذشت مرا گفت
چه می بینی گفتند بدیده گفت فرمادی بخبر علیه السلام از من سلام کوی و بوی خضر سلام می گفت و گفت در
بادیه یک روز بدرختی رسیدم که آنجا آب بود شیر عظیم دیدم روی من را از ده من حلقه خور را کردی نهادم
چون باز دیدم من رسیدم که گفت بدیدم من عفت می نالید دست یاری کرد دست و آماه گرفته بود و خورده
کرده من چوبه بر کمره دست و بشکا فتم تا تهی شد از آنج که کرد آمدن بود و خرقه بر و بستم و بر برفتم
چون ساعتی بود که آمد و دو کج خود را آورد و ایشان کردم می کشند و دنبال می جنبانیدند و کرده
آوردند و بش من نهادند **نقل است** که شیخی را میدیدی در بیا بانی که گذشت و از شیر برخواست و پیر
رنک از روی بش درختی بدید و برانجا شد و می لرزید خواص همچنان ساکن سجاده بیفتند و در آنجا ایستاد
شیر فرا رسید دانست که توفیق خاص سلطان درویش در روز و در نظر می کرد و خواص بکار
مشغول

بن چون از آنجا بر رفت بشه او را بگریز فریاد در گرفت فرید گفت خواجه عجب است دوش از شیر نمی سوزی
امروز از بشه فریاد می کشی گفت دوش مرا از من بر بر بود بود و دوشم بخور باز داده اند و خاند
اسود گفت با خواص در سفر بودم جایی رسیدیم که آنجا ما را از بغیر بود و در کوه بنهاد و پشت
من بر پشت من چون شب سرد شد ما را از بر و دل آمدن شمع را آواز دادیم گفت خدایا یاد کن
با تو کردم ما را از گشتند برین حالت آن شب بگذر اشتیما را در چون با ما بود نگاه کردم ماری حلقه
کرد بسته بود بر و طلا او فریاد افکار گفت شمع تو ندانستی که ما را از درین طلا بود و ما گفت هرگز مرا
شی چنین خوش نبود است و یک گفت کرد می دیدم بر دامن خراسان می رفت بر خاستم تا ویران بشد
گفت و طلا او بدار که همه چیزی را با ما حاجت بود و ما را با هم چیز حاجت نود و ده و سخن او شنید گفت
در بادیه و اهل کردم بی بر فتر و راه نیافتم بجهان در بند دای چند روز بر فتر آخر از جایی آواز خروس
شنیدم روی بدان جانب نهادم آنجا شخصی دیدم که بدو میزد و مرا ققایی زد و بخور شدم گفت خدایا
کسی که بر تو توکل کند با او این کنیز آوازی شنیدم که تا توکل تو بر ما بود و عزیز بودی اکنون که بر آواز
خروس کردی کن قحط خوروی گفت بجهان بخور و رفته ندانی شنیدم که ای خواص ازین بخور شدی
اینکه سر به بین چون در کر ستم سر آن قحط از شک دیدم در پیش من انداخته و گفت در راه غلام بر نائی
دیدم نیکو روی و نیکو لباس را گفت صحبت کنی گفت مرا اگر سستی باشد گفت با کربنکی با تو باشم بر چهار
روز بهر بودیم غنوجی بدید آمد گفت مرا برای گفت اعتقاد من آنست که هیچ واسطه در میان بود
بخورم گفت با غلام را یک آوردی گفت با هر چه قلب عزیز که با قدر صبر است از توکل بدست تو بهر
بن گفت که تریز آنست که او را دفاقه بر تو بدید بدین حیلست بخوشی بدانکه گفتایت تو بدست و گفت و گوی
نذر کردم که با دیه را بگذارم نه زاد و راه چون با دیه در آمدم جوانی از بن می آمد و مرا بانگ کرد که
السلام علیک یا شیخ بیستادم و جواب دادم نگاه کردم آن ترسا بود مرا گفت صورتی است تا با تو
صحبت دارم گفت آنجا که منم روم ترا راه یافت درین صحبت ترا جده فایده است گفت آخر بایم بترکی
باشد یک هفته رفتم روز هشتم گفت از اهد ضیفی گستاخی کن با خداوند خویش که گرسنه ام چیزی
بخور خواص گفت گفت که ای محقر علی السلام که مرا در پیش کافر خجل کردی و از غیب چیزی بدیدی
آری در حال طبعی دیدم نان و مایه بریل و رطوبت گوز آب که بدید آمد ما مرد و بنشینیم و بخوریم
و رفتم تا هفت روزه روز هشتم گفت ای اهل کرسنه کشته قدرش خویش نه نیز بنمای بیش خداوند
خویش

خویش جوان بر عصا تکیه زد و لبش چنان میزد و میخاک جی بنامند اما نشد بر حلقه و مایه و رطوبت که گوز آب است
مختصر شدیم و مرا که خطی زاهد بود و من از خجالت بخوردم و گفت کورتا را بشاوری و مرا که گفت بخورم تا بشاوری
ندیدی گفت یک بار شربت است که در این می بینم این را بهیچ و گفت شام و الله الله طاهره دان محمد
و الله الله و در یک شاز آب است که گفت ای محقر که اگر او را بدیدی که شربت است درین محقر حقیقت
مرا طعام فرستاد و روی خجل کردم این خیز از یکت بر یکت بود و درین روز بخوردم و در فتر تا یکم که کعبه را زیارت
کردیم و آنجا بخور و بنشین می بود تا آنجا که رسید **نقطه سست** تا که مریدی گفت که با ابرویم خواص دید
بادیه بودم هفت روز بر یک حال بود و فتر روز و ششم ضعیف شدم گفت کفام و دست داری که با طعام گفت
آبل گفت آنرا آب از برین شست تو است بخور باز تر شست دیدم چون شیر تازه بخوردم و طهارت کردم حاضری
نکریت آنجا نیامد چون قاصد شدم خواستم که با تو بر دارم گفت دست بهار که این آب را از نیست که بر توان داشت
خاص گفت در بادیه و اهل کردم شخصی دیدم که خرافا آمد و سلام کرد و گفت تو را که کردی گفت اری گفت راه بنوی
نمایم و کامی چند از پیش رفت تا چشم من را دیدند جوان فکر می کرد که شاه راه بودم بر الا از نوزاد که نکردم
و در سفر تشنگی و کربنکی مرا بود و گفت و فتر روز و ششم بر راه دیدم شام و شب بود شیر و عظیم دیدم
از وی محبت می دیدم هانغی آواز داد که ترس که گفت از هزار فرسنگ با تو اند و تو را ننگ می دارد و گفت همراه
شخصی دیدم منکر گفت تو کیستی گفت پری که می گفتم که می شوی گفت که گفت که گفت که گفت که گفت که گفت که
با تو توکل و در جنان که شاه گفت تو که هست گفت از خدای عز و جل فرستاد و در پیشی که گفت از خواص
صحبت خواستم گفت امیری باید از ما فرمان برداری جعفر ای امیر تو باشی یا من گفت امیر تو باشی گفت
تو اکنون از فرمانم بر روی من و گفت که گفت که گفت که گفت که گفت که گفت که گفت که گفت که گفت که
و مرا بود همین جمع کرد و آتش را از بخت تا گرم شدیم و در راه کار کردی که من قصد کردم که گفتی فرمان
نگاه دار چون شب دنا آمد با امان عظیم در کشت و مرقد بر روی کرد و تا با امان بر سر من ایستاد و مرقد بر
دو دست افکند و مو خجل زد و بودم و بجز هر چه نتوانستم گفتن چون با امان شد گفت من امروز امیر شدم
گفت صراحتا بگو چون منزل رسیدیم امان خدمت برداشت گفت گفت که گفت که گفت که گفت که گفت که گفت که
امیر بر روی رفتن آنکه امیر با خدمت خود فرمای که هر یک از صفتها من صحبت داشت تا که من آنجا از
شرم او بگریختم تا میان من این می گفت بر تو با داری که صحبت چنان داری که من شرم و خوارم گفت
روزی بنواهی شام می گذشتم در خستان انا را دیدم مرا آرزو کرد اما صبر کردم و بخوردم که انا را آنجا ترش بود

من شدم و سخن را گفت و رفتی در بادیه بودم بخاکت کردم و گریه شدم اعراسه پیش من آمد و گفت ای پادشاه
شکر این چیست که میکنی گفتی آخر چند روز است که هیچ بخورد و ام گفت تو نمی دانی که دعوی پرده مدعیان بدرد
ترا با تو کار چه کاره گفت که باری رسیدم در دلم آنکه حرفهایم معارف شهر و اطعام او و ندیشگری
دیده ام اعتبار کردم مرا بسیار بزدند گفتیم با چنین جوعی این بضرر یکجا بدینا مندرستم ندانم که
یکمهی باخورد کردی که جوف شهرهای رسم مرا فریاد است که من طعام آوردم تا بخورم تا اجماع بخوردی گفت ای
من تو کل بر تو کرده ام آوازها از آنجا که سبحان الله می گوید زمین را از متوکلان پاک کرد اینداندیش
طعام معارف شهرهای و آنکه تو کل **فصل است** که وقتی خواص در کار خود متخیر شد بهر ابرو رفت
خرمانان بود و آنجا آب روان بود از آن برک خزان بسیار بافتند و آب انداخت به چهار روز زمین
ب کرد بعد از آن گفت بر اثر این زمینها بروم تا جایی که در آنجا جبهه بیست است و نه فرساید بر زمین را دیدم
بر لب جوی نشسته و می گریست گفتم چه بود گفت پنج پتیمج ارم و هیچ ندارم روزی دوسه بر کنار این
آب بودم این آب هر روز زبیلی چند بیاوردی آن بغیر و خفتی و بریتما از خرج کردی امروز نمی آوری از آن سبب
که با من که امروز جوع خوریم و خواص گفت خانه خود مرا بنمای خود گفتند آن فارغ دار که تا زنده ام آنچه توانم
اسباب تو را می گردانم و خواص گفت معاش خود را از حلال می گردم دام بدیده انداخته می بگویم یکبار
انداختم و دیگری بگویم سوم بار بیدار ختم ها قی آواز داد که ایشانرا از ذکر ما باز می طاری معاش در یکمهی
ایشانرا که بکشی از ذکر ما برگشته بودند گفتند ام بیدار ختم و دست از کار برداشتم و سخن را گفت که
از خدای عزوجل عری بدمی باید در دنیا تا همه خلق در نعمت و مناسبت مشغول گردند و حق را از امور بکشند
و من در بلاد دنیا حفظ ادب شریعت قیام کنم و حق را یاد دارم و گفت هیچ چیز نبود که در چشم من صعب بود
الآنکه با او آرام گرفتم و گفت سستی فارغ و دلی ما کن بهر سنگ در کارهای شوی و گفت هر که حق را شناسد
بوفاعه لازم بود آن شناخت که آرام گیرد با خدای اعتماد کند و گفت علم بسیاری روایت نیست
عالم آنست که متابعت علم کند و بدان کار کند و اقتدا کند به شتهای و اگر چه علم وی اندک بوده و گفت بجهله
علم در دو کلمه مجتمع است یک آنکه خدای ندیده آن از دل نبوده باشد در آن تکلف نکنی و دیگر آنکه تراعی
باین کرد و بر تو فریضه است ضایع نکنی و گفت مرا اشارت کند خدای و سکونت گیرد با غیر خدای
حق تعالی و را بختلا کرد اند و اگر از آن التفات و سکونت بغیر بخدای کرد حق تعالی هر بلا که دارد
از او دور کند و اگر باغیری سکونت او دایم شود حق تعالی رحمت از دل خلق ببرد و لباس طمع در او بپوشد
بدانستن

من شدم و سخن را گفت و رفتی در بادیه بودم بخاکت کردم و گریه شدم اعراسه پیش من آمد و گفت ای پادشاه
شکر این چیست که میکنی گفتی آخر چند روز است که هیچ بخورد و ام گفت تو نمی دانی که دعوی پرده مدعیان بدرد
ترا با تو کار چه کاره گفت که باری رسیدم در دلم آنکه حرفهایم معارف شهر و اطعام او و ندیشگری
دیده ام اعتبار کردم مرا بسیار بزدند گفتیم با چنین جوعی این بضرر یکجا بدینا مندرستم ندانم که
یکمهی باخورد کردی که جوف شهرهای رسم مرا فریاد است که من طعام آوردم تا بخورم تا اجماع بخوردی گفت ای
من تو کل بر تو کرده ام آوازها از آنجا که سبحان الله می گوید زمین را از متوکلان پاک کرد اینداندیش
طعام معارف شهرهای و آنکه تو کل **فصل است** که وقتی خواص در کار خود متخیر شد بهر ابرو رفت
خرمانان بود و آنجا آب روان بود از آن برک خزان بسیار بافتند و آب انداخت به چهار روز زمین
ب کرد بعد از آن گفت بر اثر این زمینها بروم تا جایی که در آنجا جبهه بیست است و نه فرساید بر زمین را دیدم
بر لب جوی نشسته و می گریست گفتم چه بود گفت پنج پتیمج ارم و هیچ ندارم روزی دوسه بر کنار این
آب بودم این آب هر روز زبیلی چند بیاوردی آن بغیر و خفتی و بریتما از خرج کردی امروز نمی آوری از آن سبب
که با من که امروز جوع خوریم و خواص گفت خانه خود مرا بنمای خود گفتند آن فارغ دار که تا زنده ام آنچه توانم
اسباب تو را می گردانم و خواص گفت معاش خود را از حلال می گردم دام بدیده انداخته می بگویم یکبار
انداختم و دیگری بگویم سوم بار بیدار ختم ها قی آواز داد که ایشانرا از ذکر ما باز می طاری معاش در یکمهی
ایشانرا که بکشی از ذکر ما برگشته بودند گفتند ام بیدار ختم و دست از کار برداشتم و سخن را گفت که
از خدای عزوجل عری بدمی باید در دنیا تا همه خلق در نعمت و مناسبت مشغول گردند و حق را از امور بکشند
و من در بلاد دنیا حفظ ادب شریعت قیام کنم و حق را یاد دارم و گفت هیچ چیز نبود که در چشم من صعب بود
الآنکه با او آرام گرفتم و گفت سستی فارغ و دلی ما کن بهر سنگ در کارهای شوی و گفت هر که حق را شناسد
بوفاعه لازم بود آن شناخت که آرام گیرد با خدای اعتماد کند و گفت علم بسیاری روایت نیست
عالم آنست که متابعت علم کند و بدان کار کند و اقتدا کند به شتهای و اگر چه علم وی اندک بوده و گفت بجهله
علم در دو کلمه مجتمع است یک آنکه خدای ندیده آن از دل نبوده باشد در آن تکلف نکنی و دیگر آنکه تراعی
باین کرد و بر تو فریضه است ضایع نکنی و گفت مرا اشارت کند خدای و سکونت گیرد با غیر خدای
حق تعالی و را بختلا کرد اند و اگر از آن التفات و سکونت بغیر بخدای کرد حق تعالی هر بلا که دارد
از او دور کند و اگر باغیری سکونت او دایم شود حق تعالی رحمت از دل خلق ببرد و لباس طمع در او بپوشد
بدانستن

تایید است خلق را مطالبه کند و خلق را بر او حجت و شفقت نبوی ناکار و شایسته رسد کلمات را
بعضی را کامی بود و موعودت او بدشواری و حیرت و بلا و رنج بود و آخرت او بشیما غ و ناسف بود
و گفت هر که در جهان بود که دین را بر او حجت بود و خدا را نشود و گفت هر که از شمس و کواکب و آنرا
در دل عوضی نیافتد و در ترک آن شهادت کاذب بوده باشد و گفت هر که از توکل در خویش درست آید
غیر از درستی آن که گفت توکل چیست ثبات در پیش می آید و ثبات و گفت خبر ثبات بر احکام
کتاب و سنت و گفت مرا عادت است که از توکل خلاص شود و عادت است و روزه و گفت محبت
از ادا است احتراق جمله صفات و عبادات و گفت کار دل چه چیز است قرآن خواندن و اندر نگاه کردن
و شکر می داشتی و قیام شب و غرض کردن و دیگر عبادات و گفت هر که از شمس و کواکب و آنرا
جریذ اگر آنجا باشد و ملا میجای دیگر میجویند و میگویند و سخن او نشد دست بسینه خویش زدن و می
گفت و اشوقا کسی که مرادین و مزاج را ندیدم **فصل است** ما از او پرسیدند که توان یکجا خوری گفت
اینها که طفل در شکم مادر خورد و از آنجا که ماهی و دریا خورد و وحوش در صحرا قال الله تعالی و یزرعه
من حیث یشاء و یختار و یبرئ من ذلک و متوکلان طبع بود گفت از آنجا که طبع است خاطر هاد را بد و لکن
زبان نذر و برادر او را قوت بود و بر میفکند و طبع بنویسد از آنجا که در دست مردمانت و گفت اندر
آخر عمر مبطون گشته و جامه ری در یک شب از او نشست بار غبار کرد و بهر باره غسل کردی و گفت
بگذاردی باز نشنیده ای که در آن حالت از او پرسید که چه آرزو میکند گفت آرزو می کنم که بر آن
من آخر در میان آب غسل کرد و جان بداده او را باز خانه آوردند بزرگی در آمد باره نان دید در بر این
او گفت اگر این باره نان ندیدی برو نماز نکردی که نشان آن بودی که در آن توکل کرده است مردمان را
هم صفت نه اینست و ندان باشد و در توکل مقام کند و در هر صفت ناز و نده بود که ایستاد از آن
نست و یک از مشایخ او را خواب دید گفت خدای با تو جگر و گفت اگر عبادت بسیار کردم و طریق توکل
میردم اما چون از دنیا رفتم چون اظهارت و وضو و قنیه و عبادت کرده بودم ثواب دادند و ثواب
طهارت مرا بمزنی فرمودند و رای در جات اهل بهشت بود پس تا آوردند که با ابرهیم را این زیادت مروت
با آنکه کردیم از آن بود که با آن حضرت آمدی که با آنکه از ابرهیم و مرتبه عظمت الله اعلم بالصواب
در شیخ ابرهیم شیبانی رحمه الله علیه آن سلطان اهل تصوف از متقیان و تکامل نام زمان تمام
یکانه آن غلبه ملکوت و حانی قلوب و وقت ابرهیم شیبانی رضی الله عنه بیرون رفت بود و شیخ مطلق و شار
الیه محمد

الیه و محمود او صادق مقبول طوایف و در مجاهد و ریاضات نشانه عظیم داشت و در تقوی و ورع آینه بود
چنانکه عبد الله مناکل گفت ابرهیم حجت خدا است بر فقرا و اهل ادب و معاملات و کردن شکن و عیان
بود و رفیع قدر و عالی همت بود و جهل و جندی به کمال داشت و مراقبتی بر دوام و همه وقت محفوظ بود چنانکه
گفت چهل سال خدمت بر عبد الله میبرد که در میان حال و حال انکارات خلق چیزی نخورد و در آن چهل سال
معموم نبالید و ناخنید و راز نشد و خرقه شیو خلق نکشید و در آن چهل سال بر هیچ سقفت غفیر مگر زینت
الحرام و گفت مشتاکان است که بشنود خویش هیچ نخورده ام و گفت وقتی بشام بودم مرا کاسه عدس
آوردند بخوردم و بیازار شدم تواری بودیم گفت ابرهیم میگوید میخواست این غلامی است که مرا زدم شد
بر من حبت کردن را بستاندم و چندی می ریخته مردم تر و زدن داشت که کس سلطان چون بدانت مرا بشنود این
طولون برد در دست جرم بزدند و بزندانم باز داشتند و در آنجا استاد من بود عبد الله مغرب
افتاد و مرا شفاعت کرد مرا رها کردند و جانش بر من افتاد و گفت از جفا قضا که گفت سیر بخور و در آن روز
و در دست جوب گفت از آن جستی و گفت شصت سال بود تا نفی لقمه گوشت بر زبان میخواست من
بمیخدا شکر و در صحنه غایب شد و کار با سخنان رسید و بوی گوشت بر زبان می رسید نفی می فراید
در گرفت و بی ناری کرد که بر خیز و ازین گوشت بریان کرد و گفت خدای مرا لقمه خواهم که گفت برخانم
و بر بوی گوشت بر فم آن بوی از دندان آمد در رفته یک را دیدم که داغش کرده اند و او فریادی کرد
و بوی گوشت بریان آمد با نفس کفیر هلا بستان گوشت بریان نفی می رسید و زن زد و سخن او ست
گفت هر که با بکله رفتمی سخت زیارت روضه بغیر علیه السلام کردم و گفتی السلام علیک یا رسول الله
از کو خانه آواز آمدی و علیه السلام ای بر شیبانی و گفت در کربا به شدم و آب بر سر و گذاشتم
جوانی چون راه از گوشه کربا به آواز داد که آب بطلب چند بنمای یک راه آب بیا طوف و گذاشت که نوجوی یا
انسی یا طکی بنی زبانی گفت یا ابرهیم چه کلام من آن نقطه ام که زیر پیر الله که گفت این بهر ملکیت
است گفت یا ابرهیم از بنیاه بیرون آیی تا ملکیت منی و از کلمات است که گفت علم فناء و بقا بر اخلاص و تقوا
کرد و دوستی عبودیت هر چه جز این بود آنست که ترا بغلط افکند و در دل زنده بار آورد و گفت
هر که خواهد که از کون تا آید که عبادت خدا را با خلاص کن که هر که در عبودیت محقق شود از کون تا آید
الله از او کرد و گفت هر که سخن کند در اخلاص و تقوا را مطالبه نکند بدانکه حق تعالی او را مبتلا کند
بدانکه پرده او درین کرد و در پیش اقران و لغزان و گفت هر که ترک حرمت مشایخ کند مبتلا شود بدعا

کردن با خلق و در اندام دو چیز میخواستند اشتن خدای تعالی باری اذن و منان و از خلق
دو چیز میخواهد صبر کرد و حکم خدای معلوم با خلق و گفت هر که بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و خوار
و مذلت بر روی عاشق شده و گفت هر که اشی از اندامها و خوش بنهوات در دلش و خست نمیدی
رویده و گفت اگر طمع را گویند که بزدت گیت گویند و مقدار و رشک آوردن و اگر گویند غایت نوعیت
گویند حرمان و گفت یکی از بزرگان گفت است که شیطان چنین گویند که من بدین املی نیستم که اول بار من
انا غلام مومنی را بکار فری عونت کنم بل که او را اول بشهوات حلال حریص گردانم و چون بران حریص شد و
بر روی جیره کرد و وقت گیر دانه محاسنی و سوسه کم تا مرا آسان تر بود آنکه بکار فری و سوسه کم و گفت
بخ چیز است که به با تو اندا که صحبت این شیخ چیز بدانی نجات یافتی و اگر ندانی هلاک شوی و اول خدای تعالی
بس نفس بس شیطان بر دنیا بر خلقان بر بد خدای موافقت کردند و هر چه کند بسند کار باشی و گفت
تا از مخلوق نیری از ایشان حشمت نگیری حق طمع مدار و تادل خود را در دریاها اشغال گردان داری طمع
فکر است عبرت مدار و تا سینه از طلب بیاست و مری باک کنی طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با عقل
خداوند اگر بازها دهن مدار و با جهل و احمقان صبری عیال و گفت بغیر معجزه بغیر کشت و کز بغیر کشت
خدای عزوجل بغیر شد و وحی آمد بوی و چون خدای او را بخلق فرستاد بوی وحی کرد بغیر کشت هر چند اول
معجزه باشد یا نباشد و لبه کشت بر انگسها که بغیر ایشانرا دعوت کرد اجابت کردند و چند ایشانرا معجزه
نمایند و گفت کن بود درین طریق عمری سرگردان بود و کرد عالمی کرد و میجوید مردی را از مردان
و هر که دنیا بدینا نکند او را بایند و چگونه یا بیز آن خرد او بود و او را معلوم نبوده و گفت اصل
ادبی را از آبت و خاک کس بود که آب بر و غالب را و را بلطف یا صفت بایند و اذ که اگر با او عطف کند
و متغیر کرد و مقصود نرسد و کن بود که خاک بر و غالب تر بود و را بلکد بایند کوفت و بعضی
بایند شست تا او کاری را بیا بید و این کس بجاهد سخت حاجت بوده و گفت چون حق تعالی خواست که
آب را بیا فریندازد و مالوان لون رنگ او کرده و از همه طعوم طعم او کرد اینده چون الوان را بیا بخت تا لون
آب کشتارین معنی که لون آب ندانست و چون به طعوم را بیا بخت طعم آب سخت از خود در آن لذت
و حیوة یا بید و اما کس از کیفیت لذت و خیر و کس از آن معنی که موجب حیوة است آگاهی که
و جعلنا من الماء کل شیء حی و دلیل اینست و گفت فرج در پیش و دنیا و آخرت که در دنیا سلطانرا
از وی خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شمارند و گفت بامداد بر خیزم و این خلق را بنماید بامداد
گیت گفته

و این سخن را در حدیثی از امام علی علیه السلام نقل کرده اند که هر که در دنیا بخواهد که در آخرت بر او برسد باید که در دنیا با خلق و با خداوند معامله کند و در دنیا با خلق معامله کند و در آخرت با خداوند

گیت که نعمت سلطان خورد و احسن گیت که او را بگوید که گفت و چگونه گفت که بامداد بر خیزم و این را بامداد
و غیبت و غش و غول کند بدانم که حرام خورده است و در کبابها و بر خیزم و زبان بزرگ خدای تعالی
و نه لیاک استغفار مشغول او و بدانم که حلال خورده است و گفت صدق کلام دارد و این میان
و خداوند است و صبر نکرد و در این میان تو میان بفکر است و گفت بعین نوری است که بانه بدو
منور کرد و در احوال خویش بر آن بود و برساند او را بدین متقیان و گفت بانه مستحق بعین نشود
تا از این بر نگذرد و هیچ میان او و خداوند است از عرش فاشی و تا وقتی که مراد او از جمله چیزها خدای
نبوده و از او بر سببند از زهد و گفت زهد سه حرف است زاهدان و ذال و زائر که زاهد است
و هائیکه مراد و ذال ترک دنیا و گفت بعین زاهدان و ذال و زائر که زاهد است و بعین
بیشناستند خدای او و بعقل بدانند که از خدای بود و عین او را از وی بدانند و گفت بعین سه وجه
است بعین بحیرت و بعین حلاوت و بعین شاهده است و گفت هر که را درست شود که معرفت خدای
بست و حشمت بر ظاهر کرده و گفت شکر نعمت مشاهده مقتضی است که است حرمت و گفت تو کل
بر خدای است که درست شود بده را احکام خدای و بتو کارها با خدای تواند که داشت و نفس تو کل
کفایت است و گفت تو کل را اگر نفس و قنست صاف از کدورت انتظا و لاجل آنکه تا سف خورده بدینا گذشت
و نیمه دارد بدینا خواهد آمد یعنی تا نقد و وقت فوت نشود و گفت و اینم که آن بود که او را خصم باشد
بر کسی و گفت هر که گاهها از جهنت آسمان بیند صبر کند و مرا از جهنت زمین بیند متغیر کرده و گفت اعتبار از
کنید از اخلاق بدیجهها نکند از حرام **نقل است** که چون او را وفات رسید بخوابش و بدین نزد روی
و غمگین و براری حکایت گفتند ای شیخ سبب چیست خیر است گفت چگونه خیر باشد که در کورستان نامم از
ده جنازه یک بر مسلمان خورده اند و دیگری را با بخله بدین گفت خدای عزوجل را تو بگرد گفت در حضرت خود
بشرعش بداشت نام بدینست من داده و میخواهم تا بکنای می رسیدم جمله نامه سیاه شد که بشرف خوانستم
خراند من متغیر کشتم ندانم که این کناه در دنیا بر بخوشیدن ام اگر کم باشد که درین جهان پرده بودیم و تو را
نقصت که عفت کردیم **در شیخ محمد بن علی حکیم الرضوی رحمه الله علیه** از حکیم سنان عظیم
مشتان رهین منت آن بجهت اولیا از متغیر و اصفا ان محترم حرم ایندی شیخ وقت محمد بن علی حکیم الرضوی
رحمته الله علیه از حشمتان الشیوخ بود و از محترمان اهل طریقت بهر زبانها ستوده و آیتی بود در شرح
معانی و در احادیث و روایات با خیر ثقت بود و در بیان معارف و حقایق العجوبی بود و فتوح و کرمی

با کینه بر میزد و جمیع می رفت که کثیر بهشت در خواستی رخ نموده آن طشت برنج است بهشت شیخ فر
کرد شیخ هیچ نگفت و خشم فرو خورد و در حال حاضر علی السلام دید که کشت گفت بدین بار کشتی را دیدی
و از و نقل کنند که او را چند سال دین بود که بشیر علی خود هرگز نبینی که کرده است و مردی این بشیر قصد
نبرد و کرد و جوان او را دید در مسجد ساعتی توقف کرد تا از او را فارغ کشت بیرون آمد مرد و بر اثر او بیاید
و با خودی گفت کاشکی برانستمی که آنج گفتند راست است شیخ بغارت بدانت روی کردانی بینی که کرد
او را عجب آید بلخو گفت آنج را گفتند یاد روح بود یا این تا از یابست که شیخ مراد زند تا نیز ستر
بزرگان طلب شیخ این هم بدانت روی بدو کرد و گفت ای سر ترا است گفتند لکن اگر خواهی ستر خلو
بیشتر تو نه بدست خلق بر خلق که از آنکه ستر ملوک بگویند ستر برانستاید **نقل است** که در جوانی صاحب
جالی را را خود خواند بسبب جالی که محرم حکیم داشت و جالبش نکرد و البته آنرا راه نمی داد تا روزی خبر یافت
که شیخ در باغی است خود را به یاد داشت آنجا رفت شیخ چون به آنست که بخت زن بر عقیقه می رفت فریادی کرد
که در خون من سخی که شیخ التفات نکرد و بدیواری بلند بر رفت و خود را فرو ریخت بعد از آن که کشته
بود روزی مطالبه احوال و احوال خود می کرد از آن خالشر با آمد در خاطر شرا که بزرگ بودی اگر حالت از زن
روا کرد می که بران بودم و بعد از آن تو به کردی چون این و لعنه از خاطر خود بدیدر بخور کشت گفتی نفر
خیشت بران معصیت پس از چهل سال در جوانی این خاطر نبود اکنون در می بران چندین مجاهد بشماره
بر کلاه ناکرده از کجا آمدن عظیم اند و هکن شد و کام نشسته روز نام آن خاطر بداشت بعد از سه روز
بنمبر راعلیه الصلوة والسلام بخواب دید فرمود که ای محرم بخور مشو که آنرا است که در روزگار تو تراجمی
منت بیا که این خاطر تو از آن بود که از وفات چند سال دیگر گذشت و مدت از دنیا دور ترکش و مانیز
دور تر افتادیم نه ترا جرمیت نه حالت ترا و قصوری آنج دیدی از دراز کشیدن و مدت مفارقت است
نه آنکه صفت تو در نقصان است و سخن او شت گفت بکبار بیمار شدم و از او را در زیاده باز ماندم گفت
در بیاض درستی که از من چندین خبر است می آید اکنون به کشته شده آوازی شنیدم که ای محرم این سخن
بود که گفتی کاری که تو کنی نه چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو غفلت نبود و کار ما جز صدق و ادا دین نبود
گفت از آن سخن ندیدم خوردم و تو به کردم و سخن او شت گفت بعد از آنکه مردی ریاضت کشیدن و بسی ادب
ظاهر بجای آورده و بتدوین اخلاق حاصل کرده انوار عطا خداوندی خالی هر دل خود باز پدید دل و بدان
سبب معنی کرد و سینه او منشرح کرد و نفس او بفضا توحید شود و بدان شاد شود و جرم انجا ترک کشت
گیرد و در سخن

گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که او را درین راه روی نموده باشد و حکمتی که او را روشن شده باشد
بیان کند و با خلق در آمیزد تا خلق بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب کرامت ارند و اعزاز کنند
و بزرگ شمردند تا انجا فریفته شود و همچنین بشیری از درون او بجهت و بر گردن او نشینند و آن لذات
که در ابتدا مجاهد در خود یافت باشد منبسط کرد و چنانکه می که از دام بجهت چگونه در دریا غوطه
و هرگز بشیر را باز دام نتوان آورد و نفس که بفضا توحید رسید هر بار خیشت نروم کار تر از آن بود که در
اول و نیز در قید نیاید از آنکه در اول بسته بود و انجا کشته و منبسط است و در اول ضیق بیشتر
آلت خویش ساخته بود و انجا از وسعت توحید آلت خود سازد و بران نفس این می باشد که کوشش از تابری
ظفر یابد و ازین آفت گفتیم چند کئی که شیطان در درون نشسته است چنانکه این کما یتعم حشر علی کبر نقل
کرده است که چون آدم و حوا علیهما السلام بهم رسیدند و تو برایشان قبول افتاد روزی آدم علیه السلام بکاری
رفته بود و بلیش ماند بجهت خود را خناس نام بشیر حوا آورد و گفت مرا مهمی بشیر آید است بجهت مرا که دارم تا
باز بر آیم حوا قبول کرد و بلیش رفت چون آدم باز آمد بر سید که این کیست گفت فرزند بلیش است که بمن سپرده
است آدم او را ملامت کرد و خناس را باره باره کرد اند و باره از شاخ درخت در آن بخت بر رفت بلیش باز آمد
و گفت فرزند من کیست حوا احوال باز گفت که باره باره کرده است هر باره از شاخ درختی آن بخت و بلیش
فرزند خناس را و از داو او بهر پیوسته باز زند شد و از درختان در برین و بشیر بلیش آمد و دیگر بار گفت
او را قبول کن که مهمی دیگر دارم و هم اکنون باز می خواهم قبولی کرد و گفت آدم مرا برنجاند و شفاعت ناوی
بشیر آید تا قبول کرد بر بلیش رفت آدم بیامد خناس را دید و باز بر سید که گیت حوا احوال باز گفت آدم حوا را
بسیار برنجاند و گفت نمی انم تا چه سرت هرین که فرمان منی بری و از آن بمن خدای بری باز در
حوال غم را می شوی فریفته سخن او می شوی تا در کربا رجده خواهم دید و چند کیم فرمان او می رسوزنی
دارد و بر او را بکشت و بسوخت و خاکستر او نهد با بانداخته بند بیاد برداد و همچنین تلجند و بخت او را
بخواست می سپرد و آدم حوا را می بخجاند و فرزند بلیش را می کشت عاقبت امر گفت خدای داننا که خواهد
بود که سخن او می شنوی و از آن من به بر آخرین بار خناس را بصفقت کوسفندی آورد و بخواسید و چون
آدم بیامد و آن حال دید در خشم شد و خناس را بکشت قلیه کرد و دیگر نه خود را خورد و دیگر نه بخواد از چون
بلیش باز آمد و فرزند بلیش حوا را باز گفت که او را بکشت قلیه کرد و دیگر نه من خوردم و دیگر نه آدم
بلیش گفت مقصود من این بود تا خود را در درون آدم راهم چون سینه او مقام من شد مقصود من

حاصل گشت چنانکه حق تعالی فرمود الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس
وگفت هر که را یک صفات نفسانه مانده بود چون کابتنی بود که اگر یکم بر وی مانده بود او را از بند و بند
آن یکدم بوده اما آنرا از او کرده باشند بر وی هیچ مانده نباشد چنین که مجذوب بود که حق تعالی او را از
بند کی نفسانه از او کرده بود و در آن وقت که او را جذب کرده بود پس آنرا از حقیقی او بوده که کما قال الله تعالی
الله یحبیب الیه من یشاء و یشاء الیه من یشاء اهل بیت اهل بیت کسانند که در جذب افتاده اند و اهل
هدایت آن قومند که با نایت بدو راه جویند و یابند و گفت مجذوب را منازست چنانکه بعضی از ایشان
ثلث نبوت دهند و بعضی با نفعی از یاد است از نصف تا بجائی رسد که مجذوب افتد که حفظ او از
نبوت بشر از آن مجذوبان بود و او خاتم الاولیا و مهتر جمله اولیا بود چنانکه محمد مصطفی صلی الله علیه
وسلم مهتر جمله انبیاست و ختم نبوت بدو بوده و گفت آن مجذوب تواند بود که ماهری بود که اگر
کسی گوید که اولیا را نبوت نصیب چون بود که نیم پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام گفت اقتصاد و هدی
صالح و ستمت من یک چیز و متنازعت شش چیز و نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدی صالح تواند بود
و پیغمبر علیه السلام فرمود که خواب است جز وینست از چهار شش چیز و پیغامبری و جای دیگر گفت یک چیز
از بخت اند جز و پیغامبری و جای دیگر گفت هر یک از هر چهارم از هر چهارم باز دهد درجه از نبوت بیاید
پس نه مجذوب را تواند بود و گفت واضح ترین نشانه اولیا را آنست که از اصول علم سخن گویند که گفتند
آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقدار و علم عهد و میثاق و علم حرف و این اصول حکمت و حکمت
علماء آنست این علم بزرگان اولیا را ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد که او را از ولایت خطی بود
گفتند اولیا از سر خاستند ترسیدند گفت بدو خوفی خطرات بود اما از روز گذر بود که حق تعالی دست
ندارد و عیش را و نعمتها خویش را بر ایشان نبرد کرده اند و گفت این بود از ضلالت این قومست که روز
بزند و آنجا نهد و گفت مشغول بکار او چنان باید بود که از سوال نتوان کرد پس چگونه بود حال
کسی که مشغول بدو چنان بود که ذکر او نتواند و این مقام بزرگتر از آنست که بلعیا فهم کنند گفتند
بلعیا که نام قومند گفت ایشان را ایات الهی را اگر چه اهل آن اند و او باشند و این علم این
طریق در وی گردانند بر ایشان از آن بیرون مانده باشند و متابع هوا شده مثل ایشان مثال سگ بود
بر سبزه نواز خلق گفت خلق صغیر ظاهرست و دعوی عویض بزرگ بر سبزه نواز تقوی و جوامردی
گفت تقوی آنست که در قیامت هیچ کس دامن تو نگیرد و جوامردی آنست که تو دامن هیچ کس نگیری گفت
نقبات

نفسی است که تضرع کند و خضوع نماید و اقبال بر شتی و شدت و عطف و اقبال نفسی است و نفسی است که تضرع
کنند بنیکویی و عطیت و رفق و این نفسی که بریت و گفت خاشع آن بود که آتش شوق خویش فرو کشد و در
دل خویش نشاند و انوار تعظیم در دل خویش برافروزد تا شوق او مرده شود و دلای زنده کرد و اندام
ها بر وی خاشع شود و گفت عن بزرگی است که محصیت را بخوار و ذلیل کرده است از کسی است که طمع
او را بنده نکرده اند است و خواهی که است که شیطان از او اسیر نگرفته است عاقل کسی است که بر هیبت کار کند
برای خدای تعالی حساب نفس خویش کند و گفت هر که در طریقت افتاد از باب اهل معصیت همچو انکار
نماند و گفت هر که مولی را شناسد از آن شود برو موت باوی و گفت هر که از چیزی ترسد از خوف بود
و رتبت بود خوف هیت بود و خوف اهل معرفت کور است و گفت هر که بترسد بگریزد و از بس برای
خویش روز جزو و همانان که متابع موار خود باشند چون لکام شریعت ایشان را باز کشد سخن شریعت قیام
از خشت بوده و گفت اهل سلمانی و چیز است یکدیگر منت دوم خوف طبیعت و گفت هیچ کس کرد
آن غم بنای خورد که بر کم کرده نیست که هیچ کار خیر نیست و زینت باشد و گفت هر که امنست او دین برده
کارها دنیا وی برکت است و دینی که در دین بر او و هر که امنست دنیا وی بود هر کارها دنیا او دنیا است
شود بشو می نیادی او و گفت هر که بسند کند بنقشه و درم در فتنه که فتنه شود و هر که با رصاف
عبودیت جاهل بود با رصافه بوبیت جاهلتر بود و گفت تو می خواهی بقا نفس خود حق را بشناسی
و نفس تو خویش را نمی شناسد و نمی تواند شناخت چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین خصال
مردم درستی که رسته اختیار در کارها زیرا که کبر از کبر بوی بود که ذات او عیب بود و اختیار از کسی
درست بود که علم او جاهلانه بود و گفت بدترین گریسته در رسته که سفند چنان بنای نکند که یک صاع
شیطان کند و صد شیطان آن قیامی نکند که یک صاع کفر آدمی کند باوی و گفت نه خدای عبادت
یا شمشیر کافران یا محب و درگاه علماء و یا سفر و شکر که سنگان یا محرابه مناجات حان و گفت بسند
است مرد را این عیب کشاد می کند او را آنچه زیان کند تراست و گفت حق تعالی همان رفیق بندگان گداز است
بندگانش را همان توکل باید کرد و گفت مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر او از تو غایت نیست و شکر کسی را
باید گفت نعمت او از تو متقطع نیست خضوع کسی را باید کرد که قدم از عذر سلطنت او هرگز بر زمین نماند
نماند و گفت جوامردی آن بود که راه گذری و مقیم بشو تو یکسان بوده و گفت حقیقت محبت حق تعالی
دوام است بزرگوار و گفت این که گویند که دل را متناهیست است نیست زیرا که هر دلی را کمالی معلومست

داشت در طریقت عثمانی که بزیارت او آمد باصفهان و سی هزار درم وام داشت علی بن ابی طالب
بکزار درم و سخن او شگفت شفا فتن بطلاعات از علامت توفیق بود و از مخالفت باز داشت
از علامت حسن طایف بود و مراعات سوار از علامات بیداری و بدعوی بیرون آمدن از عنای
بشریف بود و در هر کار بدایت را داشت در دست کرده باشد در نهایت عافیت سلامت نیاید
گفتند در معنی یافتن معنی کوی گفت مرا که بدارد که نزد یکتر سواد حقیقت و در ترتیب جز آنجا که
بروز روزی افتاد که در آن خواهند که آن در هر یک از دست که کنند بدارند که در قبضه ایشان آمد
در میان کشد آنرا فتنای هیچ نبیند و گفت حضور بحق فاضل از یقین بحق از آنکه حضور در این
بود و غفلت بر آن را نباشد و یقین خاطر باشد که گاه بیاید و گاه برود و حاضران در پیشگاه
و موقنان بر درگاه و گفت غافلان بر حکم خدای تعالی زندگانی کنند و ذکر آن در رحمت خدای
تعالی عارفان در تخریب خدای و گفت حرامست کسی که حق را میخواند و میداند و با چیزی دیگر
آرام گیرد و گفت بر شما باز که بر هر یک از غرور و محسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی اطمینان
بودن و گفت توانگر ای الهامی کس در علم یافتن و فقر یافتن محاسن الهامی کردم
در زهد یافتن و قلت حساب الهامی کردم در خاموشی یافتن و راحت الهامی کردم در طاعت یافتن و
گفت از وقت دم علیه السلام تا قیام ساعت اعیان آنچه گفتند و می گویند و دل من که به سخن
مرا وصف کند با تعریف کمال چیست یاد چگونه است و نمی یابم و از و بر سید ندا حقیقت
تعمید گفت نزد یکستان آنجا که گمانها است اما دور است از حقایق و از و می آید که گفت شما بدارید
که هر که من چون مرگ شما خواهد بود که بیمار شوند و مردمان عبادت را بدارند و بخواهند از اجابت
کمتره آن روز که می رفت گفت لبیک لبیک که ما سینه ها در پیش مجلس مرتب گفت و آن حال او را گفت که
لا اله الا الله تعالی کرد و گفت مرا که کوی که کلام بگوی بقره او جل و عزتم که میان من و او نیست الا حجاب عزت
و جان بدارد ابوالحسن بعد از آن محاسن خود بگفتی و گفتی چون من حجاجی و لیا خدایا شهادت تلقین
کنند و احیای الهامی بگفتی و بگفتی حق الله علیه السلام **در خیر فساد رحمة الله علیه**
آن معنی و طریقت آن مهدی هدایت آن حارس عقل و شروع از عارف احوال و فرخ آن معنی محتاج به شرح وقت
خیر فساد رحمة الله علیه استاد بسیار و مشایخ بود در بغداد و بیرون وقت خویش بود و در وعظ و معالمت
بیاض داشت و عبادت مذهب خلق و علی غایت و روح و مجاهدی تمام و نفی منکر جنات شیطانی
ابرهیم خواص

ابرهیم خواص در مجلس او توبه کردند شبی بشنیدند فرشتا از حفظ حرمت جنید را و او مردی سقلی
بود و از اقربان جنید بود و جنید او را عظیم محترم داشت و ابو حمزه بغدادی در شان او مبالغه
تمام کردی و سبب نکر و اخیر فساد گفتند آن بود که از مولود گاه خود بسیار رفت و بجزم حج
گذشت که بوفدا فتاد چون بدروازه کوفه رسید مرتعی را به باره پوشید و او خود سینه را نکر و جناب
مرا که او را دیدی گفتی این مرد ابله می نماید که از خن با فان او را بدید گفت این مرد ابله می نماید که
جنید او را در کار کشم بشنید و رفت گفت تو ندیدی گفتاری گفت از خداوند جز من که بختی گفتاری
گفت چون تو مقرر آمدی که از خداوند جز من که بختی گفتاری که از خداوند بسیارم گفت من خود عزت
که در آرزوی اینم که کسی با هم که مرا بخداوند باز رساند و این طلمر بر او را خانه برد و گفت این ساعت تو
بنام منی و نام خیرت از حسن عقیدت داشت که المؤمن یکذبت او را خلاف نکرد و گفت مومن دروغ
نگوید مرا که کوی جنان بود و با او بر رفت او را خدمت کرده بر آن مرد خیر را ساجی آموخت سالها کار او کرد
مرا که او را گفتی خیر و گفتی لبیک تا آنکه آن مرد از گفته خود بشمار شد که صدق فرستاد و می دید و عباد
بسیار از مشاهده می کردند شرم زده گشت گفت برو که من غلط کرده بودم و بندگان من نیستی مرا که خواهر
در روم بر او بر رفت بکه شد تا بدان در چه رسید که شمع جنید گفت خیر نهاده و او آن دوستی داشتی که
او را خیر خواندندی گفتی و او باشد که برادر می سلمان مرا خیر نام نهاده باشد و من آنرا بگردانم **نقل است**
که گاه کامی یافتگی کردی و کامی بدید چار رفتی ماهیان بودی و تقرب جستندی چیزها آوردندی و روزی
که کراس بر سر من می یافتی بر من گفتا که من درم بیاورم و ترانه بینم که آدمی گفت در جملة اندازان بعد از آن
پیر من درم آورد و او حاضر نبود و در جملة انداخت چون خبر بدید چار رفت ماهیان درم بشنید آمدند
مشایخ چون این شنیدند ندانوی نیستند گفتند او را بیا از بجه مشغول کرده اند این نشان حجاب باشد
و تواند بود که غیر او را حجاب شد اما و را نه چنانکه لیسان علیه السلام نبوده و گفته در خانه بودم در خاطر
آمد که جنید بر در سر است آن خاطر را نفی کردم تا سه بار این بر خاطر من بگذشت بعد از آن بیرون آمدم جنید
دیدم بر در رکعت جبر خاطر اول بیرون نیامدی و گفته در مسجد شدم در و بشنید دیدم در من آن بخت و گفت
ای شیخ بر من عشاء که بختی بزرگ در پیش آمدن است که من حیات گفت بلا از من باز ستانند و عافیت بمن
پیوسته است گفت خالش که کردم یکدیگر بنار من فتوح شدن بود و سخن او شگفت که گفت من نیست شریفتر از
آدم نبود که خداوند عز و جلال او را بید خویش آفریده بود و ویران گناه نگاه تو داشتی داشت اگر خواستی بر

نسبت معاشرت میکنند و هیچ علم و فن و تراز علم او نبود و کما نمایند و چیز در او آموخت و آن را نمانعت
نگرد و وقت جریان قدرت بعلم فراوانی میکنند و هیچ عبادت از آن بلیس که مترجم بشنود و بداند
عبادت خلاصه یافت بر عبادت اعتقاد میکنند و کار سابقه بگذرد و یک روز در مجلس گفت متغی را
سینه بنور یقین منور است و موقوف را کشف بصایر نبود و حقایق ایمان حاصلست معنی آنست که بنور یقین
علم الیقین خواسته است و کشف بصایر عین الیقین طهر منعی پیش بنور یقین نموده و موقوف را عین
الیقین بنور حقایق ایمان بود و کتبی که صورتها با است که ایمان عزیزان و الباقی التتوی بمشابهت
معن است و علم الیقین در و بمشابهت روغن و عین الیقین بمشابهت دوق روغن و این حقایق ایمان بود
و گفت حرف ناز یا نه خدا است باندگان که در دنیا اوست خوی کرده باشند بدان راست کنند و گفت نشان
آنکه علم ریاضت رسیدن است آنست که در آن علم جز عجز و تقصیر نبیند **نقل است** که خیر هندی و بیست سال
عمر یافت چون نزد یک نماز غلام بود عن ربی علیه السلام سایه انداخت مراد بالین برداشت و بانگ برآورد
عفاک الله تو مفت کن و باش مانا که جایی که تنبذ خدائی و ماموری و من ذل خدای و مامور ترا گفته اند
ما جان او بردار و مرا گفته اند که چون وقت نماز را دید نماز بگزرا آنچه ترا فرموده اند فوت نمی شود اما آنان
من فوت می شود بر آن خواست و غسل کرد و طهارت کرد و نماز بگزارد و بعد از آن وفات کرده همان شب را
بمخواب دیدند گفتند خدای تعالی ما تو بگرد گفت ازین میرسد و گفت از دنیا بحسب شایسته باز رستم السلام
ذکر ابوالخیر اقطع رحمة الله علیه آن بنور و صف جمال آن بدر قدره کمال آن بیکر با دیده بلا
آن مرد مرتبه رتبه رتبه رتبه فقر را مطلع آن حقیقت میر را منقطع شیخ بحق ابوالخیر اقطع رحمة الله
علیه از کبار مشایخ بود و از افاضل قرآن و محرم بود و او را ایات و کرامات و ریاضات بسیار
ما ذکر آن طریقه و صاحب فرات عظیم بود با این المصاحبت داشته بود و سباع و موام باوی اثر گرفته
بودند و با شیر و از دهامر قرین بودی و حیوانات بشوایی میزدند و گفت در کوه لبنان بودم بسطامی
در آنجا هر گاه می دید دیناری بر دست نهاده بود و از پشت دست آنجا داشتم و در کنار رفیق اندام
پیشتر آمدم چنان ایضا افتاد که وضو کراسی بر گرفته آمد و آن روز در میان از ارمی رفیق با او
خویش چون شورید جماعتی زد می کرده بودند و میان از ارمی بختند و همه خلق بهم برآمدند در صوفیان
آوختند شیخ گفت من را ایشان من را ایشان را خدایا که زنی منم با مردان هیچ مگویند آهرا و او را
و دستش بریزند گفتند توجه کسی گفت من فلان امیر گفت زه آنش که در جان از دی گفت دستم خست
کرده است

کرده است مستحق قطع است گفت چه کرده است گفت چیزی بدستم رسیدن است که دستم از آن پاک تر بود
و آن سیر لشکری بود و دستم چیزی رسیدن است که از دستم پاک تر بود و آن صحبت کند و ضویر
داشته شدن چون بخانه باز آمدم دست پریده فریاد در گفتم شیخ گفت چه جای تعزیت کجای تنبیت است
که اگر چنان بودی که دست پریده ندی و بیوند دل ما پر بندگی و داغ بیکار بود و ما نهاد ندی بدست
لمحه بودی و جمعی چنین نقل کردند که در دست و اکل افتاد و جلیبیا که گفت در دستش را میباید بریزد و بداند
رضا نداد و میدان گفتند صبر کنید که تا در نماز نشوید که در نماز او را ازین الم خبر نبود و چنانی کرد و چون
نماز تمام کرد دست را پریده یافت و گفت یک در بادیه می رفت زاده آب و آنک سفر یا خود اندیشه
کردم که او را بجان میبخش کار نیست روی باز بر گفتم لایحیه حرام از مویش بشدم چون مویش باز آمدم با
خود توبه کردم روی باز بر گفتم و موای که یقبل التوبة عن عباده و گفت دل را صاف بنویس
کرد الم تصحیح نیت با خدای تعالی و زن را صاف نتوان کرد الم خدمت و لیا و گفت لها را در اصل
آفرینش منقاد است نیست کجای ایمانست علامت آن شغفت است بر جمله مسلمانان و جهد کردن در
کارها ایشان و یاری دادن ایشان از آنچه صلاح ایشان در آن بود و دلالت کجایگاه نفاقت و علاقت
آن حقد و غل و غش و جسد است و گفت دعوی و عود نیست که کوه حمل آن نتواند کردن و گفت هیچ کس
بجایی نرسد مگر بر موافقت قرار گرفتن و فرایض و ادای بجای آوردن و صحبت بیکان مفارقت بیکان
و السلام **ذکر بکر وقت بوجرم خراسانی رحمة الله علیه** از شریفان قرآن لطیفان قرآن است
طریقتان متوکل جمیعان کعبه مسلمانان بر وقت بوجرم خراسانی رحمة الله علیه از جمله مشایخ بود
و از اکابر طریقت رفیع القدر و عالی همت بود و در فرات همکدا نداشت در نوکل و تجرید بنهایت رسید
در ریاضت و کرامت و بسیار است و مناقبات و شایسته داشتند و او را بتراب جنید و ایاقند بود
نقل است که یکبار در بادیه توکل کرد که از هیچ کس چیزی نخواهد و التفات نکند و بدین نذر بادیه
بسیار بود و دل و دلو و رس متوکل و ارم و مجرد بر وقت باره سیم در جیب داشت که خواهرش اذنه بود و ناگاه توکل
داد خود طلبید گفت شرم نداری که آسمان شایسته تو را دارد معده ترانه سیم سیر نتواند داشت
بر آن سیم برین دلخفت و رفت ناگاه در جامی افتاد و خلی بدو نرسیدند و او که نیتش در دست بود چون
ساعتی برآمد نفس فریاد برآورد و بوجرم خاموش نشستی که می گذشت آنجا سر راه دید خاشاک چند کمر
آورد و تار جابه بیکر و نفس بوجرم زاری کرد و گفت حق تعالی کویذ و لا تقبل یا یذیکم الی الله صلی

ابو حمزه گفت تو کمال از آن قوی تر هستی که بجز و سالوس نفسانه باطل شود و تن زده با انگس سر جاهد استوار
کرد و گفت انگس که بر پلامی و رفا خجاست که دارد روی عقبه تو کمال آورد و سرفرو برد اضطرار بکمال رسید
و تو کمال برقرار بود و ناگاه شیر یامد و سرجاه باز کرد و دست هر لجه از د و بای فرم گذاشت ابو حمزه گفت
من هر آنی که سنگم الها مشد از انداخته است و دست درین دست در بلی او زد و بر آمد شیر و بدید
که هرگز از آن صعبتر ندیده بود از آنی شنیده که یا با حمزه کیف هذا انجینا که من الفلک بالثلثه چون تو کمال
بر ما کردی ما ترا بدست کی کمال گیت جان از و بود بخانه اذیم به پس شیر روی در زمین طایفه و بر رفت تا آنج
روان شد **نقل است** با روزی چند رفت بلیر را بدید برهنه که بر کرد و مردم می جست گفت ای ملعون
شرم ندرای از من مردمان گفت کدام مردمان اینها مردمان مردمانی اند که در شوینیز اند که بکرم راستند
چند گفت بر خاستم بمسجد رفتم ابو حمزه را دیدم سرفرو برده سر بر آورد و از پیشان آوازی داد که کذاب
ملعون گفت دروغ گفتن ملعون که اولیا خدای از آن عزیز ترند که ابلیس را بر پیشان اطلاع باشد و گویند
او محرم بودی در میان کلیمه سالی یکبار و بیرون آمدی از احرام و از روی یک رسالی هزار فرسنگ روز
افتاب بروی افتادی و بروی فرو شدی و هرگاه که از حرم بیرون آمدی احرام فرا گرفتی و از سوال کردن از
صوفی گفت صوفی آنست که صاف شده باشد از جمله بلیدی تا بافته نامده باشد در روی یک رخ متخالف
حاله سوال کردند از آن گفت آنرا نیکو بدید از آن زیستن با خلق و سخن راست گفت
غریب است که او را از اقربا و پیوستگان خویش و حشمت بود و با ایشان بیگانه باشد و گفت هر که حشمت
بود از فقر و تنگدستی اندک است و در موافقت خداوند خورشید تعالی و گفت هر که دوستی هر که دل
او جای گیرد و به بافت بروی دوست کند و به فایست بروی دشمن کرد داننده و گفت تو کمال آنست که
چون باید از بر خیزد از شبش یا از بناید و چون شب در آید از روزش یا از بناید و از وی صیتی خواستند
گفت تو شمه بساز این سفر را که در پیش خاری و در آخر پیشاپور باز آمد و وفاتش در نشاپور بود و در
جوار ابو حفص دفن کردند و السلام **در شرح وقت احمد مسروق رحمه الله علیه** آن کن روزگار
آن قطب را بر آن فرید و همان حیدر عسلان عاشق معشوق شرح وقت احمد مسروق رحمه الله علیه از کبار شیخ
خراسان بود و از طوس بود اما در بغداد نشستی با اتفاق بهما از جمله اولیا خدای بود از او تادالو اثر
و او با او قطب را در علیه صحبت بود و او خود از اقطاب بوده و از او بر میزند که ما را مگوی تا قطب گیت
ظاهر که جامه حکم از ایشان نمود و کجاست و با او حال کس را از مشایخ اهل تمکین خدمت کرده بود
و فایده گرفته

و فایده گرفته و در علوم ظاهر و باطن نام بود و در مجاهد و بقوی بکمال و در محاسبه بغایت و بصیرت
در محاسبه باقیه و گفت هر که نزدیک من آمد و سخن با او می گفت و خاطری نیکو داشت و گفت
در خاطری که شمار او را بخواه من بگویند و مسروق گفت مرا در خاطر آمد که او چه دوست این خیر از من
بخی رفت و هر بوی گفت او را این موافق نیامده که گفت ابتدا با وی سخن را گفت پس او را گفت تو گفتی
که در خاطر شما را در او این با من بگویند که گفتی مرا این در خاطر آمد که بگویدی ساعتی سر در پیش
انداخت بر گفت راست گفتی و شهادت آورد و گفت صدقت شما ان الله لا اله الا الله و شما دان مجرب
رسول الله انما گفت بود و دنیا و مذهب که گروم گفت اگر با کسی چیز نیست با این فرست نیز دیگر شما اذیم
تا بیان ما می شمارا بر حق یافتیم و گفت هر که بغیر خدای تعالی شاذ خود شاذی و جمله اندوه بود و کمال
در خدمت خدا و ندامت نداشتن از او جمله و حشمت بوده و سر کار در خواطره ل خدای تعالی را فیه کما
او در خدای تعالی او را در حرکات جوارح معصوم داده و گفت هر که محقق شود در تقوی آسان
کرد و بروی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست که بگویند چشم بلدان دنیا را نه تنگی و بداند آن فکر کنی
و گفت بزرگداشتن خدمت و منزلت بزرگداشتن خداوند بود و بگویند بگویند بگویند تقوی رسد
و گفت هر که با طاعت نکرین معرفت حق تعالی از دل برده و گفت هر که ایمان حق بود کس بر و غالب
نقواند شده و گفت دنیا را بو حشمت داغ کرده اند تا انهم طبعان خدای بخدا بود نه بدینا و گفت
می باید که خودی بشا از رجا بود که حق تعالی بهشت یا با فرزند و در رخ و هیچ کس نتواند رسید به در رخ
گذر نکند و گفت بیشتر چیزی که عارفان ترسند خوف نونت حق بوده و گفت در حق معرفت
آب فکر دهند و در حق غفلت آب جهل دهند و در حق توبه را آب ندامت دهند و در حق محبت آب
موافقت دهند و گفت هر که طمع معرفت داری و بشا از رجا و ادات محکم کرده باشی بر بساط
جهل باشی و هر که که از ادب طلب کنی بشا در حشمت کردن مقام تو بود در میدان غفلت باشی و گفت
ناهدانست که خدای عز و جل هیچ سببی بروی از شاه نکرده و گفت تا تو از شکر ما در پیامدی در خیر
کردن عری و السلام **در شرح عبدالله رو عذری رحمه الله علیه** آن که از ولایتان شاه باز
هدایت از سالک یاد به تبحر میان حایق فافله تغریبان بر کنده و بیخ خودی شیخ عبدالله رو عذری
رحمه الله علیه یکگاه عهد بود و نشانده وقت از اجله مشایخ طوس بود و از کبار اصحاب بود و در رخ
و تقوی و تبحر بد کامل بود و او را کرامات و ایضات شکر گفت صحبت ابو عثمان حیری یافته بوده

و بی شایخ را دیدند و ابتدا بحال او و جنان بود و در طوس قحطی افتاد سخت جنگل کردی یکدیگر را می
خوردند و مردار می چسبید و می خوردند و او یک روز خانه در آمد که در من گندم یافت و خبره ای آتش
درویشی افتاد و گفت این شفقت بود بر مسلمانان که ایشان از گرسنگی می مردند و تو گندم در خانه نهاده ای
شوری بنده و در این روزی بجز اینها در مجاهد پیش گرفت و باز و نقل کند یک روز با اصحاب خویش بر سفر
نشسته بودند و نان خوردن چنین بر سرش افتاد که شایخ از بقیه سیاه پوشیده و در سگ سیاه بر دست
شایخ اصحاب با گفت جوانی در این صفت آید استقبال او کنند و کار او عظیم است اصحاب بر رفتند و او را دیدند
که می آمد و سگ دست سیمینان روی شایخ نهاده چون شایخ او را دید جای خویش نهاد و از لحاظش در آمد
و سگ از پا خود بر سرش نشاند و چون اصحاب به دیدند که شایخ استقبال او فرمود و جای خوش بند و از هیچ
نخواستند گفت شایخ نظاره او می کرد تا خود او را می خورد و در سگانه داد و اصحاب با نکاری کردند
بر چون از آن خورد بر رفت شایخ بود اصحاب او برخواستند و او را به بر رفت و او را به بند گشت و بر چرخ از کردید
اصحاب گفتند شایخ این حال او را به نگرانی خویش نشانیدی و ما را با استقبال چنین کردی و ستادی
که جمله سقوف او را می برد و گفت گوی که او است از آن اومی خود از بیرون خانه و سگ در درون خانه
است و ما از آن اومی و می و بی فرق بود از آن کی متابع سگ بود تا کی سگ متابع او بود سگ ظاهر
می توان دید آن شایخ را می شنید این هزاران هزار بار بر سر گفت در آفرینش که شاه او خواهد بود و اگر
سگ را فرود آید که او را ببرد و خواهد نهاد **نقل است** که او بر میزدند که صفت مرید جیت گفت مرید در
ریخ است که از آنج او سر و رو که بیت معنا و تعجب و از او بر میزدند از صوفی و زاهد که گفت صوفی سخناوند
بود و زاهد بنفوس و گفت حق تعالی بر بندگی با از معرفت خویش بقدر کار بخشید است و باری را به بر شایخ
نهاده است بر مقدار معرفتی که او را بخشید است تا معرفت او یاری دهند او بود در بلا کشیدن و گفت
دعاوی نیست که شکوفه معانی نیست که مستوره و گفت هر که فرمان خدای تعالی و خدای صانع کند خدای
تعالی او را بیزر که خواهد کند و گفت هر که خدمت کند بیک روز جوانی را به یکت خدمت یک روز
به دست نه بود حال کی چگونه بود که جمله عمر خدمت ایشان صرف کند و گفت هیچ ان نیست و اجتماع
برادران به سبب جنت فراوان و گفت هیچ کس را وسیله نیست خدای تعالی که بخندای و سگت هر خدای
و گفت هر که دنیا را ترک کند برای دنیا از علامت جبر جمیع دنیا است رحمت الله علیه رحمة واسعة
در شایخ عبداللہ مغربی رحمۃ اللہ علیہ آن شایخ ملت آن طایفه است از اصحاب آن کز ان
ان صبح شریف

آن صبح شریف شریف عبداللہ مغربی رحمۃ اللہ علیہ است از مشایخ بود و از قدمای کبار بود و اشعار
اولیا و علم و اعتماد اصفیا بود سخت با عظمت زیبا شکوهی و عزت کفر لایستی داشت و در شرف
و مرید بر روی آبی بود و حرمت او در دلها بسیار است و خطرا و در شمار و در توکل و بحیر و بظاہر و باطن کسی را
ندید او نبود و او بر و با هر یک از حاشیه و بر امن او خاسته اند خود شرح دهند کمال و پسند اندیک
ابوهم شیبانی دوم ابریم خواجه رحیم الله و او بر مرد و بوده است و او را کلمات رفیع است و
براهینی واضح و عماد صند و بیست سال بود و کارها و او عجب بود و مرید می گفتم که می بیند بوی
نخوردی و هیچ کلمه نخوردی و مریدانش را چاکر چه کیا یافتندی بر کندندی و بسرا بردندی تا بقدر
حاجت بکار بردی و بیز عادت کرده بودی و بیرون ستر گری و باران بوی بودند و دایم احرام دانی
چون از احرام بیرون آمدی با احرام گرفتی و هرگز جامه او و خوشن خشی و موسی او را پلیدی و در از شادی
و ناخن او را از شادی و و شب باران بوی بر رفتند چون یک از راه بیفتادی گفتی بفرمانی دست از کار
تا به در راه می داشتی و سخن گفت که گفت سرای زما در میرا شد یا فتنه بودم اگر آنجا و دینار بفر و ختم
و در میان ستم روی بیادید نهاده و با دیه ابراهیم بر میزد گفت چه داری با خود گفت راستی مبارک
گفتم بخدا و دینار گفت بیا بیا بینم بوی دادم بکشاد و دیدن بر میزد از ده بر شتر را بخوابانید و
مرا گفت بر نشین گفت ترا چه رسیدن است گفت مرا از لایستی بود که مرا از مهر تو شد با من هیچ آمد و مدتی
در صحبت من بود و از اولیا حق شده و سخن گفت که کیا در بر دیدی می رفتم غلامی دیدم ترونا و
به زاد و راجه گفت ای از خود مریدان و را حاکم جامی روی گفت نظر کنی تا و دینار را غم ارفع را سگ
قلبی غم الله و سوی راسته جیت که کن تا جز خدای تعالی هیچ می بینی **نقل است** که او را چهار
بسر بود و هر یک را پیشه که موخت گفتند خواهد این چه لایق حال ایشانست گفت کسی در آن روزم نافرمان
بعد از وفات من به سبب آنکه اسیر فلان چکر صدیقان صوفیان خوردند و در وقت حاجت کسی کشید
و گفت فاضلترین اعمال عمارت و وفات است بر اقیان و گفت هر که دعوی بندگی کند و او را بنور مرادی
ماند باشد او در دعوی خویش در رخ زینت دعوی بندگی از کسی در سنای پند از او را دانست خوش فانی
کرد و بر او خداوند بانه شود و نام او آن بود که خداوند نهاده بود و بغافل بود که بهر چه
او را بخوانند و از بندگی جواب می داد و او را نام بود و در جواب ده دالم از بندگی و گفتند
خوارترین مردمان در پیشی بود که با توانگران می داشتند و عزیزترین خلق آن بود که جمله را انوار
کند

و عظیم ترین عزیزی خلق را تواضع و تذلل کرد و نوازش و نگاه داشت و در میان ایشان و گفت
در ایشان با منی بفرمایند خدای عزوجل را اندر زمین و جنت خدای اندر بندگان خدای و ببرکت
ایشان بلا از خلق من دفع می کرده و گفته و بشی از دنیا اجتناب کرده است اگر هیچ عمل از اعمال فضایل
نمی کنند دیگر تر از وفای من از مستعدان میهند با ایشان احتیاط کرده است و از دنیا به گفت
هرگز منصف تر از دنیا چیزی را ندیدم که تا توانا و را خدمت کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کردی او نیز
ترک تو کرد و گفت نیز که نیست کسی از این همه سپوخته اند و سبب بود که خویش و سبب گرفتارند
و وفات او بر که طور سینه بود و هم آنجا دفن کردند و کور او بر طور است رحمت الله علیه
در شیخ ابو علی جرجانی رحمه الله علیه آن عالم اولیا آن بزرگ اصفا آن مقبول با محبت
آن مخصوص با کرامت آن شیخ بنیابی ابو علی جرجانی رحمه الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جود و
طریقت بود و در مجاهدت با کمال و او را تصانیف و معاملات در روایات فتنه معجزه و مشهور
و کلامه مقبول مذکور و هر یک از مردمی بود و از اقران ابوبکر و راقی و محسن است که گفت در راه جله
خلق میدان غفلت است و اعتبار ایشان بر طریقه نه است و نزدیک ایشان است اگر در ایشان بر حقیقت
است و سخنشان بر اساس است و گفت نه چیز از عقد توحید است خوف رجا و محبت بیادتی
خوف از ترک گناه بود بسبب عین دیدن و زیادتی رجا از عمل صالح بود بسبب عین دیدن زیادتی
محبت از بسیاری که بود بسبب عین دیدن و نیاید از هر چه و راجی هیچ نیاید
از طریقه و محبت هیچ نیاید از ذکر محبوب پس خوف ناری منور است و رجا نوری منور و محبت نور الانوار
و گفت از غفلت سعادت گمان بود که برین گمان بود و طاعت گمان بود و عفو گفت کردن سنت و افعال
بر روی شوار بود و محبت اصلاح بود و بایر از آن نیکو خوی بود و در راه خدای خیزی بدل توان کرد
و بکار مستلمانان قیام تواند نمود و مراعات اوقات خویش تواند کرد و گفت بدیختگی است از معاصی
ظاهر کرد و انانای حق تعالی بر روی فراموشی و پوشیده کرد اندک است و لی آن بود که از حال خود فانی
بود و شاهد حق با حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و با غیرش قرار
نمود و گفت عارف است که جلد دل خویش را در اذ و باشد و تن بخلق او و گفت کان نیکو بردن خدای
غایت معرفت بود و کمال بد بردن بنفیر اصل معرفت بود و بنفیر و گفت مرا ملازمت کند و درگاه
خویش بعد از ملازمت چه بود و در کشادن و میرا صبر کند خدای تعالی بعد از صبر چه بود و جز و صبر
بخت و گفت

بخت و گفت صاحب استقامت باش و طالب کرامت کن و گفتی که کرامت خواهد و جدای از تو استقامت خدا
و گفت و قطارای صبوریت است و صبر و درونی و تقوی و خاشا او و مرکب بر درست و فراغت و در سرائی
و رتبه و در خانه است و گفت بخل به معرفت با و آن بلا است و خا و آن خیر است و طم و آن نوم
فرا خلیل است بر فخر خویش خاسته است در بنفاق خویش با طو میست بر بخل خویش و السلام
در شیخ ابوبکر کتانی رحمه الله علیه از صاحب علم استقامت آن عالم استقامت آن عالم استقامت
شیخ عالم توفیق آن کس که به تحقیق آن قبله روحانی ابوبکر کتانی رحمه الله علیه شیخ مکه بود و پیر
زمانه و در روح و تقوی و زهد و معرفت یکسان بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب
ضعیف صاحب کمال بود و در طریقت صاحب علم و در فراست صاحب علم و در مجاهدت و ریاضت سخت بزرگوار
و در انواع علوم کامل خاصه در علم قیام و معرفت و محبت جسد و ابوسید خراسانی و نور محمد
یافته بودند و او را در این علم گفته بود و در کمال و در بخت و فائده و از اول شب تا آخر روز
فراغت می کردی و در طریقت و از هزار ختم قرآن کرده بود و سی سال مجرم بزرگوار و دانسته بود
که درین مدت شبانه روزی یکبار طهارت کردی و قدرت العزیز خواست کرده و بایستد از مادر دستوری
خواست که حج رود گفت خوف و بیاد به شدم خالی در من نه انگشت که موجب غل بود با خود گفتی که شهادت
نیامده ام با نکتتم چون بر خانه رسیدم با فرد رسید و فشت بود با شهادت گفتی ای مادر از اجازت داده
بودی گفت با املا خواند و او فوجی توانستیم بخیزد تا تو فرستای اینجا نشسته ام نیت کرده بودم که تا
باز آئی آنکه بر خیزم پس در وقت افروخت کرد و روی دیار به نهادم و گفت در یادید و رویشی را دیدم
مرد بود و می خندید گفتی تو مردی و می خندی گفت محبت خدای چنین بود که ابوالحسن و من
گفت بیادید فرد شدم در ایام و راحل جویند که من سر میزدیم بنشینم و با خود گفت با دیه بر میزدیم
ناد و راحل یک با نیک بر من زد که ای حجام لا تحرق نفسك بالباطل نگاه کردم کتابی را دیدم تو بر مردم
و خدای عز و جل را بگفتی **نقل است** که کتابی گفتی قتی ضعیفی عظیم یافته بر من خود فتوری
دیدم گفتی در طواف شوم و دعای گویم پس در طواف شدم و از غرابی عاجیزی گفتی که فتم تلحنا
افتاد که قرب خدای را از دعا باز داشته از سوال منقطع گردانید پس هاتمی او را زد و از او بعد از آن
تا فرا با خویش که فتم مرا از ماحیزی جزا خواهمی و از وی آید که گفت مرا اللک عیاری بود یا
امیر المؤمنین علیه السلام نه از جهت چیزی دیگر بلکه از جهت آنکه رسول صلی الله علیه و آله فرمود که امتی علی

شرط فتوت آنست که اگر چه معاویه باطل بود و او بر حق کار بوی باز گذاشتی تا چند روز بخفته
نشدی و گفت میان من و معاویه خانه داری داشتی شیخ را با جماعه طغی را علیه السلام خواب
خیزم با هر چه در باران او رسوا از الله علیه جمعین که در مادی و مراد و زبر کفنی و بر اشارت کرد
با یوکرخی الله عنه که او کسب کنیم ابو بکر بر عیال اشارت کرد گفت عثمان اشارت کرد گفت
عثمان بر اشارت کرد به علی بن شرم داشتیم سبب آن چهار سبغ علیه السلام مرا با علی رضی الله عنه
برادری دار تا یکدیگر یاد رکنا که کنیم پس ایشان بر رفتند من و ابی بنیر علی رضی الله عنه با ندیم مرا
گفت اگر خوابی یا تا بگو ابو قیس رویم و نظاره کعبه کنیم گفتیم خوابم بر سر کوه رفتم و نظاره کعبه
کردیم چون بیدار شدم خود را بگو ابو قیس دیدم و ذره از آن چهار در سینه من نمانده بود
و گفت یک با من صحبت داشته عظیم بر من ثقیل بود چیزی بوی بخشیدم مگر بر دم آسان تر بود
از حل زایل نشد پس او را بخانه بردم و گفتیم بای بر روی من نمی نهد الحاح کردم تا بای بر روی من
نهاد و می داشت می روی نهاد و چند آن ثقل زایل شد و دم پاک شد بدست من بدل گشت گفت اکنون
نلام شد و آن غرت بر خاست و سخن او گشت گفت که گفت که نزد یک در مکر بر نانی بر طریف بود جاها
که نه داشتی و با ما کم آمیختی و دوستی و در دل او افتاده پس مرا دوستی از حیدر حلال فتوح شدن بود بشک
شدم و بر کداره سجاده او نهادم گفت در وجه خود صرف کن بگو ششم در من تو کسیت و گفت من این
وقت را به افتاد هزار دینار خریتم ام تو می خوری مرا بیدار غرق کنی بر رخا نه سجاده بر افشاند و برت
مرکز چون عزا و ندیدم که بر گرفت و چون از خوش ندیدم آن ساعت که درها بر می خیزد **نقل است**
که مریدی نازا در حال نزع بود چمن باز کرد و در کعبه نکر بیتا شتری بر سید و لکدی زد و چشمش
بروز انداخت در حال بر شیخ ندا کرد که درین حالت اراده غیبی و مکاشفات حقیقی که بدو فرو
آمده و کعبه باز نکر بیتا نشکر که در نما در حضور بل بیت نظاره بیت کردن چگونه و او بود و از او
نقل کنند که او زری بری نورانی بدال کنند با شکوه از باب بنی شبید در آمدن پیش کتابی رفت و او سر
خود کشید بود بعد از سلام گفتای شیخ جبرائیل مقام ابرهیم نزدی که بری بزرگ آمده است اخبار عالی
روایت کند و آن مردمان جمع گشته اند و احادیث سماعی می کنند و نیز سماعی کئی که کتابی مراد آورد و گفت
ای شیخ از روایت کند گفت عبدالرزاق صنعانی است از عبد الله از عمر از زمی از ابی هریره از سبغ
صلی الله علیه و سلم گفتای شیخ در از اسنادی آوردی و مرجه ایشان با شهاد و خبره گویند من از اخبار کاه
اسناد

اسناد می شوم گفت از کامی شوی گفت حدیثی قلبی عز بن جینی دم سخن از خدای تعالی شنود گفت
ذلیل چه دلدی بدین سخن گفت اندک و خضری و اندک خضرت بنده است که جذا بر اعز و جل مج ولی نیست
من از انمی شنایم تا شیخ ابو بکر کنا اندادیم که من او را نشناختم و او را شناختم او را دانست و من
او را ندانستم که خدای تعالی ای و ستانند که خضر ای هانند و خضر ایشانرا نمی داند و از و نقل
که او زدی و در حال بود طراری بیامد و در از گفت شیخ بر گرفت و بدزد و باز او برد و بدل داد و با یفر
در حال بود و در سخن شک شد و در باز در بسته واقع در میان نهاد و او را گفتند طریق مصلحت نقل
که او را او باز بری خدمت شیخ و شفاعت کنی عذر خواهی تا دعا کند خدای تعالی در حق بنو باز ده طرار
باز آمدن شیخ همچنان در نماز بود و از باز گفت انداخت و پشت تا شیخ از نماز فارغ شد زاری کرد
در قدم افتاد و حال بگفت شیخ گفت بجز و جلال خدای کما نماز بردن خبر دارم و تا از باز آوردن گفت
المی او برده باز آورد و تا شیخ را دوستی باز شد و در حال دستش در دست شده و سخن او گشت که گفت جوا
بخواب دیدم بغایت صاحب جمال که از و بگو تو ندیده بودم گفت تو کیستی گفت من فتوی ام گفت کجا نشستی
گفته ردل اندوه کنانه پس نگاه کردم و نه شباه و ادیدم بغایت زشت گفتیم تو کیستی گفت خنده و نشاط
و غرور جدا گفتیم کجا باشی گفته دل غافلان چون بیدار شدم نیست کردم که مر که بخندم مگر بر من غلبه کند
نقل است که در شبی خواب دیدم که شیخ را علیه السلام در خواب دیدم از مسایل پرسیدم و گفت در یک
شب خواب دیدم و با بر بغم را علیه السلام در خواب دیدم گفتیم جبر جبر دعا کنما بحق تعالی نادل منی دانند گفت
مهر و زجهالی را بدست فکوی حاجی یا قیوم یا الله انک انت اسبیلک ان یحیی قلبی نور من غیره ابدل
و گفت یک روز در ویشی نزد یک من آمد و می گریست گفت در روزی که رسیده ام با بعضی از یاران شکایت
کردم اگر گریه کنی من را از شدم در می یافتی در راه و بوی می شنیدم بود که خدای تعالی کسکی تو عالم نیست
که تو شکایت میکنی که من گریه ام **نقل است** که کسی بهش از آمد و گفت مرا وصیتی کن گفت چه بد کن تا می
بمسجدی دیگر باشی و در میان دو منزل میری و یک از وی وصیتی خواست گفت چنانکه فرخ اخذای تعالی
ترا خواهد بود و او را با شیخ و گفت ان من خلاق عقوبت و قبال دنیا معصیت است با ایشان
میل که در منزلت و گفت چیزی که ترا در آن اختلاف نکرد که مدتی در نه شامی و نه عزای زهد بود
و گفت زهد در دنیا سخاوت و نفع است و ضیعت و زمان یعنی چاره ها گویند هیچ کس را که زهد در دنیا است
زهد است که هیچ نیاید و دولت شاد بود بنا یافتن آن زهد و جبره زم گیری تا بمرک و احتمال دل کنی

صبر و راضی باشی بگیری و گفت صوفیان بندگانی بظلمتند و آنرا از ان باطنی و گفت فرات
بناشدن نفس است و پندار غیب آن را اثر ایمان مشاهده است و گفت محبت ایشا رست برای محبوب
و گفت تصوف صفوتست و مشاهده و گفت صوفی کسی است که طاعت نزدیکی و جنابت بود و از ان
استغفار شایسته کرد و گفت استغفار توبه است توبه است جامع شش معنی را و گفت بشیانی
برای کد شریف بود و دوم عزیمت که بگناه و صوم نکرد و سوم کزاردن و فرجه کامیابی و خدا
است که شایع کرده باشد چهارم او اگر در ظلم خلق را به چشم کزانی نیندازد و شکرش نمی که از حرم رسیده
باشد و ششم نیز با الم طاعت بچنانچه بگناه و توبه و عیبت چنانچه است و گفت اول و جد
حکومت و اوسط و آخر سقم و گفت توکل را اصل است با عیبت و حقیقت کامل است بچند عباد
و متلازم و باینست و گفت در حیات از خدای تعالی و گفت علم بخدای که کمتر از عبادت خدا را و
و گفت طاعتی شش می تر افه نیست از ذکر خدای تعالی در دهان بنشیند و در حالت توحید آن لغه را از زبان
رضا بر کف با شکی کمال فیکو بکرامت حق تعالی و گفت خدای تعالی هرگز بندگانش را با بی عبادت و بعد از آن
مستغفر کرد اند تا که مغفرت کشاده کند و گفت هر که صوم بقناع غیث و غر و طهر با بدع و عزت و گفت
چون از فتها و خدای تعالی در شش و عیبت در شش شود از جهت آنکه این دو حالت است تمام نشود مگر بتدبیر
و گفت دردی بوقت ابتیاه از غفلت و انقطاع از حلقه نفسانی و بود بدانه و طاعت است از عبادت شش
و انش و گفت اعمال جامه بند نیست که او را خدای تعالی وقت شش از رحمت دور کرد و او را از آن که بگوید و هرگز
بر حمت نزدیک کرد و ایند بر اعمال از منت گذارد و خوف پیش بگیرد و گفت دنیا را بر لوی شست کرده اند و بهشت را
بر تقوی و گفت از حکم مرید سه چیز شش که خواست و در وقت غلبه بود و خورد و شش در وقت فاقه و غشش در وقت
و گفت شش را در یوسف که مرگها و دیه گرفت و بدو هم فتنه کرد و گفت بنزد دنیا باش و بدو در آخرت
و گفت چون از خدای تعالی بوقوع خواهی ابتدا بعمل کن و گفته ما دین خدای تعالی مبنی بر سه رکن یافتیم بر حق
و بر عدل بر صدق بر حق و بر حرام است عدل بر قلوب صدق بر عدل یعنی حق جز بظاهر نتوان دید و کما قال
علیه السلام نحن نؤمن بالظاهر و ادبرین البلیس و در عالم باطن بود و نماند ظاهر نشدند معلوم نشدند البلیس
باطلست و از حق بر عدل بر دلست که عدل دل تواند کرد و صدق بر کمال و صدق بر عقل و از ذکر کلام
صدق سوال کشد و قلا ترا کنند و سخن او است گفت وجود حق از شهود حقیقت محض از جهت آنکه حقیقت دلایل
بر هر چیزی هیچ چیز دون حق دلایل نیست بر حق و خدای عز وجل اباذی است که آنرا باذ صبی گویند که آن باذ محض
در بر عرض

در بر عرض وقت محض زینت گیر و هر ناله و استغفار را که در کبر و وی بر کبر و بملک جبار رسانده و گفت
شکر کردن در موضع استغفار رکنه بود و استغفار در موضع شکر رکنه **نقل است** که چون کنانی را وقت
نزدیک شد گفتند در حال صیوة علم چه بود تا بدین مقام رسیدی گفت اگر ابله بود یکم بودی بگفتی و بر گفت
چهل سال بدین دل بودم هر چه جز خدای بود از دل دور می کردم نادان بنان شد که هیچ دیگر ندانست جز خدای
تعالی السلام **ذکر شیخ ابو عبد الله حقیق** رحمه الله علیه از قرابا حدیث که از مقدسین حدیث آن بر
کشید و رگاه آن بر کردید از ان محقق لطیف قطب است ابو عبد الله حقیق رحمه الله علیه شیخ المشایخ بود
و نیکایه عالم بود و علوم ظاهر و باطن مقتدا و در جمیع اهل طریقت در آن عهد بر وی بود و بنیای عظیم داشت
و خطری بزرگ و احراز حق و خاتم خطری صافی شایک فضایل و چندا نیست که بر توان شمرد و ذکر توان کرد و شایان
بست محبت بود و در طریقت مذهبی خاص داشت و حقیقیان جماعتی انداز متصوف که بتذکره و کند
و طراز مذاهب در تصرف بر غیبت حضور است و در هر چهل روز بنشیند از غوامض حقایق ساخت
و در ظاهر بی نصیف نفس داشت و معقول و مشهور و آن مجاد است که در وسع بشر نکند آن نظر را را
بود و عیبت و اسرار و عهد او که را نبودی و بعد از وی در بار من خلقی نخواست چنانکه نیست بدو در دست
کردی که به بسیار بزرگان بودنده و او را ایند ملوک بود و در بخیریدی سفرها کرده بود و زویم را بعد برگی
و این عطا و حسین منصور جراح را دین بود و یک لقب حبشید لادین و در ابتدا که در دین از امر دل گرفت
چنان شد که در رکعتی نماز ده هزار بار قل هو الله احد بخواندی بسیار بودی که با ما از نائبه عزرا است
نماز کردی و بیت مال بلا می پوشید بود و در سال چهل داشتی آن حال که وفاتت خوانست که در چهل حمله داشته بود
و در جمله آخر وفات کرد و بلا سر از خود بیرون نکردی و در وقت او بری بزرگ بود اما از محققان علم طریقت
نبود و در بار من مقام داشت نام او محمد کری بود و مرکز مرقع بنوشیدی و از عبد الله خیف رسیدند که
شرط مرقع حبیب داشت آن که را مسلم است گفت شرط مرقع آنست که هر گز در راهی رسید بجای آرد و
داشتن او را مسلم است ما در میان بلا میرنج اینم تا بجای توان آورد و یا نه و او را حقیقت از ان گفتند که
هر شش غذای او بوقت قطار هفت دانه مویز بودی بشش و سبک بار بود و سبک روح و سبک حساب و
شیخ خامش شست مویز بداد شیخ ندانست بخور و حلاوت طاعت بقاعده هر شب بیافست خادم را بخواند و آنان
حال سوال کرد گفت شش مویز دادم شیخ گفت پس یا مریضی هستی بلکه خضم مزه بودی که بار بودی شش
دادی نه شش بر شیخ او را از خدمت محروم کرد و خادمی که خبیه که اینده و گفت چهل سال تا مرقع

اگر کسی را خبر باشد از سر صحبتی دیگر باشد که مالهاست باد و خدمتی است و دوستی زن نان
بروی اوست و اگر از میان خود اختیار کردند و فرستادند که شیخ را با تو بفرست اینست بوده است
ما را از سر صحبت وی آگاه کن گفت چون شیخ مراد در حکم مؤثقی آورد کسی آمد که امشب شیخ بخانه تری
آید طعام بگیرد و بسا ختم خورد را از بستر کردم چون بیامد و آن بدید مرا بخواند و ساعتی در من بگریست
و زمان در آن طعام نگذاشته و مابقی دست من گرفت و در آستین کشید و در شکم فرومالید تا زینبندی تا آن
باز و عقد دیدم گفتای ختم بر سر که این عقد حاجت بر نیندم گفت این سبب و شدت صبر است
تا که بر کرم بپوشد ام از جنین روی و جنین طعام که پیش من می آوردی این گفت بر خاسته و پیش از این یاری
کساختی نبوده است و با او بغایت در ریاضت بودی **نقل است** که او را در و مرید بود که را احمد
گفتندی و یک احمد که شیخ را با احمد که جانب بد بودی اصحاب را از آن غیرت آمد یعنی احمد که کارها
کرده است و ریاضتها کشیده و تجربتها افتاده و شیخ بان یک است این صبر است و شیخ را از معلوم
خواست که با ایشان نماید که احمد که به دستش روزی شتری بر در خانقاه خفته بود شیخ گفت احمد
گفت لبیک گفت لبیک گفت لبیک گفت لبیک گفت لبیک گفت لبیک گفت لبیک گفت لبیک گفت لبیک گفت لبیک
و لکن به بر گفت با احمد که گفت لبیک گفت لبیک گفت لبیک گفت لبیک گفت لبیک گفت لبیک گفت لبیک گفت لبیک
فرامیخیزد و برون دوید و مرد و دست در زیر شتر کرد و فرست کرد شتر را نتوانست بر گرفت شیخ گفت نام شد
یا احمد و معلوم گشت بر اصحاب را گفت که احمد را از آن خود بجای آورد و بفرمان قیام نمود و باعث ارض در
بشویا مذود و رفاه نگریت نه بکار که توان کرد یا نه و احمد طویل بخت مشغول شد و در مناظر آمد
الظاهر حال مطالع باطنی توان کرد **نقل است** که شیخ را دست فری میزد خرقه سیاه در بر و شمله
سیاه بر سر و بر او و ناوای سیاه شیخ را و باطن غیره آمد چون مسافر دور که حق کرد و سلام کرد
شیخ گفت یا اخی چرا جامه سیاه داری گفت از آنکه خدا یا نام برده اند یعنی نفس و هوا و آفرایش
انخذ الله هواه شیخ گفت او را برون که برون کردند بخواری به بر فرمود که باز آید باز آوردند
همچنان تا منتظر باز ببرد شیخ کردند بخواری و میخواندند بزراری بار هفتاد گم شیخ برخاسته و بوسه بر
سر او داد و از و عذر خواست و گفت ترا سلم است سیاه پوشیدن که درین هفتاد نوبت متغیر نشد
و نقل کنند که دو صوفی از جایی دور بزیارت شیخ آمدند و شیخ را در خانقاه نیافتند بر سیدند که
بکالت گفتند بپسرای عضد المولد رفته است صوفیان عظیم منکر شدند که باطن شیخ بش ازین بود
در حال

در حال پای افزار کردند و گفتند در بغاظن ما بدین مرد از دو رخای آدمی نه بر گفتند در شهر طو
کنیم و شهر به بینیم با آنرا شدند بدکان خیاطی تا جیب خرقه مبارک و دوزند خیاط را مقراضی بپوشند
بود و جیبش گفت نیافت صوفی را گفت بر خیز بر خاست مقراضی و زیر پای صوفی بود ایشانرا گفتند شما گرفته
اید گفت لبیک
فرمود تا در شان جدا کنند شیخ عبد الله حاضر بود گفت صبر کنید که کار ایشان نیست ایشانرا خلاص داد
بن با صوفیان گفت ای جوانمردان از وطن شما راست بود اما آمدن ما برای سلطان جهت چنین کارهاست
بر مرد و صوفی مرید و شدند ما بدانی که مراد دست در دامن مردان زند او را ضایع نگذارند و دست او
بباز دهند و مراد دست از دامن مردان کوتاه کند دست بپا دهند **نقل است** که شیخ را مسافری رسید
که اسمهاش بود و شیخ آن شب بدست خود طاسی می نهاد و می شد و یک ساعت بخت داشت و شیخ یک
نفر هم بر هم نهاد مسافر از داد که گاهی که لعنت بر تو باد شیخ در حال رجعت تریان و لرزان طاس
آنها برد با خود مریدان یا شیخ گفتند که این چه مسافری است گفتی چنین و چنین گفت ما را تحمل طاس
نماند و ترنا این غایت صبر کنی شیخ گفت من چنین شنیدم که رحمت بر تو باز و گفت حق تعالی ملایک را
بیا فریاد و عصمت و حیل و کفایت بیا فرید به بر ملایک را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند
بر چنین گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند که گفتند ملایک سبقت نموده اند کفایت خواهند
بر ایشانرا گفتند اختیار کنید عصمت خواهند ایشانرا گفتند ملایک سبقت نموده اند کفایت خواهند
اختیار کردند و بجهت خویش حیل می کنند ابوجهل و غیر شیخ را گفت مرا و سوسه و بخوری هر دو
تدبیر جیت شیخ گفت صوفیانی که من دیدم ام بردیو بخوریت کردندی اکنون دیو بر صوفی سخن میگوید
و گفت صوفی است که صوفی پوشد بر صفا و میوای باجشان از طعم حفا و دنیا بدین داز از بر قفا
و گفت منزه بود از دنیا عین راحت در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت صوفی صبر است در سخت
مجاری اقدار و اقرار گرفتن از دست ملک و الحلال حضرت ملک حیات و قطع کردن میان و کوساره
و گفت صوفی عدم مال و نفعت محو شوائب و مفارقت از لذت دور بودن از آیا و اجماع از نصیبها برون
آمدن و جمله احوال یکسان شدن و گفت رضا برد و قسمت رضا بدو و رضا از و رضا بدو و اندر تیر برد
و رضا از و اندر تیر رضا کند و گفت یا زینب دلت براج از غیب بند کشافت دور و بر ایام آورد
و گفت با دانت شیخ دایم است ترک راحت و گفت قریب تو از حق بالزام موافقت بود و قریب حق از تو

بدوام توفیق بود و گفت وصلت آنست که محبوب با اتصال بدین آید از جمله چیزها و غیبت افتد
از جمله چیزها جز حق تعالی و گفت با ساطع بر خاستن احتشامست در وقت سوال و گفت
تقوی دور بود و گفت از حدیث تعالی دوری کرد و اندک و گفت ریاضت و شکستن نفس
است خدمت و منع کردن نفس است از قنوت و خدمت و گفت قناعت طلبنا کردنت آنرا که در دست
تو نیست و نیاز شدن از آنچه در دست توست و گفت زهد را حتماً یافتن است از بروز آید از
ملک اندوه نریا یا نالفا از برخاستن و طرب و گفت رجاشا شدن بود و وجود و وصول او
و گفت فقر نیستی ملک نود و بروز آنکه از صفات خود و گفت یقین حقیقت اسرار بود حکمتها
غیب و گفت توحید اعراض است از طبیعت و گفت مشاهده اطلاع فلویت بصفا یقین
برای خبر داده است حق تعالی از غیوب و بر سیدند که عبودیت کثرت بود گفت جز هر کارها
خود خدای تعالی نگذار و در بلاها صبر کنده بر سیدند که در ویشی که روزگرنه بود بعد از آن
بروز آید سوال کنند بدان قدر که او را کفایت بود او را چه گویند گفت و را کفایتی گویند و بر گفت
جزی بخورید و خاموش باشید که اگر در ویشی ازین در و اینها را به نصیحت کند **نقل است**
که چون وفاتش نزدیک آمد خادم را گفت من شایع عاصی گویند بانی بوده ام غلظت بر کردن من و تحفه بندی
بر بای و دستم این بند و همچنان روی بقبله بنشان باشد که در بیزد و بعد از مرگ خادم این نصیحت
شیخ آغاز کرد ها تعالی و از داد گفت ها زانی نه خبر کن معنوی که عزیز کرده ما خوار کنی السلام
در شیخ ابو محمد حریری رحمه الله علیه آن ولی قیوم و پستان صفتی که هدایتان ممکن عاشق
آن متدین صاداتان در مشاهده نظیری شیخ و فتاوی محوری رحمة الله علیه یکا و وقت بود
در همه قتی و بر کنیز روزگار بود و در میان آن خرد واقف بود و در قایق طریقت و بسند بود
به تعقی و کمال بود در ادب و در انواع علوم حظی با فردا داشت و در فقه مقفی و امام عصر بود و در
علم اصول بجا بود و در طریقت سنا بود تا حدی که چند مریدان را گفت اولی عهد من است
و بر امی گفت که مریدان مرا ادب آموز و ریاضت فرمای و صحبت سهل عبد الله قسری یافته بود و لذات
جنان بود که گفت بیست سال تا بای در خلوت و از نکرد زیرا که حزن بسیار خدای اولین **نقل است**
که یک سال که مقام کرد که خفت و سخن نگفت و پشت باز نکرد و بای در از نکرد و ابو بکر کتانی را گفت این
چنین چه توانستی کرد گفت صدق باطن را بدان داشت تا ظاهراً مملوت کرد و چون جنید وفات کرد او را احیاء
وی بنشانیدند

وی بنشانیدند و گفت روزی بازی سبید دینم چهل سال بختیادی بر خاستم از شرفا فتم گفتند آن
چگونه بود گفت روزی نماز بسین در ویشی بای برهنه موی بالیدن از در خانقاه درآمد و طهارت کرد و در کعبه
نماز کرد و سر در کعبه بایان فرمود و آن شب خلیفه اصحاب بنا را بدعوت خواند بود بشرا و فرمود گفت **فقط**
دویشان میکی دعوت بر آورد و گفت ملا مشب خلیفه نیست اما عاصید و بایان کرد فرمای
یکم از خود اتی این یکفته سرازیر بایان برد من کفتم این مرد نو مسلم نیست که موافقت در ویشا نمی کند
و نیز از روی طلب لذت گفت کردم و بدعوت فرمود و سمع کردیم و بر اکنیم چون باز آمدم در ویشا
بر حال خود سر فرو برده بود و بر فرمود و تخفیر رسول با صلوات الله و سلامه علیه دینم که می آید و در
و خلق بسیار در رشت او بر سیدم که آن دو بر کسیدند گفتند ابرویم و موسی کلیم و آن خلق بسیار صند
و پشت و چهار هزار بنی و من پیش فرمود سلام کردم رسول علیه السلام روی از من برگردانید گفت با رسول
الله جگر دم که روی مبارک از من برگردانی گفت دوستی از دوستان ما آرزوی عصبه کرد و تو خجیلی کردی
و بری ندادی در حال از خواب در آمدم که این جایگاه آن در ویشا خالی افتد آوازی از خانقاه بگوشت من
نمید نگاه کردم و دوش بود که می رفت و عقبه بر فرمود گفت ای عزیز توقف کن که آن آرزو بیارم روی از
کرد و بخندید گفت مرا از تقا آرزوی طلب صد و بیست و چهار هزار بغامبر بشاعت بیاورد تا توان
آرزوی بوی می این شوارکاری بود این گفت و بر رفت بشرا و را باز دینم و و از وی آید گفت در جامع
بغداد در ویشی بود که در آن مستان و تابستان جز بر اهلی نبودی از و بر سیدند که این چه حالت گفت من
مولع بودم بجامه نیکو پوشیدن شبنم خواب دینم که در پشت و رفتن طاعتی را دینم از فقر ارمایه نشسته
خراستم که با ایشان بنشینم فرشتند دست من گرفت گفت تعالی نشان می این نعم در یک بر این اند و تو در و
براهن دری با ایشان هم کاسکی نتوان کرد و گفت من از خواب بیدار شدم و تو که دم که بجز یک بر این نشو
نقل است که حریری یک روز مجلس داشت جوانی برخاست گفت یا شیخ دم کم شدن است دعا کن تا باز
دهد حریری گفت ای **دین** سبیتیم و گفت در قرآن اول معامله بدین کرد و چون بر رفتند دین فرمود
گفت و قرن دوم معامله بمرت کرد و چون بر رفتند و روت نمائند و دین دیگر معامله بحیا کرد و چون بر رفتند
حیا نمائند و اکنون مردمان چنان شدند که معامله خود بر رغبت و رصبت کنند و گفت مرا که گوش خود
نفس در و بیکر شنواتا سیر کرد و باز داشته آید در زندان مواه خدای تعالی همه فایده ها بر وی حرم
و مرا که نفس از سخن حق مرغ نیاید و بر این سخن اجابت نمائند و گفت این کار ما مبتنی بر دین است تا اگر ایت

خداوند تعالی بر مومنان نعمت خود کرد و انی علم قائم بود و هر یک بدو اندازه خیرش رساند و خداوند تعالی او را بر کشتن و
از غایت او از روی سبند کار کرد و حقیقت گفت آن اصل قاری بود که خداوند تعالی را می بیند و مشاهده می
او می کند و گفتند تو کلام حقیقت معاینه شد و ظاهره و کفایت صبر است که فرق نکند میان حال محنت
و محنت را هم نفرد و در حال صبر که در نفس است در بلاه با خبر یافتن اقبال محنت و گفت خلاص می بین
ایشه و ریاضت شکر و گفت کمال شکر در مشاهده عین است از شکر و هر سبند از عزت گفت برون شدن نشان
میان زمینها و دیگر که داشتن اگر بر سر محنت نکند و گفت محارب عارفان با خطر است محارب ابدال با کفر
و محارب زهاد با شهوات و محارب تائبان از لغت و محارب مردان با ولذات و گفت دوام ایام و پاداش
دین و صلاح تن در سه چیز است که سبند کردن دوم بر هر کردن سوم غذا نکرد داشتن و گفت هر که با
خداوند تعالی سبند کند در شریعت صلاح باشد و هر که از منافی او بر هر کند نیز شریعت خود و منافع خود و کفر
دارد و نفس را چنانچه بدین اداش التماس معرفت ببرد و عاقبت تقوی حسن خلعت ببرد و عاقبت
احتمال تن در شریعت اعتدال طبیعت ببرد و گفت بدین محنت اصول است و بدین فروع و در شریعت کردن فروع
بعضی داند از اصول ببرد و راه نیست مقام مشاهده اصول که شریعت را می بیند خداوند تعالی آنرا عظیم کرده است از سایر
و سایر فروع و گفت فاضل ترین امانت است و سراسر ظاهر و باطن را می بیند که در کشف نشاید کرد و الله بر اهل آن
زیرا که ایشانند اهل امانت و هر که حکمت بنا اهل و خداوند تعالی او را مطالبه بکند و ختمی او باشد و گفت جز
حق تعالی نداند که این بندگی را با ثواب خویش هر که نمی برد تا ابد و چون میراند بندگی و اخذ کند خوشی هر که او را
زندگی را نداند تا ابد و گفت مرجع عارفان خداوند تعالی در هدایت بود و مرجع عوام بخدای جدا از خود میزدند
و گفت هر که بر علم ترجیح ندهد بکلامی از کلمات و قدم وی منزلت شود و در ملاک افتد و گفت نه لذت
کتاب بر چیزی بر خدای تعالی بلکه است ظاهر و باطن و در ملاک کلام او است و شریعت و شرح همه چیزی در اینجا
است و گفت جز در مصطفی صلی الله علیه و آله نظر کرد و حق و حق را بدید حق تا با تو ماند حق و واسطه
از زمان مکانی از جهت آنکه حاصل شد و تصور آنکه در زمان مکانی از زمان و مکان و محض و کثرت
با و صاف جز در مصطفی و السلام **در مقتول حسین بن منصور حلاج رحمه الله علیه** که آن تبارک و تعالی بسیار
آن شریعت تحقیق از شریعت صریح بود که در غایت دریا و بواسطه حسین بن منصور حلاج رحمه الله علیه کار او
کار و مجاہدت بوده است و واقعات و غرائب و شایع داشت که خاص او را بود که در غایت سوز و اشتیاق بود
و هر دو لب فراق مستغرق و شوری روزگار بود و عاشق بود و صادق و پاک بود و جبهه علم داشت

داشت و با سستی و کرامتی عجب تعالی به منتهی بزرگی قدر و وزیر با سخن بود و او را تصانیف بسیار است با لفاظی
و کلماتی مغلطه و در محافض و اسرار و معارف و معانی کمال بود و صحبتی و فصاحتی و بلاغتی داشت و سخن را
کمی نداشت و دقتی و باریکی نظری و فراستی و کجاستی داشت که در این بود و غلبه شایع در کار او با کرد و گفتند
او را در مصروف قدمی نیست مگر این عطا و ابو عبد الله خفیف شبلی و ابو القاسم قشیری و ابو القاسم نهری و
رحمه الله و جمله متاخران از امامان الله که او را قبول کرده اند و جمله روزگار او را ساس بر بلا بوده است از
اول تا آخر و شیخ ابو سعید بن ابی الخير شیخ ابو القاسم که کانی شیخ ابو علی فارابی و امام یوسف همدانی
رحمه الله در کار او سیری داشته اند و بعضی در کار او متوقف اند چنانکه استاد ابو القاسم قشیری در حق
او گفت اگر مقبول بود بر خلق عرف و در کرد و اگر مردود بود بقبول خلق مقبول کرده و باز بعضی از
بهر نسبت کنند و بعضی اصحاب ظاهر او را بکفر متسوب کردند بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند ثلث
با خود داشت که امرای بوی توحید بزد و روینده باشد هر که خیال حلول اتحاد نتواند افتادن و هر که این سخن
کویند خود سترش از توحید خبر ندارد و شرح اینها طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده است
و نادره در بغداد جبهه در خیال حلول اتحاد و غلط افتاد که خود را ملایمی گفته اند و نسبت بزد کرده اند
و سخن نمیزناده و بدان کشتن و سوختن و تقلید محض فخر کرده اند و درین یاد بلع همین واقعه افتاد که حسین بن
اما تقلید درین واقعه شرط نیست و هر عجب آید از کسی که روا کرده که از در حق و از انی تا الله برای در حق
در میان نه جرات بود که از حسین بن الحسن بر آید و حسین در میان نه و چنانکه حق تعالی بر زبان عجز سخن گفت انا
الحق و لیست علی لسان عجز و بر زبان حسین سخن گفت و آنجا که حلول کار دارد و نه اتحاد و بعضی گویند حسین
منصور حلاج دیگر است حسین منصور ملحدی دیگر که حسین ملحدی بغدادی بوده است و استاد عجز را
و در فقه ابو سعید و مطلق و ابن حسین را هر بوده است اما حسین منصور از بیگانه را رس بوده است و در کلام
هر و رده شد و شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که حسین بن منصور عالمی و با نیت شبلی گفته است که من
و حلاج از یک شریعت اما مرا بدیوانی نیست که در خلعت مرا فخر و حسین عقل و راه را که کرد و اگر او مطعون
بودی این و بزرگ را در حق او این نگفتندی و ما را دو کوه نامست و او تا بوده است بوسه در ریش
و عبادت بود و در میان معرفت و توحید و در زی اهل صلاح و شرح و سنت بود که اگر از دیگر
سخن بصره آمد که کینه آن حقیقت بود چرا آن سخن بدعت بود بلکه بدعت آن بود که گویند این
سخن را وی پیدا شدند اما بعضی مشایخ که او را مجبور کردند اینده نه از جهت مذهب دین یا کستانان بود که

مختنودی و عقوق مشایخ از سرستی و این بار آورد چنانکه **نقلست** که اول بنسب آمدن حضرت سحر
بر عبدالله و دو سال در خدمت بود پس عزم بغداد کرده و اقول عفر و در بغداد ساکنی بود و بر از شهر
بصره شد پس از بصره بفرقه رفت با عمو و عمن که افتاد و بحد ماه با او صحبت داشت این یعقوب و قطع
دختر بزداده پس عمو و عمن را و بر بخیذ و حسین از کج نامند بر گرفت که در پیش کر آن کردیم و بغداد بفر
چند آمد و چند از اسکر و خلوت فرمود چند گاه در محبت او صبر کرد و نقد و حجاز کرد و یک سال آنجا
حجاز بود باز بغداد آمد با جمعی صوفیان بشو چند روزی بمکدی بر رسید جنید جواب نداده و گفت
روز باش که مر جوباره سرخ کنی یعنی سردار حسین گفت آن روز که من سر جوباره سرخ کنم تو جامه
اهل صورت در پوشی چنانکه **نقلست** که آن روز که ایده بغداد فتوی دادند که او را باید بکشت
جنید در جامه تقوی بود و آن خطی نوشت خلیفه فرمود که خط جنید بیا بد چنانکه در شمار و در
در پوشد و بعد از آن که جنید دستار و در اعدا پوشید و بدر رسد رفت و جوابی که از خط جنید
یعنی بر ظاهر حال کشتی است و فتوی بر ظاهر است اما باطن را اخذی اند که پس حسین چون از جنید جدا
مسایل فتنید و فتوی بر کشتن شنید متعجب شد و نه اجازه تا او زن خود را بر گرفت و با شتر شد و یک سال
انجا بود قبول عظیم او را بیدار کشت و او سخن اهل زمانه را هیچ وزن نهادی و بدین سبب تخم حسد در دلها
پیدا شد تا او را کشت کردند و عمو عثمان که در بابله نامها نوشت بختنای و احوال او در همه آن قوم هیچ
کرد ایند و او را نیز از انجا دل بر گرفت از آن قصه متوحش گشت جامه مقصوف بر او کرد و قبا در پوشید و
بصفت بناد قیام مشغول شد اما او را مه یک بود و از آن قضاوت نبود و هیچ سال نابد بکشت برام
اعوان درین مدت بعضی رخراسان و مالک و التمر می بود و بعضی بنیم روز و بسببستان و باز با فار آمد
واهل فارس سخن گفت و خلوت را دعوت کرد و در بار من معروف بجده الله زاهد بود و اهل فارس را کتب تفسیر
مکتوب کرد باز با هزاران اهل امواز را سخن گفت و نیز دیگر خاص و عام قبول یافت از اسرار خلق
سخن می گفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس بصره شد پس فرقه در پوشید و عزم حرم کرد و درین سفر بسیار
خرقه پوش و اصحاب فرقه با او بودند چون بکه رسید یعقوب و هر جوری سخن نموی کرد و بران انجا بصره
آمد و یک سال بصره بود باز با هزاران اهل بصره گفت بلاد شری که روم تا خلق را بخدای خوانم بندگان رفت
و باز خراسان آمد پس با و التمر آمد و بر بختنای و خلق را بخدای خواند و ایشانرا عذایق ساخت چون
باز از انصاف عالم بزد و نامه نوشتند و اهل هند را و اهل مغرب نوشتند و اهل چین را و اهل
خراسان

خراسان ابوالمین و اهل فارس ابو عبدالله زاهد و اهل خوزستان حلاج الاسرار و در بغداد ش
مصطفی نام کردند و در بصره بخبره پس اقا و یار در روی بسیار کشت و بعد از آن عزم مک کرد و دو سال حرم
و عبادت کشت و چون باز آمد احوالش متغیر شد و از آن حالتی که در مک کشت با معنی می خواند و
کس را بران قوف نیافت تا جنین که پیدا و او را از خجاء شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بروی که از آن
عجب تر نبود و او را حلاج از آن گفتند که یکبار با بنیادی بینه بر گذشت شارتی کرد و در حال آنکه بنیاد
بنیاد یکبار بیرون آمد و خلق از آن متعجب شدند **نقلست** که در شبان روزی چهارصد رکعت نماز کردی
و بر خود لازم داشتی گفتند درین درجه که تو می چندین رنج و راحت گفتند راحت در کار و دستان از تو گذرد
نه رنج و راحت در حال تو نشان کنده و دستان فانی صفت باشند نه رنج و در ایشان از تو گذرد و راحت
نقلست که در خجاء ساکنی گفت تا اکنون هیچ مزه نکرده ام اما از مزه صبی انج خوشوار تر است بر
نظر اختیار کردم تا امر روز که خجاء ساله نماز کرده ام و هر نمازی را غصی کرده و گویند که در ابتدا که رخت
کشیده لغی داشت که بیست سال نکرده بود روزی بیستم از وی بیرون کردند و بیرون رفتی افتاده بود
یک از آن زن که ندیم داند بود و نقل که در دند که کرد او عقرب دیند کمی کردید و باز رفت قصد کشتن
کردند گفت دستار وی بدارید که او دوازده سال است تا میم ما است که دمی کرد **نقلست** که هر چند خود
سمرقندی عزم کعبه کرد در راه مجلسی گفت روایت کرد که حلاج با چهار صد صوفی روی بادی نهاد چون روزی
چند برآمد چیزی نیافتند و در شکی بغایت کشید اصحاب حسین گفتند ما را رسم بر این است باید گفت بنشینید
وصف کشید همه در پیش او صف کشیدند بر دستان بر کرد و سر بریان با دو قرص بر یک می نهاد تا چهار صد
سر بریان و هشتصد قرص میاد بعد از آن گفتند ما را رطبه باید بر برای خاسته گفت مرا بیفشانی بیفشاند
همچون درختی طبع تراوی می یارید چندانکه ناسر بخوردند پس در راه برفتند هر جا که بشت بخاری باز
نهادی و طبع را آوردی **نقلست** که طایفه در بادی او را گفتند ما را انجیر می باید دست در هوا
و طبعی انجیر تر و تانه بیاورد و بشن ایشان نهاد و یکبار دیگر حلو اگر خراستند طبعی حلو اگر حرم
بشن ایشان نهاد گفتند ایها الشیخ ازین جنس حلو او را باب الطاف بغداد باشد چنین گفت بشن
چه بادی و چه باب الطاف بغداد میگوید است گفتند حلو اگر می انجا نشسته بود یک طبع حلو او را
نیافتند از عجب که اندک میج کس بر امز او نگشتند بوده تا ناگاه بعد از چند گاه آن طبعی را گرفت بر
برفتند با صاحب لاج بریدند از حال بر گفتند و حلو اگر تارخ آن روز یاد داشت ایشان نیز همان
روز

نشان دادند و حلقه را بر دست حلاج انداختند و از آن کار تعجب نشدند و هر یک او گفت **نقلست** که یکبار در باده
چهار هزار آدمی با او بودند و بر پشت یک کعبه یک سال در افتاب برابر کعبه بایستاد و برهنه بار و غبار
اعضا او بر آن سنگ رفته بودند و باز شد و از آنجا بخیبید و هر روز قرصکی میاد و رندی او بندان
کنارها افطار کرده و بانه بر سر کوزه آب نهاده که گویند که گزدم درازا را و ایشان کرده بودند پس
در عرفات چنین گفتند لیل المخیبین اگر کافرم در کافرم در اقرار می کنم و چون بیدار می گردم عای می گرد
او نیز سر بر تل یک از نهاده و نظاره می کرد و چون به بازگشتند خلوت نغمی نبرد و گفت ای پادشاه
عزیزا بگفت ایم و با کس گویم از تسبیح به سبحان و تهلیل به هلالان از همه بندار همه صاحب بندان
الهی بود که عاجزم از ادای شکر تو بجای می کشم کن تو خویش را که شکر آنست و بس **نقلست** که یکبار در
در باده ابراهیم خواص را گفت در چه مقامی گفتند در مقام توکل قدم در ست کیم گفت چون به عمر در عمارت
باطن کردی که تو حیدر قلای خواصی شدی یعنی اصل توکل در ناخوردنت و تو به عمر در توکل شکر
خواصی بود فنا در توحید که خداوند بوده و سخن او ست که مرغی را دیدم از مرغان متصوفه گفتی تو بکلام
بر می پری گفت به پرو بالی که دارم که کفتم پرو بال قطع کن که اولیش کجاست شئی است تو بزد و بتوا
رسیده و سخن او ست که گفت ای پسر که شدت گفت موسی را دیدم علیه السلام موسی گفت ای پسر
چرا یک سجده نکردی را ندانندی که گفت بد نکردم که بغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که دیدار خواستی گفتند
انظر الی الجبل تو بگو باز نکردستی من کفتم جز ترا سجده نکردم و بجز تو بکس نکردم که گفتند که در موسی
چه کردی گفت حق گفتند در فرعون چه کردی گفت حق گفتند معنی این چیست گفت ایشان در صفت
اند که می روند در باده انداخته اند ایشان را در ازل **نقلست** که ابرو السوط و جماعت از وی بر می شدند
که عارفان وقت باشد گفته از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقتست مرا با صفت خویش آرام گیر عارف
نبود معنی آنست که ای مع الله وقت بر میزد تا طوبی بخدای چگونه است گفتند و قدمت و هریدی
یک قدم از دنیا بر گیر و یک قدم از عقیق و سیدی بموی بر میزدند از فقر گفت فقیر آنست که مستغنی
است از ماسوی الله و ناظر است بالله و گفت سوز و صدای لذات آنست که او یک کبریا را اندون یک کبر
اودا و گفت سوز آنست که اشارت از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند معنی او در میان محو بود
و گفت معرفت عبارتست از دیدن اشیاء و هلاک به در معنی و گفت چون غل بمقام معرفت رسد
از غیب بر او وحی فرستند و سزا و کنگر دانند تا بهیچ خاطر نیاید او را مگر خاطر حق و گفت مرا القاس
حق کند

حق کند بنور ایمان جهان بود که کسی افتاب بخویند بنور کواکب و گفت حکمت تیرها است دل مومنان
هذه و تیر انداز خدای و خطا محال و گفت صاحب فرشت بخت نظر مقصود را در یابد و ویران کند
و شک نباشد و گفته اند اخلاق مرد مومن آنست که قصد توانگریش میانه بود اگر بود و قانع بود در فقر
و گفت خلق عظیم آن بود که جفا خلق در و اثر نکند بر آن که خدای تعالی را شناخته باشد و گفت
توکل آن بود که تا در شهر کسی را داندا و لیتر از خود بخوردن نخورده و گفت اخلاق تصفیه علمست
از شوائب که و رفت و گفت زبان کو یا هلاک دلهما خاموشست و گفت کوی در عدل بسته است افعال
در شکر و حق مبین و خالیت ازین جمله و مستغنی قال الله تعالی و ما یؤمن اکثرهم بالله الم و غیر مشرکین
و گفت بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علمای ربانیه و طریق سابقان ناجی و ازل ابد و هیچ در میان
از حد و نشناختن این مجید اندام که ان لا اله الا الله و ما یؤمن اکثرهم بالله الم و غیر مشرکین
که آنرا عین خوانند که اعمال میزد هزار عالم در کام او چون خزه نیست در بیابان و گفت اندوه او اگر مصور
شود انبیا و اولیا جمله روی بدو دارند و این از بهشت یاد نیاید و گفت تا به سال در طلب بلا او
باشم چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد و گفت مرا که به مقامات بندگی فراسدی بجای آورد
از آن کردی و گفت خلق حق آنست که هیچ معارضه نتوان کرد آنرا که گفت فرید در سایه توبت خویش است و یاد
در سایه عصمت حق و گفت میردا آنست که سبقت از داجتهاد ابرو مشکوفا تا و و مراد آنست که مشکوفا
او بر اجتهاد سابقست و گفت وقت مرد صدق در پادشاهی مردست فرد این صدقها را در سعید قیا
بر زمین زننده و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفر است آخرت بگذاشتن زهد دست نزل خود گفتن
زهد جان و گفت باز هدا بنیا را باز داده است هنوز داغی بر میخ دل نهاده است که گفتند دست
دعا را از ترشتن دست عبادت گفت این دو دست را بهیچ جای وصول نیست دست دعا بیدار من وصول بش
نرسد و چون از آفرینش برتر رسید شرک راه مردانست و دست عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطن
بش نرسد اما دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خواهد دست سعادتست و گفت آنرا که بیک موی
کوین از جای برداری برداشته عنایت باشی و نخست انجمن باشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظه که
یک موی خویش چهل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاد باشی و گفت نه منقصلت بشریت از و و
متصلست بدو و گفت او آنست که غلی شود از سر سوزن آنرا که خواهد و محضی کرد در آسمان
و زمین از آنک خواهد پس تو با آنکه مغرور گردی بخدای و تو میدانشی از و و رغبت کنی در محبت او

و راضی نباشی که محبت باشی اثبات اولی و نفی اولی و بر تو باز که از توحید برهیز کنی و گفت روا بود که
 یک یک بیند یا یک را یا دکنند یا کوین یک را بشمارند آن یک را جمله احاد از وظایف است و گفت شما خدا را تغافل
 از آنجا که ادراک رسمت و از آنجا که حقیقت حقیقت و گفت بر حقیقت و حق حقیقت و حقیقت
 حیات جانست و گفت ترا با که محبوب کرد ایشان را با هم هر زندگانی یافتند و اگر ایشان را آگاه کند از علوم قدر
 جمله در طریقت بیند و اگر کشف کند چیزی از حقیقت بر ایشان جمله میدهند و گفت مرا اعمال بیند محبوب کرد
 از معمول و معمول بیند از رویت اعمال محبوب کرد و گفت نبی علیه السلام غالب اند بر احوال
 مالک احوالند بر ایشان و بر ایشان احوال اند و احوال ایشان را و غیر اینها چنانند که سلطنت احوال را
 است بر ایشان یا احوال ایشان را می گردانند ایشان احوال را بر میزند و از صبر گفت است که دست بای او بند
 و از او را و بر بندش برین حال و العجب انکار این همه با او بگردند **نقلست** یک یک و شبلی نزدیک او شد
 تا او را بر بند گفت یا ابا بکر دستت بر نه که ما قصد کاری عظیم کرده ایم سرگشته کاری گشته ایم و چون خلق در کار او
 متغیر شدند منکرند قیاس و مقیاس شماریدند و کارها عجایب از و بدیدند و باز نهادند و دراز کردند و سخن
 او بخیلفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند و دست او بیزی ساختند و آنکه گفت نال خلق بر او را
 گفتند بگو موالحق گفت بگو او است لکن شامی گویند که کم شده است بل چنین که شده است بجز محیط کم نشود
 و کم نکردند و چنین را گفتند این سخن منصور می گویند تا ببلع از دست گفت بکناری تا بکشندش که روز
 تا او بکشت بر سر مهر داد و جماعتی از اهل علم بر روی خروج کردند و سخن او بشنیدند و گفتند و کارش بزرگ
 وی نباشد و عین علی که وزیر بود بر روی متغیر کرد اینند و خلیفه بفرمود تا او را بر زندان نزدیک
 سال اثنا خلق می رفتند و مسایلی بر میزدند بعد از آن خلق نیز از آمدن منع کردند مدت پنج ماه گریز
 مکر بکار باز عطا و بکار عبداللہ خلیفه جمیع ما الله و بکار دیگر این عطا کرد و شایسته ای شیخ ازین گفتی
 عذری خواهم تا مرا خلاص باشد و حلاج گفت کسی که گفت که عذر میخواهم ما مستنطق بودیم نه ناطق و این عطا
 چون این پیشیند بگریست گفتا خود بخند یک چنین منصوریم **نقلست** یک شب اول احوال را خبر کردند
 بیامند و او را در زندان ندیدند و جمله زندان بکشند و گویا ندیدند و شب دوم بیامند و زندان را ندیدند
 هر چند زندان طلب کردند ندیدند و او را دیدند و زندان را و شب سوم باز آمدند و او را در زندان دیدند
 گفتند شاید اینجا بودی و شب دوم تو را در زندان گویا بودی و بیدار شدن است گفت شاید
 من و حضرت بودیم از آنجا نبودیم و شب دوم حضرت را اینجا بود از آن مرد و غایب بودیم و زندان بدیدند
 و شب سوم

و شب سوم ما را باز فرستادند برای حفظ شریعت بیایند و کار خویش بکنند **نقلست** مکرر شبانروزی
 در زندان هزار رکعت نماز کردی گفتند چون کسی که من حقم این نماز را می کنی گفت ما دینم قدر ما
نقلست مکرر زندان بیصد کس محبوس بود و چون شب دامن گفتای زندان میان شما را خلاص
 دهم گفتند و هر اخذ را خلاص می دمی گفت در بند خداوندیم و با سبب امت شریعت داریم و اگر خود هم
 بیکر اشارت همه بندها بکشایم و بر بانشان اشارت کردیم بندها از من فرو ریخت ایشان گفتند کجا
 که در زندان بسته است اشارتی کرد و رخنه ها بدیدند که گفت اکنون رخوردید گفتند غوغای می گفتند
 با او سبب که جز بر سر دار نمی توان گفت و دیگر دو نگفتند و زندان را گویا رفتند گفتند از ذکر کردیم گفتند
 تو چرا نرفتی گفت حق با ما اعتبار نیست نرفتم بلکه با بستاندیم این خبر خلیفه رسید گفت فتنی خواهد
 ساخت و لا بکشید یا جوب زندان تا ازین سخن از کرده بیصد جوب بزدندش تا بوزن از آن بستاند
 آن جوب زندان گفت هر چند می دهم و از وی توضیح می شنیدم که با تخفیف این منصوره می برون و منصوره شیخ
 عبدالخلیل صغار گویند که اعتقاد من در جوب زندان بشر اعتقاد در حق حسین بود از آنکه آن مرد چه
 فتنه داشته است در کار شریعت چنان از او صریح می شنید و دست او نمی لرزید و سستی نمی شد و از آن زن
 باز نمی ایستاد و بچنان می زد و بر دیگر بار بیدارند تا بکشند صد هزار آدمی کرد آمدند و او چشم کرد و
 می کرد ایند و می گفت حق حق ان الله **نقلست** مکرر و شبی در آن میان از او پرسیدند که عشق چیست
 افروزی بینی و فرد او بر فردا آن روز بکشند و دیگر روز بکشند و سوم روز بکشند و چهار روز
 یعنی عشق اینست خادم با در آن حال از وی و صیتی خواست گفت فقر یا چیزی که گردنی بود مشغول دارد
 اگر او ترا چیزی مشغول دارد که آن را گردنی بود یا با خودش بود کار اقریاست و بشر گفتای بند
 و او صیتی که گفت چون جهان را اعمال کوشند تو در چیزی کوش که از آن و ده هزار اعمال انور
 و جن بود و آن نیست از قوی از علم حقیقت بر در راه کی رفتی خرامید دست اندازان و عیار و ار
 رفت با سیزده بندگرا که گفتند این خرامیدن تو از چیست گفت زیرا که بخاک بودم و بصرای شوم ازین
 تنگنای وجود و غریبی زرد می گفت شعر **نقلست** ندیمی غیر منسوب به شیخ من الحیف
 و غانی ثم سماری کفعل الضیف بالضيف فلما ذرنا لکاسر دعا بالانطمع والشف
 گدی من شرب الزاج مع الحی في الضیف **نقلست** گفت عریف من منسوب نیست بحیزی از خیف و بداد
 و بزرگ کرد مرا چنانکه همان همانا من چون دوری چند بکشت شمشیر و ناطق خوانست و چنین باشد برای کسی که باز
 هر کس خواهد

چون بریز طایفه بر دند بیا لطاف بوسه بردار داد آنکاه بای بر نرد بان نهاده گفتند حال چیست
گفت عراج مردان سردار است و بر او می زری در میان داشت و طایلسانی بر دوش و دست بر او در و روی
در قبله مناجات کرد و خواست آنچه خواست به بر سر از شد و جماعتی مردان گفتند چگونه در حق ما
که مریدیم و آنرا که منکر اند و توانستند خواهند زد گفت ایشان را دو ثواب است شما را یک از آنکه شمارا بمنز
حسن الظن بقیست و ایشان را از قوت توحید بصلابت شروع جنبند و توحید در شرع اصل بود
و حسن الظن فرج **نقل است** که در جوانی بر نه نفره بود گفت چه بود که بمن رفت که بعد از سالها
در آن مکان فاشان می کنند بمن از مردان فرنگیست خادم را گفت مرا چنان بر نکره جنبین فرنگی که بر
شلی و رقیب او بیستار و با و از بلند بانکه رد او را اولم تهرک از العالمین و گفت تصون یا طاج
گفت که من از اینست که می بینی گفت بلند تر کن دست گفت ترا بدان نیست به من کسی شک می انداختند
شلی موافقت کلیدی و انداخت حسین منصور آبی کرد گفت در این به سنگ چرا آه نکردی از کلی که در وجه
سخت گفت از آنکه آنهایی داند معدود و نداد و سخنم آید که می انداخت می باید انداخت به بر نرد بان را
دستش جدا کرد و دند خنده بر زد گفت دند خند تا از جیست گفت دست از آدمی بسته و از نسیب آدم جدا کردن
آسانست مرد آن باشد که دست صفات و اما که کلاه به من ساز تا که عرض می کشد قطع کند به بر با شری بر بند
نمی کسی که گفت بدین بای سفرها خاک که کردم قدمی دیگر ارم که کم اکنون از مرد و عالم گذر کند اگر توانی از آن
بریز به بر دشت خرف آلود بر روی در مالید و روی ساعد را خون آلود کرد و گفتند چرا کردی گفت خرف
بسیار از من رفت انم که رویم زرد شده باشد و شام بدارین که زردی روی من از ترس است خرف در روی
مالیدم تا در چشم شام رخ روی باشم کلک و مردان خرف ایشان باشد که گفتند اگر روی و اخون خدای دی
ساعدا را باری چرا آلودی گفت ضومی سازم گفتند چه وضو گفت که عتار فی العشق که یضح وضو نما
الای بل لدم در عشق و در کعبه وضو آن در شفا پیدا بخون به بر چشمها شین کند و بیامتی از خلوت
بر خاسته بعضی که هستند و بعضی تنگ انداختند به بر خواستند تا ز بان بر بند که گفت با ستیاف بند
صبر کن که غنی بگویم روی سوی آسمان کرد گفت آبی برین رخ که از بهر نوبه دارند محرم و مشان و کردان و از بر
دو لفتشان در مضیبت مکن اللهم الله که دست بای من بریزند در راه تو بریزند و اگر سراز تر باز کنند در مشاهد
جلال تو کنند به بر کوش و بینی بریزند و سنگ و آنکه کردند عجو زه ی باره و کوهی در دشت می آمد چون
حسین را دید گفت دهنده سنگ محکم و بیکار عماران او را با سخن اسرار چه کاره و آخرین سخن حسین
این بود

این بود که حسب العاجد افراد التواجد این آیت بر خواند یستجیلون یا الذین یؤمنون یا الذین
آمنوا مستغفون منها و یعلمون أنها الحق و این آخرین کلام او بود پس بان شری بر بند و نماز شام بود
که فرمان خلیفه آمد که سرش بریزند در میان سر بریزند و جسمی که در جان بداد مردمان خرد و شکر دهند
و حسین که یقضا بیا بان رضا برد و از یک یک اندام او آوازی آمد انا الحق و چنانکه آن درویشی را شکستند
خرفش به الله الله شدن در ماندند بدجله فر بردند بر سر آستان حرفه گفت به بر روز دیگر گفتند این فتنه
بش از آن خواهد بود که در حال حیره به بر او را بسوختند از خاکستر او آوازا انا الحق آمد و در وقت قتل
در خور از وی بر زمین آمد نقش الله ظاهر گشت به بر باره کردند شکر از کردنی و بشتی بش نماند بخت
آن در بشت از خون زده حسین منصور با خادم گفت بود که چون خاکستر من در دجله اندازند آب قتل کشد
چنانکه بغداد را بهر غرق و آفت باشد آن ساعت آب خورش راورد و روی بغداد نهد و بود که بغداد را فروزد
آن ساعت خرقه من بلبه جلد بش آن آب باز بر تا آب قرار گیرد و اگر نه دما را از بغداد بر آید به بر روز سوم خاکستر
حسین را بآید از دمنجنان او انا انا الحق آمد آب قوت گرفت خادم چون دید که آب خورش راورد و خرقه شیخ
بلبه جلد باز برد آب باز قرار گرفت آن خاکستر خاموش گشت آن خاکستر را جمع کردند و دفن کردند و کسی را از
احاطه ریقت این فوج نبود که او را به بزرگی گفت ای اهل معنی نکرید که با منصور و حلاج چه کردند تا با مدعیان چه خوا
مند کرده عباس طوسی گفت که در اقیامت حسین منصور را بنجیر بسته بیا رند که اگر کشاده بیا رند جمله قیامت
با بهر برزند به بزرگی گفتن شب تا روز بریزان دما را بودم و نمازی کردم چون در روز شهادتی او را داد که خدا
عبد من عبادنا اطلعنا علی سوارنا فافشی عننا فاجزا لمن یفشی عن الملوك یعنی نده آنت
از بندگان ما او را اطلاع دادیم بر سرتی زاسلر خود و فاش کرد سر راه به بر جن او کسی که سرتیوک فاش کند از اینست
نقل است که شبلی گفت آن شب بر زمین افتادم و تا با مادر از نماز کردم و سحرگاه مناجات کردم که الهی بندگان تو
مومن و عارف و موحد و محبتین بیا با او چرا کردی خواب بر من غلبه کرد قیامت را خواب دیدم و خطاب از حق
شنیدم که این از آن باری که دیدم که سرتیاب بغیر ما در میان نهاده و سمر از شبلی می آید که گفت او را خواب دیدم که حق
خدا ی تعالی با تو جگر گفت مرا در مقصد صدق فر آورد و اگر ام کرد گفت با این قوم چه کرد گفت هیچ را بیا فرزند
انکه بر من شفقت کرد مرا بدانت از آن رحمت کرد و آنکه عداوت مرا ندانست لکن بهر حق عداوت کرد بر مرد و قوم
رحمت کرد که مرد و قوم معدود بودند بزرگی بخوابش دیدن استاده جامی بر دشت و سرش بر دشت گفت
ایزجه حالتش گفت و جام بر دست بریزد که در دهده و از شبلی می آید که گفت چون حسین را بردار کرد ندانم پس

در نظر او آمد و او را گفت که انا تو گفتی و یکا من غانا الحق گفتی و من انا خیر چونست که از ان تو رحمت بار آورد
و مقصد صدق و از ان من لعنت و تاز جیت حسین گفتا تا نکر ترا بدر خود بردی و من از خود
دور کردم مرا رحمت آمد و تو لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بی نهایت نیکو است
قال الله اعلم و احکم

بسم الله المصطفی نافع من صفر حرم الخضر و الی غیره
علی بن العبد الضعیف المذنب المعاصی یلجج الی رحمت الله
تعالی محمده بن حسین بن محمد بن جعفر بن علی بن ابی طالب
عقل الله لعلو الدی و لجمع المؤمنین المؤمنات و المسلمین
انه غفور رحیم
جواد اکرم

در شیخ ابوالحسن خرقانی رحمه الله علیه آن را آنچه تراز که آن آفتاب الهی آن آسمان نامنا
آن هبوط و باطن قلب و بولحسن خرقانی رحمه الله علیه سلطان سلاطین مشایخ بود و قطب و ناد
ابدال عالم بود و بادشاه اصل طریقت و حقیقت بود و ممکن که صفت متعین و دایم در حضور و مشا
و بشیر و ریاست و جلال بود و صاحب ترار حقایق بود و عالی مرتبت بزرگ مرتبه بود و در حضرت عرش
اشنائی عظیم داشت و در کتانی که فری این ساطی بود چنانکه صفت توان کرد **نقلست** که شیخ
بایزید بهر سالی یک بار زیارت دهستان شادی بر یکرا بخاکه قیور شهر است و بر خرقانی که زیارتی باستانی
و نقش بر کتیبه می فریدان از وی سوال کردند که ما هیچ بوی نمی شنویم و قومی شنوی گفتی آری ازین
دزدان بوی مروی می شنوم مروی بود نام ابوعلی و کتبت و ابوالحسن سببه مرتبه از مزد و بیش بود
با ابدال کشد و کشت کند و درخت نشان **نقلست** که در ابتدا و ازده سال در خرقان نماز خفتن
بجاعت بکرادی و روی بخاک ازین نهادی و بیستادی و گفتی با خدا یا ازین خلعت با بیزید اذوی
بولحسن بوی ده آن با کشتی چنانکه قیور و با خرقان یا ز آمدن بودی نماز با مدام بجاعت در باقی بر
طهارت نماز خفتن و از وی آید یکبار دزد پس از می شنید بود ناکی می او نتواند بر دیش گفت بود من
در طلب این حدیثم از دزدی نتوانم بود بعد از آن از خال بایزید پس از می شنید در خال او که بعد از
دوازده سال از تربیت بایزید و از آمدن که آن امادی بولحسن بنشیند شیخ گفت ای بایزید معنی باز
که من مروی امی و از شریعت چیزی نمی دهم و قرآن نیاموخته ام نه آواز آمدن ای بولحسن ایچ مراد دادند از
برکات تو بود شیخ گفت تو بدوست اندر سال پیش از من بودی گفت آری چون خرقان رسید می نور دیدی که
از خرقان بمان بر می شدی و می سال بود تا با خدا و بند حاجتی در مانده بودم بر هم ندانم که ای بایزید بحسرت
این نه شفیق آور که حاجت تو بر آید که غیر خداوند آن جیت هانفی آواز داد که نور بند است غاصر که او را ابو
کوینده آن نور را شفیق بروم آن مقصود حاصل شده شیخ گفت خرقان رسیدم به بیت چهار روز جمله
قرآن بیاموخته و بر و این دیگر با بزرگ گفت فاتحه آغاز کن چون خرقان رسید قرآن ختم کرده کوبید با انگشت
داشت یکبار سیال فرمود و بر دهنم بر آمد و دوم بیلز بر آمد سوم بار مرید و جواهر بر آمد که گفت خداوند
ابولحسن بدینها فریفت نکرد و من دنیا از چون تو خداوندی بر نکردم و گاه بودی که گاه می بستی چون
وقت نماز در آمدی که با و بختان شیار می کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی **نقلست** که عمر و ابوالعباسان
شیخ را گفت بیانا بر این درخت بچیم و آن درختی بود که هزار کوفت در سایه آن درخت خفتی شیخ
گفت بیانا

۱۶۳
گفت بیانا هر دو دست الطاف حق کیم و بیای می مرد و عالم بچیدیم که بهیشتا لطف کنی نه بد و رخ و دیگر در
شیخ المشایخ بنی شیخ آمدن طاسی بر آب در بیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در طاس کرد و مای
زند و بر وی آورد و بیش شیخ نهاده شیخ نگاه کرد تنوری یافته بود دست در کرد و مای ناز و بر وی آورد و گفت
ایابی می نمودن بهایا بند از آفتاب اندن بود شیخ المشایخ گفت بیانا بیزید بن نور فرود شوم تا که زند
بر آید شیخ گفت با عبد الله بیانا به نیستی خویش فرود شوم تا بهیستی او که بر آید شیخ المشایخ کین سخن
نکفت **نقلست** که شیخ المشایخ گفت می سالت از بیم شیخ خفتن ام و در هر قدم که نهاده ام قدم
در بیش دین ام تا بجائی که سالت که بخواهم که در بسطام بشنود و بخاک بایزد رسم و نمی رسم که او از خرقا
سه فرسنگ آمده است بیش از من انجا رسید که مکر روزی شیخ در انجا سخن گفتن است که طالع بد بیزید
قبله جمله اینست اشارت بانگ کالوج کرده است و چهار انگشت دیگر گرفته است آن یک بشاذه این سخن
بشیخ المشایخ گفتند از او سر غیبت گفتن قبله دیگر بیزید آمد ما این قبله را با فرود بیدیم بعد از آن
را جمع بستند آنرا در آن سال که رفتند سببی افتاد که بعضی هلاک شدند و بعضی را راه فرود بیدیم بعضی
نرسیدند فادیکر سال رویشی شیخ المشایخ را گفت کخلن را از خانه خدای باز داشتند معنی شیخ
المشایخ اشارت کرد و راه کشاده شدن بعد از آن رویش گفتن بیزید بهیم که چندین خلعت هلاک شوند گفت
ای بجائی بیلان بهایو ساینده اگر شاربکی چند فرود شوند بایزید **نقلست** که بفرموده شدند گفتند
شیخ راه تا این است طراد عائی بیاموز اگر بلائی بیداشد بیزان دعا دفع شود شیخ گفت چون بلائی روی
بشما نهاد بولحسن یاد کنید این سخن آن قوم با خوش نیامد آخر چون رفتند راه زنان در راه آمدند و قصد ایستاد
کردند یک نفر در حال از شیخ یاد کرد عیاری فریاد در گرفت که انجا مروی بود که رفتند و راه می بیند و نه بار
و ستون و راه جرم بیزان مرد و بقاش را هیچ آفت نرسید و دیگران به برهنه و مال برده ماندند چون آن
مرد را بیدند سلامت تحب که ندا بگفت که سبب چه بود ایشان چون بیش شیخ باز رسیدند گفتند برای الله
بگوید این چه سر بود که گفت شما که حق را یاد کنید بعبادت مجاز یاد کنید و بولحسن بگفتند که شما بولحسن
یاد کنید تا بولحسن برای شما خدا بیا یاد کند کار شما را بایزید و اگر بعبادت خدا بیا بیا یاد کند و سود
ندارد **نقلست** که مریدی وقتی از شیخ درخواست کرد دستور ده تا بگوید انسان روم و قطب عالم را بهیست
دستوری داد چون ببلشان رسید جمع بید نشسته روی بقبله و جنازه در بیش نهاده و مردمان نماز نمی کردند
بر سبزه که جوار جنازه نماز نمی کنند گفتند تا قطب عالم بیا بیزید روزی شیخ یار قطب عالم انجا امتحان کردند و بشارت

زمانه بود که از جای بختند گفت شیخ را دیدم که در پیش استاذ و نماز کرد و مراد مشتاقان از آن بود
آمدن مردم را و رفتن کرده بود و شیخ رفت که گفت این چه شخص بود گفتند بولسین خرقانی گفتند که باز این
وقت نماز نمی نهد که مردم را می برد و بوده ام و چنین سخنی گفته شمع شوی تا باز در خرقان بگردی که آمدنی
شد تا در سفرم که چون فتا را در آمد دیگر بار شیخ را دیدم که در پیش شمع بود و دست بزد در دهم
و مراد مشتاقان چون از آنجا آمدن خود را به چهار سوی ری دیدم روی خرقان نهاد و چون نظر شیخ بر من افتاد
گفت شرط آنست که اینجای دینی اظهار کنی که من از خداوند درخواست می نمایم که این همان آن همان مرا از خلق باز
بوشد که و از آنکه من هرگز اندیشه نکردی و آن یازید بود **نقل است** که امامی بیامع احادیث
می شد بقرآن شیخ گفت اینجا کسی من استاذ علی ترمذی گفته ما ما شیخ گفت من مردی امی ام هر چه را
دادت بنهادم خود مرا دادمت نهاد که گفتای شیخ تو سماع از آن که داری گفت از رسول علیه السلام
مرد را آن سخن مقبول نیامد شبانه بخواب دیدم من را علیه السلام گفتای خلاق جوانمردان را نشنیده
دیگر روز بیا آمد و آغاز کردن حدیث کرد و جای بودی که شیخ گفتی این حدیث که بفرستد امام گفتی بجهت شایسته
گفت چون نزد من آغاز کردی دو چشم من بر او می افتاد بود علیه السلام چون او در می کشیدی مرا معلوم شدی
که از این حدیث بترس کنده و عبد الله انصاری گفت مرا بیدار نهادند و به شیخ بردند گفت در راه با خود آید
کردم که به حال بر بنیای من ترکی رفت است چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان که سنگ بوم آورده اند تا
در توانا ندانند در آن ساعت مرا کشف افتاد که روزی شجاده شیخ باز به افکندم سرای من را اینجا باز آمد در حال
دستها همچنان که انداخته اند و استاذ انداخت **نقل است** که چون شیخ بوسعید بر شیخ رسیدند
فرمودی چون بود معدود که زن بولسین بخش بود و شیخ زنی را گفت بود از آری بر ز بر قرض انداز و چند آنک
خرابی بروی که آن چنان کرد که ننداختن بسیار کرد آمدند و قرض چند آنک خادم می آورد و دیگر بود یکبار
از او برداشت قرض ماند که شیخ گفت خطا کردی اگر از او بر نکر فنی همچنان تا قیامت قرض از آن بر نبرد
آوردی چون از زمان خوردن فارغ شدند شیخ بوسعید گفت دستور می کشی بر او که بیدار شیخ را بر او ای
سماع نیست و لکن بر موافقت تو بشنوم و دست بر بالش بکنند شیخ در هر عمر خود همیشه بیکر و بیت
بسماع نشسته بود مردی بود شیخ را ابو بکر خرقانی نام و مردی دیگر می برد و بود سماع چندان در آن مرد
انرا که در آن شقیقه مرد و بر خاست سرخی و او آن شده شیخ بوسعید که آورد و گفتای شیخ وقت
شیخ بر خاسته به بار استین چنانچه در هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانه در جنبش آمد و
فقط ادا

فقط ادا به شیخ بوسعید گفت باش که بنا به خراب شود و بگو گفت بعزم الله که آسمان زمین در میان
فقط بود و رفتند و چنین نقل کردند که در آن حوالی طفلان چهار شبانه روز شیر می افشاندند و شیخ
گفتای بوسعید سماع کی را می بود که ز بر تا عرش کشاده بیند و ز بر تا القین الثری به بر اصحاب گفت
اگر شما را بوسعید که این تصریح می کشد که بگوید بر موافقت الکسای بر خاسته ایم که ایشان چنین باشند که
نقل است که شیخ بوسعید خواست و شیخ بولسین که بی آن یک بدن آید و بپوشد این یک بدن روز
یکدیگر را بکشد و گفت نقل افتاد چنانکه شیخ بوسعید آن شب تا هر روز سر بر زانو نهاد و می گریست
و شیخ بولسین بفرمود می زد و رفت که چون روز بود شیخ بولسین از آمد و گفتای شیخ اند و من بین
بازده که مرا باند و خوش خوشتر است تا دیگر بار نقل افتاده به شیخ بوسعید را گفت نزد ابقیامت در
میان میا که تو به لطفی تاب نیاری تا من سخت بروم و فرغ قیامت بنشانیم انگاه تو در روی به بگفت
خدای که فریاد آن فوت داده بود که چهار فرسنگ کوی را برین بود و می برد تا بر سوشکر موسی زنده
شکفت که مومنی با آن فوت برده که فرغ قیامت بنشاند و شیخ بوسعید باز گفت و سبکی بود بر
درگاه محاسن و اینجا مالیده شیخ بولسین احترام او را گفت آن سنگ را بر کنند و بحراب بردند چون شب
در آمدن سنگ بجایگاه خود بر آید بود شیخ دیگر باز بحراب باز برد دیگر روز دیگر که باز آمدن بود همچنین
تا سه بار شیخ بولسین گفت که بچنان بردرگاه بگذاری بر بوسعید لطف می کند به من می فرمود تا راه
انا اینجا باز افکندند و دردی دیگر بکشاده به شیخ بولسین چون بود احوال او آمد گفت من ترا بولایت عهد
خوشتر بر کن دیدم که کسی سال بود تا از حق که میخواست که سختی چند از آنکه رد دارم که اگر محرم آن نمی یافتم
بنده و گویم چنانکه راه داشتند تا که ترافستانند که طهرم شیخ بوسعید اینجا سخن بگفت است و یادت گفتند
چون سخن بگفتی گفت را با سماع فرستاده بودند به بر او یک کعبه را تکیه کردند به و گفت من خست خسته
بودم چون خرقانی رسیدم که هر بار کشتم **نقل است** که شیخ بوسعید گفت است بر من بر شیخ حاکم
بوده است کسانی که از خود نجات یافتند و با آن خود بیرون آمدند از بنویسلی بومنا هذا بعدی رسیدند
و اگر خواهی جمله را بر غریبه و اگر کسی از خود پاک شد بر این خواهد بود و اشارت به شیخ کرده است از
ابوالقاسم قشیری گفت که چون بولایت خرقان را دیدم نصابی رسید و عبارت آنرا از حجتان بر و بندگان
که از ولایت خود مغرب شدم **نقل است** که ابو علی سینا را بر آواز شیخ عزیم خرقان خاست بولایت شیخ آمد
شیخ بر رفته بود و زنتش گفتان ندید که از ابجد می کشی و بی جفا بگفت شیخ که زنتش منکر او بودی

بر علی عزیمت کرد تا شیخ را بدین آید و خرواروی در منبر نشیند و از ده واری تا پانصد
بوی از دست در افتاد گفت شیخ این حالت گفتاری تا با رجنان کرکی کشی معنی در این چنین شای
بار تو کشیده بر یونانی آید و بوی غلبه بشد و سخن آغاز کرد و بی گفت و شیخ باره کل تر کرده بود تا دیوار
عمارت کند و شیخ گفت بر خاست گفت مراد از این دیوار عمارت است یا دیگر بر خاست بر مرد دیوار
شد تا ناکه تیری که داشت از دستش افتاد و بوی بر خاست سلطان بر بدست شیخ بازدهد بفرزانه که
آنجا رسید آن تیر از جای بر خاست بدست شیخ باز شد و بوی که با آنجا افتاد و پانی غلظت
بدرین حدیث بدین آید تا بعد از آن قطع بطریق کشید و بعد از آنکه معلومست **نقلست** که حضرت
در بغداد و زیور بود و در دگر خاست و اطباء بغداد عاجز آمدند از معالجتان تا غلبه شیخ بشکوه
فرمایا و در حق تعالی شفا داد **نقلست** که مردی پیش از آمدن گفت بخوایم که حرفه بگویم گفت
ما را مسئله ای است اگر جواب دهی شایسته خرقه باشی گفت کوی گفت مردی با ذریه در کور در زن شود
گفته که گفت اگر زن نیز جامه مردی در پوشد و مرد در پوشد گفته که شیخ گفت نه اگر مردی تنی بدین
موقع مرد نکوردی **نقلست** که شخصی پیش شیخ آمد گفت سنوزی در تاخلن را بخدای دعوت کن
گفت نه نه تا بخود دعوت کنی گفت شیخ خلق را بخوش دعوت توان کرد گفتاری که اگر کسی دیگر دعوت
کند و تو را ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت خود کرده باشی که بگویند که سلطان محمود اجازه را بیک روز و عاده
داده بود که حاجت خویش در تو خرامم پوشید و تیغ برهند بر بالای سر تو بر سر غلامان تو خرامم آورد چون
محمود بزارت شیخ آمد بر صحرای رود آمد و کسی با در فرستاد که شیخ را اگر بیدار سلطان برای تو از کفرینت
آنجا آمد تو نیز از برای او از خانقاه مجید او درای را اگر نیاید از آن آیت بر خوانند که یا ایها الذین آمنوا
اطيعوا الله واطيعوا الرسول واولی الامر منکم به حاجتی یا مذ و بیخام بگزاردن شیخ گفت مراد از
دارین حاجت این آیت بر خواند شیخ گفت محمود را بگویند که جنان در اطیعوا الله مستغرق شده ام و اگر
حضرت رسول خجالتها دارم تا با اولی الامر چه رسد به مرد بیامد و محمود باز گفت محمود را رقت آورد گفت
بر چنینینکه او از آن مرد نیست که ما کمان برده بودیم به بر جامه ها و خویش را یا از پوشید و کنیز را جامه
غلامان در بر کرد و خود بسلاح داری یا از برای آمدن ما مطایر روی صومعه شیخ نهاد جزو از در
صومعه را آمد سلام گفت شیخ جواب داد اما برای خجالت روی در محمود کرد و در ایاز تنگست محمود گفت
برای بخاستی سلطان از این مردام بوده شیخ گفت استقامت غش تو نمی به بر دست محمود گرفت و گفت
بیش از این چون

بیش از این چون همیشه داشتند و محمود گفت سخن کوی گفت تا حرم مان برون فرست محمود اشارت
کرد تا کنیز خان بیرون رفتند محمود گفت مرا از باین بد حکایتی بر کوی شیخ گفت باین بد چنین گفتند
است بر امر ایدار قمر شفا و غلبه شدن محمود گفت قدم از او قدم بهیچ چیز زیاد نیست که بوجهالربوب
و جندان منکران او را می دیدند و از اصل شفا و تندرستی گفت محمود اب نگاه داد و تفرقه روی به شیخ
کن که مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه کسی در جرحها را با و معالجه و دلیالت بر این آیتست
و تر نیمه غلظت و ناله که در کور و محمود را این سخن خوش آمد گفت فرایندی که گفت چهار چیز
نگاه دار اول بر هیبت و نماز جماعت و سخاوت و شفقت بر خلق گفت مراد عای کوی گفت در شیخ نماز
دعای کرم الله العزیز المومنین و المومنات گفت عای خام کوی گفت ای محمود عاقبت تو محمود باز
بر محمود بدید پیش شیخ نهاد شیخ فرمود پیش محمود نهاد گفت محمود می خایند و در کافور و کوفت
گفت در خلقت کبریا گفت آری که گفت میخواستی که ما را نیز بدید و تو در کافور کبریا که ما این را طلاق داده
ایم گفت چیزی قبول کن گفت البته نکرد گفت پس از آن خود یاد کاری بدید شیخ بر اهلی عودی از آن
خود بدید و از محمود جزو باز به کشت گفت خوش صومعه داری گفت آن بهر سلطنت مملکت اری
این نیز به بایذت به بر دور وقت نشن شیخ او را برای خاست محمود گفت اول که در آمدن التفات نکردی
الکون برای مخبری ترا بر سر کرامت جیت گفت اول هر عونت از شامی و امتحان را آمدی با هر در کنار
در ویشی روی آفتاب دولت در ویشی در تو تا فتنه است اول برای از شامی بر خاستم آخر برای در ویشی
بره خیزم به بر حرم سلطان بر وقت آن وقت که سومنات شدند و هم آن بود که شکسته خواهد شد ناکاه از
از اسیر آمد و بگویند در ویشی بر خال نهاد و آن بر اهلی شیخ بر رفت و گفت خداوند بحق آب روی خزانند
این حرفه که ما را برین کفار و ظفر دمی که هر جبار غنیمت بگویم بدید ویشان هم ناکاه از جانب کفار بر روی
و ظلمتی بدید آمد تا تیغ در یکدیگر نهادند و می کشند و منفرد می شدند تا لشکر اسلام ظفر یافتند
و آن شیخ محمود خواب دید که شیخ گفتی ای محمود آب روی خرقه ما بر روی پر درگاه حق اگر آن ساعت در خلعتی
جمله کفار اسلام روزی کردی **نقلست** که یک شب شیخ گفت در فلان بیابان راه می زنند و چندین کس
را مجروح کردند بنوشند و همچنان بود و العجب در میان شب بر سرش برینند و در استانه شیخ نهادند
و شیخ را خبر نبود ز نش منکر او بود که گفت حکوم کسی با که از چندین فرسنگ خبر از می دهد خبر شنید
سر فرزندش برین باشند و در استانه نهاد شیخ گفت آری آن وقت که دیدم برده بزرگشته بودند و این

اگر طبع بدون آید جهان چنان شود که در عهد نوح علیه السلام و گفت آنگاه نیز که من از منبر شایسته باشم
و در سوره قافیه را از میدان من که المون است باشد و جان برگیرد و باوی در آن سخن کند من دست
از کور برگیرد و از لطف خدای تعالی بر لیل و نهم و گفت جبری از آن خدای تعالی در من کردید من نزد خدای
باز کردم گفت ای اگر مرید جبری می توانی که اولی ادم علیه السلام تا بقیامت مع کس با اخاف و نگذشت
بود که من از میان مع کس که تمام خرد و من و گفت من بگویم که از عهد ادم علیه السلام تا این حاجت از من است
تا بقیامت با براف کردی و با بر تو بگوید که هر شیخ از تمام اقام نکردم و حساب خوش خدای تعالی باز گیرم
و گفت که خوش خدای من ندیدم تا آنکه ازین نه ها خوش ندیدم و گفت که خوش خدای من و خدای من و خدای من و خدای من
من خوش خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من
از بزرگ منی که بر دکان خدای من دارم و گفت خوش خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من
او بر پشت ایستاده بود ای خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من
بر براف انداخته و خدای تعالی او را بر مقامی رفیع و روز قیامت چون او را بر انگیزد هر خلق و بر او
و با اذان بنوا بر خیزند و همه خلق را بوی خوش داده اند و شفاعت کنند در آن جهان و گفت در
در بخار منی و دنیا با خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من
ندارم و گفت ای خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من و خدای من
از جای بر گیرم و اگر بای بر زمینم بنشینم و برم و گاه باشد که بخودش باز نکرم و خدای باز گیرم باین
تن و خلق که مرا است چندین سلطنت بحد کار آید و گفت چشیدم خود را بدید و شنیدم ام خود را بدید
و گویند ام خود را بدید و گفت از آن کار دست باز نگرفتم تا چنان ندیدم که دستم را باز کردم و در دست
من شمشیر زکشت نام کردم و دستم را از نگر دم بسبب آنکه گرامت بود و مرا که از گرامت فکر کرد و بر دنیا
در کند و او را نکند و گفت از آن خود یک نوبت بود کسی که فرایزد و آن در بر و به بند و دیگر شریف بود و گفت
تا فر شوم که نباید شوم در هر دو جهان تا کی برایم که هر من باشد زینهار که مرده دل و قرانی باشد و گفت شکی
سبب از مسئله ای باز بر سیدم چهار هزار ساله را جواب داد در گرامت و گفت با هر کسی شبان روزی است
و چهار ساعت است در هر ساعتی هزار بار مردم و بیست و سه ساعت است بدین نیست و گفت مردم
روز بروز بود و شب روز بود و بامید آنکه منزل رسد و منزل خود من بودم و گفت از آن چهار راه که
شکر از بودم و بچشمیدم یاد دارم از آن وقت تا اکنون و بچیزی که آنکه نیز که از این جهان بیرون
شده باشم

شده باشم تا بقیامت هر چه روز و آنچه خواهد رفت به بتویان نمایم و گفت مردم گویند فلا نکر امام است
امام انکی بود که از مرجه او و آفرید بود خبر نداده و از عرش تا نری از مشرق تا مغرب خبر نداده و گفت
مراد بناری است در میان و دیناوی است در هر یک و دیناوی است و دیناوی است و دیناوی است و دیناوی است و دیناوی است
چند و چند و همه جانوران و همه حیوانات است از آنکه بخواهد جهان را بشناسد و از آنکه بشناسد و از آنکه بشناسد
و از آنکه بشناسد و از آنکه بشناسد و از آنکه بشناسد و از آنکه بشناسد و از آنکه بشناسد و از آنکه بشناسد و از آنکه بشناسد
فرماست از آن منتهی در شام اندو می رود و است آن دل از آن منتهی و گفت شگفتی از خوشتر
دارم بد که شگفتی از خداوند دارم که چندین چنانی و آگاهی و از آن روز و بویست من و از آن روز و بویست من
هزاران و آگاهی و از آن من خدای من و از آن من خدای من و از آن من خدای من و از آن من خدای من و از آن من خدای من
در بای است که هر وقت که باز بر آید ازین در بایست که سر بر کوه و از هر غلغله تا نری و از آن روز و گفت خداوند
مرا خدای من و از آن من خدای من و از آن من خدای من و از آن من خدای من و از آن من خدای من و از آن من خدای من و از آن من خدای من
که میمان نیست و گفت ای منی که از خلق مسلمانم بزرگ یکی نور زار دارم و زار دارم و زار دارم و زار دارم و زار دارم و زار دارم
و گفت ای منی که از خلق مسلمانم بزرگ یکی نور زار دارم و زار دارم و زار دارم و زار دارم و زار دارم و زار دارم و زار دارم
تا جان من بر آنکه است میان لب و دندان ایستاده گفتد سخن منی که کسی گفت ای خدای من ایستاده ام سخن منی
تمام گفت که اگر آید مرا با او است بگویم خلق تحمل نکنند و اگر آید او را با من صفت بگویم چون آنش بود که در شب
افکنی در رخ دارم که با خود من باین سخن و باین سخن و باین سخن و باین سخن و باین سخن و باین سخن و باین سخن و باین سخن
و سخن او گویم و گفت درین مقام که خدای مراد داده است خلق زمین را و ملائکه آسمان را و اجزاء زمین را و اجزاء آسمان را
ایضا چیزی بدین چیز از هر جهت مصطفی علیه السلام ازین مقام باز بر گیرم که من در کار وانی نباشم که اسفندار
او مصطفی علیه الصلوة والسلام نبوده و گفت ببری که راست در دست داشت بش من آید و گفت من
سخن از آنجا گویم تا از آنجا گویم که گفت وقت من و فتنی است که در سخن در آنجا و گفت خلق را اول و آخر
اگر با اول نکنند با آخر که فتنی کنند که خدای تعالی مرا و فتنی داده است اول و آخر بوقت آرزو مند
و گفت من بگویم که در رخ و بهشت نیست من گویم در رخ و بهشت نیست من بگویم که ازین و ازین
است و ایضا که منم آفرید را جایی نیست و گفت من آن فتنه ام که گفت آسمان و زمین را در نزد یک اندیشه
منست هر چه گویم بیاش باشد من را ز بر نیست و ز بر نیست بیاش نیست و بیاش نیست و بیاش نیست و بیاش نیست و بیاش نیست
نیست و گفت درین غیب چنانی است من بران شاخ نشسته ام که همه خلق زیر سایه این شاخ وانشسته اند

ما بندگان خدای پرست گیت و گفت خداوند بر من بنیاد کرد و درین بار از بعضی گفتنی و بعضی شنیدنی
 و بعضی دانستنی و چون درین دیبا افتادم باز اها از پیش من می گرفتند خداوند بنده کی بر من ظاهر گردد
 اول و آخر خویش من قیامت دینم و هر چه با او میسر می آید از آخر همان را از او می شنوایان من می یک
 صراط کرد اینده و گفت چون از خویش من می شنوی صراط و اجر کی دوی و هر کی می از من خداوند و صراط کاری
 بود ما را اندر دوام بود خدای فرستد ما را تا این که از آن یک شمره و گفت عجب بگفت که ام از کرد و این خداوند
 که با تو از جنین باز و درون این بیست بهر اذیت آگاهی من یا طر مرا از آن نگاه کرد تا من چندین متخیر شدم
 یا دلیل الحقیق بر من و در متخیران و گفت کلام سوم عرض است و یا بر آن تحف الهی و دستهای من و من
 و گفت یا خدا را عدد و بتوان کرد چند تا بگفت است بخدای راحت بهر راسی که بر من فرمودی دیدم گفت یا
 خدا یا علم برای بیرون بر من و تو را بشم خلق و از راه باشد که راه اندر و در پیش من نهاد گفت این
 اندر باری که است خلق من و خداوند کشید و گفت هر که نزد یک خدای مردست تو یک خلق کردی گفت هر که
 نزد یک خلق مردست آنجا نام مردست این سخن نگاه دار و بگفتی و وقتی ام که از اصف جلدی بگفت و گفت
 هر که خندان من بشنود بداند که من خدایا ستوده ام بهر شری بر دارند و هر که بدارد که خدا را ستوده ام
 بدانش بر دارند و گفت طایفه طلبه کردم در تنهایی یا قیام و سلامت در خاموشی و گفت در دل من
 آمد از حق که ابوالحسن و طایفه و ابی اسحاق با شری من نهی ام که نمیروم تا ترا حیات و دهر که در از حیات مرگ نبود
 و هر چه ترا از آن نهی کردم و در باغی که من با تو غایبی ام که مگر مرا از تو نیست تا ترا مگر دهر که از آن و آن
 نبوده و گفت هر که این گفت بدستی خود را دوست داشت و من را دوست داشت صحبت مرا اندر
 بیوست صحبت من بیوست و گفت چون زبانی من فکر و تو چند حق کشا و خدا سمانها و زمینها را
 دیدم که کرد بر کرد من طوافی کردند و خلق از آن غافل و گفت بطلب از حق که مردمان از آن من
 طلب داشت نمی گفتند و من نور لشکر ایمان قیام نکرده اند حضرت مرا از من چیزی دیگر طلبند و گفت
 مزاجی که گفت که اگر مزاج را صورتی بودی او را زهر و بنوی یا در من محبت کمین بود می در توانستی آمد
 و گفت عالم با ما در هر چیز طلبت یا در فی علم کرد و ترا طلبت یا در نه گفتند بوالحسن یا ما در هر چیز
 در بند آن بود که روی بدن بر آذری رسانند و گفت هر که مرا احبب از آن که من در قیامت با من
 تا او را هایش نکند بهشت در نشوم بگوی اینجا میا و بر من سلام مکن و گفت چیزی بمن و یا ما که
 می شبان روز مرده کرد از اینج این خلق بدانند که انداز دنیا و آخرت آنگاه مراد نکانی داد که چیزی مرگ
 نبود و گفت

بنمود و گفت که من بر خری نشستم و از درفشای خود در غوم و یک سخن گویم هیچ دانستمند بر سر هر سخن
 تا قیامت و گفت من با خلق خدای صلح کردم که هرگز جنگ نکنم با خلق جنگی کردم که هرگز صلح نکنم
 و گفته که آن بودی که مردمان کویند بیا یکا بویید بریند و در حق می کرد و ملا هر چه با یزید با خدای گفته
 است مانند پیش او و مرا شا بگفتی و عجل نیست که از وقت که گفته که هر چه با یزید با ندیشد آنجا رسیدن
 است بولسفر مقدم آنجا رسیدن است و گفت از آن جهان بجهان و اشم و از جهان بهشتیان و اشم
 و قدم بر نهادم جای که آفرین داد و گفت چون را که از بخت بر لایذ از خوشتر بر آمدم و گفت
 با یزید گفتن معین من مسافر و شیخ گفته منم در یک او و سفری کنم در یک او و گفت و گفت قیامت
 من تو گویم که من عالم بودم یا عابد بودم گویم تو که ای من از آن که بودم و گفت یزید که من
 سخن نتوانم گفت که اگر آنچه مرا است با او گویم خلق آنرا بر نتابند و اگر آنچه او را بر من است گویم چون
 آتش بود که به بشد افکند در رخ آیدم که با خوشتر سخن او گویم و گفت خدای عزوجل مرا از
 من بدیدند و در بهشت و طلب نیست در روز در حق و گفت که بهشت آنجا که من گذر گند
 در من فانی شود با اهل او چه امید و غیر من از خداوند نیست چیزی که یزید گوید و هم بود
 و گفت وقتی که بفرز خواستم بهشت بهشت را است رضوان من و در روز تا فتنه و اگر پیش
 من آورد بکیر اهرام پیوسته منی من بر جای بود که بهشت را دیدم و در روز را در رضوان را
 گفتند داری بدی بنی نفس اگر نصیب خوش ترا اندر آمد و در میصد و شصت و پنج رک چیزی اندید یا بدید
 داشت برفت و گفت که اگر بفرز داری در آمد و در میصد و شصت و پنج رک چیزی ندید یا از و ببرد
 و گفت هر کسی چون بر بر حق یار یافت و چیزی یافتند چیزی خواستند و بعضی خواستند و ندادند
 چرا نمردان و عرضه کردند و برفتند و برفتند و برفتند و برفتند و برفتند و برفتند و برفتند و برفتند
 الهی این از و دهم از میان بردار که این میان یکا نکان رود و این سخن از غیر نبود که بخاید که یکا
 بود و گفت اندیشیدم وقتی که از من آرزو مند ترا و دانند هست خداوند چشم باطن من و کشان کرد تا
 آرزو مندان می دیدم شرم داشتم از آرزو مندی خویش و خواستم که بدین خلوص از نایر عشق جو انگر
 تا خلق بدانستند که هر عشق بنمود ما را که معشوق خود را بدید شرم داشتی که گفتی من ترا
 دوست دارم و گفت خلق آن گوید که ایشانرا با حق بود و بولسفر آن گوید که حق با او بود
 و گفتی حالت تاروی با خلق کرده سخن گویم خلق چنان اند که فرا ایشان می گویم من خود را حق

با یک ساعت فکر تا این حد با یک عالم سجود ایشان برابر بود و گفت باید که چون موج دریا بینی آفتی
از میان موج بر آید تن و دل را از آفت بسوزد و رخت فا از میان موج بر آید و بقاء
شود چون آن میوه بخوری آبیان بگذار که دل تو فرو شود فانی شوی و دیگران او و گفت
خداوند تعالی بر پشت زمین است که در دل او نوری کشاده است از یکا تا یکا و هر یک از آن نوری
تاثری هست که در آن نور کند هر بسوزد چنانکه بخشکی که آتش فرا داری و دانستی که حاضر بود
گفت چیزی بر سیدم از امارات آن گفت این زمان توانی است که بدان مقام رسی که روزی هفتاد بار
بمهری و شش هفتاد بار و کاشکی درین حال سال روزی چنین زندگانی کردی و گفت اگر اینچ در اندرون
بوسته و لیا بود چند ذره می میان آمد بدان و بیا بدیدم خلق آسمان زمین و فرساختند و گفت
خداوند بر پشت زمین است که نیست که بشمار یک در خانه نادر که خفته باشد طریف بر روی کشیده بود
پس شماره آسمان را بدید که در آسمان می کردند ماه را همچنین می بیند و طاعت و محبت خلق می بیند
که با سامان می بیند که روزی خلق از آسمان فرو می آید و ملائکه را می بیند که در زیر زمین کبر
می کنند و گفت کسی که مملکتی او خدای تعالی فر گرفته بود از روی سر او تا خمر قدم او همه بهستی خدای
اقرار دهد حکام و سنن و مجاز را بایش و نشستی شنیدند و دیدنشان از یاد که از بنی و فرمی این
میگویند الله و گفت مرد از خدای تعالی همیشه بود ندیده همیشه باشد و گفت است بر یکم برخی
شنیدند که من خدام و بعضی شنیدند که من و من تمام و بعضی چنان شنیدند که من همه
و گفت خدای تعالی او را بخوبی لطف کرد لطف خدای هرگز خدای بود و گفت هر که از خدا خدای
نکر و خلقت را ندیدند و گفت مثال جان مثل مرغی است که بری شرق دارد و بری مغرب بای نمی لطف
و بر جانی که از آنجا نشان توان داد و گفت و من چون یاد و من حاضر آیند و نشانی خدای را
بیند و گفت آنرا که اندیشه بدل را بداند از آن استغفار باینا نکر نشستن را نشاید و گفت سر
جوانم جان خدای تعالی بدین جهان از آن جهان شکار کنند و ایشان نیز سر حق آشکارا نکنند و
اندکی عظیم بهنر از بسیاری علم و عبادت و زهد و گفت خدای تعالی مری را گفت که ترا از
زبان هر جوانمردان ازین حال خاموش گشت اما دها خاموش نکشت و گفت چشم جوانمردان بر عیب
خداوند بود تا چیزی بر دل ایشان افتد چنانچه اینها و اولیا جیشند اند دل جوانمردان بهاری
در بود که اگر ذره ای از این بار فرین بر نهی نیست شود و اولیا خویش را خرد می هار داناان باینوا
ند کشید

ند کشید و ملائکه استخوان ایشان از یکدیگر نیامدی و گفت چه مرد بود که مثال فتوح او چون
مرغی نبود که خایه زرین بود مردی بود که حق تعالی او را برامی بندد که ان راه مخلوق نبوده
و گفت خدای تعالی بر پشت زمین است که اینست که او خدای را یاد کند هر شب بران بول بینکنند و اما
در دریا از رفتن فرومانند و ملائکه آسمان بهیست افتند آسمان زمین و ملائکه بدان روشن باشند
و گفت خدای تعالی بر پشت زمین است که اینست که او خدای را یاد کند مای در دریا از رفتن باز ایستد زمین
چنینند که این خلق را ندانند که زمین را دارد است و گفت خداوند اینست که بر زمین نور او بهر آفرین
برافند که خداوند را یاد کند که در عرش تاثری چنینند و گفت از آن آب محبت که در دل دوشان جمع کرده است
اگر قطره بروی آید به عالم انان پر شود که هیچ آب در نشود که اگر از آن آتش شوق که در دل دوشان
متماکست ذره ای بروی آید از عرش تاثری می رسد بسوزد و هیچ بنماند و گفت سد جای ملائکه از اولیا
حبیب دارند که یک ملک الموت وقت نزع دوم کرام الکائین سوم منکر و نکیر بوقت حواله و گفت
آنرا که او بردارد تا که در دنیا می در نبود قدری دهد که هر چه گویند بود میان کاف و نوزع و گفت
که مری با باول خدای بود استند که با آخر خدای بود خدای و ندان را از ایشان کنا که مری از زندگان
آنها اند که خدای ایشان را فرید بلا شقت که با اول ایشان را خدایند است تا آخره و آخر ایشان قیامت
و گفت خداوند خدایند و گفت بنده آنرا که نوزع جوئی او خود نیست با خیر چون توان یافتن این را می
است از خدای خدای بنده آن را بداند مردی را که گفت آنجا که ترا کشند و خون خدای بر گفت
بگری که آنجا که مرا کشند از آفرین هیچ کس نبود که جز جوارح و ان بر روی مباح است و گفت چون بهر
در هر کس به طاعت خدای هفتاد و سه ساله یک طاعت دیم و چون محبت نکریم عمر خود را از ترا
عمر نوح دیم و گفت تا یقین نداست که رزق من بر او ستد ستار کار باز نداشتم و تا عجز خلق ندیدم
بشت بر خلق نکر دم و گفت جوارحی که باره بادید فلان رسید یا دید و نکریت باز بر کشت گفت
من انجا فر و نیکم یعنی آنچه من و گفت چنان باید بود که این ملائکه که موکلان شما اند یا رضا ایشان باز
باز فرستید و یا اگر نه چنان طیب بود که شبانگاه دیوانه دست ایشان فراموشی آنچه باید سترون
بستوی آنچه در باید نوشت و نور دیوانه چنان باید که شبانگاه انجا باز شوند که نیکو بود
نه بدی خداوند نکریت تا نیکو ایشان بشما نمایم و با شما بگویم و گفت مرد از خداوند و شادی بگوید
اگر اندوه و شادی بود همراه و بود و گفت محبت خدای آید و با خلق میکند که دیدن خدایست و دست

خبردارند از در آمدن در حال فرشت در سر شیخ ندا کرد با صد گفت است گفتی اگر از مرد و بنسند
همین گویند کسی که خدا را داد انداز چیزها دیگر خبر ندارد گفتند شبلی گفت ای چه خلق را نابینا
نابینا من که ترابیند شیخ گفت ای چه خلق را میاکن ترا بینند و گریه کنند گفتند دعوی
بترت با کلاه گفت دعوی خود گناه است گفتند بند کیست گفت عمر در ناگامی گناه است گفتند چه
گنیم تا بیدار کردیم گفت عمر یک نفر از آن جانان آن یک نفر میان لب دندان میزد است
گفتند نشان بند کیست گفت آنکه سیاه دل بود گفتند معنی این چگونه بود گفت تا بر از رنگ سیاه
رنگی دیگر نبوده گفتند نشان توکل چیست گفت آنکه شیر از دها و آتش و دیر با و آتش و بختر
یک بود که در توحید به یک بود که توحید کوش چندانکه توانی اگر در راه فرم شوی تو بر سو د باشی
ای نبوده گفتند کار توحید چیست گفت همه روز نشنیدم و برد این می فرم گفتند این چگونه باشد
گفت هر اندیشه که در سغای آمد و آید از دل و از آن که من و مقامی ام که بر من پوشیده نیست کسی
که در ملک برای چه آفریده است از وجه خواسته است یعنی بولس خیر از حققت من در میان ماند
ام لا هم هر چه در دست گیرم که هر چه در این راه بهادین من مکن و گفت نگاه ما با خداوند محبت
داشتیم که آفریده را بدان راه نبوده که ما و خفتن یکدیگر می و این نفر را بدو بای بداشتمی و روز ثابت بر طاعتش
بداشتمی و درین دست کاشتمی بر دو بای نشستمی متکلم تا بآن وقت که شایستگی بدیدمان ظاهر در خواب
شد بولس در بهشت کاشای کرد و بدو رخ در می گشت و در و سرای مرا یک شد و با حق می بودم تا وقتی
که در رخ را دیدم از حق ندا آمد که این آنجا است خور من خلق از نشسته است از آنجا بجنبم و در قعر در رخ شدیم
و گفت این جای مستجاب نیستند و رخ با اهلش بهریت شدند توان گفت که چه دیدم و لکن از عجزم
که مصطفی علیه السلام عتاب کند که امت یافتند کردی و گفت تا بن طریق خدای نخست نیاز بود پس
خلوت بر اندوه بر دینار بر دیناری و میان نماز بشین و نماز دیگر نگاه رکعت نماز و در داشتیم
که خلق آسمان زمین را در آن می نمودی چون بیداری بدیدمان به را بقضا کردن حاجت بود و
گفت از جهل سال از نان بختم و بهر چه بجز نساختم مگر برای همانان و ما در آن طعام طفیلی بودیم چنین
باشید اگر جمله جهان لقمه کنید و در دهان همان بنید متور حق او نکرارده باشد و از مشرق تا
مغرب بروید تا یک را برای خدای یارت کنید متور بسیار نبوده **نقلست** که گفت جهل سال
تا نفر من شریقی آب سرد یا شریقی و رخ ترش میخواهد و بر اندام و از روی آید که جهل سال بود تا
باز بخان

باز بخان آرزو کرده و نخورد یک روز ما در شستان در زمین عاید و خواهرش که تا شیخ نیم باز بخان
نخورد همان شب بر او راه رسیدند و در استان نهادند شیخ دیگر روز که آن بدین سخن گفت ای
آن یک که ما بر نهاده ایم در آن یک که کم ازین سر نیاید که گفت نه شما فای که کم کار من با او آسان نیست
و شما که گویند که باز بخان بخور تا با حق چنان زندگانی کرده ام که نقلی بر مراد نرسد **نقلست** که
از شیخ پرسیدند که از مسجد تو تا دیگر مسجد حاصد در میان است گفت اگر بیشتر حاکم بدیدم راست است و اگر
بمعرفت کبر بیدان مسجد شریک در و من دیدم که از مسجد ها دیگر نور بر آید و با سان شود و برین مسجد
قیه لطف فرورد اند و بعنان آسمان در می شود و آن روز که این مسجد کرد من با دم و بنشینم هر یک
علیه السلام بیامد علم سیز بزد تا بعرض خدای و همچنین زده باشد تا بقیامت و گفت یک روز خدای
بمن ندا کرد که هر یک که در مسجد تو آید کوشته بوسه و بر آتش حرام کردم و هر آن که در مسجد تو در رکعت
نما کند بزندگانی تو و بر از مرک تو روز قیامت از عابدان خیزد و گفت و من با هم جایگاه ما مسجد بود
و روز به آید بود و ما همه رمضان بود یعنی هر یک که بود با خدای بود و گفت اگر همه دنیا بر از نرسند
و مومنی با سراجها دهند به در رضا خدایند صرف کند و اگر یک دنیا در ششم خردی کنی کوی بکند و در
آنجا کند و از آنجا بر نگیرد تا بر امرک میراث گیران بر گیرند و منی چند بر سر یکدیگر زنند و گفتند ازین
جهان بیرون شوم و چهار صد درم نام دارم و هیچ باز نداده باشم و ضمان در قیامت از دامن دوا و بختد باشد
دو ستر از آن دارم که می بر من سوا می کند و حاجت و در و انکرده باشد و گفت که گاه گویم از بسیاری جهدها و از
و غم که بمن رساند برای این لغت قوم روی بخدای از کم گویم آلی من از آن که تو فرموده ای این لغت قوم بخورم
اگر میخواهی تا بتو بگذارم و گفت که در دادر قیامت بمن گویند چه آوردی گویم سکی بمن دادی در دنیا من
خود با او در مانده بودم تا در من و در بندگان تو نیفتد و نهادی بر نهجاست بمن داده بودی من در
جمله عمر در بال کردن بودم و گفتند از آن ترسم که فردا در قیامت مرا بیدار دزد و بکنام جمله خرابانیا به عقو
کند و گفت که گاه بیامد می کناره کورستان فر و نشستی گفتی تا این غریب با این زندانیان فر و نشینند
ساعتی و گفت رضی عنای فرمود رضی الله عنه که آلی اگر به یک روز بود بش از مرک مل نوبه ده و گفت
مردمان دعا کنند و گویند خداوند ما را بد و سد موضع فرما در من یک در وقت جان کردن دوم در وقت که
سوم در قیامت من که بر آلی مرا به وقت فرما در من **نقلست** که یک شیخ حق را بخوابید گفت ای
شخصت است تا در امید دوستی تو می گذارم و در سق تو به باشم حق تعالی گفت تو بای شخصت طلب

کرده و در آن روز از آن علی در نزد من دعوی دوستی کرده ایم **نقل است** که یکبار دیگر حق را بخوابید
با وی گفت یا الحسن خدای تا ترا بشمار گفت نه گفت خدای تا مرا باشی گفت یا الحسن خلق او نیز و آخر
دو اشتیاق این سوختند تا من که را با شما یکی مرا باشد این هر گفتی گفت یا خدا یا این اختیار بمن
کردی ز من توانم که تواند بود و تو با اختیار یکی کار کنی و گفت بشی بخوابیدم که مرا با آسمان بردند
جماعتی را دیدم که ناره که هستند از ملائکه گفتند شما کیستید گفتند ما عاشقان حضرت علی علیه السلام
این حالت را در زمین نماندیم و فریاد کردیم که ما عاشقانید یا فردا چون نبهرد از اینجا بگذریم ملائکه که مقرب
به تبسم آمدند و گفتند نیکو کردید که آن قوم را که ایشان عاشقان حضرت نبودند بحقیقت عاشق
حضرت گوی باید که از پای سر کنند و از سر پای کنند و از پیش سر کنند و از پیش سر کنند و از پیش سر کنند
بسیار بمن بکنند که هر یک یک ذره خوشتر از من باز یابند یکی از آن حضرت خبر داد که بر گفتند اینجا بقوم
دو رخ در شدم گفتیم تو هم نامی دمی تا از ما کدام یکی را گفت در خواستم از حق تعالی که مرا بمن
نمای جنات که ستم مرا بمن نمود چون بلا می شوخ کنی در نکر ستم گفت من این را از آمدن آری بر گفتی
این همه را از ادب خلق و شوق و نزاری جیت آوری شنودم که این همه را بمن توانی بر گفتی چون
بهستی و فرنگی نیستی من از هستی خود بر آورد و چون نیستی خود نکر ستم هستی خود از نیستی من بر آورد
بر می اندم و در بر نای خود نشستم با دی بود گفت این را که منست **نقل است** که چون شیخ را
وفات نزدیک رسید گفت کاشکی در خونم بشکافتندی و خلق نمودندی تا بداندی که با این خدای
بت برستی یا نه خواهد آمد بر گفتی که خاتم فرود برین که زیر بسطام باشد و ادب نبود که خاک من را در
خاک بایزد بود و چون وفات کرد چنان کردند چون فتنه کردند دیگر روز بزرگ عظیم آمدن بود و سنگی
بزرگ سپید بر سر گور او نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند و استند که آن سنگ شیر آورده است
بعضی گویند شیر را دیدند که طواف کرده و در آن خواست که شیخ گفت است که دست بر آن سنگ نهاده است
خواهند و استود که حجر بیت بعد از آن شیخ را بخوابیدند بر میسند که حق تعالی با تو جگر گفت نام
بیت من را از کفر مرا با همه خدای و به مشغول کنی تو خود بشن از آن که کردم دانستی که از من چه آید
و من خود می دانم که از من چه آید نام من یکرام الکاتبین را که چون ایشان بشته اند من ایشان خوانند
و مرا بگذارد تا با تو نفسی بر من **نقل است** که حجر الحسین گفت من بار بودم و دل من از و مکن بود از
نفس شیخ گفت من در آن کار در رفتن میگوئی که ترسی گفت اگر من میروم بشن از تو آن ساعت
حاضر آیم

حاضر آیم نزد یک نور وقت مردن و اگر همه بی حال بود نه بر چون شیخ وفات یافت آنکه که مرا این مرک
نزدیک آمد شیخ را دیدم چنانکه پیشتر گفت که در وقت نزع بزم من است بیستاد گفت و رای و علیک
السلام گفت یا پدر که است یعنی که گفت شیخ بوالحسن خدای است که وعده راست کرده است بعد از چندگاه
با اینجا حاضر آید تا من نرسیم و جماعتی بودند که این را بهر این گفت جان بداد رحمة الله علیه
در شیخ ابوسعید بن الحنفی رحمة الله علیه آن فانی مطلق آن نایب بر حق آن محبوب عالمی
آن معشوق استقامی آن ازین ملکستان استین معرفت آن بر عرش فلک قطب عالم ابوسعید بن الحنفی رحمة
الله علیه با شاه عهد بود بر جهان اکابر و مشایخ او و کس ندانست که بپیشری او معترف شد و از شیخ
کس چندان کرامات و ریاضات نقل نیست که از او هیچ را چندان اشراف نبود که او را و در انواع علوم کمال
بود و در جنس گویند که در ابتدا قرب سی هزار بیت از اشعار عرب خواند بود و در تفسیر و فقه و احادیث
و علم طریقت حقیقت حلقی افراشته در عیوب فقر و ید و مخالفت هوا کردن و اقصای لغات بود
و در فقر و فشا و ذل و تحمل شانی عظیمه داشت و در لطیف سازگاری آیتی بود و ازین جهت بود که سخن او را
که گفته است هر جای که سخن ابوسعید را و در وقتها خوش شود زیرا که از ابوسعیدی با ابوسعید هیچ نماند
است و از اینجا بود که گفت فلا کن فلا کن فلا کن فلا کن فلا کن فلا کن فلا کن فلا کن فلا کن فلا کن
چون بیت ایشان رسید تیرد ایشان از ده و او هرگز من و ما نگفت است به ایشان گفته است اما ما بجای
ایشان من و ما گویم تا سخن فهم افتد و بذرا و عطار بود و بوالحیر نام بود و دوستان سلطان محمود بود
است چنانکه قتی برای ساخت جمله دیوار او صورت محمود و لشکر او و بیلا و وینکا شت شیخ طفل بود گفت
یا بابای من خاندی باز گیر باز گرفت ابوسعید به الله الله بنوشت بذرا گفت این جراحی نویسی
گفت تو نام سلطان خوشتر نویسی من نام سلطان خوشتر بذرا گفت و از اینجاست که بود
بشماز گشت آن همه نقشها محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد گفت آن وقت که قرآن آموخته بودیم من را نماز
آذین برد ما را در راه شیخ ابوالقاسم بشر که از کبار مشایخ بود پیش آمد بدیم که گفت طاعتی نتوانستیم
رفت که در بیت خالی دیدیم و این دویشان ضایع ماندند اکنون این فتنه را دیدیم این کشتیم که عالمی را
از آن که در قفس خواهد بود بر گفت چون از نماز بیرون آیی که با بشما و آور چون از نماز فارغ گشتیم بدیم
مرا نزد یک لود برد بنشینیم و طایفه در صومعه او بود نیک بلند بدیم که گفت ابوسعید را بر سفت گیر تا
قرصی بران طاعت فرماید بزرگوار بر گرفت من دست بر کمر و آن قرص را که بر من فریاد بود چون کم چنانکه

دست مرا از گرمی آن خبر بود بوالقاسم آن فرزند من دستم بر آب کرد و آن قدر منم کرد و یک نهد با
داد و گفت بخور نیک نهد او بخورد و بدترم را هیچ نصیب نداد بدترم گفت چونست که از آن خبر نیک نهد
بوالقاسم گفت سی سال تا این فرزند مرا بران طاق نهد ایم ما را و عه کرده اند که این فرزند دست مرا گرم
خواهد گشت ختم این حدیث بر روی خواهد بود اکنون را بشارت داد که این فرزند بر تو خواهد بود و شیخ
گفت این کلام مرا یاد دارد لیکن نزد منست که الله طرفه عین خبر لک ما طلعت علیها الشمس اگر یک
طرفه العین صفت با حق اوی را بهتر از آن که روی زمین ملک تو باشد و شیخ گفت یکبار دیگر گفت
ای پسر خواهی که سخن من را بگوئی گفت خیر خواهم گفت در خلوت این بیت می گوی
میل تو دمی قرار نماند کرد و احسان ترا شمار نتوانم کرد که بر تن من زبان شد و موی یک شکر هزار هزار
ماه روز این بیت گفتیم تا بهر کشته از دگر و کوهی را کشته کشت و گفت یک روز از دیرستان
آمدم تا بنیای بود و ترا بشنود خواند گفت چه کتاب بخوانی گفت فلان کتاب گفت مشایخ گفت اند حقیقت
العلم ما کشف علی الشکر ابرو و ما نمی دانستیم که حقیقت را معنی چیست کشف باشد تا بعد از
شصت سال حق تعالی را معلوم گردانید پس شیخ بعد از آن میر و رفت و خیمه سال در راه شد عبد الله
حضری تحصیل کرد و جزاه و وفات یافت خیمه سال بکر بشرا ام فقال تحصیل کرد چنانکه به شهر کار بودی
و بعد از روز و تکرار و تکرار و بدید بر آن چرخه ها سرخ کرده فقال گفت بگریز تا این جوان مبیندی در چه کار
و بدید که آن بدید بر او را بشکستند و داشتند خوشی و با سر نیکو نسا کرده بود و ذکر که گفت و خون بر روی
و چشم او می افتاد مگر روز دیگر است از آن معنی یا او کلام گفت شیخ از مر و بر رفت و بر خراسان و با بوالقاسم
فاصله فراق کرد و یک روز سه سوسه روز بگریز تا آن سه روز در عبادت بودی شیخ گفت یک روز می رفتی
لقمان رخسار دیدم بر تنی که کشته نشسته و باره بر بوسه می داد و دخت جوانه ای بر تنی چند بر و بستید این
ربا بست کرد اگر او نجات او از عقلا مجانب بود است چون چشم او بر من افتاد باره نجات
بشورید در من انداخت من سینه بش نهادم و از آن خوشی قبول کردم گفت باره باب بر زد بر گفت ای
پسر برین بوسه نیت دوزم گفت حکم ترا است بخیه چند بزده و گفت بر ایجاد و خیمت پس بر خاست
و دست من بگریز و دست من بگریز و بر در راه بر بوالفضل حسن که یکا نهد بود بشو آمد و گفت یا
سعید راه تقابست که می روی راه خوشی رو بر لقمان دست من است و داد گفت بگریز تا او از شما است
پس بدو فراق کردم بر بوالفضل گفت صد و بیست هزار بخیه را آمد مقصود بهر یک سخن بود گفتند
فراخیز

فراخیز بگوینا الله و این ما بشیر کمانی را که صبح از در این کلام می گفتند تا به این کلام گشتند و
دوین کلام مستغرق شد و یکبار بر دل ایشان بریدند و از آن گفتن مستغنی شدند و شیخ گفت
این سخن را رسید که آن شب در خواب بگذاشت دیگر روز بدیدم بوالقاسم گفت
قل الله ثم درم بگوئی یک خدای و یاقه مهر را دست بردار و شیخ گفت ران ساعت در می رسید ما
کشا و بعد از آن ما بستی ندا ما بوالقاسم ابوعی آن تخمین را بدید گفت دو غلام بودی گفتیم نزد یکدیگر بوالفضل
گفت برخیز که حرام بود ترا از آن معنی یا این سخن آید و ما بدیدم که بر شدیم راه و مختصر به این کلام گشته
و چون بر بوالفضل بیت مستغرق شدی بوالقاسم گفت کلامی که می گوی که شیخ که می فرماید گفت اری
و بنشین و این کلام را باش که این کلام با تو کار دارد و شیخ گفت مدتی درین کلام بودم بر بوالفضل گفت
اکنون لشکرها بپشت تو ناخشن آرد بر گفت ترا بود بدیدم و خلوت طلب کن شیخ گفت با همیش از
آمدم و در کف صفت سال بنشینم بنید در کوش نهاد و می گفت الله الله هرگاه با خواند با علی در آمدی
سیاهی با جوبه آتشین از پیش محراب بدید آمدی با صیبتی بانک بر من زدی و گفتی قال الله تا وقتی که
ذره های بانک در گرفت الله الله و درین وقت جامه او بدیدم و رفت بدیدم باری بر روی
و دختی تا جانان که بپشت من گشت بود و صایم الدوم بود و شب یک روز از روز کشا و درین شب
شب روز خفت بهر بازی غنی کردی بر روی صحرانها و گیاه می خوردی و یکبار در صحرای شادی و برش
اورای طلبیدی بخانه باز آوردی و او روی صحرانها بدید شیخ گفت من شب رسای بر بخیر حکم کردی
و کوشش داشتمی تا بوسعید بخسبید چون از سرانهای کف می آورد خواب شد من خفتی و شیخ در شب
از خواب در آمدم بوسعید ماندیم بر خاستم و طلب کردم در خانه بود و بر بخیر بست چند شب گذشت
بوقت صبح از در دمازی هسته با جامه خواب بستی بر روی بدید می کردم آخر شبی او را کوش داشتم چندانکه
می رفت بر اثر او می بستم تا بر باطل کنیز و در مسجد خانه شد و در فراز کیشد و چون فرا رسید در نهاد
و من بر روز نگاه می کردم در کوشه آن مسجد جامی بود رستی در پای خویش و یک روز در خواب بستی
و جوبه بر جبهه فراز نهاد و خوشی را با و سخت قرآن را ابتدا کرد تا صبحگاه ختم کرده بود آنگاه از خانه
بر آمد و در رباط بوضو مشغول شد من متعجبان خانه باز آمدم و بر قرآن ختم تا او را از چنانکه
هر شب برانها بدیدم بر من بر خاستم و خوشی را از دور داشتم و چنانکه محمود بود او را بیدار کردم
و بحکماعت رفتم بعد از آن چند شب را کوش داشتم همچنان کرده و چندانکه فغانی سخن در پیشگاه

بنام نودی و میرزا که کردی در روزی از جهت نشان و اگر شکالی افتادی به خورشید معانی
موا میانی آسمان زمین و آن اشکال از بوالفضل رسیدی چنانکه بریدی از آن بوالفضل که در آن
با گفت بوسعه آمدن آسمان زمین بوالفضل گفت توان بدیدی گفت و ندیدم گفت تا بگینا
نشوی نمی روی و در آخر آن مرد نامید شد و پس شیخ را بوالفضل بفرمود عبد الرحمن سلمی فرستاد
تا خرقه بوشید از دست او و فرمود که بوالفضل از آن بوالفضل گفت اکنون تمام شد با همین باید شد
تا خلوتی با خدا خواهی پس شیخ گفت حال بگردن میان بیابان کم شد و درین وقت کمال کرد طاق خوار
مخورد و با سیاه نشسته خاسته کرد و درین وقت میان بیابان کم شد و درین وقت کمال کرد طاق خوار
بمی کرد تا گاه با ذی دمی برخاسته هم بود که شیخ را خبری رساند شیخ گفت این از ستری عالی
نیست روی از من داد تا بگویند می رسید خاند بود هرگز و هر روی آشتی کرده و طعانی ساختند
شیخ سلام کرد و گفت همان میخواهید گفتند خواهی شیخ در وقت نیک سر بود و سر باید و راه پشته
جیزی بخورد و نیک با سودیست بر یواز باز نازد و خود و در خراب شد کسی شیخ می گفت فلان
چند سالست تا کل که بخورد و هرگز از کس چنین ناسود شیخ گفت بگفتند پس برو کامان نیازیم
با میان خلق شونا از تقاسمی بدلی رسیده شیخ بهمین با آن آمد و چندان قبول بدید آمد و چندان
خلق توبه کردند که صفت توان کرد و همسایگان شیخ به خبر بختند و کار بجای رسید که گفت بخت
خوبی که از دست برفتادی به بخت و نیار و خریزدی و دیگر روز سقور و فضل و بخت بر سر
خوبی و مالیدند ما جمله کتابها در خاک کردیم و بران بردگانی ساختیم که اگر بخشید می بایف و ختمی
دیدند منت بودی با امکان رجوع بمسئله و بپایان ما را نماندند که آن ما بودیم آوازی آواز گوشه
مسجد اقلیم بگفت بر یک نوری در سینه ما بدید آمد و بخواست تا ما را قبول کرده بودند در کرد
تا بدید آنجا که بقاضی شدند و یکا فری بر ما گواهی دادند و بهر مینی که ما در شادی گفتندی از شومی این
مرد نیز درین زمین گیاه نرویدند و نوری در مسجد نشسته بودیم زنان بر ما آمدند و بخواست برایتان
و آوازه آمد که اولم بگفت بر یک و تاجا عتیان از جماعتی از استادند و می گفتند این مرد دیوانه شد
چون کار براندن رسید کار بجای رسید که اگر در همه عالم بریزی یک من خاک است و بگرد تا ما اینجا رسیدیم
و در کردن انداخت و چون کار براندن رسید کار بجای رسید که اگر در همه جهان واقعه می افتاد و چون
با کشاده می شد و مادر مرد و حال را می دیدیم بعد از آن تا انقضا شیخ ابوالعباس قصاب بدید
آمد

آمد که بخت مشایخ بود و بوالفضل وفات کرد و در بعضی رفتیم در راه بوی دیدیم کشت می کرد
چون ما بدید گفت اگر حق تعالی علم را بر او از آن کردی انگاه مرغی بیافریدی گفتی هزار سال یک از این
رژق بشت یک نفر بدی سوز این معنی در حین و وی نهادی و گفتی تا این مرغ این عالم از این بزرگ کند
تو بمقتود کنوای رسید و درین سوز و درد خواهی بود ای بوسعه روزگاری بودی شیخ گفت فیض و بر خاست
و واقعه حاصل شد و بنام شد شیخ ابوالعباس قصاب مدتی آنجا بود و بوالعباس او را در برابر خانه
خود خانه داد و شیخ پیوسته در آن خانه بجا آمد و ذکر مشغول بودی و چشم بر شکاف در می داشتی و فراموش
الحوال شیخ بوالعباس کردی یک شب بوالعباس قصد کرده بود در رکش کثافت و جامه شیخ آلوده کشتند
خانه بیرون آمد بوسعه در حال بیرون دید و دست او بشت نیز جامه از ویستد و جامه خود بشت او را
بوالعباس در بوشید و باز او به شد شیخ خشنی در بوشید و جامه بوالعباس نازی کرد و بر جلد افکند و همه
در شب خشک شد و بالید و فراتوردید و بشت بوالعباس برده شیخ بوالعباس اشارت کرد که نازد را بدید بوشید
و بدست خود در بوسعه بوشید با ما از اصحاب نکرستند جامه شیخ در بر بوسعه بدید و جامه بوسعه
در بر شیخ بخت کرد بوالعباس گفت و در شفا و عارف و جمله نصیب از این امر مبینی آمد مبارکش با ده پس
بوسعه گفت باز کرد و بهمین شونا و وزی چندان علم بر سر ای تونند شیخ حکم اشارت باز کشت با صد
مزار و شیخ و چون شیخ انجار رسید بوالعباس را آنجا وفات رسید و در الجملة تا بجهال الکی باشت شیخ
سخت بود چنانکه از وقت نکاح کرده بود و فرزندش بدید آمد و ببرد کار بود تا بحدی که گفت شیخ ما را می
بابت کجاست کلی مرتفع کرد و بستگی بر خیزد حاصل شد شیخ در جماعت خاندی رفتیم با خود بوطا مر
گفتیم تا بای بر شندی حکم بختی باز بست ما را سرنو ساز کرد و خود برفت و در بخت ما قرآن آغاز کردیم
و می خواندیم گفتیم ختمی کنیم بجهال نکونسا را آخر خون بر روی افتاد و ببرد ما چشم ما را آفتی رسد گفتیم
سوز نخواهد داشت بجهال خبر میبرد ما را ازین حدیث باید ما را مانعی بایز خواهم باش و خواه میباش پس
گفت چون خون بجهال و از چشم بر زمین چکید و من از قرآن انجا بگام رسیدم بودم که فسی گفتی که هر الله در حال
اندر شد و آمد و مقصود خود حاصل شد ما در بوطا مر را آواز دادیم تا ما را باز فرود رفت و گفت
یک شب بر باره که ما بیرون داد و رفتیم بودیم و در بر آن غاری بود چنانکه ما انجا فرود نکرده بودیم و برون
بافش گفتیم اگر بختی انجا فراتی جمله قرآن ختم کن گاه بجهال رفتیم و بجهال گفت که فرود افتادیم چون بزار
شدیم خوشتر یاد در مواد دیدیم زینهار خواستیم خدای تعالی را بر که آورده و گفت ما را بدید انجا بجهال
آمد

برخیزد واجب کردیم و بجهت منار عالم را بدان از خود دور کردیم و روزی بر دمام داشتیم از حرام بر میز کردیم
ذکر بردوام گفتیم شب بیدار بودیم بهلو بر میز میخامدیم تکیه نزدیم خواب جز نشست کردیم روی بقبله
نشستیم در آمد تکریمتید در محراب نگاه نکردیم قانع بودیم در تسلیم نظاره بودیم بیوسته در مسجد
نشستیم در بازار هفتادیم در هر شب از روی کسب کردیم در بینای کور بودیم در شنوایی که بودیم در کوپای
کنک بودیم نام دیوانی بر ما نهادند و ما را داشتیم هر نقل از بغیر علی السلام شنوده بودیم همه بجا آوردیم
چنانکه شنوده بودیم که در هر یک از جملاتی یافت بر انکشتانی و را دیکر از دما بکسب متابعت میرانگشتان
بانی استادیم چهار صد رکعت نماز بکار کردیم و هر چه از فرشتگان نقل کردند در انواع عبادات بهر قیام
نمودیم تا شنودیم که بعضی سرنگون شوند گفتند ما نیز موافقت ایشان را سر بر میز میخامدیم و نکو نسار
ختم قرآن کردیم چنانکه **نقلست** یک روز در زیر درخت غل فراموش بود و چند زده و کنیز کی ترک
بایشه مالید و قدحی شراب را لایق نهاد و مریدی با بوسه بینی از بوسه برآستند و بوشید بود گفتند
با درایتاده بود بکر ما کرم و آفتاب درانی بوسه تافت و استخوان آن مرید به شکست عرق از روی
ریخت طاعتش بر میزد بر خاطرش نکشت بخدا یا او بنده در چنین عزت و نازی و مزین چنین مضطر
و عاجز در حال شیخ گفتای جوان این درخت به بینی شناسد ختم قرآن میانی کرده ام نکون را از زیر درخت
در آویخته مریدان را برورش چنین داذ و چنانکه **نقلست** که بر بکر راد و مجلس کرد و شرافتاد
و در این حدیثی منش بکرفت مبالغی نرم و سیم و اسبان ک داشت ممد راه شیخ نهاد تا شیخ ممد را از روز
جمله برد و ایشان نفقه کرد که هرگز شیخ هیچ نهادی برای فردا را و روزی بردوام و ذکر بردوام و نماز شب
بردوام فرمودش و سال خدمت میرا کاد و دست کردن و یک سال دیگر خدمت در ویشان کردن و حمام
ناخن و یک سال در یوزه فرمود و مردمان بر غیبتی تمام کنیال و پیر کردند که معتقد فیه بود تا یک سال
برآمد بعد از آن بر چشم مردمان خوار شد و هیچ بدو نمی داذند و شیخ یک سال بود تا اصحاب با کفنه بود
تا بیدالتفات نمی کردند و او می دانند و جفا می گفتند و با او امیزش نمی کردند و او مهر روزانیشان
به بخیمد اما شیخ با او نیک بود و بعد از آن شیخ او را رنجانیدند که رفت و بر سر جمع سرد گفت و زجر
کرد و براند و او بجهتانی بود بر چنان اتفاق افتاد که سه روز میتوان بدو روز می شد و مویزی
بند و نداد و بودند و او درین سه روز بشت هیچ نخورده بود و روزی نکشاده بود که شیخ در خانقاه
گفتند بود تا بهجش نه هشت شب چهارم در خانقاه بهیای بود و طعامها لطیف بخت بودند و شیخ
مطبخ را

مطبخ را گفتا و را بهج نه هشت و اصل سفره را گفتا که او بنا بذا را راه میدید بهر شب چهارم از جوان
از در یوزه بر میزد و بیال می و خج و بهد شب از روز که سب بود و ضعیف بغایت شاد و خوشن را در مطبخ
انداخت تا صبح ندادند چون سفره نهادند اصل سفره او را حای نکردند و برای بود شیخ و اصحاب هیچ
کرد و دیگر نیستان چون آن خوردند شیخ را بجم بر دافتاد گفتای طعوز طرود بدخت جرا از پس
کاری نروی چون افتادی ما شرم نداریم از تو هیچ نخواهیم داشت از آنها ده اندامین بار اگر بدین خانقاه در گشت
بفرمای تا چند از عصاب بر سر زنده کشته کردی در حال آنکه اصحاب زده این شوم را به روز کنیزده
آن جوان در غایت ضعف و شکستگی روزی که دند و بز دند و در خانقاه در پستند چون نقطه در د شکستگی
کشته و سیلاب خون از دینها کشفاده و او میداد خلق منقطع کرد و مال جا و بیون نامان در دین است
نیارده و دنیا پاک رفتند و از شیخ و اصحاب چنان سخنهای شنید که هزار سستی و ضعف و عجز اشک بران
در مسجد خراب شد و روی بر خاک نهاد و گفت خداوند امی دانی و می بینی چگونه رانده شدم کسم نمی پذیرد
و کس ندارم هیچ در کم نامند که در تو هیچ بنامی ندارم الا بیهوده و ازین جنبه را می می کرد و جمله زمین
مسجد بخون جیم افشته کرد اینده می ناگاه آن حدیث فراموش آن دولت کامی طلبید روی نموده شیخ گفت
شیخ بر گیرید بر گرفتند و شیخ می رفت تا بدان مسجد جوان را دید در بجهت روی برایش نهاد و اشک بارید
گرفت جوان از پس نکرست شیخ و اصحاب را دید شمع آورده گفت ای شیخ ما را چه شغلی شیخ گفت نه می بلید
با خوری گفت ای شیخ آخر دلت می داذ که مرا آن همه جفا گفتی شیخ گفت از جمله خلق امید برین بودی
ما را اصحاب خوی باز کرده و لکن مرا عاتق زنده بودی حجاب میان تو و خدای بوسعید بود و جراین بکرت
دوراه تو نامه بود آن حجاب چنین بر توانست گرفتن آن به چنین توانست شکستن اکنون بر چنین که
مبارکت باذن و حسن مودت کخادم خاص شیخ بود گفت ابتدا در نشا بور بودم بیار کانی جوان اواز
شیخ بشنیدم بجلل او رفتم چون جیم شیخ بر من افتاد گفت شعر بیا که با سر زلف تو کارها دارم
و من ندانم که چه می گوید من منکر صوفیان بودم و بر دایم بجلل از جهت درویشی چانه خواست و از در
دل افتاد که دستار بدیم گفت مرا این از مال آورده اند و دینار بهمتانست تن زدم دیگر بار شیخ چیزی گفت
ممد در دم افتاد باز بشیام شدم سووم باز بجهتین بار چهارم کس در برم نشست بود گفت شیخ خدای تعالی
باینکه سخن گوید گفت نه هر دستاری طبری دوسه بار با آن مرد که در بهلولی است بگفت او می گوید زدم
که بهمت این دینار است اما مال مل بهدی آورده اند بهر من گفت جوان این سخن بشنیدم از روزی بر من افتاد

بش شیخ رفت و جامه بپوشید و چون کردیم و هیچ انکار در دل من نماند و هرگاه داشتم در راه شیخ در باختم
نقل است که بگری گفت در وقت جوانی تجارت رفتم در راه بود و چنانکه عادت کلدوان بود از بش رفتیم
و خواب بر من افتاد و خنم از راه بر یک سوی و کاروان در گذشت من در خواب بماندم تا آفتاب برآمد از
خواب در آمدم و هیچ جای آن کاروان ندیدم و راه را یکی بود بسی درویشم راه کم کردم و من در پیش شدم
عاقبت عقل بخود باز آوردم و یک طرفه اختیار کردم و می ختم نشستی و کشتی در من اثر کرد و کرمای عظیم
بود صبر کردم تا شب رفتن که فتره شب بر فتره چون روز شد صحرائی دیدم پر خار و خاشاک هیچ جای
اثر آبادانی نبود و آب بدید نبود شکسته دل شدم و تشنگی و کشتی نهایت رسید و کرمای سخت شدم و بختادم
و نیکو بمرک بنهادم و بپوشیدم تا خود را بر سر بلای افکندم و کرد و کرد و صحرا بر نیکو تا جایی آبادانی
یابم یا آنکه یا خانه ترکمانی از دور سیاهی بچشم آمد نیکو بگری بگری بود فزونی دل شدم و با خود گفتم
چون بگری بود آب بود روی بنامخانه ها دم چشمه آب بود و وضو ساختم و بخوردم و نماز کردم پس از آن
کیا به باره بخوردم و یک شب تیر و نوا بجا مقام کردم و آنگاه از بیم جان خود را بر سر آن نیکو افکندم
و گوی بلند و در آنجا نشستم و خاشاک کرد خود در نماز نامرکی نوازند از دور دیدن من از میان
آن خاشاک همه جانبی نگریم تا رفت و الیکه بدیدم و روی بدین آب نماز چون نزد یک آمد مردی دیدم
بلند بالا سبید بوسه فراخ جگر محاسنی کشید و مرقعی پوشیده عصائی و ابریقی در دست سجاده
برد و شمع کلاه صوفیانه بر سر و سجی در پای و نور از روی و می یافت کنار آب آمد و سجاده بینگند و وضو
ساخته نماز بگزارد و برخت من خود را ملائت کردم که چرا سخن نگفتم و بس گفتم و باز از صبر کردم نماز
دیگر با نامزد من گستاخ شده بودم آهسته بشنوا آمدم و گفتم ای شیخ از هر خدای مافرا بدار که از نشا بوم
و از راه و کاروان دور افتاده ام چند روز و بهر ملاکست و در پیش افکند و من بر خاست و دست من گرفت
نیکو بگری دیدم که از آن بیابان برآمد و او را خدمت کرد و بیستاد او دهان پر گوش شیر نماز و چیزی بگفت
پس مرا بر شیر نشانده و می کردن و بدست من داد و مرا گفت هر دو پای در زیر شکم و محکم کن و چشم بر من نه
و هیچ باز مکن و دست سخت دانه بکماله او بیستاد و نواز روی فریادی من چشمم فراز کردم شیر بر رفت یک ساعت
بود شیر باز ایستاد من از روی فریادم و چشم باز کردم شیر بر رفت یک ساعت بر آمد زای دیدم کاشی
چند بر فتره کاروان را دیدم آنجا فر آمده سخت شاد شدم با ایشان بهار شدیم پس بنشاور آمدم و بدکان
بشتم چند روز بر بگری گزشت یک روز بر خانگاه کوی عدنی گویان که گذشتم انبوی دیدم کفتم که جبر بود
است گفتند

است گفتند شیخ ابو سعید آمد است و مجلس دارد من نیز در دفتر نگاه کردم آن مرد بود که در بیابان
بر شیر نشانده و می کردن و بدست من داد و مرا گفت هر دو پای در زیر شکم و محکم کن و چشم بر من نه
و هیچ باز مکن و دست سخت دانه بکماله او بیستاد و نواز روی فریادی من چشمم فراز کردم شیر بر رفت یک ساعت
بود شیر باز ایستاد من از روی فریادم و چشم باز کردم شیر بر رفت یک ساعت بر آمد زای دیدم کاشی
چند بر فتره کاروان را دیدم آنجا فر آمده سخت شاد شدم با ایشان بهار شدیم پس بنشاور آمدم و بدکان
بشتم چند روز بر بگری گزشت یک روز بر خانگاه کوی عدنی گویان که گذشتم انبوی دیدم کفتم که جبر بود
است گفتند

است گفتند شیخ ابو سعید آمد است و مجلس دارد من نیز در دفتر نگاه کردم آن مرد بود که در بیابان
بر شیر نشانده و می کردن و بدست من داد و مرا گفت هر دو پای در زیر شکم و محکم کن و چشم بر من نه
و هیچ باز مکن و دست سخت دانه بکماله او بیستاد و نواز روی فریادی من چشمم فراز کردم شیر بر رفت یک ساعت
بود شیر باز ایستاد من از روی فریادم و چشم باز کردم شیر بر رفت یک ساعت بر آمد زای دیدم کاشی
چند بر فتره کاروان را دیدم آنجا فر آمده سخت شاد شدم با ایشان بهار شدیم پس بنشاور آمدم و بدکان
بشتم چند روز بر بگری گزشت یک روز بر خانگاه کوی عدنی گویان که گذشتم انبوی دیدم کفتم که جبر بود
است گفتند

است گفتند شیخ ابو سعید آمد است و مجلس دارد من نیز در دفتر نگاه کردم آن مرد بود که در بیابان
بر شیر نشانده و می کردن و بدست من داد و مرا گفت هر دو پای در زیر شکم و محکم کن و چشم بر من نه
و هیچ باز مکن و دست سخت دانه بکماله او بیستاد و نواز روی فریادی من چشمم فراز کردم شیر بر رفت یک ساعت
بود شیر باز ایستاد من از روی فریادم و چشم باز کردم شیر بر رفت یک ساعت بر آمد زای دیدم کاشی
چند بر فتره کاروان را دیدم آنجا فر آمده سخت شاد شدم با ایشان بهار شدیم پس بنشاور آمدم و بدکان
بشتم چند روز بر بگری گزشت یک روز بر خانگاه کوی عدنی گویان که گذشتم انبوی دیدم کفتم که جبر بود
است گفتند

نقل است

آمدن شب قریب سی بن از اصحاب استاد بنام القاسم قشیری خواب دیدند که آفتاب از سرخس و خوس و آندری
و استاد نیز این خواب دید دیگر روز آواز و در افتاد که شیخ بوسعید و سعد از سرخس و خوس و استاد مریدان را
حجت گرفت بجهت او مروین و بوالقاسم و باقی که بود از کباب اصحاب خواب دیدن بودند همه بود یک شیخ
آمدند مگر استاد را از آن خوابی بد بخاند و بزبان شیخ نیامد و یک روز بر سر منبر گفت فرقی است
من و بوسعید است که بوسعید را بر او دوستی می نمود و خدای بوالقاسم را دوستی دارد و بر بوسعید
دوستی بود و ماکوسی آن شیخ گفت که شیخ روز دیگر بر سر منبر گفت استاد چنین خبری فرموده
است و چنین گفته امی گویم و است که گوید آن که است آن در هر دو است هیچ نه ایم و یکبار دیگر
با استاد و سائیدند که شیخ چنین گفت استاد را از آن سخن انکاری بدید آمد و باز بر سر منبر گفت
که مرا بجهت بوسعید روز بخوردی یا بطور وی بود همان شب بخان در خواب دیدم است که مصطفی صلی الله
علیه و سلم رفیق استاد بوسعید گفتی رسول الله کجای روی گفتی بجهت بوسعید و مرا بجهت او نزد
مجموعی بود یا بطور وی استاد چون از خواب بیدار شد و غم بجهت شیخ کرد برخاست و وضو کند
در منو شاخوشتن را از بوسعید و بوسعید گفت است برای که اما خوشتر از آن بود که جامه بکر بن
ست پختن بر فراغ و غن و کنیز که را گفت بر خیز و کاف طرفین مال چون این سخن گفت با سر و خوشتر
شد بر او بر نشستن و غم بجهت شیخ کرد و مشغله ساکن از عظیم استاد گفت چه بوده است گفتند که
غریبان است ساکن بجهت هر روی دوی نهاده اند و روی افتاده استاد گفت کی به باید کرد و در
غریبان با بناد استاد و غریبان نوازی به باید کرد ای که بنمید از در مجلس و آمد خلق بجهت که انداد استاد نگاه کرد
و آن سلطنت شیخ دید و در خلق گفت که من بجهت انانیت بجهت برابر با شمر او این اعزاز را کجا
یافت شیخ روی بزد کرد و گفت ای استاد این دویشان و قد جوید که خواهد بستن خوشتر از آن بود بر
کنیز که را گویند بر خیز و لکام و طرفین مال را بعت و له و شن یا بکر که لکام و طرفین استاد از دست بیدار
و وقتش خوشتر است چون فرو آمد بزد دیگر استاد شد و یکدیگر یاد کرد که رفتند و استاد را آن انکار
برخواست میان ایشان کارها باز دیدند تا استاد دیگر نوبت بر سر منبر گفت مرا بجهت بوسعید نرو
او بمجوری یا بطور وی بود اگر از این اول بر خیزد این گفتیم اکنون چنین گویم اگر گفتیم رفت
نقل است که استاد سماع را معتمد نبودی یک روز بدر خانقاه شیخ می گذشت در خانقاه سماعی
بود بر خاطر استاد بگذشت این قوم چنین فاش شماع می کنند و کرد می کردند در مشرع عبداللہ ایشان باطل
بود و کوامی

بود و کوامی ایشان بشتونند شیخ در حال که را از بر استاد بفرستاد که بکوی کاراد در صف گداهان که
دیده **نقل است** که یک شب استاد را پسری در وجود آمد استاد را در سیر خبر آوردند هنوز هیچ
کس خبر نداشت که شیخ بجهت باده استاد گفت بوسعید باشد و باز کرد شیخ بود گفت را
الحامی دادند که استاد بفریاد نامی ماند بود دیگر هیچ نداشتیم و روایت کردیم بوسعید نامش
نهادیم بدین شکر که استاد سعد دعوت کرد و اما استاد در جلد دعوت و گویند که آن کوذکر در کوه
جنان صاحب التافتاده که استاد بر سر کوه نشست و گفتی آنچه این خبری می بود از بکساره بود
و از بر طالع بود از بکساره بوسعید **نقل است** که یک روز شیخ بر در خانقاه نشست و با اصحاب گفت
که میفرمایند که جامع و روح را خدا براه بنیاد نیک آید بکر بنیاد لطف بود استاد از آن سلام گفت
و بگذشت شیخ گفت استاد را و از وی آید که یک شب بوسعید را استاد بهم بود مگر آسائی
بود که تعلق استاد داشت از داخل و خرج از سخن می گفت و معنی انا اهل دین اینجا بود در سخن می
گفتند تا شب بیدار بگذشت گفت کوی می شد آخر در روز با اصحاب جمع شدند و با آنکه این است بر خواند
که والله میراث السعوات و المراضع شیخ گفت این سخن را من است با این مرد که بگویند که در حضور من است ایامی کرد
بر روی استاد کرد و گفت ای استاد این است شوی خدای تعالی بر آساید دعوی کند که گویند که اذان نیست
استاد گفت ای آن در نیست رد نیست شیخ گفت استاد بنویس که باید **نقل است** که استاد در وقت
ترجمه کریم می گفت حق بدست هر دو میبندی بود و ستم چون لم می ایست و گویند که استاد در ویشی با
خرقه بر کشید و بسیاری بر بخانند از شهر برون کرد بسبب آن که در ویشی نامی از قوم استاد نظری
بود که شیخ که این بشتید دعوت ساخت با همه تکلفی و لوزین بشکر فرمود که در استاد را بخواند و معنی
اینه کرد آمدند و بوطامه بر سر شیخ جامه عظیم داشت آن در ویشی که دو کار او سوخت بود شیخ در میان
جمع بر سر سفره جامی لوزین بدست بوطامه داد و گفت یک یک نیمی میخور و نه در یکم در دهان فلان
در ویشی نه بوطامه طبق بر داشت بشی از در ویشی بنامند و جامه جمع نگاه می کردند و این می خورد
و نه بدست خوشتر در دهان در ویشی نهاده آن در ویشی خجل شد فریاد بر کشید و جامه باره کرد و نعر
می ناز خانقاه روی بدر نهاده شیخ بوطامه را گفت از ویشی آن در ویشی که دیم هر جا که فریاد او را معفری
می کن خدمت بجای آورد تا بکعبه پس بوطامه عصا را بر یون در ویشی بر گرفت و با وی رفت در ویشی
باز بن کریم بوطامه را دید که کجای می گفت شیخ مرا بر تو وقف کرد است چنین و چنین گفته

دو ویش از گشت و در پیش شیخ دو روز عین افتادگان باز کرد آن گزینم دوم شیخ پسر را باز خواند
و در ویش بر رفت و شیخ استاد را گفت چون رویشی با بلوزینه شکر از شهر بیرون توان کرد و بجهار
افکنده باید چندین بخانین و خرقه بکشیدن و سوا کردن و این را از برای تو بشمارم و از چهار
سال بود تا آن روز و من در کار و ملامت بود و ما بر او انگار می کردیم و اگر نه بسبب تو بودی هرگز
نگفتمی استاد استغفار کرد و گفت هر روز بنویس و اصرافی از تو به یاد ما نوشت **نقل است** که
عبدالله با آن مجلس شیخ آمد استاد گفت چه می کنی او اشارت عظیم دارد و به شیخ گفت با او می گفت
چنانکه از روی ملامت نمودن ما گفت عبدالله سلام آباد کرد و گفت بس که در روز با دست شیخ گفت
زیرا که در یاد معذرت داشت **نقل است** یکبار و در فقیه می نکرد مجلس شیخ بود یک سال که با آن
یکبار از او بوده شیخ گفت دانستم چون یکبار است ملامت سوال جمال جلال انور و هیبت برسد
و یکبار و زدی که ملامت می نمود و می شنود که مکر نشیند بود بر خاطرش یکدشت کالج
این مرد میگوید در وقت **نقل است** شیخ روی بد کرد و گفت این و سبع هشت است بر خاطر مرد
یکدشت کالج سبع هشت کدام بوده شیخ گفت هفت سبع است یا نه از لیل بلغ ما انزل و سبع هشت
آست یا و علی العبد ما اوجی **نقل است** که در آن سنا و دخت شیخ بود و قاق بود از استاد
دستوری خواست تا مجلس شیخ این استاد گفت جادری که بر سر کن طایسی باطن نبود و گلبستی تو
آخر بیاید با گلبندی و بر بام در میان زبان نیست چون شیخ در سخن میزد در میان سخن از بوعی
دفاق گفت طایفه گفت یک جزوی از اجزاء او حاضر نیست می شود که با تو این شنید بیوش شد
و از بام در افتاد شیخ گفت خداوندانه بدین بار پیش می آید که بود و حلق در مواجاندن از دست
فر کردند و باز برایش کشیدند **نقل است** که در نقابور امامی بود که او را ابو الحسن توفی گفتند
شیخ را منکر بودی چنانکه لعنت کردی و تا شیخ در نقابور بود بسوی خانقاه فریاد می کرد روزی
شیخ گفت سبب این کینه تا بیا رت امام ابو الحسن توفی رویم جمعی در آن کار می کردند که شیخ بزیارت کسی
می رود که او بروی لعنت کند جماعت بدقت در راه منکری بر او آمد شیخ را دید لعنت کرد جماعت
و قدر زخم او کرد شیخ گفت آرام گیرید خدای بدین لعنت بروی رحمت کند جماعت گفتند چگونه گفتند چنان
می دانند که ما بر باطلیم بران باطل که کند برای خدا بر آن مرد که آن سخن بشنود در بای سبب شیخ خانقار
و تو به کرده شیخ گفت بدین لعنت برای خدای کنی چه اثر دارد و چون بر رفت کسی با از پیش بر می تازند

نابو الحسن

نابو الحسن توفی را خبر دهند که شیخ فسلام توفی آید آن در ویش بر رفت خبر داد ابو الحسن شیخ را تفرین
کرد و گفت از نزد یک طایفه کار دار خوا و با یکسید باید رفت کجای او آن بوده اتفاق را روز یکشنبه بود
در ویش از آمدن حال باز گفت شیخ عنان باز کرد آید گفت بسم الله چنانکه باید کرد با بیهوشی فریاد
یکسیدانها در نماز آنجا جمع بودند یکا رویش مشغول گشتند چون شیخ در رفت همه کرد او در آمدند
نابجه کار آمدن است صورت عیسی و مریم بر قیله کامقوشن کرد و بودند شیخ بزان صورتها باز نکرست
و گفت انت قلت للتائب ان یخذونی اونی الحین من ذی الله توفی کوبی مرا و مادر مرا خدای گیرین
اگر دین من حقیقت بن طایفه هر دو سجده کنید حق را در حال آن مرد و صورت بر زمین افتادند چنانکه
رویهاشان اوسوی گلبند بود و زیاد از ترسایان بر آمدند چهل تن نابو برینند ایماز آوردند و مرقع در
پوشیدند و جماعت با شیخ بودند و با هم ایثار کردند شیخ روی بجماعت کرد و گفت مرا بر اشارت بران
رو دجن من باشد بنده از برکت اشارت آن برست شیخ باز خانقاه شد و نومسلما نان یا او بهر
این خبر ابو الحسن توفی رسید که شیخ باجه افتاد و در حق او چه سخن گفت حلق بوی درآمد و گفت آن
جو باره بیادین یعنی محفد و مرایش شیخ برینا و در محفد پیش شیخ بردند چون بدر خانقاه رسید بهلول
می گشت غره می زد تا پیش تخت شیخ رسید در دست بای و افتاد و حلقی عظیم بدینا آمد و تو بهر که از آن
انکار و مرید شیخ شد **نقل است** که شیخ را مریدی افتاد و روستایی ناموار کفشی بر قدری بر زده چنانکه
هرگاه که در خانقاه رفتی آوازی ناخوش می آید و صوفیان از آن که فتنه می شدند شیخ او را بخواند و
کشت ترا بدو میبوسید و این شد چون باروی بدینجا فرستوی سنگی بزرگ آنجا است بر لبه صوبایند کرد و
دوران سنگ و رکعتی بزرگ از دو صبر کنی مانی نادوستی از دوستان میور سنا سلام ما بدو سانی میبرد رفت
و گفت هر مرایش روی از او لید فرزند چون بدینجا رسید طرا قرقان کوه افتاد و بکر بیست از لهای
سینه دید که مرکز از آن عظیم تر ندیده بودند چون او را بدید جمله اندامش سست شد و موثر از وی بر رفت
چون موثر باز آمد از دهها را دید سر بر شکی نهاده در پیش او و با خرافت شیخ سلام گفت است از دهها
روی در حال لید و آب زد و چشمش روان شد از نگاه باز گشت بر رفت و پیش با خود آمد همچون موم شده بر خا
و غم باز گشتن که طاق با کلاه کفش داشت بنشست بدینست و پیش جمله قدری بر کند و بیند لعنت
و آمد نرم نرم تا بدین خانقاه درآمد اصحاب گفتند که اندک آن مرد کدام بوده است که نمر و زه صحت
او این مرد را چنین میزد که اینک است که هم هاکی با چنین شایسته توان کرد و از شیخ بر سیدند شیخ خوال

آن از دهها گفت گفت هفت سال و نیت ما بوده است ما را از صحبت دیگر کثافتها بوده است **نقل است**
 که یکبار دیگر با همواری دادن شیخ آورد و سخن و تعلیم ادب نمی یافت بهر روز اصحاب از و نشو و
 یافتند شیخ او را پیش تر کمانی نهاد بکار و بر باد و رفت از پیش شیخ مکرر میان ایشان
 سخن و دشت گفت ختم برایشان را انداخته تر کمان را را محو و سنی چندانش بر زدند و در وصف
 میانه مرد عظیم بخور و ضعیف و بجا و کشتن با آمد گفت و دست گرفت با آن و گفت و آمد شیخ را و
 دیدن کسی که دو گفت علاج تو این بود که تر کمان بخور سنی کرد ندان را بر سنی طریقت گویند **نقل است**
 که قاضی صاحب دینش باور منکر شیخ بود و شنید بود که شیخ گفت است اگر عالم من طلق گیرد ما جز طلال
 بخوریم قاضی کرد و از آنجا آمد و به فریه یکسان که از وجه طلال یک از وجه حرام بریان کرد و بر دو طبق نهاد و
 پیش شیخ فرستاد و فریاد و پیش رفت و نشست قضا را سه چهار غلامان ترک کشت در راه بنان طبعها باز خود
 دند و یک طبق بردند و آن بره حرام بان کردند و کسان قاضی را بر زدند و کسان قاضی از در خانه افتاد و آمدند و یک
 بریان در آوردند و پیش شیخ نهادند قاضی در ایشان نگرست بهر بر آمد شیخ گفتای قاضی فادع باش
 مردار سگان را و لال لال خوار گان را **نقل است** که روزها بود که نهاد در خانه افتاد و کشت تیلورده بود و در وجهی
 بنزد شیخ در مجلس بنای بالشارت کرد که آن دیناری جندی بنده از جوان کوهان درستی بر خادم داد و
 خادم را گفت فلانجا بروی است جوانه بصاب کشت است بخورد و کفنی انداز تا سکان دهان جرب کند و
 خادم گفت بر فرم و همراه باند روز انکاری کردم که ما چند روز است گوشت ندیده ایم و او بره سکان می زند
 بر خادم آن بره بخورد و سکان از انداخت جوان آن برید یک سینه اشاد و پیش شیخ آمد و توبه کرده بر
 خادم شیخ را گفت یا شیخ این چه سرست که امروز مرا محبت کشید گفت چهار ماه است که تا این جوان درین بره
 ریخته برده و او را برود و دوشی مرد و این مرد را دروغ آمد که بینه از دمار و انداشتم که مردار حلق
 مسلمانان رسد و بر جوان رفت که سفیدی جلالت برای اصحاب بیاورد **نقل است** که مودنی بر
 مناد و پیشتر از میخانه ترک نماز بود خوش آمدش روز دیگر آن مودن را دو دست نزد آذ و مودن
 محمل آمد و سکان از در مسجد درآمد و از شیخ چیزی خواستند شیخ مودن را گفت که در درت
 که از آن ترک متدی بدیدم از ده مودن در فکر افتاد شیخ گفت بسیار اندیشه کن که آب کبابه بار کن
 را شاید بدیشان داد **نقل است** که یک روز خادم را پیش نقیب فرستاد و او شهنشاه ظالم بود و گفت
 ترتیب سخن امروز برای باید کرد و او منکر شیخ بود خادم گفت چون آنجا رفتم که را محو و بر زد و خلق
 نظاره می کرد

نظاره می کرد و من مختیر باقیها دم ناگاه جمع او بر من افتاد گفت صوفی انجاء کند گفت شیخ
 سلام می یافتم می گویند ترتیب سفرم ما امروز برای یاد کرد او بطریق استمرا سخنها گفت بعد از آن
 دست فر کرد و کینه سیم من از آن گفت شیخ و منو الله که سفرم سیم حرام نهاده شیخ را بگوای این
 ساعت این سیم بر من جویند مستلزم ام و سیم پیش شیخ آورد و حال گفت شیخ گفت بر گیر و اسباب سفر
 راست کن مرا که دم شیخ دست فر کرد و بکار می برد و اصحاب انکاری می کردند تا متر هوا افتاد و بکار می
 بردند و دیگر روز شیخ مجلس گفت جوانی برخواست پیش شیخ آمد و بگریست گفت توبه کردم و از محفل
 کن که شما را خیانت کردم و قضا آن محرم شیخ گفت یا ایشان بگوی گفت بزم بوقت فاش گفت
 این کینه سیم بر من بود یک شیخ بر جوب و فاش کرد ملاول نهاد شهنشاه تندی دروغ ملا برکت و صد جرم بر زد
 و این کینه از من سبند و من منو را بخا بودم که بخادم نمود و از نمایان گفت سیم یک انجاء نهاد
 بر شیخ روی محرم کرد که مرجه بدین جمع رسد و حلال بود این غیر بنفیت مید و بر دست شیخ توبه کرد
 اما شنوادم که بعد از آن تا زده روز هیچ کس شیخ را نتوانست دید چون باز بهر روز آمد گفتند شیخا خیر
 بود گفت چندین روز است که مصطفی صلی الله علیه و سلم با من عتاب کرده است که ای موسی که چه نظرت
 را متا شغلما از ظلم هر که در نزد کمالی حال شهنشاه سنانی بدکمان شود و در تمامت اند و او را بداند
 دستاری که سالها است تا ما در بیستایم بانگشت و خوش روزان عقد تعرف کن شیخ گفت من علمه خود
 ام تا آن عیار بر خاسته است صفائی که بود و ادب می آید است و گویند که باز کانی نیکی عود آورد
 شیخ همچنان در تنور نهاد و هزار دیلدا آورد و همچنان دعوت ساخت محبتی بود سخت مسئولیت
 از در خانه افتاد و آمد و گفت این چه اسراف است شیخ گفت اگر هزار دینار در راه خدای صرف کنی هیچ
 نبوده و اگر یک درم در راه نفق خرج کنی اسراف بود و شهنشاه را دور گرفت بود شیخ گفت هر چه
 برای خدای در گرفته ایم بر و بکش محبت که ما شهنشاه را نشانداش و روی و موی او افتاد و بسوخت
 و هیچ شمع کشته نیامد محبت توبه کرد و بر رفت محبتی که بکریا من گفت این و این است شیخ گفت
 این اندک و خدای تعالی جمله منافع دنیا را اندک می گرد و این از اندکی اندک است محبتی که بکریا من
 و جفا گفتن گرفت شیخ گفت بیشتر آئی محبت بیشتر آمد گفت هر روز دار سرفرو داشت همچنان
 با نند و تا کشته و دو سال نیم بخور و شند بشت و دو نامانده شیخ خادم را گفت برو و بنهار او می دار
 همچنان که کرد تا در آن مرد **نقل است** که خادم گفت ام بسیار داشتم و هیچ وجه نبود یکصد
 دینار

آن خانه آمدی سلام گفتی و گفتی که شرح اربابا فقیر و محنت پذیر میکی از اخبارت بماند است اینها
نفسی که اندک است اینجامه محبت بین خالی کردند و شیخ دست بسیند او فرو بردی و میگفتی
دست بنور باغ موی آرم که اینجامه غلظت غشی اینجامه حقیقی پس شیخ را گفتی شنوم که تو سخن نیکو
میگویی را سخن کی شیخ گفت سخن ما دور از ایشان نزدیکان ایشان به گفتن برای آن میگویم تا ما را
از سخن نیکو افتد و گفتن برای آن که بگویم تا ما را از سخنان نیکو افتد و بوسعید بر منبخت و سخن
گفتن که گفتی سالی سوال کرد که گفتی نظر بقول الله راه بخدای چگونه است گفت هذا طریق تسبیح
عليه العنكبوت بالت على التعاليب و خرقان گفتن به راه است بوی راه و با جیت شیخ
اگر آن بودی که بپوش خرقان را بدان سخن یافتن کار من با خطر بودی پس شیخ بوالحسن گفت
روز قیامت هر بزرگوار را بپوشد و هر کسی را اگر کسی نهند زیر عرش ناخلاق را از حق سخن گوید و بوسعید
کری نهند تا از حق با حق سخن گوید و در میان نه **نقل است** که در ویشی از عراق من شیخ آمد
شیخ را در راه یافتند و رکاب شیخ روان شد گفت حق بر من بر جیت و حق بر من بر جیت شیخ
گفت روز جواب داد و گفتن ساعت ترا بغیر من باید شد و نزدیکی فلان کن و گفت صد دیناری
باید از جهت ام صوفیان و من خود در ویش خالی روان شد و بغیر من رفت بیخام شیخ بکرار در ویش
و عود بستن چون می رسید که می رسید و گفتن او شد با کسی در میان نهاد اگر دو دیار استند
قرار داد تا شب بزد یکا و باشد و آن کوز را بپاورد و چون شب را آمد چیزی بخوردند و خلوت کردند
چون رویش بیدار شد شیخ را دید که از گوشه خانه درآمد و بانگ بران در ویش زد که هان و رنوه
در ویش می زد و می شنید و چون بپوشان آمد روی در راه نهاد و می آمد تا پیش شیخ چون شیخ
او را دید گفت حق بر من بر می آید تا از آن ترا اشارت کرد حکم اشارت و بغیر من شوی و حق بر من
بر می آید تا از آن ترا خطای در راه افتد ترا از آن باز دارد آن در ویش در زمین افتاد و توبه کرد
نقل است که یک روز مجلس گفتن چون سخن کرم شد و در میان سخن گفتن لیر فی الجبته سوال الله
و المکت مسجد بر آورد در زیر حبه که بوشید داشت آنجا که بسیند او بود از آنجا بر آمد و بسیار بپند
مشایخ حاضر بودند چون نام بر مسجد چوینی استاد ابو القاسم قشیری استاد قاسم صابونی که برین
سخن اعتراض کردند و بدست شیخ انکار نمودند و بدست شیخ گفتند بپوشان گفت شیخ همه طرفه در میان
نهادند و شیخ بر در تحت نشست که گفت شیخ این سخن حسین منصور گفتند او را بر در اگر در و ترا بر تحت
نشانند

نشانند گفتند روی دعا شوق بود و ما معشوقیم و او خزان دار بود و ما خلعتیم **نقل است**
که مسجدی داشت بر کفار و میمنتی بنی عیال در آنجا یک روز در آن مسجد مجلس گفتن بود فی داشت موسی نام
این بیت بر خواند که من کل علی الواد الم یمن فی البقعة الملباؤة من الشجرة انما موسی ایة انا الله
یک بر سید که معنی این بیت جیت گفت من کل علی الواد الم یمن اشارت بدشت خا و راست البقعة
الملباؤة اشارت است بدین مسجد من الشجرة اشارت است بدین درخت عیال که یاموسی اشارت
بموسی ایة انا الله اشارت بدین نشان و دست بسیند زد و در آن ساعت که اشارت بدین درخت عیال
کرد جمله مجلسیان صریح شدند از آن دوخت ایة انا الله قیامتی بدین زمان که گفتن توان کرد پس
شیخ گفت صد و بیست و چهار هزار بغیر آمدند و با شما گفتند بنشینند و بنشینا خستید و باز در اینستند
و آمد و سخنی با شما گویند صریح و صریح می شنوید و بنی شناسید و باز نمی دانید و این همه عبارات
از فانی مذکور حق بر ایشان را اندامی گویند و ایشان در میان و دیگر روز با استاد ابو القاسم
نشست بود گفتند چه کسی این حدیث را میگوید گفتند که گفتند بهر یک گفتند که گفتند که کسی را بود استاد
گفتن آن از ناداران بود شیخ را وقت خوش گشت گفتن این از نادرها است این از نادرها است
نقل است که روزی بود معتمد استاد و معتقد شیخ و نمی دانست که یکدام یک افتد و گفتند شیخ
با استاد در این خواب دید که شیخ با منی از سرچشمه کوهی بر گرفت و با دیگر جبر کوه نهاد و از آن دیگر
بنان دیگر جبر کوه مسافت هر کامی فرسنگها بود و مردخواست تا متابعه کند کام بخود خویش بر می توان
نشست که رفت تا جیم زد شیخ از جیم او بر فتنه بود و از جوانب خود باز نگریت شارعی دید استاد می رفت
و خلقی از بر او می رفتند چون بیدار شدند داشتند که روشن شیخ عظیمه نام مرد است که او کام بر کام
او نتواند نهاد گفتن به کاره سلامت بشویم **شعر** آن مرغ نیمه را بکام باید رفت
دیگر روز برفت افتد با استاد کرده و قتی شیخ در نقطه با مردی صحرا بروی شد در آن صحرا اگر
مردم خوار بود تاگاه که که هتک شیخ کرد شاگرد سنگ برداشته و در کمال نزاحت شیخ گفت چه میکی
ای سلیم دل تو ندانی که از بهرجانی با جانوری مضایقت نتوان کرده و قتی در غلبات شوق بود
گفت گویند بدست آوردید تا جام امشب نه هر خور حوصله افتاده است گفتند شیخ این ساعت هیچ
قوال بدست نیاید گفت بطلید بر فتنه گفتن که نیست جز خرابیایان که آواز بر کشیده اند شیخ
طلیسان بینداختن بر وید و یک را از ایشان در کردن کنید و بیارید چنان کردند چون در آمد شیخ گفت

از سرانکار محضی نشنیدند و از ایشان بران محض کوه شد و کاه اجامه و آمدن است بر سر منبر بیت میگویند و جماع
میکنند و همانان در قصر می کنند و بوزینه و مرغ بریان میخورند و در جمعی میوزند و کاه از اهدیم و عوام در وقتند
می افتند و بر سر منبر بنشینند و سلطان جواب نوشت که ایامه و منبر نشینند و قصر حلال او کنند
و آنچه بر مقتضای شرع بود بجای آورند و روز پنجشنبه مثلاً در روز یکشنبه از اتفاق که در کافه ابر از نماز
شیخ را با صوفیان بردار کنند و این آواز منشر شد و صوفیان بیست و نه نفر را از منبر بودی که با شیخ
بگفتی که او را خود از همه خبر بودی خادم گفت که شیخ نماز هر که بر سید و صوفیان چند نفر گفتند و بیست و نه نفر
میا فر گفتند و اجماع شد که را سحر و جادو و شکر گوشت بر سر منبر و رطلی طلا و خلیفتی بشکر و کلاه بود
بسیار بار با عود و دایه و زائیم و کلاه برایشان و ریزیم و کلاهها در ششصد و یازده و در مسجد جامع سق
بنه تا آن کسان که ما را غیبت میکنند برای العین بیند و حق تعالی عزیزان در کاه خوش را به طعام می دهد
خادم گفت چون شیخ این سخن گفت و طبع و در یکایان بود و کس را دستگیر میکردم با او کس تاخی کمتر و خلق ازین
آواز بشنیدند و شد و هر روز آمدن آفتاب در می شد و شیخ در کسب و در می رفتند و بد گفتند و بر منبری من
قصر بر کفتر گفتند و راستین من کن و بردار چند لک خروای گفتند و در کرم و یک شش و بر کفتر و بر منبر
آنچ شیخ گفتند بود و منبر است کردم که یک حقه در نهایت نه زیاد تا اذان بایست جا شستگاه در جامع سفر کشیدم
و اصحاب بنشینند و خلقی نظاره بایستادند و این خبر خطیب شد گفت معانی دیگر که گذارید تا شکلی جرب
کنند و بعد از نماز بردار خواهند بود و چون از سفر فارغ شدند شیخ گفت سجاده صوفیان مقصود و فرو کن
از بر خطیب خادم جنان کردند و چون خطیب سلام باز داد شیخ سینه کرد و برای خاسته و رفت خطیب کردی
از سر کرد شیخ بدینا چشم بدو باز نکرد و حالتی سر در پیش افتاد شیخ با جمیع هم رفتند و در مخافتاه باز آمد خادم
و گفت بر سر سوی کرامیان و در جمیع کایستان و ده من منقعی را انجا نزد یکت بزد یک مقدم کرامیان بر کرامت
روزی بزد یکشای خادم گفت جنان کردم که او گفت بیغام بکار دم آن مرد را در نماز روی پیشند و انکشت بدندان
گرفت و مرا بپشتاند کسی را بشو خطیب ستاد که آن معادی کیش بود از جهنم شیخ من از ان باز گشتن با من و دش
نیت روزه کرده بودم و امر از مسجد شدم بر سر سوی کرامیان رسیدم کای دیم و منقعی گفتن امشب بدین روزه
باید کشاد و چون مخافتاه باز آمدم فراموش شد شیخ من در فرستای که بدین روزه کشای کسی را که بصیرت بیشتر او
چنین باشد از ارفا با او هیچ نتوان کرد و در رفت بیغام بکار و باز آمد و پس گفت خطیب میگوید که من
بزد یک توان ساعت کس خواست و فرستاد که من از ان باز گشتن و توانی که بعد از نماز یک شش و من باز نکرست
خواست از هر

خواست از هر من آنکه شود بنشیند که او را از ایست من کجاشکی کمین ساعت مرا ملاک خواهد کرد و من
مقدم کرامیان مرا گفت برو شیخ را بگو که ما با اجماع بر سر منبر و قاضی صاعد را که خطیب است باقی هزار
مرد جمع و سلطان را با صند و هزار و ده و هفتصد و بیست و یک نفر من کاک و سید بیست و یک نفر و انیادین و شیخ
لک و ده نفر و دوی من خادم با آمد و بیغام بکار و شیخ جمع را گفتند و در مشا افتاده بود بنشیند و کجاست
بخدمت شما الوه خواهند کرد و چون سید و صوفیان کاسه دارا شایسته پس روی و وال کرد و گفت این بیست و یک
بیت در میدان را با من و کس که شیخ در مسجد کس که شیخ را که خواست و زمانه آب خواست آنش را شیخ
نوشاد بزی در میان خوش را شیخ چون این بیت گفتند حالتی عوام بر نیامد و هر که کس اجرام گرفتند و روی
دیگر قاضی صاعد با جمیع قوم بیغام شیخ آمد و توبه کرد **نقل است** که امیر و سعید بزرگ بوده است و فتنی شیخ
خادم را بفرستاد و اوام در ویشان را و جمعی فرستاد تا امیر را بجا بیاورد و انداخته خادم دیگر را به برفت و در
و از چند بار بفرستاد و هم بود و داشت شیخ و کاه و غیبت و فرستاد این بیت
که ایچ بگفتی که بایان ببری که شرب شوی ز دست جان ببری خادم آنرا بدست سعید داد و از له بر خواند و در ششم شد
و خادم را از جبر کرد و سعید را عادت بود که بسیار کسان را در می داشت و جنان که هر که اگر فتنی بود و بدین روی
و آن مکان را از جبر بدست داشت و بشبها کرد که اگر در خوابی کشتندی و چون خادم شکایت و با شیخ بگفت
آن شب سعید را چنان با سید کرد و بر ان من خنما بکار و در تاجیت و جویی پروان اندر و در کرده و خوشید
سکان و در انشا خند از من شرب بدیدند **نقل است** که شیخ با اصحاب بر دای سیاهی رسید یک ساعت یک
متفکر شد و همه انجا مقام کرد پس گفت و ایند که این سیاهی می گویند که بید نقی و فتنه است که من و انم شما
بمخوف من کنید از بای و سر را با بای آید و همه سفر در خود کشند و در شمی متانید و نرم می دهید و شیخ می
ستانید و ملج می دهید و سر کرد انچه باشند تا کار بجا و سده و گویند که یک روزی گذشت و میرزی بر آورده
بود ساعتی نیک انجا باز ایستاد و جنان که اصحاب را که اجماع می آمد بر کشتن و خنما است از حال گویند من
از جمله نعمت حال طیف بود و ام پرورده روزگار و از قابل قدر نیک با کیز و پروان من و بطعم و هم بوی
خوش که من بیلد اشتی یک شب که با شما صحبت داشتم و چنین گفتن که منی از ان من خوش و رفت یک شب پیش
نبوده و بچاره نوز که هفتاد سال با خود نه باید بود تا آخر یکد نظر بفرمودن خدای آمدن **نقل است**
که یک روزی گذشت ظالمان یک را در آید و نشانده بود و در و جوبش می زدند و او می گفت و اب شیخ بر رفت تا
شفاعت کند از کشتن و خنما و خواست سبب چه بود گفت گفتند شفاعت من که او در همه عمر او را با وادی کند

و آن بزرگوار نامی زنده کسی با کد و رختی از خدای باز آید و در رخت خدای او فراموش کند
شای از این بوده و گویند یک روزی که شدت جفا حق تعالی بپایان رسید و در آن روز شیخ حاتم
با بخت بکوی استیلا مقام آید و بخت جفا تمام آید و در رخت خدای او فراموش کند و بخت یک یک خدای
را بر روز آورند و خدای از آن میان آن که در آن روز بخت جفا تمام آید و در رخت خدای او فراموش کند
بختی نمانده بود و در رخت جفا تمام آید و بخت جفا تمام آید و در رخت خدای او فراموش کند
جاء ریح فی القطر جاء ریح فی القطر جاء ریح فی القطر جاء ریح فی القطر جاء ریح فی القطر
در می کشید می گفت جاء ریح فی القطر جاء ریح فی القطر جاء ریح فی القطر جاء ریح فی القطر
مانده و دماغی در خود بدید که شیخ او را بدعوت خواند و اجابت کرد گفت من از خدمت بی هاست تا برو
ام و خلق اند که بخت من است شیخ گفت برو و غریبی که بود و نماز خود بر می **نقلست** که شیخ را
گفتند که فلان در روش من مانده است و گوشت نشسته است از ریاضت جزو شایع میزدان شده شیخ
کسی را بفرستاد و گفتان همه بجهاد میان نه الی شیخ و در در خان درویشی و فاسخ شدی و گویند
ناشیخ را دعوت یافتند و با صفتش کرد و حلا کرد و نامش را میزدان کردند و گویند که شیخ گفت یک شکر ازین
مهر در پیشانی است بایست که گفتند چه بفرم گفت لای میزدان بگویم و از او آید یک روز سماعی بود چند
توالی میزدان سماع در گرفت شیخ خادم را بخواند و عاصی داد و گفت بزرگوار مثال صورتی که و مبارای
چنانکه کسی نداند و جاذبی در بوش بر کوشه بام بند خادم چنان کرد در حال غم آن قوم بر عیوق رسید
و نریاد از مهر برآمد و خرقه را و میان افتاد چون روز باختر رسید شیخ گفت ای خادم برو و برده از روی
کار برگیر تا عوفیانی بداند که بفرم بزرگوار و اند **نقلست** که یک روز بوجوینی شیخ در حمام بود شیخ
گفت این حمام را خوش است گفتن آنکه آدمی میگوید که اند و شوخ از آدمی دو می کشد شیخ گفت به ازین
باید گفتن آنکه چون کسی را بخواهد حضرت گفتنی میزدان از میان بر گیر گفت شیخ به اند و شیخ گفت
ازان خوش است که مخالف معنی آن را بام ساخته اند و یک شکر بومر توجیه کرد ازان معنی لطیف شیخ
گفت ازان خوش است که از جمله مال ملک دنیا بشو و صلی و ایزاری بماند به نیست آنکه ازان هر دو نیز ازان تو
نیت **نقلست** که صوفی سلطان را خواست دیدن بود گفت سلطان از کوی بکوی گذام صوفی دیدن
است شیخ گفت خاموشی من شارا در سلطان و خسته ام که ایشان هرگز خواب نکنند اگر این خواب بگویند
اعتقاد او در حقش باطل شود و گویند که یک روز نقیانی دید که کوفتی کشیده بود کوفتی در دست
میزد

می زد و آخر می کرد شیخ نیز گوشت نخورد و گفت تا ندانستم که ازین می خوردیم **نقلست** که شیخ را وقتی
در خلق کاری بود یکگاه آن کار برآمد شیخ گفت کار ما خدای ما زد گفتند شیخا کار ما هر کس خدای ما زد باید
گفت سازد و لکن ایشان از خیال من تو بود ما از بدینم مهر و گویند که جوانی را فرموده بود تا جاء بهر زیر
آورد و خدیو میباشید کرد روزی جاء می برد اختی شیخ در میان جمع یاز و بیست و شش انکامی روی
شیخ کرد و گفت شیخ از برای الله که حسین کن و اگر من ازین مهر برای خدای می توانم کرد شیخ را خوش آمد
و هر وقتی او را تحسین می کرد و سخن است گفت که صد بوقی ساکن بدینند و انکام میزد تا وقتی که علی
در میان افتد و مال بیای می با علی آن سکونت می نمایند و در بوسه می کشید که بکافند چنانکه می گمان آن رسید
یوسف ساکن شده یک گفت عظیم آرمیدن سبک اند که شکر شکستند و میان ایشان اندازد و انداخت
دید شیخ دید **نقلست** که شیخ چون پیشاپوش آمد خست بحام شد شاه شاد باخی از حمام بدر آمد
ازاری طبری در سر پیش از آنکه حامی از ارباب در خدمت شاه از خود باز داد شیخ گفت شاه را بجز دستار
دور بود هم رعیت را بقای شود **نقلست** که یکی از دور حامی بیامد و از شیخ که حلاوا شکر خورد
آن مرد با باطن بشوید شدن شیخ گفت ای فلان بیاید که ما از آزاد کرده اند تو شکر ظاهر منکر تواضع
نکر تو ای مرد این زمان بر که تو شکر می شنیدی اگر یک دم کوشش و اندازی بیشتر از دست کردنت بشکند
برو و نیز و سیاه شکر کوف که خور و در دست در کمر و سیرهای بر روز و شب رنهای اخذای این کیر چون
کوه مرناض شد آنگاه خوا حلاوا شکر خور خوا هر که که ما با چند آن وقت که شکر خوردن ریاضت بود
اورد حلاوا شکر خوردن ریاضت است و گویند که یک روز خریزه در شکر سوزده می گریه اند و می خورد
منکری شیخ این صطح دار ازین خوشتر است که گفت طعم وقت ازین یعنی کیر و سب با شکر کل که حلاوا
شکر بود و اگر در شکر حلاوا شکر کل کرد بود و گویند که یک روز یکوی عرب نشا بور یکد شکر است این ص
جانب گفتند کوی حریک گفت خداوند کوی حریک چنین خوشتر است کوی صطح که حلاوا شکر خورد **نقلست**
که در نشا بور بدی می کشند ازین حلاوا شکر خوردند در دست گفتن از دست بر توان گذشت آنجا فرو
آمد و جایگاهی بساخت و یک اصحاب از شیخ دعوتی بنکلف خاستند شیخ فرمود تا است کرد و چون
خوان نهادند اصحابا اتفاق کردند که بخان شیخ نروند تا شیخ خورده و کیر چون خوان نهادند و از است
شد شیخ کفر نشا اصحاب بر کیر بیان فر بردند و بدعوت نرفتند شیخ منتظری بود و از برای خوان
نار خوان آمد و می گفت خداوند اگر در این مثنی سر کرد انان را در شکر کوی هزار خان مثنی از خان حید

بیاد تا بموی روی بال کنیز کردی که در راه خدای بر پای طایلی نشسته باشند جابر آن جز محاسن سجد
 نشاید ابو القاسم را هائی کرد شیخ سوگندش داد تا دافعی شد که یک روز در پیشگاه شیخ
 بر گرفت در مسجد و بر زمین افتاد و گفت نمیدانم که ایمانست برود روی که بر تر از و هیچ نیست
 میگوید بر خاک سجده کند و اگر بخواهد بر زمین سجده کند و اگر بخواهد بر خاک سجده کند
 و گذشتادی بزرگ بیامزد و در دست بای و می غلبه کنی شیخ گفت ترا می یزد که از بجز
 در دست و بای تو غلبه کنی باینکه گفت بر سر کز غلبه کن تا تو او ایت و ماند و ترا به یزد خلاف
 آن بود و ولدی آید یک روز در حمام بود قایمی شوخ او در بر آورد و بر پا روی او پیش روی او جمع
 چنانکه برایشان بود بر آن شیخ بر میزدند که او میزد و گفت آنک شوخ با پیش چشم نیادی و بر کمان
 که بود در عهد شیخ که این سخن شنود و همه اتفاق کردند که هیچ کس درین معنی سخن ازین نگفته
 است **نقلست** که صوفی بود چون کاهل او را با جگر ستادند دیر آمد صوفیان در آن زبان
 ملائت در آن کردند و بر کبی چیزی گفتند شیخ گفتای بجان الله که غمراه با یزد خود منور در
 نیامد است و چگونه بر کشد بر کشند و گوشه را میزد تا آستان آورد **نقلست** که در همیشه
 قاضی بود منکر شیخ و بی شیخ را بر بنمایند شیخ چنانکه دعا قیست در ماند و محضی ساخت و کما از دروغ
 بر گرفت و شاق شیخ خاص نیست که فریاد که بر داز شیخ گفت ایست که بید و رخنه را انجا کشیدن
 گرفت و بر کاغذی نوشت و بیاضی فرستاد بیت آن بود آن طایر تر آن چون در تراص و متاثر هر جا
 قاضی چون آن خط بدید از دستش افتاد و به پیش شیخ آمد و توبه کرد **نقلست** که در آن وقت که جوان
 بود زاهدش گفتند که سلطان محمود می آمد تا همیشه را غارت کند چنانچه نزد یک شیخ آمدند گفتند کاری
 بکن شیخ گفت سلطان به عالم چیزی می خواهد دست به پیشانی خواسته باز عنوان نهاد یعنی حق باری دیگر
 باز آمدند هزار بار بگویند اول گفت عزیزان شیخ ایشان طلب کند شما بر طبق فیه و بش ایشان باز برید
 تا ایشان را تکلف آمدن بیاورد **نقلست** که یک روز در نظر او روی گذشت زنی صاحب جمال از دیوت
 و آراسته بنام از آنجا بصد کردند تا بر نزد شیخ گفت بیست آراسته و مست بیا از آبی
 ای دوست من شیخ که گفتار آبی شان زن گفت بر کشید و مسجدی شد و فریب از دیار نریند و جوهر
 و بیاض بود و در هم بست بخادم شیخ داد **نقلست** که یک روز سه شخص پیش شیخ آمدند یک را
 از آن سخن اعزازی کرد و بر مصلی نشاند و حالوا شکر خواست و بدست خویش در دهان او می نهاد تا از پیش
 او مردان

او مردان بدانستند که آن حضرت علیه السلام پس شیخ آن دو تن را گفت تا جایی فر و آوردند تا
 و یکدیگر داشتند مگر ایشانرا عزم با نکشتن افتاد و شیخ چیزی نخرید و سفره نیکو راست کرد و روز
 بسیار داد و بود اعیان ایشان بودند و شیخ باری نیک رفت و خواست که باز کرد و سر بکش
 ایشان برد و ایشان ترسای بودند گفت افسوسم که این حق مان و تکلف افتاد و حق صحبت یافتند
 و دوستی افتاد که ازین آشنا بیگانه باز کردید که گنوه شما ایند و حال مرد و مسلمان شدند و
 باز گشتند و از مردان شیخ شدند پس هر عزم سفر کرد و شیخ گفت صبر کنید که خدای داند
 و این گفتا سوگندست که هر که اخذای راه که فراموش او نهاد آنکس را از طریق نیفتاده بود و گفت
 خداوند اگر مرا فردا بر اصفی خواستی بود امر و برانگاه بیدا بودی و گفت نفاق و اخلاص بر عالم
 نیست کردید و نفاق جزو از نفاق نصیب بوسعید آمد و یک ذره اخلاص قسم بوسعید افتاد و نفاق
 سالت تا آن نفاق جمله بناراج از دست بوسعید برده اند و آن یک ذره اخلاص همچنان بر دست
 بوسعید ماند است بوی که عفو کند چنانکه اگر از عفو دوست داشته ترجیزی نبودی بزرگ حق تعالی دوست
 داشته ترجیزی نبودی بزرگ حق تعالی دوست داشته کسی را یعنی آدم علیه السلام بگناه مبتلا نکردی
 از برای عفو **نقلست** که هرگاه که شیخ فرزان خواندی چون بآبی رسیدی که حق تعالی سوگند یاد کرده
 بودی گفتی خداوند این عجزت بالک بود که سوگندت به بایست خورد و از و می آید کسی گفتی خداوند
 هر چه از ما بتور سزا ستغفر الله و هر چه از تو سزا الحمد لله و گفت خداوند با ما هر چه را و حق تعالی
 دارد و میر بر ما خرده جز این دارد **نقلست** که چون شیخ از آن بیاضها بهر دلفنی در بر بر ریاضتی
 دعا و این بودی که خداوند را بوسعید برهان و گفت معرفت آن بود که در آن بای میکی بایست
 تو حق تعالی که بدانگاه بدیند که این که فتاری از حقیقت حق و کمال معرفت آن بود که بیش از آنکه بختر
 دیگر بر نرشد و باطلی دیگر کرد اندک هیچ چیز و بر احباب نکند چنانکه هیچ چیز حق را عجاب نکند
 حق تعالی جز خرد را بدیند که این که هر چه چیزها باطل را نکر نیست بدیند که عالم بر حق بدیند
 هر چند بظلمه چیزها بر حال خود بدیند که عالم از حق تعالی نکر اند و حق تعالی مرده اند این عاثر
 بحق تعالی زند باشد که عالم از حق تعالی عالم اند و لیکن حق تعالی جامه عارف بحق تعالی عالم باشند
 هر که بحق تعالی عالمه بحق تعالی عالمه این معرفت از انجا پاک رود و عاقلان باطل نام شود محجوب
 شود و همه حضرتها هم برین فیه از گفتار و دینار و گفت که بعد از سال و صفات فطرت نکر

از تو بزرگوار است از تو بزرگوار است اما آنچه از تو می رسد خدا می آید از تو می شود یا خلاص کنی
اینکه نیکوخت و جهان باشی و گفت هیچ حجاب بود میان خلق و حق جل و بالا و بر جمال او غیرت بود مورا
در میان فلک تا حجاب شد مرا خواهد که بکلی حجاب بر خیزد مورا از میان بر باید داشت تا چون
خداوند تعالی در هر روز هزار عالم هیچ چیز نمیداند و گفت حق تعالی آن نظاره کند هزار صاحب نفس
با فتیله صلیب آلوده و گفت اگر بندگان او را چنین کرم خداوندی است و چنانکه است و رابش
شدی ز خوش بشندی از شادی و بند می خرابندی می لخبندی از بزرگواری خویش و گفت فردا با
بنده خطاب کند که دنیا که فواید ندادیم نه از آن بود که در پیغ داشتیم و نه از آن خطری بود از آن بود که
دنیا خطر و نیست نداشت و تو بندان در پیغ بودی بکسانی دادیم که از ما دور شدند و بنده من را از آن
عزیز تر دارم که بچنان چیزها دور آن آلوده که در بند دل مشغول کردار که روز روزی حکم حکم است
و گفت هر چه میگویند جای هیچ چیز نیست اگر نبودی و اگر نیافندی بخستندی و گفت بی مروت و کافیت
حق باز بگرید و بپوشیده بپوشیده و گفت اگر آدمی از شکر و بزرگواری و کلام مندی شدی هم بودی
که از شادی دلش را بچیزی و گفت سعادت بزرگ بر سر نیست ز بر قدم نه نداشت بر سعادت رسد
و گفت و خطیب بر یک منبر سخن نایزد چون حق میگوید من میگویم و میباش و گفت از اهلان ناهدا باش
و با صوفیان صوفی باش و با عارفان جنایت خورانی میباش و گفت در ویش بپوشیده و وقتی دیگر گفت در ویش
سد باید تا هیچ کشت نبود تا خدا را توان بود بگیری از گناه و گفت چه در کن تا خوشتر از این گشته
دل صاحبی بکشد که روز صفی از نظر محراب بر سر سبزه و شصت شش نظر بدیل او بیا و آید تا چون
تو در آن دلی باشی بتو سرایت کند و حیدر ابری کردی و گفت ایشان ایشان باشند نه خسته که نه بسته ایمان
باشند و گفت غریب شد کسی که از این حدیث بوی دارد و یا کسی از خودی خود سیر آمدن است سخن را کشاید
بر نیار کسی کشاید بوی گرفتاری و لذت نیازی باید نیازی و گفت سلامت و سلامت و بلا در نه بپوشد و گفت
مثل ادب کردن احقر چون است در پنج خنقال هر چند پیش خور و تلخ تر کرد و گفت هر چه میداند است
که چون کار پیش پیش آید بهر راه با جمیع کند و مصیبت از آن کرد تا آنچه صواب است از او برون کند و بگوید
به کند چنانکه کسی با زری کم شود و میان خال را جمع کند و بغربانی فرو گذارد تا از باز یا بند
و گفت هیچ راه مخدای نزدیکتر از نیاز نیست که بر سنگ خاره افتد چنانکه آب کشاید و گفت او را که تر
و از غیر دیدن زکشت و خوش بودن نهیضه است و گفت هزار دشت اندکی بود و یک دشت شمن بسیار
و گفت

و گفت الله بن و ما سواه مونس و انقطع النفس و گفت هر حالت که از مجاهد و علم خالی بود زبانی
آن بیش از سود بود و هر که ابری بود از وی هیچ نیاید و گفت مرد باید که کار مشغول بود و هر چه او را
از خدای باز دارد از پیش بر میداند و راضی بود و پیشی رسا نذا که از آن است بدین صفت بر برد
بمقصود رسد و اگر نه سرگردانی باشد نه با دین و گفت منعمان دنیا بدینا منعم اند و منعمان
آفت با بدین منعم اند و خصا رحمت از حیات حق را از بلاها و گفت اهل دنیا سید شذگان
ابلیس اند بکند شتموات و اهل آفت صید شذگان جز از یک شذند و نه و گفت هر که نظر کند
بخلق بچشم خلق حضور متولد را از شود و هر که نظر کند بخلق بچشم حق از رهنده و گفت در هر دلی از
حق تر نیست با حقش از وی نیست از کلام منعمان نیست از آن دل اخلاصی نیست و هر که از اخلاص
تست او هیچ روی اخلاصی نیست و گفت هر که بپوشد از است بپوشد و هر که با اخلاص و صدق نده است
هرگز بهمیرد از سرای برای نقل کند و گفت بپوشد و نذر کان سر بکشد وانی بر باد بود نیست شود
که آن بر نظر حق قائم است خاص حق راست از تقیب خلق پاکست و درین قالبی طاریست هر که این
سرتا و خلی است و هر که این است و میخواند بسیار فرقت میان حیوانی می و گفت هر که خدای زید هرگز
نمیرد و گفت رویش بنوعی که اگر در ویش بود در ویش نوزد و گفت در ویش نشان نایب باشد اگر ایشان
ایشان بودند نه در ویش نشان بودند هم ایشان صفات ایشانست هر که بپوشد وانی بر باد بود نیست شود
باید کرد که در ویش ایشانند و گفت هر که از ویش بود و میان بیا بانی فرمودند نذر کاره از
کدام سوی است و گفت این که دیت بپوشد بر کسی توان نیست یا سوزن بوی قاق و دشت این
آن کار است که سخن فلان شود این کار بپوشد بر توان هر که از ویش از ویش بپوشد بر ویش بپوشد
در ویش حذر و اما با جمیع کس نیست اگر چه با او اقرار است و گفت در هر کاری باید بودن در ویش کار
با و دان و گفت هر که خلق را شاید خدا را نشانده و گفت خلق از آن و بچند کارها پیش از وقت طلب
ع کنند و گفت از حق ثبات خواهد کرد که امت نخواهد که چون کرامت ببیند آید و در محبت کرد و گفت ترس
ترس از ویش کار میا این کار بعباری فرایش باید رفت چون خدای کفنی هر چه بپوشد بگذارد و گفت
وقت خویش نگاه باید داشت و آنکه بار بار اگر مهربان بر روی باشد نگاه دار و ملازم گیر آلوده مکن که آن
چون آبکش شامی بود که اگر اندکی جیزی با او کوید بشکند و گفت هر چیزی را بر جای خویش بپوشد
بپوشد ساخت است و غلط نیست از است چون چنین بریدی انگاه و هر خلق را در یک نفس چنین بپوشد

آیا بر منم شیخ بکشد از شفقت گفت بجه کار آمدی گفت طاعت فراق تو نمی دارم شیخ گفت چون ترا
مباراج باید در دنیا با ما باشی و در خاک با ما باشی و در قیامت با ما باشی پس بوطاهر مراد را گفت و گرفت القصه
چون بوطاهر را وفات رسید فرمودن شیخ از بن سخن غافل ماند بوفت خواستند که او را بگورستان
دفن کنند چون جنازه بر کفنند با وای علم یارین گرفت ایشان بوفت که در دنیا با ما باشی و در خاک با ما باشی و در قیامت با ما باشی
مر ساعتی پیشتر می شد سه شب تیره و خواست بوطاهر را در خانه می داشتند تا باران آید پس باز نمی گشتند
و مرگامه اندک کمتر شدی چون چنان بر کفنند باز بسیار شدی یکی از خواهر می پند شیخ گفت
به شیخ اشارت فرموده است که در خاک با ما خواهی بود او را در جوار تر بیت شیخ و خاک بگذرد این
جز که است شیخ نیست چون مرد این سخن گفت و از آن سخن یاد آمد قیدی که کادی بود که خاک شیخ
او فرو برده بود گفتند تا خاک بوطاهر فرو بر و دیگر کفلی بر نهاده و کاو از حدیثی از فتاد و سوراخ
بخاک بگذشت در شد پخته خواهد اندام دید که تیره بر و آن کاو باز و سوراخ نهاد و بیرونش
بیفتاد مردمان بخاک فرو شدند و او را بر او در و با خانه بردند و بوطاهر را دفن کردند و هنوز در بنشان
خاک نیستند بودند با و از آن استادی و قیدی بچنان میوش بود و چهل شب از و چشم از نگر در سخن
گفت بعد از چهل روز بر حجت خدای عز و جل و منو نقل کنند که چون شیخ وفات کرد استاد ابوالقاسم شیری
گفت ای ابوالقاسم رو بای فرستاد که چون شیخ در حق تو با خانه طایر القاسم جواب داد و گفت اگر چنانست
که بچنانکه او را با سبانی کردی تو بچنان خطمی کرد تا بایم گفت چگونه با سبانی کرد و گفت روز عاشورا بود
و ما عاشوری را خود بودیم شیخ و کوه بر کرد و طبعی جلوا و خ من زبان و گفت بر خیز و این حلقه فلان
بیر بر بوس منی که قیامت بر سر جان سوزیدم کلی و خلاصی سخت بود و من هر دو دست در بند تو دم و
بر این نهانم و بتو ای از برای بودم از ابا بایم حکم بنود خدای آن بود که باز کردم و نه روی اندک کوه و
طبع در میان نهانم آنرا بیدم و بیم آن بود که عورت من مردمان بیند میستی دیدم که در آفتاب نهان
انا و من فرستاد من بر خیز از آن آدم شیخ گفت بچنان خطمی کرد تا بایم گفت چگونه با سبانی کرد و گفت روز عاشورا بود
اگر تو تا ناچنین نگاه خواهی داشت تا بایم استاد که این شنیدند بیامد و عذر خواست و گویند که در وشی
بعد از وفات شیخ را بخوابد بد گفت نمود اسماع عظیم و لوی حاشی کنونی حال من در سماع چگونه است
گفت **ما نیت** از لحظه موصلی و صوت را غنون **خا** و از آن نگار مراد تیار کرد **خ** و شیخ علم
سجاری گفت شیخ را بخواب دیدم بر تختی گفت یا شیخ ما فعل الله بک شیخ بخندید و سه بار سر
بجنبانید

چنانچه گفت **نیت** کوه در میدان فلند و چشم را جوکان شکست می بر ذرین سوبران سو بر خرد
و استاد ابوالقاسم میسند رفت بیا رشت شیخ و بر سر منبر گفت با ظلم کردیم بر شیخ یوسف صید که او اهل
عیان بود و ما اهل علم و ما انصاف می ندادیم اکنون توبه کردیم از آنکاره و یوسف صید که گفت شیخ
را بخواب دیدم گفت خدای تو جگر د گفت کار باریه آید از آن است که کمان خلقت و در ویشی شیخ را
بخواب دیدم که ناله در ویشان میخورد و کار در ویشان می کنند و السلام رحمه الله علیه رحمة
واسعة ذکر ابوبکر طستانی رحمه الله علیه از فکر عبادت آن خوشید سعادت
آن چشمه رضا آن نقطه وفا آن شیخ ربان ابوبکر طستانی رحمه الله علیه از اجله مشایخ بود که
از اعلای ایشان صاحب جمال بود بر صفتی که در عهد خویش منتهی داشت در آن حالت در معاملات
و تقوی مشاهدات یکانه بود و از بارین بود و در نشا و روز وفات کرد و شبلی او را بزرگ داشتی غایت
و سخن او شگله دنیا یک حکمت هر یک را از آن حکمت نصیبی بر قدر است و گفت صحبت کنید با خدای
عز و جل و اگر نتوانید با انکس صحبت کنید با خدای صحبت کنید تا برکت صحبت و شمار با خدای رسانند
و اندر د جهان استکار باشند و گفت هر که مضاحت کند با علم او را چاره نبود از مشاهده امر و نهی
و گفت علم ترا بریزد که انداز چهل بر جهد و آن کن که ترا بریزد که انداز خدای و گفت و صلات فصاحت
که چون صلوات فصل گماند چون فصل از وصل نماند و گفت هر که صدق بکار دارد میان خویش و خطای
صدق او را بخدای مشغول کنند تا نیک او را فراغت خلق بود و گفت با خدای بعد از انفا مشغول
است پس گفت طریق خدایراسته بدو طریق نیست و گفت محالست کن با خدای بسیار با خلق اندک و گفت
بهترین خلق آن بود که خیر در غیر مندد و اندک راه خدای بسیار است بجز از آن راه که خاص این کبر است
و اما چنانی ایند که تفصیر نفس خویش می بیند و دایم او در نیت و گفت چنان باید که حرکات و سکنات مرد
خاص خدایرا بود تا بضر و رت بود که در آن مضطر بود و هر حرکت که سکون را غیر این بود که گفتیم آن بهر بود
و گفت عاقل است که سخن بر قدر حاجت که بدو مرجه افزون بود دست بردارد و گفت هر که را خاموشی طری
نیت کرد در رضولست اگر چه ساکن است و گفت از علامت می رانست که او را از غیر جنس خویش معرفت بود
و طلب جنس کند و گفت ندکان نیست کرد و مرک یعنی چنان در در مرک قرار است و گفت ممکن نیست از نفس
برون آمدن هم بنفرا اما امکان از نفس برون آمدن خدای است و آن است نشود مگر بدوستی و ارادت خدای
و گفت نیت عظیم از از نفس برون آمدنست زیرا که عظیم تر چنان میان تو و خدای نفس است پس حقیقت

خویش کوی

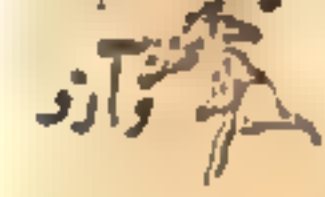
نیت کرد و هر که نفس و گفت که ایستاد با او آفرین و هیچ بنده بخدای نماند و میزد مکره از درگاه شد
و گفت من حکیم و عالم گفتم من و گفت بر تو با دما مغرور و نشوی ملعون و عی یعنی مکر شاذ بود کسی
گفت مرا و صیتی کن گفت صفت من است مقدم جمله اشیا است و مدار جمله اشیا بروست و رجوع جمله اشیا
بلا و است که چون فاش کرد ابو بکر صید را که گفت لوح سر کور و انکو کردم و نام او برانجا نوشتم هر بار یکی
خراب کردی و نامیدند بخدی و بر دندی و از آن صبح مکر یکم خراب کردندی از استاد ابو علی و فاق بریدم
گفتان بر در دنیا خود و اینها را اختیار کرده بود تو بخدایم که آشکارا کنی و حق بنهال می کند و السلام
ذکر کرامت حضرت بغدادی رحمه الله علیه آن سال که طوق تجربه بدان سائر سیال نوحیدان سال کن
خفیه قدر آن خازن ذخیره انوار ان نقطه دایره آرازی و در عالم ابو حمزه بغدادی رضی الله عنه از
کیان این طایفه بود و در کلام حقی تمام داشت و در علم تفسیر و روایات حدیث بکمال بود و بر او حارث
محاسبی بود و بهجت سری یافتند و با نوری بخیر نساج قرین بود و بهی مشایخ بزرگ برادین بود و او از آن
قوم بود که خلیفه ایشان را بگرفت و بکشید بر نوری در پیش رفت خدای تعالی خلاصه داد و او در مسجد
و صاف بغداد و عطا کفنی و امام احمد حنبل را چون در مسئله مشکلا فتاوی با او رجوع کردی کفنی
یا موی در فلان مسئله حکمی و زبانه داشت و لذیر و بیاض جای کور روزی بر حارث محاسبی در آمد و بر
یافت جامه لطیف پوشید و حارث مرغی سیاه داشت که آنک کردی در آن ساعت باکی کرد ابو حمزه بغدادی مرغ
بزرگ و گفت لیکر یا مبتدی حارث برخاسته کار دی بر گرفت و گفت کفرت و قصد کشتن او کرد مریدان در
بای و افتادند تا شیخ را از و جدا کردند پس حمزه را گفت سلم یا مظهر و گفتند یا شیخ ما جمله او را از خوا
اولیا و موحدان دانیم شیخ را این تردد باوی از کجا بدینا حارث گفت مرا باوی تردد نیست در روی بجز نیکی
نمی یفرم باطن و بر این مستغرق توجید نمی دانم اما و بر ابراهیم بزی باید گفت که مانند باشد بافعال حلویان
تا از مخالفت ایشان معاملتی نشانی باشد مرغی که عقل ناله و بر مجازی عادت خود باکی می کند چرا او را
از حق سماع افتد و حق جل و علا متجزی نه و دوستان و بر ابراهیم بر کلام وی آرام نه و جز باسلام وی وقت
و حال نه و بر اینچیزها حلوان و اتحاد و امتزاج بر قدیم روانه ابو حمزه گفت تو در میان این راحت
و جامه فاخر پوشیدن و مرغی هم که صعبت غرق شده چرا احوال ایدادت بر تو پوشیدن است حارث
گفت تو بکن و اگر نه در حال صفت بر بزم گفتن با شیخ هر چند من در اصل درست بودم اما چون
فعلم مانند بود بفعل تو می نویسم کردم و از بن جنس سخن او بسیار است تا بجائی که وقتی گفت ریا علی را

دیدم چندان مرا گفت یا احمه لا تتبع الوساوس و ذوق لا الناس و گفت خدایا آشکارا دیدم مرا گفت
ای احمه متابعت و وسوسه کن و باطلت کثیر چون این از وی بشنودند و بر بسیار رنج نمودند و بسبب
این سخن بی بلا کشید اگر کسی گوید خدایا آشکارا و بجنین در بیداری چگونه توان دید که گوئیم تا چگونه توان
دید چون گفت که بصیرت صفت هر کسی که در در بیداری توان دید چنانکه خواب است دیدن که اگر
گویند موسی علیه السلام ندید و بوجوه و دیدن چون بود گوئیم چنانکه کلام خاص موسی بود ندی همچنین
رویت خاص محمد بود علی محمد و علم افضل الصلوات التختیات آن قوم که با موسی هم کلام شنیدند
و نه او مرکز نشین ندی همچنین اگر کسی را از امت محمد علیه السلام رویتی بود آن از او بود آن بنور
جای محمد بود علیه السلام نه آنکه هرگز صدق و در یک نیت رسد اما اگر محمد علیه السلام یکدی را بر کرد
تا بنور او چیزی بیند لیل نکند بر آنکه آنرا نبی یادت بود امانی را داشت آن بود که امت از این
میخورد لغتی دست هذجنان که موسی علیه السلام قوم را کلام حق شنواید و چنانکه محمد صلاوات
و سلام علیه گفت علم علیا و علی عباد الله الصالحین چنانکه دیدار خاص محمد را بود اگر یک را از
امت بسبب دست هذجنان بود و از جهت بر بود که موسی علیه السلام گفت خداوند از امت محمد
کرد آن و دیگر جواب آنست که دیدی که موسی خواسته است رخورد خود میخواست آن رخورده هزار
عالم بکنج زد و دید بوجوه بر قدر او بوده باشد چنانکه میرد بر تراب خشبی کفر را دید با این به طاقت
دیدار یا بیدند داشت فرزند بر پدر او بوده باشد چنانکه صدیق را یکبار متجلی می شود و جمله
خلق را یکبار بر در دید تفاوت بدید آمد حرم دید موسی علیه السلام را عالم توانست کشید و اگر
در دید تفاوت نبودی فردا اهل بهشت نور و ال بغلین بلال را سجده نکرد ندی و بوجوه را بسیار سخن
است در طریقت و تجربه یکمورد ترین اهل روزگار او بوده و سخن او است گفت دوستی فقر است است
نتراند که مرد دوستی فقر اگر صدیقی و گفت هر که طریق حق دانند سلوک آن طریق و سهل و طریق است آن
بود که حق تعالی او را تعلیم داده باشد و واسطه و هر که طریق حق باشد سلوک اندکیار خطا کند و یکبار صوا
افتد و گفت هر که اسد حیر روزی کردند از همه آفتها برست شکمی خالی پادنی فافع در ویشی دایم باز هدی
حاضر صبری تمام باذری دایم و گفت چون نفس سلامت یافت حق وی بر کردی و چون خلق از تو سلامت
یافتند حقا ایشان بکار دی و گفت علامت صوفی است که بعد از عرق غار شود و علامت صوفی
کاذب بر خلاف این بوده و گفت هرگاه که قافدی بمن رسیدی یا خود گفتی از این فاقه بتو رسیدی

کرد می توانی ساختن و گفت روزی در که لکام بودم به کس رسیدم که از ایشان پاسبان بود و شنیدم که
و یک از تنگ بر اهلی بوشید بود چون بدیدند مرا گفتند تو غریبی گفت هر که اما و آگاه او خدای
باشد چگونه غریب بود چون این سخن از من شنیدند باز من این که گفتند و را سوختن دیدم
سوختن بخورم تا باشم و قدر بود در حال سوختن بمن دادند با شکر و قدر به من صاحب قیصر رسیدم
که این بر اهلی از نفر جیت گفت شکایت کردم با خدای انوشیروان که ما را از من بر آورده بود و مرا این
بر اهلی بوشید **نقل است** که سخن نیکو گفتی روزی هفتی او از دادا کسی سخن نیکو گفتی اکنون اگر خاموش
باشی نیکو تر من از آن نیز سخن نگفت تا وقت مردن و خود میوان بن هفتی بش نشید که فرمان یافت
و از بعضی چنین نقل کنند که روز آذیندی سخن میگفت در مجلس بر و چیزی را آمد و از کرسی بیفتاد
و وفات کرده و التماس **در اربع و سجد رحمة الله علیه** ای عالم جد و جودان کاملان و عهد آن
مرد و حدایت آن مرد در دانتان مطلق عالم قید شیخ ابو عمر و سید رحمة الله علیه از کبار مشایخ
بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در و معرفت و ریاضت شافی بزرگ داشت و مقبول طریقی بود و از
نفسا بود و چند برادری بود و آخر کسی از شاگردان بوستان که بر او بود و او را نظری و فیتق است
چنانکه **نقل است** که شیخ ابو القاسم بصرای از او بهم در سماعی بود و بوعمر و گفت این سماع جرمی شوی
گفت سماع شنویم به از آنکه نشنیدیم و غیبت کنیم و شنویم بوعمر و گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که تقایم کنی
صدا به غیبت از آن **نقل است** که جمال ال عهده کرده بود که از خدای جزو خا و نخواستن دختری داشت علم
عبد الرحمن سلمی بود این دختر را اسباب بدیدند جمله اطبا از علاج او فرمادند که شیعی بوعبد الرحمن بوشید
گفت او روی این بیرون دارد گفت که کلامی بکنند حق تعالی از سبیل گرداند گفت این از همه عجبه است
گفت بدین حضرت عهده کرده است از جمال ال با را که از حق جزو نخواستن اگر این عهده بشکند و دعا کند حق تعالی
ترا شفا دهد بوشیدیم هم شب در محفد نشست و بزرگ برآمد و گفت بیت سالت تا از خواب رفته ی
بچه بنامدی اکنون هم شب جراتدی گفت بدی دارم چون تو و شوهری چون عبد الرحمن امام وقت زندگانی
دوستم دارم تا بر او را عبد الرحمن بسم و سخن خدای از تو شنویم و من نیز در میان خدایا بودم
گفتم آنگاه ام تا عهد بشکنی دعا می بکنی تا حق تعالی ترا شفا دهد بوعمر و گفت بقصر عهده و انیت بوالد
امروزه نمیری فردا بمیری که دردی ببرد بر او ای فرزندان و در نگاه میگفتی اگر من عهد بشکنم تو بدین ندی
باشی و دختر گفت پس بیکدیگر او دایم کنیم با هر اجنبی بدل می آیند اجل من نزد یکست و من از این علت نترسم
گفت

گفت بیایم و ببینم که تا زمان که در دختر بزرگوار و دایم کرد و بسرای رفت و علت صحبت بدل گشته بود و بعد
از وفات بزرگوار حال بزیست **نقل است** که آنجا که یکی بدقیای تو بود که از او کی بدقیای تو بود
تا و دامن از علی است و از می آید که گفت صاف نشود و دم به کن در عبودیت تا آنگاه که همه کارها
فریشتن جز با بنیدن و همه حالها خوش جز دعوی ندانند و گفت حالی بکنی علم نباشد اگر چه عظیم
و خطیر باشد ضرر آن خداوندش زیاد نشا از عفت کن بود و گفت هر که فریضه منایع کند در وقتی
حق تعالی بر وی لذت آن فریضه حرام کند و گفت آفت بد در زمانش است بدایح در وقت گفت
هر که در چشم خویش گرامی بود آسان بود بر نگاه او و گفت هر که بد را در تمام مذمت کرد اندر بقیه
دان که او هم مذمت نیست و واجب نیافتد است و گفت بیشتر دعوتها که تولد کند از فساد ابتدا بود
چهره کرد را ابتدا اساسی دوست بود با تمام در ستاید و گفت هر که فاد بود در پیش خلق بیک
کردن حای آسان بود و بر تو که دنیا کردن و دوی از اصل دنیا بگرداند و گفت هر که راجع بیستاد با
او هیچ کس نکند و هر که کثرت با او هیچ کس نکند و راست نشود و گفت فکر حق صحیح بود غلطی او اثر
صدق بود و علم او از سر اخلاص و گفت هر که از دانشا که جدت قدر معرفت او بزرگ خدای
عز و جل کو بکر تا چند وقت در بیت خدای بنزد یکدیگر او در وقت خدای و گفت آنرا که رفتن با غیر الله
و حشمت است و گفت در بزم غامضات حسن الظن است خدای و گفت حضور صبر کرد نیست در سخت
امر و نهی و التماس **در شیخ ممشاد دینوری رحمة الله علیه** از متوفی رجال از بوده
جلال از صاحب بیت نه آن عالی و ولی یگانا آن مجرد دانش از لکینودی شیخ ممشاد دینوری رحمة الله
علیه بر وقت و یگانا بود کار بود و بهر کمالی که بزرگ بود بهر خصالی و در ریاضت و خدمت و مشاهدات
و هر متکبری بود و سیوسه در خانقاه بنشسته داشتی هر مسافری بر خانقاه رعیتدی و از سر در
شدی و گفتی مسافری با منم که اگر می دای اگر مسافری خانقاه جای تو نیست که روزی چند باشی
و ما با خوی کنیم آنگاه بوری و ما را طاق فرافرا بود و وقتی مردی بزرگوار آمد گفت دعای در کار
کن گفت برو بیکدیگر خدای شوتا بدعای ممشاد است حاجت بود مرد گفت یا شیخ کوی خدای کجاست گفت
آنجا که تو نباشی مرد بر رفت از میان خلق عزت گرفت و دولت برادر یافت تا جنان که وقتی که عظیم آمد
در دینور خلق روی بصومعه ممشاد نهادند آن جوان مرد را دیدند که می آمد و سجاده بر روی آید فکند
عاشق را و آب و دای آورد ممشاد گفت این حال جیت گفت فرایم دادی و می برسی حق تعالی مرا از

و باسطی قطب جمال یونکر واسطی حی الله عند کماله بن مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ وقت بوده
و عالی ترین اصحاب بود و بزرگ همت ترا و کس نشان نداد در عطا یون و معارف هیچ کس و قدم از پیش او نماند
و در توحید و تبحر یون و تقویض بر هر سابق بود و از قدم اصحاب جدید بود و کوبند از فرغانه بود و
بر اسطه نشستی و بهر زبانها نمود و بهر دلهام مقبول تا صاحب نفس نبود بعد از او و بر دین یار
عبارة غامض داشت و اشارت مشکل و معانی عجیب کلمات بلند و نامرکسی را بحال بود که آن کشتن و در
فنون علوم بکمال بود و ریاضات و محاسباتی که او کشید در وسع کس نیاید و توحیدی که در جمله امور بخدای
تعالی و داشت کسی را نبود و سخن توحید کی بی قیاس و جان نکر **نقلست** که از هفتاد شهرش
بیرون کردند و در هر شهر که آمدی سخن او فهم نکردند و می زدند و می زدند و می زدند و می زدند و می زدند و می زدند
باورد و بر وجه شدن ائمه کلمات او نم نکرند تا حادثه ای افتاد که از انجام هر وقت میر و آمد رقت طبع مرا و
طبع وی قبول کرد و عمل بخدا داشت و سخن او شنید که یک روز با اصحاب گفت که هرگز تا ایوب که بالغ شد و بزرگ
که انبی نتوانند از خوردن و شب گدایی نتوانند و از بخفتن و از کلمات است که گفته را بغی حاضر آمدیم بهی
دینی مرغی بر سر من بریز بر طریقه و بهر وقت که می رفت و در دست داشتم مرغی دیگر بیامد بل و بر من
با کمره که در صورت منم که هرگز تا بهر وقت که میمان شدم و او را از دست ها کردم اتفاق مرده بود
بغایت دل شک شدم و بیماری آغا نماند و مدت یک سال را زان بیماری بودم یک شب مصطفی علیه الصلوٰه و السلام
بجایه یادم گفت یا رسول الله بکسالت نا مانا از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اثری تمام
کرده گفت سبب است که شکست من که عصفور من الحضره بخشکی از تو در حضرت عزت شکایت کرد عذر خوا
جستن فایده نمی دارد پس از آن کبره در خانه می بود و بجه آورده من در میان بیماری تکیه زده بودم و
تفکر کردم ماری می آمد و بجه کره در دهان می گرفت من عصاره خویش بر آن مار زدم مار کره از دهان بیفتد
ما در شریک بیاید و بجه را بر گرفت و بر من در ساعت بهتر شدم و بیماری روی به نقصان نهاد و نماز بقیام
باز بردم و آن شب مصطفی را صلوات الله علیه بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحبت با زادم
گفت سبب آن بود که شکر من که عصفور من الحضره کره از تو در حضرت فکر گفت **نقلست** که با اصحاب
یک روز در خانه نشسته بود و در آن خانه روزی بود ناگاه افتاب بر آن روز و بافتاد صد هزار ذره بهم
بر آمدن گفتند شیخ گفت شما را از حرکت این ذرها هیچ تشویش آورد اصحاب گفتند شیخ گفت
هر چه می خواهید است اگر گویند عالمین و ما فیها همچنین در حرکت آید ذره در روز و از تفرقه نیاید اگر موحت



علاوه می آید یک روز در میان استانی شد دیوانه می دیند و می کرد و در غم و اندوه گفتا طریقت
بمدی که آن مایه می نهاد چه حای نشاطت ها و می گفتای عاقل بند بر بای نیست بر دل من
و از کلمات است که گفت که روزی بر کوستان هموزان حکمت این قومی اندر می نمود و روایت را از
مردمان این سخن بشنیدند و با طعنه کشیدند تا سیر ای قاضی قاضی بانگ هر روز که این چه سختی است
گفتی که هموزان معذورند گفتند از آنجا که قضایا نیست معذور نیستند اما از آنجا که قضایا است معذورند
نقلست که شیخ را فرمودی بود روزی غلام همه آسان فرما گرفت روی مسجد نهاد در راه بیفتاد
و در پیش هر وجه شد تا لا بد شد از این که کشتن غلامی که در آن شیخ گفت خدای همان باش سختی اگر رفتند
با اگر نشدند و کفار از آن موافقا و غنچه گویند که شیخ وقتی بنشاور آمد شیخ اصحاب بر عثمان را پرسید
که بر شما چه می آید گفتند بطاعت ایم و تقصیر دوی دین شیخ گفتن این کبر کی محض است چرا نیست
تقریب بیدار آفریننده و از آنکه **نقلست** که شیخ بر محمد بن علی عزم زیارت کرد و در آنگاه
بفرمود تا کلوخ برای استیجاد و توبه نهادن گفت خواجه در مرغ کلوخ باید ستر این چیست گفت ایوب که
واسطی گفته است از موجودان وقت خویش چو در آخال مرده خالی زند است و ما ندارم که بخاک بزن
استیجاد کن و ملوث گردانم و از کلمات است که گفت در راه حق خلق نیست و در راه خلق حق نیست
مهر روی در خود دارد و قضاوی دین بوده و مهر روی در دین دارد و قضاوی بر خود بود که هر جا
که تویی هست حفظت خلایق است و هر یک که نا کامی است بحال دین انجامت شرح توحید حق
و حق توحید حق است و حق توحید شرح توحید و اگر در این نیست حق توحید صریح است و
شرح برالنت صحیح و بصیر و قال شناخت بحال این همه اثبات بقاضا کند و اثبات توحید برک
دارد و وحدانیت را شرک منزه است و ایمان که در در کعبه شرک بود ایمان بزرگست اما غذا و شرک
صورت بنده بود معرفت همچنین علم و حال این خلق در دریا کین نیست غرق شد اندر اسباب شکایت ایشان
به اسطه انبیا از دریا خلقت بشریت بودند که در دریا و وحدانیت غرق شوند و مستملک شوند
و کمر ازیشان نشان ندهد شرح توحید چون چراغ حق توحید چون افتاب پس چون افتاب نقاب
از جمال خود برگیرد نور چراغ عالم عدم باز شود موجودی بود در عدم و چراغ را با انوار افتاب هیچ
طایفه نبود شرح توحید بخیر است حق توحید شیخ بدینست زبان شیخ بدینست زبان بدین
شیخ شود و چون مرد بدین زبان کند شود و دل بجان شیخ شود و آنگاه هر چه گویند منته الیه بود و این



و این سخن در عین است در صفت یک کرد اما عین نکردن آفتاب بر آفتاب است و اگر کم کند صفت
آب کرد اما عین آب نکرد حق تعالی در صفت یکانگان کشتن آفتاب غیر آفتاب و در صورت زنده اند
و در صفت مرده اند زندگانی آن بود که ذات از حیات مستخرج بود و ایشان زبان از ده حیات جدا اند و از
مومنان نیز جدا و اینها عین هم می گردانند و هر یک را به یک جانی بر او فرو شود از طایفه معدوم
موجودند و بیگانگان موجودات معدومند و هر یک بخود زنده است و در هر یک سخن نه است زندگ
خاص او با باشد و هر یک کمال نیست عدم عدم کلیه است و اگر وجود است حقیقی است تا کار یکا لایحه
و گفت شناخت توحید وجود هر یک که بنده در فکر آن نیست که قدم وجود هر یک جدا است و شناخت
گفته اند اثبات التوحید فساد فی التوحید و هر صریحی که بنا کرد فی توحید یعنی اولی که با وجود
خود خطیه وجود او خواند بر سر خود که ای در مدد و هر یک با وجود او خطیه وجود خود می خواند بر سر
خود بجای کند و هر یک با هستی او هستی خود بیند و اگر هستی خود هستی او طلبند و شناخت
هر یک خود را دید و او را ندید و از خود بیگانگی از شادی برید و برده عزت با توحید تعالی او را
از حق تعالی خلیفه فرستاد تا در هر یک از ایشان نشانی از خود او را بخواند و این کلمات
عبارت بودند از اشارت به این که در هر یک از این صفات صوت هر یک که در صورت نه فهم نه خیال نه شرک
اگر عبارت گفتگو بود و اگر اشارت کند شرک بود اگر گوید دانستم چه بود و اگر گوید شناختم چه
بود و اگر گوید نشناختم چه بود و اگر گوید ندانم چه بود و وجودی بود و عدم نبود و وجود بود
بر حقیقت نه معدوم باشد بر حقیقت و سیم موجود بود بر حقیقت و سیم معدوم عبارت محرم راه
توحید نیست شود محرم راه توحید نیست دانست محرم راه توحید نیست خیال تو در وطن این همه
که حدت دارد و توحید در عالم قدس است منزله از گفت و شنود و عبارت اشارت و دیده عبارت
و اشارت و صورتی دیدن خیال حقیقی جنان این همه لوث بشریت دارد و شناخت توحید لوث بشریت
منزه است و حق که از هر یک این نقصان کند بر آن شواهد الهیه بتایید تا بشریت آن کند اعصا
موسی یا سجده فرعون کرد و الله غالب علیهم و نور الهی هر چه دارد گفت خود بدارد گوید شما هر چه
می بیند که آن غیرت همه بسوزد و ما خورد زرق شامشایان ما هم اسرار و شایع روضه توحید است نه
عین توحید آنجا که شواهد کبریا است و وجود عدم خلق مرد و یک است از آنجا که جبر و استغفار و
و انکسار و افتخار خلق یک است این خلق آنجا که قدرت است آنجا که توحید است منقح خود را

شهر انگار

انگار نتوانند کرد و اگر انکار خود انکار قدرت و خود را اثبات نتوانند کرد و اگر اثبات خود فساد
توحید بود و در هر دو اثبات در روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا جلوه کند و وحدانیت معزول
کند و در همه آسمانها و زمینها زبان تسبیح و تهلل است و لکن دل نیست دل معینی است که جز در دام و
خودشان را نیست و دل آن بود که را مشهور است و نه من و بایست که اختیار بر خود دارد و راه بر تو باشد و
زبان دل به بلین که خواهرش دعوت کند و زبانی قول بدهد باید که کلام کو یا بگوید که یا کنگر مرد است که معبودی
کدر به این و حقیقت را نمی کند و هر چه در فکر خودش کند و نه است کردن شیطان ابله که کویان
جهان را آینه می ساختند و در هر یک از اینها و از هر چه تو آینه می ساختی و در هر یک از اینها و از هر چه تو آینه می ساختی
تو می نگری و هر چه در فکر خود می کردی و هر چه در فکر خود می کردی و هر چه در فکر خود می کردی
سیر نیکنند و ملامت عالم در بدو وقت در راه هر چه از خود می خواند و خود می خواند و اگر هر دو کون
بر تو نیست کند و هر چه در فکر خود می کردی و هر چه در فکر خود می کردی و هر چه در فکر خود می کردی
این شربت نوش کن اگر در هر دو عالم یکا و هر یک از اینها و از هر چه تو آینه می ساختی و در هر یک از اینها و از هر چه تو آینه می ساختی
مهری که بر تو نشاند و زوی تیرا کنی و هر یک از اینها و از هر چه تو آینه می ساختی و در هر یک از اینها و از هر چه تو آینه می ساختی
مطلبی که آن چیز در طلب است یعنی شسته از چیزی هر یک مشهور که آن چیز از حق نیست شود یعنی
دور رخ تو از وی و او خواه جز او ترا باشد و چیزها را یعنی پیش خود می کشد و گفت هر چه از اجزای
باید که در حق دیگری بخوابد و هر یک از اینها و از هر چه تو آینه می ساختی و در هر یک از اینها و از هر چه تو آینه می ساختی
دانخواستار از خود بگریز تا در هر یک از اینها و از هر چه تو آینه می ساختی و در هر یک از اینها و از هر چه تو آینه می ساختی
ایست علمی عظیم یکدیگر نمی کنند و هر یک از اینها و از هر چه تو آینه می ساختی و در هر یک از اینها و از هر چه تو آینه می ساختی
آنست که به بوشها از پیش دیده می برد و استعجاب شد که او و زای همه چیز صلیا شده چیزی را
او و گفت که بیک بر حقیقت آن بود که گفتا و بر سوز و هوا را سخن نماند و انا سخن گفتن خود
آنا بود و سخن روی در حضرت دارد نشان آن بود که مستمع را طلال نگیرد و مخالف موافق را
میزبانی کند و گوید با طرد زیادت می شود و هر سخن که مستمع را مفسد نکند و هر دو عالم از دست
وی بیرون نکند این سخن بختوی فقری گوید فقر بنیان معرفت است سخن خلق بیرون است و خدا نا اول
غیر خود می باشد و خلق در گفت و شنود و زبانی که بعضی از آن سخن را می گویند بشنود
چشم از چشم باز نکند که در سینه وی خشک شود که بزمی که از آن چشم حکمت نماند و هر که از خانه خود

شهر انگار

بیان گذاشت تا مرد بایمان و صد گفتند یا شیخ معنی این چه بود گفت بنمایم بران علیهم السلام
بالحال حال نبود ایشان را و می نمودند آنکه ایشان را در آن ساعت بمان بودی بخود با الله اما آن
کمال که بعد از نبوت ایشان را حاصل شد اول آن کمال نبودی و اما بقدر صاحب نفس را برایشی
و نفس که سبب حکم حدیث است از کبر کی نفس خلاص نشد و گفتند که هر کس از علم محمد علیه السلام
بگذشت یا نه گفت خود هیچ کس مقام محرم نبیند تا بگذرد و هر که دعوی کند که کسی مقام او رسید
یا از مقام او بگذشت یا بگذرد از نزدیک بود وجه نهایت درجه اولیا بعد از حدیث اینها است
گفتند که کدام طعام مشبه می توان گفت با حق که از ذکر حق سیر و علاقه است یعنی برگیری از مایه معرفت
در حالتی که گویند که انشی بخدای **نقل است** که در وقت وفات خود گفتند ما را وصیتی کن گفت
اذا دنت خدای در خوشی که دارد از کسی دیگر وصیتی خواست گفت باش او قانت و انفاغ غریب را
در کتب و شیلی رحمة الله علیه ان غرق محروم و لسان بر زبان بر زبان کردن سخن
قدیم از آن کردن و از متقیان آن برتر از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابو بکر شیلی رحمة الله علیه از
کیا و واجبه مشایخ نبود و از معتبران و محققان طریقت نبود و حیدر قوم و امام اهل تصوف نبود
و و غیره محرم بود و بحال طریقت و علم و مشایخ بود و ابتدا و تلو و موز و عبارات او
در ریاضت و کرامات او بشرا فاضله بود در حدیث و احصای آن و مشایخ معاصر او نبودند و مرادین
بود و در علوم طریقت یکسان نبود و احادیث بسیار نوشته بود و شنوده و فقیه بود و بذهبت مالکی
و مالکی مذمت بود و محقق بود بر خلق خدای اینچ او کرد در همه نوعی در صفت نیاید و آنچه او کشید
در حیوانات تکلم از اول تا آخر مراد نبود و مرکز فتوری و وضعی بحال او راه نیافت و هیچ آرام نگرفت
چون تو صمد و انا خادیت و خوانده بود و نبشته و گفت می حال فقد و حدیث خواندم تا افتاب از سینه ام
بر آید پس بر کاه آن استادان رفتم که هاتفا فقه الله بیاید و از علم خدای چیزی بلذ گویند که چیزی
نداشت گفت نشان خبر از چیزی نبود نشان از عین خود عجب حدیثی برانستم که بعد از دلیل مدیم
اند و ماد و صبح ظاهر سکری بگردیم و ولایت ببرد و سیر و مگرد با ما آنچه کرده و او از جاهلان زمانه شیخ
بسیار کشید و بهیچ در در و قبول و رحمت و غوثا خلق مانده بود و بیوسته فصد کردی تا و بر اهل
کنند چنانکه حسین و که بعضی از نشان او طریقه با حسین داشت و با عدا و افتاد او آن بود که او امیر
دیار بود از بغداد او را نامه رسید با امیری وی اقلی جمع حضرت بنی خدا و رفتند و خلعت خلیفه

بیتند

بیتند و چون باز به کشند و کرامت می بر اهل طریقه آمد تا سبب خلعت و عتبتی الی کربا خلیفه بگفتند
که او با خلعت استخفاف کرد و می نمود تا خلعتش بر کشیدند و نقاشی جدیدی از عمل او را بر او کشیدند
شبلی از آن منقبه شادمانی شد که کسی خلعت مخلوق را در عتبت الی میکند مستحق عزت و استخفاف کرد
خلعت لایت بود و والی آید کسی خلعت با شاه عالم و آفرین کار نبیند و بنات آدم عزت را دستمال
کند با وی جگند در حال خلعت بش خلیفه با او در گفت و گفت با او گفت با او امیر خود را مخلوق می
نبست می خلعت تو را آید که در خلعت تمام قدرت نبیند بود با شاه عالم و خلعتی داده است از دست
و معرفتی خویش که پسندد که من آنرا بخود من خلوق در دست مال کنم پس بر او از مجلس خیر شایع شدند
و واقعه بر روز و آمد خبر از او بشرا فاضله را که در شبلی چند آمد و گفت که مرا شنای بشرا
نشان می دهند یا بخشن یا بغیر و ش گفت که بغیرم ترا با آن بود که آنرا خود می بیند و آنرا بخشن انسان
پرستگورده باشی و او را قدر نشناسی گفت همچون قدم از فرق کن و خوشتر از بدین در یاد را انداز تا خبر
و انتظارت بدست آید پس شبلی گفت چنان گفت برو و یک سال که بهت فروشی کن چنان کرد چون یک سال گذشت
گفت در آن سال شهرت و تجارت هست برو و یک سال در بوز کن چنان کرد تا سال بجای رسید که در مهاباد
بگشت که چیزی نداشت تا آنجا که با چند بگفت چندی گفت اکنون قیمت خود بدان خلوق را به هیچ می نخرند
آرزوی دل را در ایشان بیند و ایشان را نیز به هیچ چیز بر گیرند و بر کشت نور و زی چند حاجب بودی
روزی چند امیری کردی بدان طریقت بشو و از نشان جلای خدای پس چنانی که و یک یک در خانه می شد
و جلای می خدات تا بهر بگردید یک عالمه با اندرش خدای و اندرش با انفاقت گفت بغیر امتان صد هزار درهم
بازدم هنوز علم قرار نمی گیرد چهار سال و درین روزگار و درین چند بگفت در مهاباد و در آن
است برو و یک سال کدای کن هر روز کدای می کرد و بشرا فاضله بر او مهر بند و نشان می داد و شب که اگر نشد
می داشت چون سالی بر آمد گفت اکنون ترا به عبت با ده و لکن یک شرط که خدا دم صاحب ترا بشی پس یک سال
اصحاب را خدمت کردم تا مرا گفت یا ابی که اکنون حال نفسی نزد یک تو خجست گفتم من کنز غلظت
خدای تعالی خورشید من می بینم در چشم خورشید چندی گفت اکنون با منیت در دست شد پس حالتی بدلتجا
رسید تا استین بر شکر کرد و هر جا که می راند دید شکر در دهان آدمی نهاد که بگوی که الله پس
استین بر دردم و دینار کرد و گفت هر یک که با الله میگوید دهانش بر زبانی که بر بعد از آن غیرت
در و بچینید بیغی بر کشید که نام الله بر در شریک میبازم و گفتند پیش ازین شکر و زبانی

اکثری بر می اندازی گفتن آن وقت بنداشتم که او را از سر معرفتی و حقیقتی یاد می کنند معلوم شد
که از سر عادت و عقلیت می گویند روانی دارم که بزبان الوهیه او را یاد کنند بر سر رفتی و هرگاه
می دیدی نام الله بر آنجا نقش می کردی تا گاه آوازی شنیدی که تا چند که دایم کردی اگر مرد طالبی قدم
در طلب هستی زانین سخن بر جان او کار کردی چنانکه قرار و آرام یکبارگی از او بشد چنانکه عشق
قوت گرفت و شور غالب شد بر رفت خویشین با در دجله انوار است موهی در آمد و او را بر کنار
انگشت بر رفت خویشین با اندر آتش افکند آتش در و عمل نکرد جای شیوان که سینه بود در خوش
دو بشن ایشان را در اخت هر از و بر سید در رفت خویش را از سر کوهی در انوار است با در او را
بگرفت بر زمین نشاند شبلی را در قرار می که هزار و شصت نفر را بر آورد با و الی لکن لا یقتل المک
ولا المکار و الی السباع و الی الحیال هانفی و از داف که من کلان مقبول الحق لا یقبل غیره
بر چنان شد که بار در سلسله کشیدندش و در بند و چهارستان کردند قومی در رفتند گفتند
این دیوانه است گفت نیز دیگر شما مرد دیوانه ام و شما نیز دیگر من شبیار خدای دیوانه من زیادت
کناد و شبیاری شما من زیادت کناد تا بسبب این شبیاری بعدتان بر بعد بیقرارید به بن خلیله
کریا بر ستاد که بفرمود و گزیدگی آن و بر زور او و بکوش فرو می کرد شبلی گفت خویشین را رنجید
دید که این زمان در دست کار آورده شود **نقل است** که یک روز جماعتی بشن او رفتند و او در بند بود
گفت که کیستید گفتند دوستان تو سبک را بشن از انوار است که رفتی به بر خنجر گفتی دروغ
زنانی دوستان بسنگی چند از دوستان خود بر گردند بر وین کشته دوستان خود اید و وقتی او را دیدند باره
آتش بر کف نهاده روی دویدند گفتند تا لجا گفت می شوم که آتشی در کعبه زخم تا خلق با خدای کعبه بر
داند و یک روز چون در دست گرفته بود مرد و سر آتش در گرفته گفتند این چه خواهی کرد گفت
می روم تا یک سر و دوزخ را بسوزم دیگر من هست و تا خلق با خدای کعبه اید و از روی آید
ما یکبار چند شهاب فروزد و در دوزخ رختی رختی کرد و گفت موهی و گفتند این چه حالت گفت
این فاخته بر درخت می گوید که کوکب من نیز موافقت وای می گویم موهی و تا شبلی خاموش نشد
فاخته خاموش نشد **نقل است** که یکبار که دکان بسنگی بای و بشکستند خون از روی چکید و
از من قتلوی الله نقش می شد **نقل است** که یکبار سه روز بعد ماند بود سوالی رخ کرد و بر
فرز انگشت و باره بران در دهان نهاده باره کتب در میان بسته گفت که انما یافت بود بعد این

کند

کند فرج زنان با اگر بنده ماه نیز از بند فرج دکان در آن کمر یک را چیزی مشغول کرده اند فرج صوفیا
بر سر سجاده و استیجا و استبرام شبلی دست می **نقل است** که یکبار در غنچه جامه سیاه پوشیدن
بود و نوعی می کرد گفتند او روز عید ستار جرج جامه است گفت از غفلت خلق از خدای و او خود
در لایق سیاه داشت تا آنکه یکم تو جمال این حدیث بر تو بافت سیاه برون کرد و مرقع در پوشید گفتند
ترا بجای رسانید گفت میامی بر سیاه می سر گفت تا در میان فرو شدیم **نقل است** که او را ابتدا که
مجاهد بر دست گرفت تا لها در از جهل شب نگر و چشم می کرد تا در خواب نشود تا چنین نقل کنند که گفت
من یک در چشم کرده بودم از سوال کردند ازین گفت حق تعالی بر من اطلاع کرده و گفت مرا بخشد غافل
باشد و غافل محبوب بوده و دیگر روز چند بشن او آمدن چهارها الله او را دیدن بمقتضای کوشش او بر می کند
گفت این چرا بر می کنی گفت جعفت ظاهر شده است طاعتی از من می گویم بود که خطه ی باخویشم دهند
و سخن او ستای می که بستی می گفتی آه چنید گفت شبلی خواست تا در امانی که حضرت امانیت بود بخت بد داده
است غیبتی کند او را صبح آه آه مبتلا کرد ندید چنید چون این سخن گفت چیزی در خاطر منتهی
افتاد بنور ایمان و فراست خبر یافت گفت زنها را خاطر ها از شبلی نگاه دار و بیک او همین الله در میان خلق چنان
یک روز نا صاحب شبلی را بدج می گفتند بسیار که این ساعت بصدقه شوق او کی نیست و عالی ممت تر و بال روز
از و روزه نیست نگاه شبلی را مازا می گفتند بر شنید چنید گفت شما او را نمی دانید او مرد و در محفل
و ظلمانی است و از بخا برون کنیدا صاحب را با برون کرد شبلی بران آستانه بنشینت صاحب در رفت
بر گفتند ایها الشیخ تو می دانی که ما هر چه در حق شبلی گفتیم راست گفتیم این عتاب تو با وجه بود گفت
شبلی یک از آنک شامه ستودیت هزار چند دانست اما شامه تن بر گرفته بودیت شبلی را می کردید ماسبری در آن
بشن خادیم و بی کم کردیم **نقل است** که سر دایمی داشتی در انجا شادی با غوثی خوب که اخوذ بزدی و مرگ
که غفلتی بر او در آمدی خویشین را بدان خوب می زدی و بی بودی که خوب به پیشگفتی زبای بر دینار می زدی
و از روی آید که یکبار در خلوت کی در بزد گفت درای ای کسی که اگر هر ابو بکر صدیق و در نیایی دوست دارم
و گفت عربیت تا بنوا هم که با خداوند خلوت دارم باید که شبلی در آن خلوت نبوده و گفت هفتاد سال است
تا در بند آم که یک نفر خدا را بداند و گفت عصا کن یا رسته و گفت کاشکی کفن تا نبوده می مرا اشتنا خند
و گفت خویشین را خیال بنزد جانم که چه روان و گفت فی عطل ذل الیه بود یعنی خواری من خواری
چند از آنجا چیز کرده و گفت اگر بکرگان تابی بد با فدا آن حرم شبلی را بوده و گفت من بجهان را بلا مبتلا شده

و ان چهاردهمین است و در دنیا و شیطانی و موانع و گفت مرا سه مصیبت افتاده است یکی از انان دیگر
سخت تر گفتند مصیبت اول چیست گفت آنکه از دلم بر رفت گفتند ازین سخت تر چه بود گفت دوم
آنست که باطل بجای حق نشسته گفتند سوم کدامست گفت آنکه مرا در این بگردانست که علاج و درمان
این کم و چنین فارغ نباشم و سخن او را نگذاشت و روز مناجات میگفت گفت بار خدایا در آخرت را در کار
من کن تا از دنیا لغو سازم و در دهان من گنجد و آخرت را لغوی سازم و در دهان من گنجد و در حجاب
انوار مقصود و گفت روز قیامت و رخ برآورد با آن همه زبیر ای شبلی و من بر من صراطیایم بر خیزم
و مرغ و ابرویم دوزخ گوید فنوت کو مرا از تو نصیبی یازم از کردم و گویم اینک چه میخواهی بگو گوید دست
خوابم گویم بگو گوید هر دو حد فضا خوانم گویم بگو بگو از تو دریغ نیست گوید دل خواهم گویم بگو در دنیا نه غیرت
عزت در هر دنیا بگو بگو فرج از کیست عود کن دل غاصحات ترا با دل هر کار که بخواهی بر کن گفت دل من
همه از دنیا و آخرت زیرا که دنیا سرای محنت است و آخرت سرای نعمت و دل من سرای معرفت و گفت اگر ملک
الموت بیاید و جان من را ببرد بگو گویم اگر جنایت من کجاست که داده ای بواسطه کسی دیگر داده ای فلان
بنان کرد و اما چون جان من واسطه داده ای من واسطه بستان و گفت اگر من خدمت سلطان نکرده
بودم خدمت مشایخ نتراستمی کرد و اگر خدمت مشایخ نکرده بودم خدمت خدای تعالی نتراستمی کرده
و از وی آید و وقتی چنان کردم شد با برادر خود بر آتش نهاد و می سوختند و گفتند این باری بی علم
نمی کنی مال ضایع نمی کنی گفت فتوی قرانت انکم و ما تعبدون من دون الله حصص جهنم و خداوند
گویند هر چه در دستان نکرده ترا بآن چیز بانش میورم بهم دلم بدین برادر بیرون نکریت غیره و در ماجربید
در رخ آمدن کادال بیرون و بجیزی مشغول شود دیگر و زانو او وقت خوش شده بود بنیاز از برآمد مرقع بخیزد
بدان و نیم و کلامی نیم دانم در پوشیدن و نیاز با نکر میزد و ما من بشری صوفیا بدان نقیر کتبت که صوفی
و بخیزد بدو و آنکه بر هر حالش فوت گرفت و این سخن بر سر عام آشکارا کرد و جنید او را ملامت کرد
و گفت این سخن در سر خدای کفیم تو آمدی بر سر بازار می گویی شبلی گفت من می گویم و من شنوم
در مرد و جهان با بجز از من کس نیست که از حق سخن بگوید و روز شبلی در میان نیست جنید گفت
ترا مسلت اگر چنین است و شبلی گفت هر کادر دل اندیشه دنیا و آخرت دارد و مرا مسلت و را بجز
ما یک روز مجلس گفت الله الله بی بر زبان نه و اندر آن سوخته دل حاضر بود گفت یا شبلی چرا
لا اله الا الله می گویی ای بگرد گفت از آن ترسم که چون گویم لا اله الا الله نار میزند و قسم گرفته شود و در محنت
فروشم

فروشم این سخن را آن جوان کار کرد بر خود بلورید و جان بداد او لیا آن جوان بیامدند و شبلی را
بر او اطلاع بدادند و شبلی در آن غلبات خویش چون مستی رفت بر سخن برود دعوی کرد در خلیفه گفت
ای شبلی توجه میکنی گفت جانی بود شعله عشق کشته در انتظار و لقا جلال حق آن بسوخت از سر طایف
برین و از صفات آفات نفس فانی کشته طافش طاق آینه صبرش کم کشته متقاضیان حضرت در سینه
و باطنش عوارشده بر آن از جمال مشاهده این حدیث بر نقطه جان و یجت جان سوخته او مرغ
و انا از قافله بر برید شبلی با این چه جرم وجه گناه خلیفه گفت شبلی را روز تر خاله خود باز فرستید
که صفتی حالتی از گفتار بر دلم ظاهر گشت که این است ازین باب که در افتخار **نقل است** که هر که بزد کرد و
توبه کردی و در فرمودی که بر و بر خود بیحسب کن و ازای تا با صاحب توان کرد بر آنکس را با باران خویش بادی
فرستادی نه نادر و با حله تا او را گفتند خلق را هلاک کنی گفت نه چنین است بل آن آمدن ایشان بزد کرد
من نه منم مراد ایشان اگر منم با نعمت برستیدن و شدن من مقام فسق ایشان را با ازینک فاسق و موحد
بهتر از ایشان نا اهدا ما مراد ایشان جهت فکر اندر راه هلاک شوند برادر رسیدند اگر باز آیند ایشان را
رجح سفر چنان است کرده باز آر دکن من به سال چنان راست نتوانم کرده و سخن او است که گفت چون بازار
بگذرم بر پیشانی خلق میجو و شقی فرشته بینم و بیکبار در بازار فریاد می کرد و میگفت که از افلاس
آه انا فلاس گفتند افلاس چیست گفت محالست الناس و الا غلبه طمع هم بر کفلس و نه نشان آن
بود که با خلق نشیند و با ایشان سخن گوید و افسر کرد و امیرش کند و بگوید که از دست جماعتی متغیر
دنیا که بمارت دنیا و تماشای آن مشغول شده بود و شبلی غریب بود و گفت لهائی است که غافلانه است
از ذکر خدای تامل جرم مبتلاشان کرد اینده اند برادر و بلیذی **نقل است** که یکبار و زبانه فرزند
به بردند که از بر می رفت که گفته من فرات الولیده شبلی شیند طبایع بر سر زد و می گفت که من را
لاحد و سخن او است که گفت وقتی البیض من میزد و گفت دنیا را تا ترا غر و نکند صفا و اوقات از هر آنک
در ز بر آنست غرامض آفات و از روی آید و وقتی چندی میزد و بیدار آتش در روز بود و با بزد دیگر
سوی که جگر را بکشد با مدعیان اگر راست می گویند که در دل آتش در آید از دینه شاهرا اشک بیدار نیست
و من از روی آید و وقتی بپوشید و با مدست شوق در غلبات و جدت در ز و عمامه جنید بشوید کرد
گفتند این چرا کردی گفت نیکو ام آمد بشویدم تا نیکو می یابم یکبار و زیم در آن مستی را که زینت جنید
سروا نه می کرد خواست که برود جنید گفت میبوشی و مرا مستان ازین طایفه را از دوزخ خبر نموده پس

تا بهرم یک قدم بر گرفت جان بداد فریاد از مجلسیان برخاست شبلی تا یک سال از تنگنازه بیرون نیامد
گفت عجزه بای کردن در نهاده و سخن او شنید گفت قتی ایام بدلی گشته فرو شده آب بسیار بود دستی
دبزم نامحرم که مرا با کنار آورد نگاه کردم آن را ندیدم درگاه بود گفت ای ملعون طریقت تو دست زدنت
نه دست گرفتن از کجا آوردی گفت آن نامحرم را دست زدم که ایشان برای آئینه در غوغا آدم زخم
خوردیم ایجاد شد شامی هم نهاد در غوغا دیگر بنفخند و دو بودند و کویدر روزی بیابان لطافت بیرون
شد از آن مغنیه شنود که میگفت وقت و قفای الطاف از موش بر رفت بیفتاد و جامه
بار کرد بر گرفتند و بجز خلیفه بردند گفت ای دیوانه این سماع بر چه بود گفت آری شما بیابان
شود و پنا من بیابان شوم میان من و شما طایه در می کرد و یکبار بهار شد طبیب گفت
برهیز کن گفت از چه چیز از این روزی بهنت یا از این روزی من بهنت که از روزی برهیزم باید کرد
نتوانم کرد و اگر جز از روزی برهیزم باید کرد آن خرد بمن نرهند **نقل است** که وقتی جنید شبلی هم
بهار شد ندید کسی تر سبایش شبلی رفت گفت ترا چه ریخت گفت منم گفتا هر کس مرا هیچ ریخت
بر خاسته بر جنید آمد گفت ترا چه ریخت جنید از سر در گرفت تا قدم و یکبار ریخت بر گفت ترا
معالجه فرمود و بر رفت با خورن نامم رسید شبلی جنید را گفت چرا ریختی با من ساهم در میان
نهادی گفت ترا بهر آنکه با من اندک چون با جنید دوستی کنی با من ساهم چه خواهد کرد به جنید
گفت تو چرا شرح ریختی بر من گفت من شرم داشتم که با دشمن از دوست شکایت کنم و از
می آید که یکبار در پلستان می شنیدم که در سلسله و چون می یافت شبلی را گفت ترا مردی روشن
می بینم از هر خدای در وقت صبح با او پیکری از خانه مانم بر آوردی و مراد جهان را آوردی
و از خویش میبندم بیکانه کردی و مراد غریبانه داشتی و کرسنه و برهنه دست باز داشتی و عقلم بر روی در
رنجید و بند کراشم کشیدی و رسوا ساختی که داندی جز دوستی تو چه گناه دارم اگر وقت آمد دستی بر نه
چون شبلی بر سر رسید جوان او از داد که ای شیخ ز نهار تا هیچ نکوی که بر کوزه و کوید که بگویم روزی رفت
فتاحی او از داد که کم بقول واحد جز یک باقی نماند شبلی غمناک بود و میگفت ای سوز که واحد و کوید
ما یک روز می رفت یکبار دید که میگفت الحیا عشره یعنی چهل سال یعنی چهل سال و بدانی است خود خان
اذا کان الحیا عشره بدانی فیکف الدانق یعنی چون چهل سال را بدانی که بدانی است خود خان
و نارسیدگان چه از زند **نقل است** که در شبی دید که آواز می داد اگر مراد کرد و دهی کارم رست
شود

شود شبلی گفت خنک نو بگو کرده کارت راسته شنود که مرا هر شب نگاه کرد و کون در کناری بنده
و کارم بر نمی آید و از روی آید که روزی که رادین کار می کردی گفت جبره که می گفت دوستی داشتم
بهر که گفت ای دادان دوستی جاکوی که بگوید **نقل است** که وقتی جنازه ی شبلی نهادند و خنک
گفت گفتند من بعد دیگر رفتی گفت انا جها را بکبیر بر مرده بود و یک بر عالم و عالمیان **نقل است**
ما کبیرا چندگاه کم شد باز نمی یابند در آن مرد در میان غشت خانه بود گفتند این چه جای تست گفت
جای خود اینست که خاناکرا ایشان مرد و زن اند من مردم و نه از این زمین پس جای من اینجا
نقل است که روزی که گذشت دو کوزه که حضور من کردند برای که چو لیا فتنه بودند شبلی آن
چو را از نشان بستند گفت بهر کنید تا من این به شما منت کنم بر چه زبانت می آید و ازی شنید که
علاقه من کن اگر اقسام تویی شبلی چهل شد گفت این بهر حضور من بر جوی تویی این بهر دعوی قسامی
بر هیچ زنه و سخن او شنید گفت در بصره خرم را خریدم گفت که ادانکی بستاند و این خرم با من بخانقاه آورد
هیچ کس قبول نکرد در پشت کر غمناک آدم تا بخانقاه و بر در خانقاه نهادم چون از خانقاه باز گشتم
کسی را ندیدم بود و هیچ اثر از آن نماند تا وقتی که گفت ای عجب دانه می دادم تا با من بدر خانقاه آوردند اکنون
کسی آمد که را بکان با من به صراط آورد **نقل است** که شبلی یک روز کبیر کی صاحب جمال دید صاحب
و بر او گفت بدو درم بمنی فروشی گفت ای ایله کبیر کی بدو درم که فروشد گفت ایله تویی خوری در پشت
بدو و خرم می زدند تو کبیر کی بدو درم نمی می و سخن او شنید گفت از جمله خلق عالم که خلاف کردند
هیچ کس در حق تو از مافضی خارجی نیامد زیرا که دیگران خلاف کردند در حق کردند و سخن او شنیدند
و ایشان روز کار خویش در خلق می دادند و وقتی شبلی را با علوی سخن رفت گفت با تو کی برابر
توانم کردن با قدرت سه قرض بدو و پیش بدو که بود چون که کا اشراف بود گفتند تحقیق تو اندک
عارف بدانچ او را ظاهر می شود گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت بود چگونه آرام یا بد عجزی
ما ظاهر نبود و چگونه نمیدانند از چیزی که پنهان نبود که این حدیث باطنی ظاهر است و ظاهری باطنی و گفت
مرا اشارت تا خلق می کنند بحق بهر ایشان رد کرده است تا انگاه که اشارت بحق از حق و ایشان را بدین
اشارت راه بسته و گفت چون بدین ظاهر شود در چشم بند این عبودیت بود و گفت لحظه حرم است
و عطره خندان اشارت جبرانی و کرامت عذر خدا است مانع از خدای در نزد یک خدای این جمله مکرست
ولا یأمنن من الله الا القوم الخا **نقل است** که در روزی که در بر من معنی سه مکرست در بر من طاعتی شش مکرست

و گفت عبادت بر خاستن از اذات توانست در اذات او و در دفع اختیار توانست در اختیار او و در ترک آرزوها
توانست در قضا او و گفت بنسب بقول با خدای تعالی بزرگ ادبست و گفت از هر که رفتن به مردم از افلاس
است حرکت زبان نماند که خدای تعالی و صراحت است و گفت علامت قرب حق انقطاع است از همه چیز
جز حق و گفت جوایز و آفت کثرت با جود خویشتن غامی بلکه بهتر جوابی و گفت حرکت عریض است
و پس و گفت بلند تر از اینها زایل با حیا است و گفت غیرت بشر با شجاعت و است و غیرت با امانت و وفات
کاضایع کردند در ماسوی الله و گفت خوف از خدا و صحت تر از خوف از مکر و گفت هیچ روز نبود که خوف
بر من غالب شد که در آن روز در ای حکمت بر دل من کشاده شده و گفت شکر آن بود که گفت نه یعنی منم
بنی و گفت نفسی که بند در موافقت ولی بر آورد فاضله و بهر از عبادت جمله عباد از روزگار آدم تا
بقیامت و گفت هزار سال گذشته در هزار سال امان ترا نقدست در روز قیامت که شرح دار تا مرغور
نگذاشباح یعنی در اوج زمان نیست ماضی مستقبل یکست و گفت هر یک ساعت در شب بخشد بغفلت
هزار ساله را تا آخرت از این افتد و گفت یک طرفه العین بهر از خدای اهل معرفت باشد و گفت
انکه محبوب شود خلق از حق نبود چنانکه محبوب شود بخیر از خلق و نبود انکه اگر انوار قدسی او را در روبرو
باشد چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت در روبرو باشد و گفت هر که از حق تلف بود خلق او را تلف
بود و گفت هر که فناء شود از حق بحق سبب قیام حق فناء شود از ربوبیت تا بعبودیت هر رسد
و گفت جمعی میزدانند که حاضر اند بعبادت می شوند بر سر و ازین تشنگی و تشنگی هیچ زیادت نشود
مگر بلاوت در نفس ایشان و حسن مغانی گفت شبلی را گفت ای پسر تو با خدا با الله دایم باشی با الله دست
پدار ماسوی الله قل الله ثم درم و خود بنیم یلعون و گفت آسوده تر باشی گفت انکه او را هیچ فای
کردیم و گفت اگر بدانستی قدر خدای می رسد می از غیر خدای و گفت در خواب و در روز یادیم که
ما گفتند ای شبلی هر کجین و جین التفات کند از غافلانت و گفت عریض تا انتظار کنیم که نفسی
بر آورم که بهر آن بود از دلم و دل من آن ندانم و نمی توانم و گفت اگر همه دنیا لغوی کنند و در دهن شید
خزانه می دهند مرا بروی هم آید که منو زکر کند ماند است و گفت اگر همه دنیا را با شد و بچو دی دم منی
بزرگ انم او را بر خویشتن که از من میزد و گفت کون را قدر نیست که بر دل من تواند گذاشت و جگر
کون بر دل کسی بگذرد که او ملوک را داند **نقلست** یک روز شبلی در غلیات و جد بود مضطرب
و متحیر جنبید گفت ای شبلی اگر کار خویش با خدای کناری را اختیار کنی گفت ای استاد اگر خدای عزوجل
کار من

کار من یا من کن از آنگاه راحت تمام جنبید گفت از تشبیه و ماشلی خون فروی جگر و بازو آید که روزی
به گفت یارب گفت که کوی یا ربیله می گوید بعدی آن بشنوا و میگویند و این بگذار گفت آن به نشنوم
از آن که گویم گفت اکنون میگوی معذوری و گفت ای اگر آسمان را طوق من سازی و زمین را بای بند من
کنی و جمله عالم را بخون من نشسته کردانی من از تو بر مگردم **نقلست** یک چون فاش نزدیک رسید
جشن تیرگی گرفتند و خاکستر خواسته بر سر کردند و چندان در قیاری درویدند که صفت توان کرد گفتند
این همه اضطراب را چیست گفت از ابلیس رشک آید و آتش غریب جان من سوزد که چون من نشستی اینجا نشسته
او چیزی از آن خود بکسی دیگر دهی و آن علیک لعنتی آن اضافت لعنت ابلیس می توانم دید میخوانم که ما بود
اگر چه لعنت از آن است نه در اضافت و شان طعوت قدر این خود چه داند چراغ بران این امتیاز
زانه داشت آن اضافت تا قدم بر نازک عرش نهادندی لطیف و جوی داند قدر جوی اگر با شاه
الکینه ی یا بلوری بردست نهذ کوهی نماید و اگر تیره فروشی کوهی خام سازد و در انکشت کند الکینه نماید
پس نه فرود آید باز در اضطراب است گفتند چه بود گفت نه داد و پاد بوزد یک باذ لطف و دیگر باذ تهر
بر هر یک باذ لطف و زده مقصود رسد بر هر یک باذ تهر و زده در حجاب گفتا آید تا آن باذ خود کرد و باید
اگر ما باذ باذ لطف و خواهد یافت این به ناکامی و سختی بر امید آن تقایم کشید و اگر ما باذ تهر و خواهد
یافت این به سختی خواهد رسید این به سختی و رنج در جنب آن هیچ نخواهد بود و بس گفت درین وقت مردم
هیچ کسان تر از آن نیست که یکدم مظلوم دارم و هزاران رزم بجای آن بدارم و دلم قرار نمی گیرد و بر
گفت مرا طهارت دهید طهارت دادندش خلال محاسن نکردند با باذ ایشان اذ به بر هر صوری کوبیدان
شب نزدیک شبلی بودم همه شب این بیت را خود می گفت کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی الشرح
و میریض انت عاید لما انا الله بالفرج و جهلک الما مولی جحشنا یوم یا انا الناس بالفرج و معنی آنست
که مرخاد که تو ساکن باشی تو ایان خانه را بجز این حاجت نبودی و بیماری که تو بر سنده او باشی مرخاد خدای او را
فرجی شفای آرزو جمال تو جنت خواهد بود در آن روز که مراد می باشی جنتی خواهد بود و بس خلقی کرد که
برای جنازه شبلی منور نموده بود بدانت حال جیت گفت عجب کار اجماعی مردگان آید اند تا برزخ
نماز کنند و گفتند بگوی که الله الا الله گفت چون نیست نفی حکم گفتند جاره نیست که بگوی گفت سلطه
محبت میگوید و شوت بند برم و هر کسی آواز برداشت شهادت نقلتین کرد گفت مرده ای که است از ندی
بگذار که از آخر جود ساعی بر آمد گفتند چه به گفت محبوب بیوسن و جان براد و بران مرگ را و بر این بزد

گفتند با شکر و تکریم کردی گفت در آمدند و گفتند خدای تو کیست گفت خدای من آنست که شما را جلا دهد
و بخت کار را خوب کرد تا بزم را بچند کردند و من در مجلس بزم بودم آدم علیه السلام و در شما نظاره
کردم منکر و تکریم با یکدیگر گفتند این استنهاج را بفرستید که جواب جمله فرزندان آدم باز داد بیا
برویم باز بخوانید گفتند خدای ما تو بگوئی گفت مرا مطالبت کردی بر رویا که من که دم بکر
بیک چیز روزی گفتیم هیچ زبان کاری و حسرتی بزرگتر از آن نیست که از بهشت بازمی و بدو رنج و شوی گفت حق
تعالی گفت چه حسرت و زبان کاری بزرگتر از آنکه از دنیا من بماند و محبوب شوند باز خوانید و بزم را از
بر سینه انداخته است سوزن آتش که باز را از آفت بکشد و باقی گفت از او بپای تو رفتی درین بازار
مگر جگرها سوخته و دلهای شکسته و بانه میهمانیت انجاسوخته را هرگز نماند و شکسته را باز در می
نهند به بهج دیگر التفات نمی کنند و السلام **در کتب معتبره فی رحمة الله علیه**
آن پروردگار استوار آن خوی کرده انوار آن معنی تقوی آن مهدی معنی آن با صغی ابوعلی ثقفی رحمت
الله علیه امام وقت بود و عزیز روزگار و صحبت بود و خفیه و حدیث یافتند بود و در نشانی و توفیق
از وی آشکارا شد و در بیشتر علوم شرعی کمال داشت و در هر فنی مقدم بود و در شتاز مهر بداشت و به علم
اهل تصوف مشغول شد و در بیان صوفیان سخن در آمد و بیان نیکو داشت و بختی عظیم بود و چنانکه
نقلست که مسایه داشت که بر با ختی مهر روزا و روزان را و رانخی عظیم بود و با کبوتران بر سرای
او می نشستند و شیخ می گفت روزی شیخ قرآن میخواند که بر تر از سنگی بگوید که ترا انداختن منکر بر
پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون بر پیش فرود و بد صاحب شاد شد و گفتد و معنی بگوید و او را دفع کند
که او مقبول العلویت نزد بکر مهر نشانی و اما از چندان بر هم شیخ در پیش را بخواند گفت بر دران
بوستان شو و چون باز کن آن جواب را کرد گفت برو و بزرده و بگوئی این را بگوئی ترا بدین را بگوئی و سخن
او شنید گفت بکر روز جنازه دیدم بس مرد و زنی بر گرفته گفتن سوی که از داغ من بر گرفته تا بگوئی ستار
و نماز کردم و دفن کردم و گفتیم شما را بهج میسایه بنود گفتند بود لکن او را حقیر داشتندی گفت کار کردی
گفتند من شاد بودم و بر و رحمت آمد و او را باز بر سرای بزم و در می چند و باره گندم بوی و او را آن شب
بخراب دیدم که کسی میامدی و وی چون ماه شب چهارده جاها فخر پوشیده مهر اسفند و نیم می داد
گفتم تو کیستی گفتن منم که مراد من کردی خدای عز و جل بر من رحمت کرد و بدانکه در میان مرا
خوار و حقیر داشتند و سخن او شنیدم که گفتی جمله علوم جمع کند و با جمله طوایف صحبت دارد

مرکز بجایگاه و در آن نرسد مگر یا خست یافته باشد بفرمان شیخی یا امامی یا موزنی یا صاحب کتب که ادب
از فرایان یا نمی کنند و یا نه فراموش بود که عیوب اعمال او فراموش شده باشد و در عیوب نفس او چشم
او نهاده باشد و هیچ معاملا افتد از دور و آید و به و گفت طمع مدار راستی از کسی راستش نکرد اندک
باشد و امیدوارا و بیله زکی او بشرفا ده باشند و گفت هر که با بزرگان صحبت دارد از طریق
حرمت محروم ماند و نوا بدایشان و از بركات نظر ایشان و از انواری که ایشانرا بود هیچ برود و بدین باید
و گفت فروغ صحیح تخیزد مگر از اصلی صحیح پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر چاده سنت
بود که بخت خلاص در دل درست کن که درستی اعمال ظاهر از درستی اخلاص باطن خیزد و گفت هیچ
کار نکنید برای خدای مگر آنکه صواب بود و هیچ صواب بجای میارید مگر آنکه خالص بود و بهج خالص
قیام نمائید مگر آنکه موافق سنت بود و گفت هر که بداند ازین چهار خصلت عاقل باشد
یک صدق قول دوم صدق عمل سوم صدق مع دلت چهارم صدق امانت و گفت علم حیات دلیست
از جهل و نور چشم است و گفت فاف انما شغال نیاز جز وی سوی کسی نهد و آف از حسرتها و نیاز جز وی
از کسی بگرداند و عاقل است که هرگز فرو نیاید بر چیزی که جز وی بدو نهد و مغولی بود و جز وی
از و بگرداند هر حسرت بود و گفت ای کسی که بفر بخته باشد جمله چیزها بهج چیز و خیزد نباشد
بهج چیز بهج چیزها و گفت روزگاری در آینه زندگانی در وی خوش نباشد بهج مومن را مگر خوشتر
با بر فقر آن منافق نبندد و السلام **در کتب معتبره فی رحمة الله علیه**
ان صاحب همت آن نایب امتان که علم آن بحر علم ان یار ازلی و ابدی شیخ محقق جعفر خلعتی رحمة الله
علیه عالم زمانه بود و در علم طریقت یکانه بود و از کبریا صاحب جیند بود و از قدما ایشان بود و هر
انواع علوم مبتکر بود و در اصناف عقایق معتبر و او را کلمات عالیت هواله آن یکی دیگر کرده و سخن
او شنید گفت صدوسی و اندر یوان از تصوف نزد یک منت و گفتند از کتب محکم تر مدتی بهج هست
گفتند که من از شما و صوفیان ندانم که او از امین مشایخ بود و مقبول بود **نقلست** که شصت
چ کرده بود و مریدی داشت و او را حمزه علوی گفتندی شیخی حمزه قصد کرد که بخانه خویش رود شیخ گفت
امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی بر سر در تنور خواست نهاد تا فرزندانش دیگر روز بیا که بخورند گفت
اگر اینجا باشم امشب غذا نماز بامداد اینجا بایزم کرد و توقف نمود تا نماز جاست با شیخ بکزارم دیشود
و طفلان که سندانند در بند من باشند گفت شیخا روم گفت امشب اینجا باش گفت مریدی دارم گفت

نورانی بخانه آمد و آن طعام به رخ در تنورهای پس روز دیگر که در کفک طعام بسیار کنیزک
 دیگر از تنور بر آورد در پناه کامی آمد بایش بسنگ برآمد و دیگر شکست و جلد بر بخت مرغ در راه گذر
 افتاد و حرم گفت باری آن مرغ بسیار عاشق تویم و بخوریم تاگاه سگی اندر و رانده مرغ به در حرم گفت اگر
 مهر از دست بشد بر خیزم تا صحبت شیخ باری از دست تو روی بشی شیخ رفت چون شیخ را چشم بر و آمد
 گفت مرا گوشه تبار و دل مشایخ کن شکر حق تعالی که شت و بسک دهد حرم تو کرد و از او میاید یک
 شب بیخامبر علیه الصلوة والسلام بخواب دید بر سبزه که تصوف چیست گفتی که در ظاهر شود
 عین و یوینت و مضمحل کرد و در عین عبودیت گفت تصوف طرح نفس است در عبودیت و بیرون آمدن
 از بشریت و نظر کردن بخدای بکلیت و از او بوسیدند از تلویز فقر گفت تلویز ایشان شکری بود برای
 زیاده از هر آنکه هر یک تلویز شود زیاده می شود و گفت درویش را بیتی کسی خورد بداند از سر جگر خالی
 نیست یا وقتی که بروی کشیده است و افق رفت چنان بوده است که باین پا بعد از این خواهد بود چنانکه بر
 جاده بود یا در حال خود موافقتی ندارد از او پرسیدند از توکل گفت توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود
 دل در هر دو حالت یکسان بود بلکه شکی نبود در هر دو و اگر بود از طریق بود بلکه توکل استقامت بخدای
 در هر دو حالت و خبر دیش و لغزت در هر دو یک ما عفتست و گفت فتوت حقیر داشتن نفس است بزرگ داشتن
 حرمت مسلمانان و گفت عفت آنست که ترا در کرد از مواضع ملامت و گفت بنده خالص باش خدا را تا از
 نباشی و گفت سعی احرار برای برادر بود از برای نفس خویش و گفت شریف است بایش که بهمت شریف مقام
 مردان توان به چیز دیگر داشت و گفت بنده لذت معاملت با بندگان لذت نفسی یا بنده از جهت انکار احقاف
 قطع کرده اند از علایق که ایشان را قاطعت از حق پیش از انکار علایق نباشد و گفت هر که
 جهل کند در معرفت خویش قبول نکند خدمت او و گفت روح صلاح هر که رسد از کم مطالبات نفس
 بصدر و در جمله احوال و هر که روح معرفت بند رسد بشناسد موارد و مصالح کارها و مدارک روح مشاهد
 بند و رسد هر که در علم الهی بود و در جمله افتاد دعای دانست که موده
 بر خواند دعا را و بکنید و وسیله کتاب خویش باز یافت به بصر سراج گفت این دعا بود یا جامع التائب یوم
 لا یب فیها اجمع علی ضالقی خالک و بشوینیز به استیجاب که خالک سر مست علی است رحمة الله علیه
در کتب شیخ ابوالحسن علی روزیاری رحمه الله علیه آن رخ کشیده مجاهد آن کج کرد و مشاهده
 از کوه تسلیم آن بحر عظیم آن مستغرق و ستاری شیخ عالم ابوعلی روزیاری رحمه الله علیه از کلام
 طریقت

طریقت بود و اذ اهل فتوت بود و ظاهر غیرین بران بود و عالم ترین بود و علم حقیقت در معاملت و ریا
 و کرامت خرافات بزرگوار بود و اهل بعد از جمله حضرت را حاضر بود و در جنبه قابل فضل بود و در هر
 نوعی مصیبت بود و در حقایق باطنی داشت بصورت غیر بود و صحبت جسد و نوری و این را یافتند بود
 و او را که حالت طریقت **نقل است** که جوانی چندگاه برادر بود چون از کشت گفت شیخ چیزی میگوید
 گفت ای وای من در اجتماع این مردم بود و میماند و میماند ایشان بشا و رت بودند و گفت وقتی در پیشی
 برآمد و برادر و برادر فز کردم بر خواستم که روی او را بگویم و بر خاک نیم تاخدا بی بر غریبی و رحمت کند حرم از کرد
 و گفت مرا دلایل بی بی ایشان که مرا غریز کرده است گفت میسیدی بران مرکب زندگانی گفت آری من زنده ام
 و صبحان خدای زنده باشند ترا ای روزی باری فردا یاری دهم و گفت بچندگاه بیلا و سواس طهارت
 مبتلا بودم روزی صبحی خرابی فرود شدم تا بوقت شایب برآمدن کاذم در میان و رنج در دل بودم
 گفتم یا خدایا یا العافی هانقی و از داخلا العافی فی العلم از تصوف پرسیدند گفت صوفی
 آنست که صوفی باشد بر صفا و محبت و تقوی و طبع جفا و بدین از دنیا را از پس قفا و سواد کند
 طریق مصطفی و گفت صوفی که بران رخ روز از کرسکی بنالند و رابا از فرستید و کسب نماید و گفت
 تصوف صفت قرب است بعد از کدورت بعد و گفت تصوف معصکف بودنت بر دو دوست استانه
 بالین کردن و کوجهی دانند و گفت تصوف عصا خراست و گفت خوف رجا و بال مرغ اند چون
 مرد بیست و مرغ بایستد و چون یک بهفصان آید دیگری ناقص شود و چون مرد و با مرد در حد مرگ بود
 و گفت حقیقت عرفانست که با خدای از غیر او ترستی و گفت محبت آن بود که در پیشین را جمله محبوب خویش
 بخشی و ترا هیچ باز نماند از تو و بر سبزه ندان تو حیدر گفت استقامت به ثبات مغاوت غلط
 و انکار و گفت نافع ترین صفتی آن بود که حق را در چشم تو عظیم کرد و اندر مواد حق را خرد کرد و اندر حق
 و رجا و دل تو ثابت کند و گفت جمع بر تو حیدر است و تفرقه زبان تو حیدر و گفت آنچه ظاهر کرد اند
 از نعمت های دلیلت بر آنچه در این عالم دارد از کرامت های نهایت و گفت چگونه اشیا بد و حاضر آیند و جمله
 بد و مات خویش از وفایه شوند از خویش را چگونه اشیا از غایب شوند و جمله از و صفات و ظهوری
 گیرند همچنان که او را چیزی حاضر توان آمد و نماند غایب توان آمد شده و گفت حق تعالی دوست دارد
 اهل محبت را و از برای این اهل محبت را دوست دارند و گفت درین کار بجای رسیدیم جو نیزی شمشیر
 اگر هیچ گونه محبتیم بدو رخ افیم اگر دینار را و از ما زایل شود اسم عبودیت از ما ساقط گردد یعنی

و قد عیننا و جرمش همین بود که یک حدیث کرده بود که امروز در دکانها طاماعت می گویند و حالش را
پان سینه بقال میروند و دهند و سخن است که گفت بحر کلمی نماز کردم و مناجات کردم کفر الی راضی
صتی از من که من از تو را ضمیمه اندام که کتاب اگر تو از ما راضی بودی رضا ما طلب نکردی و گفت مردمان
گویند حصیر بنواقل می گویند و از او را و فضایل آن نمی گویند و او را درها است از حال بر نایب اگر یک
رکعت دست بردارم با من عتاب کنند و گفت فکر کردم در ذل صاحب ذی ذل من در ذل از زیادت است
و نگاه کردم در عزت صاحب عزتی عز من عز میزدند که پس این آیت بخواند من کاف یزید العزیز قل لله
العزیز جمیعان و گفت اصول ما در توحید و بیعت و شهادت و نماز و حج و زکوة و صیام و غیره و مفاد و فوائد
و نسیان هر چه آموختی و آنچه نمی دانی یعنی فراموشی آنچه اندوختی و نگذاشتی و گفت نگذاشتی و بیا یاد من
بیا که شما از فرزندان آنچه از انکس تعالی یا فرزند بخت و طاعت و واسطه غیر و ویرانده کرد و ملائکه را
فرمود تا ویران شود بگردن و فرمود که ویران شود در آن مخالف شد من اول خم دردی بود آخرش چگونه خوا
هد بود یعنی چون آدمی با خود یا از کنار ندیده مخالفت باشد و چون عنایت در روزه و محبت باشد و گفت
تا بیخ انکار و جهل و عدم بدان و سب بر نداری و ساخت دل را از همه معلول و معلومست خالی نکردی تا بیخ
حکمت و نظر و نیاید از هر دل تو و گفت هر که دعوی کند از چیزی از حقیقت خواهد کشف بر اهلین و ارضیعت
کنده و گفت فتنه انچه باشد و تفکر در حال مشاهده یک ساعت بهتر است از هزار حج مقبول و گفت نشنید
بهتر از هزار سفره و گفت از بعضی شایخ پرسیدم که هدایت گفتند که دانی و او را بر سینه نماز مایمی
مخبر بود و گفت اگر درین روز که وینگری بودی از ایشان بودی و گفت سمع را تشکی دایم باید و سوز و شوق
دایم که هر چند پیش خور و ویران تشکی پیش بود و گفت حکم حکم سماعی که قاری خاموش کرد آن منقطع
کرد سماع باید که سماع متصل باشد و بیست و سه که هر که برین نکرده و گفت صورت آنست که چون از آفات
فانی گشت با سر آن نشود و چون وی فراغت کرد از آن بیفتد و حوادث را در او اثر نباشد و گفت صورت
آنست که او را موجود نیابد بعد از عدم خویش و معدوم بینند بعد از وجود خویش و گفت صورت آنست
که وجود او وجود است و صفات او صفات است یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و گفت تصوف
صفاد است از کدورات مخالفات و گفت مادام که کون موجود بود تفرقه موجود بود پس چون کون
غایب گشت حق ظاهر شد و این حقیقت جمع بود که جز حق نیستند اینجا و جز از سخن نگویند و السلام
ذکر کتب و سخنهای ائمه علیهم السلام آن متقی مشهور و آن منتهی مذکور آن شیخ عالم اخلاص

آن محرم حرم خاص آن مشایخ اختیار ابواسحق شهریار رحمة الله علیه یکانه عهد خویش بود و نفسی و شرف
داشت و سخن جای گیر و هدیه بغایت و سوزی نهایت و در روح کمالی داشت و در طریقت و در بین بود
و نیز فرات بود شیخ را و کدورت بکار و روز بود بزرگوار و شهریار بود بنام را و انور و رخ بود
یکدیگر از دنیا بر فتنه شهریار مسلمان بود **نقل است** که بیست و چهار هزار از کبریا و جمود آن بردست
شیخ مسلمان شده بودند و سخن است که گفت آخ از من می بوشم خدا بر می بوشم و گفت کس است که بخواه
سالت مسواک می کند و او را ثواب آن حاصل نیست زیرا که نیت می بایکند نیت استعمال سنت
نقل است که لشکری بود بارها شیخ را می گفتی با چیزی قبول کند آخر بدو کس نشاند که چندین بار
بنام تو آزاد کردم و ثواب آن بخود اادم و شیخ گفت مذمت من بده آزاد کردی نشانی از اذیت کردی
بر حق و خوشی و گویند که دانشمندی بود در مجلس شیخ از مجلس برداخت بیامد و در دست بای او افتاد
گفت چه بودت گفت در مجلس تو در خاطر من یکدست کلم من بسیار از آن زیاد است من قوت بجهدی می یابم
و بریخ و این شیخ با این همه جاه و قبول و مالها بسیار که بردست او کرده گذاید ازین حکمت تو در حال چه بر توید
افکندی و گفتی ای دروغ من یکدیگر مفاخرت کردی و آب گفت من از تو عزیزترم و فاضلتر جرات تو بر من می نشینی
روغن گفت برای آنکه من زنجار دین ام که تو بدین می از گشتن و دروذن و کوفتن و فرودن و با این همه در نفس
خویش سوزم و مردمان را روشنائی می دهم بدین سبب بر بلاء توام و سخن است که گفت محبت ارم از کسی
که او را بر امنی ببید پاک باشد و بیاورد و بر نکر نرود و در بر سر نهاد تا جامه بر نی کند که در آن بهشت
یعنی نیک و شیخ که این سخن گفت بروی طلیسان بود که در آن نکر نیاید بود فتنه بر طلیسان گفت مراد خاطر
آند که شیخ این میگوید و و نکر طلیسانش نیلی است و شیخ در حال روی میزد و گفت این و نکر طلیسان
من از یار و یار طلیسان که از کربان خاصه از بهر من آورده اند و سخن است که گفت سه کوه فلاح نیابنده
بخیلان و ملولان و کاهلان و گفت برادر را فرایند دار تا خدای ترا فرایند دارد و گفت هیچ کناه
عظیمه از آن نیست کسی برادر مسلمان را حقیر دارد و گفت تصوف کازی سخت است که سنگی باید کشید و
حداد و برهنگی و خوار و خود بر سبزی اگر این همه داری بطریقت درای و اگر نه بکار خود مشغول باش و
گفت ای ضعیف بر من از قوی **نقل است** که بیری گفته است که در اخلاص که ساعت رستگاری جای نیست
و لکن اخلاص عز نیست **نقل است** که چون کسی از اصحابی بی سفرخواستی شد گفت هر کجا سلامتی بزر
آید باز گردید و گفت بر میزدند تا ناله فریفته شوند بدانکه مردم بشما تقرب کنند و دست شما را بوسه

و بعد که شما ندانید که آن چه است و گویند که شیخ را وفات نزدیک رسید و صیت کرده بودند تا آن صیحه
که بودی نام آن کسانی بود که بردستی مسلمان شده بودند و نامها تاییدان بردستی او را بنجاف نوشته بود
و نام آن کسانی که زیارت و آمده بودند و از وی عانی خواستند آن صیحه بیاری در کور نمیدان و اجمعی
باشد جز مرگات کرد همچنان که خنده السلام **ذکر ابو العباس سنیاری رحمه الله علیه**
آن قبله امامت آن کعبه که امتنا محمد طریقت آن منفرد حقیقت آن افتاب منواری شیخ عالم ابو العباس
سنیاری رحمه الله علیه از ابد و وقت بود و عالم معلوم شریعت عارف بعارف حقایق و بسی مشایخ
داد نیک بود و ادب یافتند و اطرف نوم بود و اول کسی که در و سخن گفت از حقایق احوال او بود و
فقیه و محدث بود و مریدان یو بکر و اسطی بود و ابتداء حال او چنان بود که او از خاندان علم و ریاست
بود و در هر چه کس یاد در جاده و قبول بر اهل بیت و تقدم نمود از پدر میراث بسیار یافتند جمله در
راه خدای صرف کرد و دو تائی حوی داشت از آن غیر صلوات الله علیه از ابا که رفت حق تعالی بر کات
آن بر آن بود و با یو بکر و اسطی افتاد و بزرگوار رسید که امام صنفی شد از متصوفه که ایشان را
نیارال گویند و ریاضت و تاحدی بود که کمالی و راضی می کرد گفت بای می مالی که هر که در صحبت
نرفته است و از وی آن یک روز بدکان بقالی شد تا جوی خردیم بداد بقالی شاکر داک گفت جوی بهتر
که این شیخ گفت هر که جوی فروشی شاکر در امین و صیت کنی گفت لکن از هر علم تو میگویم گفت من فضل
علم خود بی تفاوت میان دو جوی ندم و ترک گرفت **نقل است** که او را چیزی منسوب کردند از آن
جریح بسیار کشید تا عاقبت حق تعالی آن بر و سهل کرد اینده و سخن او شاکر گفت چگونه راه تواند
بود بر یک کلاه و آن در لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از آن چیزی که بقضا
بر تو نوشته بود و گفت بعضی از حکما را گفتند که معاش تو از کجاست گفت از نزدیکان آنکه تکرار از
معاش بر آنکه خواهد خلق و فراخ روزی که آنرا که خواهد خلق و گفت تا یکی طبع مانع نور مشاهده
است و گفت هر که از ایمان بماند است به نیستند تا صبر کنند بر دل همچنانکه صبر کند بر عزم و گفت هر که نگاه دارد
دل خود را با خدای بصدق خدای حکمت بر زبان روان که هاده و گفت خطره اینها را است و سوسه
اولیا را و فکر عوام را و عزم فاسق را و گفت حق تعالی چون نیکی و نیکو بنده کند غایب کرد اندر در حال
از هر که می گشت و چون نظر بخت کند بدو حالتی بدید از رحمت که با بود از و بکر برده و گفت سخن گفت
از حق مگر کسی که محبوب بوده و از وی کسی بر سید که معرفت حقیقت گفت بر و آن از معارف و گفت توحید
آنست

آنست که بر دل تو دوز حق نگذرد یعنی توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر دوی این در توحید فروخته شود
و بر توحید بر آید چنانکه در ابتدا بهر از توحید برخاسته بر یک عدد شد انجمله به توحید باز در شود و
بر تکرار صد کرد که گفت کنت لک سمعاً و بصر الخشب و گفت هیچ غافل یاد مشاهده لذت باشد زیرا که
مشاهده حق فنا است که اندر وی لذت نیست و از و سوال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت چه دهی که
کدام نام چه دمی جای گیر افتد و از و پرسیدند که مریدان چه میخواستند گفت بصر کردن بر او و راه شرح و از من
باز ایستادن صحبت عالمان کردن و گفت عطا الله و گویند باشد که امت است و حاج هر چه بر تو بداد که امت
بود و همه از تو ذایل شود و اعتدراج و گفت که نماز و ابودوی و قرآن بزرگ بیت و ابودوی بیت
اثنی عشر الزمان محال است ان تری عقلی طلعته حرمه معنی آنست که از زمانه مجالی می خورم که ببینند
بهرد و چنان من در هر عمر خود آزاد مردی **نقل است** که جوی و فاشی نزدیک رسید و منسوب کرد که آن دوی
بغیر صلوات الله و سلامه علیه که باز گرفتند در دهان من نهید جز فاشی که همچنان کردند و امروز که او
بهر وظایف است خلقان حاجت خواستن اخبار و ندهد بهمان انجا ظلمت که محجوب است و السلام و ملک
ذکر ابو عثمان مغیره رحمه الله علیه از ریاضت یافتن بغایت از مجاهد کشیدن بنهایت
آن بینند انوار طریق این ابتداء اسرار حقایق از حقیقت و ارث نبی شیخ عالم ابو عثمان مغیره رحمه الله
علیه او اکابر را باین طریقت بود و از جمله اصحاب ریاضت در مقام ذکر و فکر آتی بود و در انواع علم خطری
عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسی مشایخ کبار را دین و با نهر جو روی بول الحسین اصابع
صحبت داشته و امام حرم بود و در علو حال کمال او نشان نداده و در صحبت علم و فراست و قوت
صمت نیست و سیاست نظیر بود صد و سی سال عمر یافت گفت نگاه کردم در جنبش عمری در من هیچ چیز نماند
بود که همچنان بر جای بود و وقت جوانی مرا مال **نقل است** که او را اول حال بیت سال عزت کرد و در
بیابانها صبر برد چنانکه درین مدت حترای می نشیند و از ریاضت مشقت بنیت جسدی بگذراند
و چشمها غریب مقدار جمال دوزی از آمدن از صور و ادیان بگشت از بیست سال فرمان صحبت آمد و
و گفت با خلق صحبت کن یا خود گفتند اهل خدای و مجاوران خانه که کم مبارک تر بود قصد کرد
مشایخ را بدل از آمدن و یاکامی بود با استقبال او و بر و نشاند و بر ایافتند بصورت مبدل شده و جمالی
که جز رمت خلقت بروی چیزی نماند بود گفتند یا با عظم بیت سال بزرگ صفت نیستی که آدم و ذریش
در روزگار تو عاجز شد ما را بکوی تاجران فنی وجه دیدی وجه یافتی و جبرای از آمدی که گفت بیکر نیم و آنست

مکر و تدبیر و توفیق میدی یا فتنه و عجز باز رفتن بودم تا اصل پریم آخر دست من جز بفرج نرسیدند آنرا یا
باعثت مکر و فرج می کرد و در جنایات معصی با شوق جلال بریدن مکر کار داشت و محقق دورست
الکون باز آمدیم و جمله مشایخ گفتند یا باعشر حرامستان پس تو که معبران عبارت صحیح مکر کنند
ما تو اضاف جمله بدادی و سخن اوست که گفت مراد ما بداد مجاهد حال چنان بودی که وقت بودی
که اگر مرا از اسنان بر زمین انداختندی دوست برداشتی که مرا طعام باستی خوردن یا از بهر نماز فریضه
طهارت باستی کردن زیرا که ذکر من از غایب شدی و آن غیبت ذکر بر من سخت و دشوار تر از هر رنجی است
بودی و در حالت ذکر من چیزهای در وقت آن بزرگ یک یک آن کرامت بودی لکن بر من سخت تر از بقیه
آزادی و خواستهای هر که خواب نیاید تا از ذکر تا نام حبله ی ساختنی بر سنگی لغزان که مقدار یک قدم
بودی و در بیان و ادبی بر هر فکری که بختنا می بود به بار و کشتنی بر چنین سنگی نشستی تا خوابم نبرد
از بیم در افتادن و وقت بودی که خوابم نبرد و خوشتر از خفتن یا فتنی ستان افتاد و بر چنین سنگی
معلق بودی و آنکه بیدار می شد از خواب تو از خفتن و از بیدار شدن گفت و فتنی یا ابوالقاسم بودیم و آن شب
عید بودی و خفت بر خاطر من گذشت اگر مرا روغن کا و بودی و دوستان از فلان چیز ساختنی ابوالقاسم
در خواب گفت بیدار از این روغن کا و از دست سبب باز بچین گفت بیدار کرد مشر که چه میگوید
گفت در خواب چنان دیدم که ما جمله مجای پلند بودیم و جتناستی که کویا در آن وقت خدای عز و جلا
خواهیم دید و ما بر هیبت کشته بود تو در آن جمع بودی در دست تو روغن کا و بودی و من ترا گفتی
بیت از این روغن کا و کسی گفت بنزدیک بومعشر بنزدیم و با خوشتر گفت مگر چیزی یاد رو خواهد گفت
ببند بنظر من که فرستایم که بزرگوار و خواهیم سوال کنیم که بومعشر جایی گفت عمر خدمت بوعثمان کردم
چنانکه از و صبر توانستم کردن شبی خواب دیدم که ها تو گفتی یا فلان چند بومعشر از ما باز نمایند و
چند بومعشر مشغول شوی و بشت در حضرت او ریز دیگر روز بیامد و با مردان شیخ گفت و شر
چنین خواند دیدم اصحاب گفتند ما هر یک نیز خواند درین ایام اما سخت بکوی عمر خواب بگفت جمله
سوگند خوردند که ما بعینه همین خواب دیدیم و همین آواز شنیدیم هر درین اندیشه بودند تا با شیخ
بگویند شیخ تعجیل از در و در آن روز از حالت کدایت بای برهنه بود گفت ای اصحاب چون بشنودیت
آنچه گفتید اکنون روی از بوعثمان بگردانید و حق را بپایند و مرا نفرینت بشن ازین بدهید و امام ابو بکر
هر که نکال کرد که شیخ گفت اعتقاد من بدین جهت بود در حق تعالی و بنی خدا از دم بشد

نامه نوشتیم که به ما بیا که بنویسمان شدیم **نقل** که یک روز خادم خود را گفت اگر کسی ترا گوید
مقبود تو کجا است تو بگوئی گفت گویم بران حالت که در آن بود گفت اگر گوید در آن کجا بود بگوئی
گفت گویم بران حالت که اکنون هست بوعبدالرحمن سلمی گفت بنزدیک شیخ بوعثمان بودم که از جاب آب
بر کشید و از جرح آواز آمد که گفتی یا عبدالرحمن در آن کجا این جرح چه می گوید گفت دایم گفت که بنی الله
الله و گفت که هر که در حق تمام کند و از او از مرغان و جریذ و رها و از باز و از اسباع بنود و دوغ و
و سخن اوست که گفت بنده در مقام فکر چنان شوم که نه و بای که از و جریزهای روز بهر جای حکم خداوند
و در وی حکم نبود جز خدا و از او همه کون یا بدین بیان نور که او را بود چنانکه هیچ چیز در هر آسمان
و زمین و ملکوت بر وی پوشیده نشود تا موری که در همه کون بچیند و بداند و بیند و محضیت تو چه
اختتام شود و از آن چندان غلاوتی بیا که خواهد که نیست شود و مرکب با و و هر یک طاعت کشد از آن
ندارد و استاد ابوالقاسم قشیری گفت بومعشر چنین بود که طاعت ازت ذکر که داشت خوشتر است
از خلوت برون انداختن بکر بخت کبار و گفت کلمه لا اله الا الله باید که با علم خود بیامیزد و هر چه
در دشت آید از نیک و بد بچیند و سلطنت بر کل آن مهر داد و در می کند و بدین مصاص عزت بران خیال
بر می گرد که حق و دای این همه است و گفت هر که از حق بی معرفت و ذکر خدای بود و مرکب آن لغوی و ابران
نکند بلکه خد جندان از او احتیاج زیاد شود از آنکه اسباب شوا و نیک از میانی بر خیزد و صحبت صرف
نماید و گفت چنان با عظم رفیع دایم و جبر خفت نبوت و جبر نبوت مرتفع شد و ختم انبیا گذشت جز به
ماند است و باعشر مجاهد و ذکر است بر این عمر اندک ها یاد در به افراق دایم کردی آخر از چه اقتاد است
این جوانمردی بدین بیجا بکامی و گفت هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کردن همه چیزها
خالی بود مگر از یاد کردن حق تعالی و از همه اراده ها خالی بود مگر از رضا حق تعالی از مطالبه فقر خالی
بود بکلمه اسباب اگر بدین صفت باشد و برابلا و هلاک بوده و گفت هیچ کس مقامات خواص نرسد اگر چیزی
از ادب فقر و از ریاضات بر و با به بوده و گفت عاصی از مدعی از هر آنکه عاصی همیشه راه تو طلب
کنند و مدعی جنایال دعوی خویش گرفتار آمده بوده و گفت هر که صحبت در و بشان دست بداد و صحبت
تر آنکه از اختیار کند خدای عز و جل دل او را بر مرکب کوری مبتلا گرداند و گفت هر که دست طعام نرا
نکران دراز کند بشو شسته شود و مرکب فلاح نیابد و درین عمر نیست کسی را مگر مضطرب باشد و گفت که
باحوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع کند و گفت مثل مجاهد مرید در آن کرد چنانست که کسی با

فرماندها که این رخت بر کن و چند چمدن کنه که بر کنند و بکنند و بکنند یا بکنند یا بکنند یا بکنند
در روزها که در رخت نوی تو شود و او ضعیف تر شود و بر کنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
سفری کند گفت جناب واجب است که سفران را و شوهر و فرزندان را که سفر غریب است و غریب است
است و موثر است و اینست که خود را با خدای خود را بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
و اینست که در روز و در راه و در روزی که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است
و آن معارف و خطوط و احوال و قلوب و اینست که بر آن روزی است که مقابل یکدیگر است که در معارف
مقدمه سالان روی بدین روی دیگرند و اینست که در روزی که در راه است که در راه است که در راه است
دهند و معارف و اینست که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است
شود و در اینست که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است
و بر سبب تدان صحبت گفت که این صحبت آن بود که در راه است که در راه است که در راه است
و در اینست که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است
او با شیخ را از این صحبت و در راه است که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است
دانه و گفت فاطمه از چیزی که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است
و نگاه داشتند که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است
نماند که فاضلان بدانند از برای اینست که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است
رفتار از اینست که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است
نشستند یکبار تو میزد شود و لکن یکبار این و یکبار این و میان این و میان آن و گفت عبودیت
ایمان امر است بر مشاهده امر و شکر شایسته خود شکر از کمال کرم است و گفت تصوف قطع علاقه است
و در نظر خلافت و اتصال محققان و گفت علامت شوق و شوق است و گفت در حال راحت و گفت
غیر تصفات بر بیان باشد و اهل حقایق و اینست که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است که در راه است
بغیب بینند و گفت در بابی طعام بجهل روز خورد و در صمدانی باشد و روز و گفت هر گاه
ایمان بود با و پیا او از او پیا است و گفت مشهور و معروف باشد **نقل است** که بیمار شد طبیب
آورد و گفت مثل اطباء با من چون مثل براندان یوسف اند یا یوسف یا یوسف یا یوسف یا یوسف یا یوسف
نقد بر قدرت بود و برادرانش در کار او تدبیری کرد تدبیری تدبیری تدبیری تدبیری تدبیری تدبیری

لحم و سبب کرد که چون پدر امام ابو بکر نورک بر من را کند و گویند که بوقت رخ سماع خوات و السلام
ذکر و القاسم صریحاً یا حی حیه الله علیه آن دانی عشق و معرفت از ریا شوق
و مکرمتان بخت سوخته آن فرزند و فرزند آن عالم از اذی غلبه وقت و القاسم صریحاً یا حی حیه الله
علیه بخت بزرگوار بود در عالم حال و مرتبه بلند داشت و بخت شریف بود و بخت بزرگوار بود و بخت بزرگوار بود
جهان بود در عهد خویش و مشارالیه بود در انواع علوم خاص در علم احادیث و روایات عالی کوراف
مصنف بود و در طریقت و وقت نظری و علمای عظیم داشت و سوزی و شوق بغایت استاذ جلیل اهل
خراسان بود بعد از غلبه و مریدش بود و روزی باری و مرتضی را یافتند بود و بی مشایخ را دیده بود
و هیچ کس را از متاخران از وقت و تحقیق عبارات نشان مرتبه نبود که او را در روح و مجاهد و تقوی
و مشاهده و ممتا بود و بیک مجاور بود و او را از نشان برون کردند و بسبب آنکه چندان شوق و محبت
و حیرت بر غالب شده بود که یکبار از آزاری بر میان بستند کرد و آتش که کبر از طوافی کرد گفتند آخر
این چه حالت گفت و کار خویش که این گفتند ام بسیار که چنانچه بخت نیافت که این بدیده می جویم باشد
با بوی شوم که چنان فرموده ام که ندانم که چنان **نقل است** که یکبار روزی که جمعی از شیخ گفت
نیم دانگرید تا فاعلی خرم خود گفت تا خوش مکن دیگر باره و فرار رفت گفت تا جاوه باید داد گفت شتی
مکن دیگر باره و فرار شد و بر بخت تا قوس به حال از فرار شد و هر بار بود و بی حیرت که او را به بخانیند او یک
ذره از این بود متغیر نشد بار رسیدن جهود گفت تا خرم مردی تو که برای نیم دانگر چندین جفا تحمل کنی
و از جای بشوی خرابادی گفت آنکه در دنیا ترا از جای از جای بشدن بود که چیزهای برایشان در این
ما که نتواند کشید اگر بکامی از جای بشوند آن نتواند کشید جهود مسلمان شده و از وی این یک روز یک
خلق را دید که در طواف مشغول گشته و با یکدیگر سخن گفتند باره آتش و جهود میاورد او را بر سبب که
خواستی کرد گفت که بعد از بسوزم تا این که خلو غافل بخندای بر داند **نقل است** که یکبار روزی در حرم با دی
در بخت شیخ نشسته بود جمله استاذ کعبه در هوا با در تصرف کرد شیخ را خوشتر از جای محبت و دین
برده برداشت گرفت گفت **بیت** ای رعنا عمر سر فراز **ش** در میان که بنشیند بنیان **ش**
و خوشتر از جوی عمری جلوه داده و صد جان خلق را در روز هر مغیله ای بپشنکی و کرا کشند چندین
جلوه چند کینی که یکبار بر تری گفت مرا افتاد با و عیدی گفته و از وی آید که جهل حج بر تنگ کرد
بود یک روزی رفت و یکبار که دید تشنه و کهنه و ضعیف شد و شیخ هیچ ندانست و از دا که می فرود

جمله حج بیکستان از آنکه از وی بخیرید و گواه بر گرفت شیخ آن کرد و همان بندان میگذاشت صاحب افتد کار دین
در کوه شده آن بدیدند و آمد و شیخ را مشتی نزد محله گفت ای حق نداشتی با کاری کردی که جمیع بیکستان
نابل بدادی و بدینت هشت هشت بداد گندم بفرست و بدین بیکستان از آن دانه ها از آن شراب شد شیخ
با این پیشین بدیده ای رفت سر هر کشتند **نقل است** یکبار بر جمل رحمت نب کر نقش غن کر می
عظیم بود چنانکه کرامی مجاز بود و مستی از دوستی او و کرم اعدا خدمت کرده بود با این شیخ آمد
او را بدید و از آن که ما گرفتار آمده و بی سخت گرفت گفت شما هیچ حاجت ندارید گفت شریک بس در
باید مردم که این پیشین حیران فرمودند و دانست این هرگز در کعبه که از بیکستان از دیانت توان
از اینجا باز گشت و درین اندیشه ای رفت غایب دست چون راهی بر رفت سری میخ برآمد و در حال زالد
با ریدن گرفت مردم دانست این که امانت شیخ است آن ثانی در پیش و جمع می شد و مردم و انامی کرد تا پیش
پیش شیخ آورد شیخ گفت این از کجا آوردی در چنین کرامی مردم واقعه بر گفت شیخ مگر از آن محروم در نفر
خود نفا و نه یافت این که امانت است گفت ها تقی و انا دها و چنانکه هستی هستی آب سرد می باید
با آتش گرم نسازی گفت مقصود حاصل شد باز کرد و آن آب بر کما از آن آب بخوریم خوردن آب بخورد
و آن مرد آب سرد نه و گفت قتی ریاد می شدم ضعیف گشتم و نمیدانم و روزی در جهم من بر ماه افتاد
براه نوشتیم دیدم فی کفنی من الله گفت قوی دل گشتم و قطره در من برید **نقل است** کوفی
در خانه بود دسترا و ندا کرد که ای دلیری دستوری داد که چندین کوفیها شکر در زار
حضرت و دعوی ها بزرگ می کنی در کوی چندان ملا بر تو کلیم که رسوای جهان شوی او جواب داد که خدا
و ندا اگر تو بگویم درین دعوی با ما مساحت بخوای کرد درین فقه ذریه را باری و دعوی کردن بای از خواهم
گفتند از حضرت علامه آن این سخن بستم و گوشت کباب و زیارت حال بوسی علیه السلام شدم از آنکه کوفی
خاک او صبر می شنودم با ارسا رفته و گفت یک کلمه می گذشتم مردی یاد بزم بر زمین افتاده و می طپید
خواستیم که الحمد بخوانم و دم بر دافتم که از شکم او باز داد که بگذار تا بگویم که آن کلمه او دشمن دارا تو
است نقل است که یکی روز محله گفت جوانی را باین محله در آمدن زمانی بود تیری از کمان شیخ گرفت
و بر نشانه آمد جوانی باز داد که نام شد بر خاست چون نزدیک او رسید زکری و پیش بر فته بود و الکن گفت
پنداری برنجی بنویسد گفت خاموشی که امانان در گذشت درین خانه می شوم چون ساعتی بر اید حمالی در
بیا و زنا را بر آید و بخاک برند و سر هم می شود و شورده قیام من بگو رکن و کعبه را بابت بخت من فرود
و بکوی

و بکوی که بیکستان از آنکه از وی بخیرید و گواه بر گرفت شیخ آن کرد و همان بندان میگذاشت صاحب افتد کار دین
در کوه شده آن بدیدند و آمد و شیخ را مشتی نزد محله گفت ای حق نداشتی با کاری کردی که جمیع بیکستان
نابل بدادی و بدینت هشت هشت بداد گندم بفرست و بدین بیکستان از آن دانه ها از آن شراب شد شیخ
با این پیشین بدیده ای رفت سر هر کشتند **نقل است** یکبار بر جمل رحمت نب کر نقش غن کر می
عظیم بود چنانکه کرامی مجاز بود و مستی از دوستی او و کرم اعدا خدمت کرده بود با این شیخ آمد
او را بدید و از آن که ما گرفتار آمده و بی سخت گرفت گفت شما هیچ حاجت ندارید گفت شریک بس در
باید مردم که این پیشین حیران فرمودند و دانست این هرگز در کعبه که از بیکستان از دیانت توان
از اینجا باز گشت و درین اندیشه ای رفت غایب دست چون راهی بر رفت سری میخ برآمد و در حال زالد
با ریدن گرفت مردم دانست این که امانت شیخ است آن ثانی در پیش و جمع می شد و مردم و انامی کرد تا پیش
پیش شیخ آورد شیخ گفت این از کجا آوردی در چنین کرامی مردم واقعه بر گفت شیخ مگر از آن محروم در نفر
خود نفا و نه یافت این که امانت است گفت ها تقی و انا دها و چنانکه هستی هستی آب سرد می باید
با آتش گرم نسازی گفت مقصود حاصل شد باز کرد و آن آب بر کما از آن آب بخوریم خوردن آب بخورد
و آن مرد آب سرد نه و گفت قتی ریاد می شدم ضعیف گشتم و نمیدانم و روزی در جهم من بر ماه افتاد
براه نوشتیم دیدم فی کفنی من الله گفت قوی دل گشتم و قطره در من برید **نقل است** کوفی
در خانه بود دسترا و ندا کرد که ای دلیری دستوری داد که چندین کوفیها شکر در زار
حضرت و دعوی ها بزرگ می کنی در کوی چندان ملا بر تو کلیم که رسوای جهان شوی او جواب داد که خدا
و ندا اگر تو بگویم درین دعوی با ما مساحت بخوای کرد درین فقه ذریه را باری و دعوی کردن بای از خواهم
گفتند از حضرت علامه آن این سخن بستم و گوشت کباب و زیارت حال بوسی علیه السلام شدم از آنکه کوفی
خاک او صبر می شنودم با ارسا رفته و گفت یک کلمه می گذشتم مردی یاد بزم بر زمین افتاده و می طپید
خواستیم که الحمد بخوانم و دم بر دافتم که از شکم او باز داد که بگذار تا بگویم که آن کلمه او دشمن دارا تو
است نقل است که یکی روز محله گفت جوانی را باین محله در آمدن زمانی بود تیری از کمان شیخ گرفت
و بر نشانه آمد جوانی باز داد که نام شد بر خاست چون نزدیک او رسید زکری و پیش بر فته بود و الکن گفت
پنداری برنجی بنویسد گفت خاموشی که امانان در گذشت درین خانه می شوم چون ساعتی بر اید حمالی در
بیا و زنا را بر آید و بخاک برند و سر هم می شود و شورده قیام من بگو رکن و کعبه را بابت بخت من فرود
و بکوی

بآب سر خوانند و در کمال ادب سر بنویسد و بگوید روح تو اندر من است و مرا در کمال ادب روح بنویسد و بگوید
توبه نماید و بگوید بل که بگوید او را ممکن بود که با طاعت حق توانست برسد و هر کس که ادب یافت
بود بشوق آداب و امین بود و در سر و علاقه و او را گفتند بعضی مردمان از زبان ایشان شنیدند و می گویند ما
منصور میماند و بدار ایشان که گفتند بنی من بجای باشد امر و نهی بر وی بود و او بر بخیر و صلاح حساب بود و
حرام را عذاب و دلیل بگذرستند اما اگر او را امر و نهی بود و با شکر و گفت که اینست و گفت که اینست و کتاب و
مستند و دست برداشتن و او بدعت و عمو همان که داشت و صلی را معذور داشت و بر او را در دواست کردن
و رحمت حاجت و تاویل نکردن گفتند از آنچه بر او بود تراست گفت به القام را بنیت ما در و با بندگان
از ان هست و خیرت نیافت گفتند کرامات تجلیت گفتند که ما از انرا با و بشا و شو ریزد کردند و بر شلی
انداختند تا نهالی و سه هزار آدمی بسبب من و من در میان بخدای شدند گفتند حرمت جیت گفتند که
من ازین خبر فروایم و این سخن گویم که خود را اسزای این سخن دانم که گفتند و غریب جیت گفتند که بگوید
از ماستوی الله که گفتند ترا از محبت هیچ خبر نیست گفتی راسته که بگوید و لکن در آن سرزم که گفت محبت
پروان نیاندختند و در ویشی بر ممالک باشی که گفت محبتی بود که منو جیت از خون و هایلین بود و محبتی بود
که منو جیت از خون و جیت بود که محبت اهل محبت قایمند با حق تقدیمی که اگر کای بنی نند جلد غرق شوند
اگر قدیمی از بنی نند مجرب کردند و گفتند که شکر حق کنند و نقش بر آبوت کنند و هر کس که شکر معجز
و محبتش افزون کرد اندر و گفت ثبوت بر حقیقت است زیرا که جمله کما یا تا از دست و گفت راحت ظرافت
بر از عتاب و گفت مجری را قوت هست و قوت روح سماعت و گفت هر چه دل باید بر کائنات ظاهر شود
بر ابدان و همه روح باید بر کائنات بدید شود بر دل و گفت دندان تو تن است چون از و بروز آیدی
در راحت افتادی هر کجا که خواهی روه گفت بسیاری که جهان بکنم و این حدیث جستم در هیچ جای نیافتم
و در هیچ دفتر ندیدم الا در ذل فقره و گفت اول تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط نمیز و گفت هر خاکی
مقام شوق است و هیچ کس را مقام اشتیاق نیست هر که در حال ایشان بود جای رسید که او را از اثر ماند
نه قرار و گفت هر که خواهد که بحال و صفا و کبریا تا انج رضا خانی عز جلال دانست بردست که در اثر امان
گذاشت و گفت اشارات و عوالت طبع است که سر فاد و بنویز بر اندک از اینها که دارد با اشارت ظاهر شود و
گفت مروت شاخه از فتوت است که آن بر کشتن است از مرد و عالم و هر چه در راسته و گفت قنوت نوریت
از حق که دل کند بر حق و خاطر ایشان از اشارت که بگوید و گفت و جام مررد با بطاعت بکشد و خوف از

معصیت

معصیت دو و کند و مرا نیست بطریق حق راه نماید و گفت خوف از اعدا و نکاد داشتن و خوف از اعدا و نکاد داشتن
و فرمای است که بخیر علیه السلام که گفتی بعضی از اولاد شما را بود که چهار گوشه آن گیرند و در بهشت افتادند
حساب و بیع از ان جمله است هر یک که این حدیث شیخ بو عثمان مغریه بیفیع کوری فرو برد بود برای خود تا او را
انجا دفن کنند و آن کور که کور شد داشت شیخ بو القاسم خیر آبادی دیگر روز بفرموده گفت شیخ بهمن و مبرک خاکی
تا انجا نیست هر کس که دیگران برای خود هم آنجا کوری فرو برد بود و شیخی بخواب دید که جنازه ها در هم می پرورند
بر سید که این حدیث گفت هر که اهل این که رستان بود که او را انجا دفن کنند و او را انجا بر گیرند و بجای
دیگر بپرند و هر که اهل این که رستان بود که او را انجا باز آرند این جنازه ها که می پرورند
و می آورند است هر کس که ای بو عثمان خیر که این کور که تو فرو بردی و در ان دفن خواهند کرد خاک من
انجا خواهد بود و خاک تو در نشا پور خواهد بود بو عثمان از ان سخن اندک عباری بنشست و بر اتفاق
جنازه افتاد که او را انجا برون کردند و بفرموده آمدن سببی افتاد که از بغدادش بیایست و رفت از انجا
برای من سببی افتاد که باز از ری بنشاپور آمد و بنشاپور و فانت کرد و بر سر جمره در خاکت و اما ان
آن جنازه ها دیدن می پرورند و می آورند یکدیگر می پرورند است نه شیخ خیر آبادی و روایات مختلف
والله اعلم **نقل است** که استاد احمد بن محمد بن سید که بسیار گفتی و او را بعد از ان بود شیخ خیر آبادی
با او آمد و کردی که با استاد از حدیث هر که که افتاد از حدیث شوق و محبت کوی استاد از حدیث
چون شیخ بو القاسم و فانت نزدیک رسید که از بنشاپور بر سر وی بود گفت چون بنشاپور رسی استاد از حدیث
را بگو که خیر آبادی میگوید هر چه گفتی از حدیث هر که که جنات است که هر که کاری صعب است بنی فانت
کرد او را در ان کور که شیخ بو عثمان فرو برد و دفن کردند و بعد از ان بنشاپور دیدند گفتند حق با تو
جگر گفت این حدیث را که در جنات بنشاپور و بنی کوا را ان کنند اما اندک در انجا ای ابو القاسم پس از وصال
انفصال گفت دیباذ و اللہ لای جرم چون مراد و جلد نهادند با حدیث من السلام **در کتب شیخ وقت**
بنو نصر **رحمة الله علیهم** ان عالم عارف و عالم خایف که از امین زمره کبرا ان کین خلقه
نقرا ان ذیله امشاج شیخ وقت **بنو نصر** **رحمة الله علیهم** امام محمد بن بود و یکانه مطلق و متعین
و متمکن بود و او را طاب من العرقه گفتند و صفات و جند داشت که در قلم و بیل آید یا در عبادت
زبان که چند در فتون علم کمال بود و در ریاضات و معاملات غانی عظیم داشت و در حال و قال
شرح دادن کلمات مشایخ آتی بود و ملغ او ساخته است اگر کسی خواهد که در مضامین ابروی شمرد و من

تبرک خطی چند کلمه سری و سهل یادید بود و بنی مشایخ کبار تا یافتن بود و از طوس بود ماه رمضان
بعد از رسیدن در مسجد شریف به خلوت خانه بدو دادند و امامت و ایشان بدو تسلیم کردند و او تا عهد
اصحابان امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم میکرد هر شب خادم قرعی بوزان در خانه بردی و در داذی
چون در قیام بود او بر رفت خادم یک کرد هر سی قرعی بجای بود **نقلست** کبشی زمستان بود و جماعت
نشسته بودند در معرفت سخن رفت آتش دانی آتش سوخت شخص و حالتی را آمد روی بران آتش
نهاد و خدا بر آنجده ای آورد و بدان حال مشاهده کرد و جمله از بیم بگریختند چون وزد بکرا آمدند
گفتند شیخ سوخته باشد شیخ را دیدند در محراب نشسته و روی و چون طبعی یافت گفتند شیخ این
چه حالتی است ما حکم کرده بودیم که جمله روی تو سوخته باشد گفتاری که بر درگاه آید روی خود را بخت
باشد آتش او را نتواند سوخت و گفت عشق آتش است در سینه و در اعشاقان مشعل که در دوزخ
مادون الله است نه را بسوزد و خاکستر کند **نقلست** از این عالم گفت نیت بخدای است از خدایات
و برای خدا است و افاقه که در نماز انگیز بعد از نیت اگر چه بسیار بود آنما مواز نه نتوان کرد بیتی که
خدا را باشد و بخدای بود و سخن است گفت مردمان در باب بر سه طبقات اند یک اهل دنیا که ادب نزدیک
اشان فصاحت و بلاغت حفظ علوم و سحر صاغر اشعار عربی و دیگر اهل دین که ادب بزرگ ایشان
طهارت دل و مراعات سر و وفا کردن عهد و نگاه داشتن وقت کمتر مکرر سخن خالص را کنند و نیکو کرداری
در محراب طلب وقت حضور و بزرگ اهل فقر ادب در مقام قربت و از روی آید که گفتند است هر جنازه که در
بشرخاک من بگذرانند مغفور بود تا در طوس هر جنازه که آرد بشرخاک او بگذرانند بشارت انگاه
بروند و السلام **در شیخ ابوالعباس بن وندی رحمه الله علیه** از محترم روزگار آن
محترم لخبیا از آن حبیب مروتان قبله فتوت از اساس غرذ مندی شیخ ابوالعباس بن وندی
رحمه الله علیه یکا نه عهد بود و معتبر اصحاب و در تلمیذ فزونی را داشت و در معرفت و در شایسته
عظیم داشت و از روی آید که گفت در ابتدا که مراد در این حدیث گرفت و لزمه سال علی التوأم
سر بکریان فرود بردم تا بیک گوشه دلم بمن نمودند تا وقتی بمن باز او رفت که هر عالم در آرزوی آنکه
یک ساعت شایسته بود و بمن در آرزوی آنکه ساعتی مرا بمن دهد و مرا بمن باز گذارند تا من خود
چه چیزم و کجا ام این آرزو بر نمی آید و سخن است که با خدای بسیار بنشینند و با خلق اندک
و گفت آخر در ویشی اول صوفی است و گفت بصوف نهان داشتن حالت جاه بدل کردن بر

برادران

برادران **نقلست** یک روز در ویشی بشیر آمد گفت شیخا مراد عایی کن گفت خدای مرا که هر شش روز
نقلست کبشی کلاه دوختی یک برودم داذی زیادت ندازی و یک درم یکسی داذی کبخت بش او
آمدی و یک درم بنای بدازی و بر سر زانو بیاور و ایشان بکار بردی آنکه از سر کلاه ای دیگر شذی بریدی
داشت آن مرد بیل از کوه واجب بود بشیخ آمد و گفت شیخا مال زکوة یک درم گفت مرا کدلت برود قرار
بگیر و مرید برفت یک نایبنا داد بدست مضطرب درستی زکرات شک بدو داد دیگر روز بمن بیا بیا رسید
آن نایبنا بنای دیگری گفت کادی روز مرا باز زکاتی درستی زکرات شک بدو داد دیگر روز بمن بیا بیا رسید
و با فلان طریقه با خمر بخوردم آن مرید که این بنشیند مضطرب شد و بزرگ شیخ آمد بشان آنکه او سخن
گوید شیخ گفت یکبار این یک درم و بر یک کبخت بپشت آید به و آن یک درم آن بود که کس بود از کلاه روی
مرید بست و بخت علوی در راه دید در دست نبرد و داد چون علوی آن بنشیند و بدان عقبه روان
شد علوی بخوابی در رفت یکی مرده از زیر گرفت و بیند بخت مرید علوی گفت خدای بر تو که بر روی
تا این چه حالت گفت کرنگی بمن و عیال من بخدی رسیدن بود که در ما هیچ طاقت نماند بود و صفت
روز شد که هیچ طعام نخورده ایم و بر من سخت آمد دل سوال و انداشتم سوال کردن درین خواب
این مرغ مرده دیدم بحکم ضرورت برداشتم تا بعش عیال برم که اگر مرا قوت نماند بود که صبر کنم عیال مرا
نبرد برداشتم و گفت ای بی تو عیال مرا نماند که چگونه با صطوار رسیدن است دل سوال می توانم کشید
چون فلان درم بدادی من این مرغ را بیند اخیر گفتند رو او بود که در ماند ترا من دیگری بود تا بگوید
الکون درم تا این درم و صبر فوت صرف کن آن و بگویند بشیخ آمد شیخ گفت ای اگر تو بگوی
حاجت نیست تا بقیع بدان که چون تو معال با هم انا ز نظامنا کن و کلاش بزرگ خرج باز نداری که بد
خرج کنی بزرگه بدی از شایسته نایبنا آن عیالات بخورند و آنچه از کسب حاصل کنی چنان بود که آن
علوی مستحق بدان از خوردن بخورند **نقلست** که ترسای در روم شنیده بود که در میان مسلمانان
صاحب فدا باشد با امتحان برخاسته مرتجع و شید و عصار دست گرفت و بخانقاه شیخ ابوالعباس
نصاب در آمد چون ای بر رخانقاه در نهاد شیخ مردی آمد بود گفت ای میکانه در کوی اشنا یا ز جکار
داری آن ترسا باز گشته گفت که معلوم شد که روی بخانقاه ابوالعباس نهادی نهاد و انجا نزل
کرد شیخ باز او بهیچ نفقت چهار ماه با ایشان وضو می ساخت و نماز بصورتی که کرد و چون چهار ماه برآمد با افزار
دریای کرد تا ببرد شیخ گفت جو امر دی بود حق نان و کفالت ده بیکانه بیای و بیکانه روی آن ترسا

مسلمان شده و آنجا بنشیند چون شیخ وفات کرد بجای او بنشیند السلام **ذکر شیخ ابو العباس**
قصاب رحمه الله علیه آن کساح درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن علم
ملک آن قلیل اصحاب شیخ ابو العباس قصاب رحمه الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت
بود و در فتوت و مروءت بادشاه بود و در آفات و عیوب غریب از عجب بود و در ریاضت کرامت
و فرات و معرفت شانه عالی داشت و با اهل ملک گفتند اندوخته در سلطانی بود یک شیخ مهینه گفت
اشارت و عیارت نصیب نداشت از توحید بر گفتی بوسعید اگر ترا بر سزد که خدایا بنا را که و تعالی
شناسی مگو شناسم که آن شرکست مگوی که شناسم که آن کفرست لکن چنین گوی عرف الله ذاب به بفضله
یعنی خدای ما را شناسائی ذات خود کرد انا ذی فضل خیر منی و گفت اگر حق تعالی با تو چیزی خواهد کرد
علم را در جوارح تو نگاه دارد و اندامها را تو یک یک از تو بستاند و با خویش کنی و بستی تو بپوشد نماید
تا به نیستی تو بستی او آشکارا شود بصفا تو خویش در خلق نکردی خلق را چون گویی بنی جبریل و قدر
بزرگ دانی که گوی خداوند گوی را بود و گفت هر کسی از وی ازادی طلبند و من از وی بزرگی طلبم که باند
او در دنیا و سلامت بود و از او در معرض هلاک بود و گفت فرقت میان من و شما یک چیز نیست
و آنست که شما مرا گویند و ما را او گویم شما از ما شغوفید و ما از وی شغوفیم شما ما را ببینید و ما او را
بیتیم و الله ما بزرگون شما مردمیم و گفت بران آینه تو اند جند از بنی ایشان را که توئی و گفت
هر مردی که در خدمت درویشی قیام کند آن را بر او بهتر بود از صد رکعت نماز افروزی و اگر یک لغت طعام
کمتر خورد و بر او بهتر که شربت نماز کند و گفت بسیار چیزها را حرمت داریم که بگذرد از آنجا نباشیم و
گفت صوفیان از آنندی هر یکی را چیزی و بجای بایستی مرا من نیایستی و هر یکی امنی بایستی مرا من نیایستی
مرا آن نماند که من نیایم و گفت طلعت صحبت در دو چیز بسته است چون خورم مایه مهر معاصی
در خود بایم و چون استازان دارم اصل طاعتات از خود بایم و گفت علم ظاهر را یاد کرد گفت
این جوهر بسته است دعوت صد و بیست و چهار هزار بغام بر درین نهاده اند اگر از آن جوهر یک ذره بدید
آیند از پرده توحید زو و از هستی خویش این مهر در کنار و ده و گفت این نه معرفت نه بصیرتست
نه نور و ظلمتست نه فناست این مستی من است مصطفی علیه السلام نموده است نصیب چشم توان مصطفی
مرد است و گفت بادشاه عظمی را بندگان دنیا و دینت دنیا بخلق رها کرده اند و سرای آخرت
و بهشت به طبعان تسلیم کرده اند و ایشان خدای خویش قرار گرفت و گویند که ما را خود این نه بر است

کارتم

کارتم عبودیت از درگاه و بوییت بر جان ما کشیده اند نیز چیزی طلب کنیم و گفت خدای آن بندگان
که او را با او نموده و گفت جواب آمد از آن راجع خلق اند و حجت ایشان را صحبت با خدای
بود و از خدای مخلوق نکرده و گفت صحبت نیکان و بغیرها که می بیند را خدای نزدیک کند
و بندگان را خدای نزدیک کند صحبت با آن دارا ظاهر و باطن تو صحبت او روشن شود و گفت از
صد هزار نفر زیادیم که را بردار و برای خویش و گفت دنیا مرده و کشته است که نزد ترا زود لایست
که خدای تعالی آن دل را بعتق دنیا مبتلا کرده است و گفت طمع کردن با جوهر مردی است منع کردن
ناجوهر مردی و گفت هر چند خلق مخلوق نزدیک ترست خلق عاجز ترست و گفت هر خلق اسیر وقت
اند و وقت است و هر خلق اسیر خاطرند و خاطر است و گفت دعوت صد و بیست هزار بغام بر علیه
السلام مهر حقت و لکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند نه حق ماند نه باطل و گفت چون من
و تو باشد اشارت و چهار تبار باشد جز من و تو بر خاست نه اشارت بماند نه عبارت و گفت اگر ترا از
آگاهی بودی نیایستی گفتن که مرا از آگاهی است و گفت شب و روز بیست و چهار ساعت و هیچ ساعت
نیست تا او را بشنوی آندی نیست که مرا خویش بر تو نگاه دارد دست بردی و اگر نلف آدم با مهر فر
زند افش بر تو بگریه و گفت اگر کسی بودی که خدای را طلب کردی جز خدای و بودی و گفت خدای را
خدای جویند خدای را خدای باید و خدای را خدای دانده و گفت اگر خدای یک ذره بعرض نزد بگذرد
که بگری خدای با نشانیستی و گفت من با اهل سعادت بر رسول صحبت کنم با اهل شقاوت خدای و گفت
من از شما ادب نخواهم کرد خود ماذری بود که از فرزند شهر خواجه ادب خواهد از شما ادب از خواهد که
باشما بنصب خویش نرود کافی کند و گفت بل بیشتر کشته خداوند منست جوهر مردی بود کشته خداوند خویش را
سنگ انداختن و گفت اگر فردا احیای قیامت در دست من کنند به بینید حکیم مهر را در پیش کنم و البیلا
مقدم سازم و لکن نکرده و گفت هرگز مرا ندیده است مهر که مرا ببیند از من صفت خویش بدیده و
گفت یک سجده که بر من نماید بستی خویش و بستی من بر من که می ترست از مهر جدا فرید و آفرینده و گفت
آدم و قره العین مصطفی صلوات الله علیه با بغام بر علیه الصلوة والسلام فردا قیامت چشم روشن
شود که بیدار این از دریت منست و گفت و طامن بر رگست از و باز نکردم تا از آدم تا از محمد در سخت
و طامن سازد و این زمان غنیمت است که شیخ بایزید گفته است که ای اعظم من لای ارحم شرح این در
بشر داده ایم و از و بر سبزه دراز حدیث گفت بر لایه و یا غیب استاده بودم معلی در دست یک یک

خود بردم آنکه شش نفری یک یک برآوردیم چنانکه دوم یک را هیچ نماند بود این کمترین درجه رفت
یعنی هر چه صورت بود در قدم اول از پیش من خاست و گفت نزد احق تعالی قوی باشم و
آورد و قوی باید و زخم من بهار بهشت و زخم گیرد و در میان عیب اندازد و گفت آنجا که خدای
بود روح بود و بر من گفتند هر از اهل بهشت بهشت و آیند و اهل و زخم بدو زخم جای جوایز مردان
بجا باشد گفتند چرا مردان بود که او را جای نبوده در دنیا و در آخرت **نقلت** که کسی قیامت را
بخواهد دید شیخ باطلی که در هر جمله عصبیات جمیع جای شیخ را باز نیافتد یک روز بیامد و شیخ را از خواب
برگرفت شیخ گفت آنکاه چنین خواند وایکان بگویند چون ما نبوده اصلا ما را چون باز توان یافت
و اعوذ بالله از آنکه فردا ما را باز توان یافت **نقلت** که کسی نزد یکا و آمد و گفت یا شیخ من خواهم
که حج روم گفت ما ذرو بزرگاری گفت ارم گفت برو در خانه ایشان نگاه دارد یک روز آمد گفت اندیشه
حج سخت شد گفت دست بزد قدم در دنیا و صدق ننهاد و اگر صدق بودی بماند ثواب از کوفه باز رسیدی
و از روی آینه یک روز در خلوت بود مودن گفت قد قامت القلوة گفت چون سختی از صدر بهارگاه
می بایند بر خاست عزم نماز کرد **نقلت** که کسی از او پرسید که شیخا کرامت توحیت گفت کرامات منی
دائم لقا این می دلم کمر و وفور اندک که سفندی بکشمی و تابش بر سر کرد این می جمله شهرنا نوی
سود کرد می یابد امر و جنای می بینم که هر از عالم بر می خیزند از مغرب زیارت پای افزاری کنند که کرامت
خواهد بود زیادتنا زین السلام **در کبریا و الفضل حسن رحمة الله علیه**
افعال امانت ان عامل دینان عز و شرف دل از غلبه خلا آن سوخته حیا الوطن بر ابو الفضل حسن
رحمة الله علیه بکانه زمانه لطیف جهان بود و در تقوی و محبت و نبوت درجه بلند داشت در کرامت
و فراست از اندازه بیرون بود در معارف و حقایق انکشت نمای بود و سرخی بود و بر شیخ ابو سعید بن الخیر
اول او بود و درگاه ما شیخ با فیضی بودی گفتی اب زین کینه تا ما حج رویم خاک او آمدی و طواف کردی تا آن قصر
بر خاستی و در هر یک از شیخ ابو سعید را بودی و اندیشه حج تقوی کردی او را بر خاک بر ابو الفضل فرستادی
گفتی آن خاک باز یار کن و هفت بار گرد آن طواف کن تا مقصود تو حاصل شود و یک روز از شیخ ابو سعید
پرسیدند که این چه دولتی است که یافتی گفت بر کنایه ای به رفیق بر ابو الفضل از آن جانب یک روز رفت چشمش
بر ما افتاد این چه دولتی است از آنجا است اما خرامی نقل کرده است که کوزی بودم و بعلتی رفتم بودم از محله
بطلب پدر که توفت برد و ختی شدم کرم کام و شاخ می زدم بر ابو الفضل نهالی کوی بر گزشت و من بر درخت بودم
مرادید

مرادید هیچ شک نکردم که از خود غایب است بعد از حق حکم انبساط سر بر آورد و گفت یا خدا یا یک سال پیش
است تا مرا و آنکه نماند از تاملی بر آن کبریا و دوستان چنین گفت در حال همه اغصان و اوراق درختان
ازین دیدم آنکاه گفت عجب که ری به تعریف طاهر است کشایش را با ما تو سخن نتوان گفت شعر
که من سخن گفتی از منستی **نقلت** که در میان طاهر را جراتی **نقلت** که در میان طاهر را جراتی
نمی کرد گفتند چرا از آن گفتم گفت آب گشت دستش که رفت و بر سر جاب بود و در و دلوین و نفوذ لاری و در شبان روز
دست روی زده بود که به جنبید بر ابو الفضل گفت او را در خانه بایز کرد و کرد و کرد و شرفست و سخن
اوستا یک روز از لقمان سخن می زد یک بر ابو الفضل آمد او را بدید جوی در دست گفت در جزو جسمی جوی
گفت همان جوی که گفت در ترک این جوی گفت بر این خلاف از یکجا و جرات گفت خلاف نوی بینی از من بری
که جوی جوی از منستی مشیار شود و از مشیاری بنوار کرد تا خلاف بر خیزد دست بدانی من و تو جوی طلسم و
از روی آینه گفت کسی پیش ابو الفضل آمد گفت دوش ترا خواب دیدم مرد و بر جنازه نهاده بر گفت خاموش
آن خواب خود را دیدی که ایشان هر کرم نمیرند اما من کاش با الله که میوت آنرا که شیخ ابو سعید گفت خبرش
شدم بر ابو الفضل گفت مرا آرزوست که نفسیر تحفه و یحیی بنده را استماع کن از الفاظ تو بر ابو الفضل
گفت تا شب داید که برده سرش بود شب در آمد گفت تو فادی باش تا من مرا که گفت من تحفه و یحیی
بر خواندم او مقصدت نفسیر کرد که هر کرم نبود و یک یکی حقیقت به تقدیر ما صبح بر آفتاب و گفت شب رفت و ما
تحتو از دوره و شادی گفت **نقلت** که شب رفت و صبح با بیان نمید **نقلت** که شب را چه گفته صبح بود در آن
شیخ ابو سعید گفت از او پرسیدم که سر چیست گفت توره گفت سر چیست گفت هر توره او را گفتند و عا
یکن که باران می بارد گفت باران آن شب بر ما بر رگ آمد گفت وجه کردی گفت توبه و اخروم یعنی من
قطر چون من خنک شدم همه جهان که بر من می کرد و خنک شونده بدو گفت در عانی بکن برای این ساطع
تا مکره شود ساعتی اندیشه کرد آنکاه گفت بر خردم و آید این گفتار یعنی خود او را در میان میکشید
و گفت از ماضی یاد مکنید و مستقبل را انتظار مکنید و نقد وقت را بایشید و گفت حقیقت عبودیت
و جیزت حسن افتخار سخنان این از اصول عبودیت است حسن افتخار کردن و سواد خدای این است که
نفس را در هیچ نصیب را حد نیست **نقلت** که چون فانی نزدیک رسید گفتی و ترا فانی جای در
خاک کنیم که آنجا خاک شتایم و بزرگداشت گفت نه بهار من کسینم که مراد جوا بختان قوم در خاک کنند
برای آن که خرامیم که آنجا خرابانان و مالک از آن در خاک کنند بر این ایشان مراد خاک کنیز و عیال ایشان

درست و نزدیک باشد به پیشتر آب بکار آید و السلام **در بیان**
آن استاد علم و بیان آن بنیاد کشف و حیا آن که شد عشق و مودت آن موصوفه شوق و محبت آن مخلص
مشتاق قلب و فتنه بر عباد قاف و احسان الله علیه امام وقت و شیخ محمد بود و سلطان طریقت با دشت
حقیقت بود و در احادیث تفسیر و بیان و تفسیر و تذکره شایسته فصاحتی شکر فتنه اشتیاق در ریاضت
و کرامت ایجاب بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال متعین بود و در مصلحت با دبی و بی مشایخ کبار را
دیده بود و خدمت کرده و بزرگان گفته اند که در هر عهد و موعده که می بود است و توجه که این وقت بر علی
و قافیت آن در دوان شوق و آن روزگان ذوق کا و او با بود کس نشان دهد و هرگز در هر چیز نیست
باز نهاده و در ابتدا بر و بود که او افتد و فرو آمد چنانکه **نقلست** که یکا از یکا رشتای گفت در
البحیر و ادبیم خال بر سره کرد گفته ای چنین چه بوده است ترا گفت خلعتی که هفتصد هزار سال منتظر آن بوده
ام و در آن روزی که سوخته ام و در دستم بر آید و فروشی انداخته و شیخ بود و فارسی با کمال عظمت
خرید که کوید مرا و در هیچ محبت نخواهد بود که آنکس گویم من هم نام بود و قافیت و استاد بود علی که برید
درخت خود رشت که کسی را نبرد و رده باشد برک بر او و در و لکن یار و رز و اگر او رفته باشد و برید نیز
مجبور شد چون اول استادی نبوده باشد از وی هیچ چیز نیاید بر گفت این طریق از نظر با دبی که اگر تم
و اولی شلی شلی از چندین آواز سری آواز معروف و آواز دود و آواز تا بعین و گفت هرگز نزدیک
بر القاسم نصرانی نرفته تا غایت که دم و دیا بدلا او را در هر مجلس نهادند سبک بود که بر علی شوری
بری بود بشکوه گفت طرا از بر سخن نفی از استاد گفت با آن نیست گفت و با باشد میان خوشتر
دیمم ترا از نیاز ما سخن گفتا بنیاد استاذ سخن گفت از انجا کارها در بیوت **نقلست** که بعد از آن که
کامها غایب بود و سفر حجاز و سفر همدان و کرد و بود و ریاضت کشیده و روزی پای برهنه بر می ایستاد
بخانقا و عبداللہ عمر فانی که او را باز شناخت گفت استاذ منست بر خلق بر رحمت کرد و بزرگان
کرد آمدند تا در سر کوید و مناظره کند گفت این خودم که صورت نبندد و لکن از شایسته الله سخن چند بود
منبری نهادند و هنوز حکایت مجلس و گفتند که آن روز گفت بر اشارت بجانب راست کرد و گفت رضوان
من الله اکبر و محبت از نکر خدا الله خیر و لطفی خلق یکبار هم بر آمدند و غریب بر خاستند و چندین
جنازه بر گرفتند استاد در میان آن مشغول از منبر فراموش بود و بر رفت بعد از آن طلب کردند
و او را نیافتند شهر هر رفت تا انگاه که بشهر نشاء بود افتاد و در وی گفت روزی مجلس او در آمدیم

نیت

نیت آنکه از حال متوکلان بر سر او و سنای طبری نیکو داشت دلم بدان بیل کرد گفته ایها استاد از کمال
جه باشد گفت آنکه طبع از دستار مردمان کوته کنی و دستار در من انداخته و گفت وقتی بر و بیمار بودم
و از آن وقت بود که گفت خواب دیدم که کسی گفت ازین شهر نتوانی شدن که جماعتی از پریان سخن فخرش
آمد است و مجلس نور نبوی حاضر باشند از بهر ایشان باز داشتند و درین شهر **نقلست** که چون در مجلس
مجلس چیزی افتاد که دل مردمان مشغول شدی استاذ گفتی این از غیرت حضرت می خواهد که آنچه می رود
نروزه و سخن است که یک روز بر سر منبر صفت آدمی کرد که حسود و مجبور متکبر است آنچه بدین عالم می آید
گفت خواجه با این صفای دهنه که او می دارد فطایحی و سنی و ازیم استاذ گفت از خدای بر سید که
در کوید بحیثیت و بخت **نقلست** که یک روز بر سر منبر گفت خداوند کسی گفت خواجه خدای باشد
گفت خود ام گفت چون خودی چرا می گویی گفت این گویم چنانکه **نقلست** که دو و بیست و یک مجلس او
بر پای خاسته گفت نه بیستم و سه روز است تا چیزی بخورد ام بعضی مشایخ حاضر بودند بانکه بدو زدند
که در رخ مادی که فقر متبایا و شصت با دشت سر خود جای نهاد که او با کسی بگوید و بر سر و زید عرضه
کند **نقلست** که مردی فقاعی بود بر در خانقا استاذ بود وقت سفرم بیامدی و جبری را فقاع آورد
و بر سفرم بنشستی فقاعی چند مصیبتی از اذی چون بر خوردی آنچه فاضل بودی بیروی روزی
بر لغظ استاذ بر رفت که این جوانمرد وقتی صاف دارد شبانه استاذ او را خواب دید که در جای بلای
بود و جملات ارباب دنیا و دین جمع شده و میان من و ایشان بالایی بود من بدان بالا باشم تند سی ش
آدم چند خواست بر تو استم شد ناگاه آن فقاعی بیامد و مرا گفت بوعده دست ببرد که درین راه شیرین
انجمن باهازانده بر دیگر و استاد بر سر منبر بود فقاعی از در آمد استاذ گفت ماه دهید
که اگر او دوش را دست گیر نبودی ما از بازماندگان بودیم فقاعی گفت ای استاذ ماه و ششوا انجا باشیم
بیک شب که بیامدی ما را غم کردی **نقلست** که یک بیامد که از دور جای آمد ام نزدیک استاذ گفت
این حدیث قطع مسافت نیافتن ایشان نفس خوش گاه فرا ترند و همه مقصودها حاصل است **نقلست**
که یک روز و شکایت کرد از دست شیطان استاذ گفت درخت انجمن سرای بر کن تا بخشکد و بنشینند
که تا ایشان دیوار در روز بود و مرغان بر روی نشسته و گویند که باز بمانی بود خشکو نام و مرید
استاذ بود مگر بخور شد شیخ بعینا و تا آمد گفت ای فلان چه افتاد است گفت نیم شب بر خاستم تا
وضو سازم و نماز شب کنم تا غدا بر پشت من افتاد و دردی سخت بدیدم و بر سر من استاز
گفت

و دیگر آنجا هر چه مانی بود از پیش دین از بر دین نباشد بر جرم و با بود که نخست او بیند و شرح این
دراز است این عند الله صباح و لا مساء و او را کلامی است گفت که تا از بهر خویش هیچ آفرین
خسومت کنی با نگاه دعوی کرده باشی که توان تویی و تا از آن خود نیستی ترا خداوندی است شغال
خویش نه و باز گذار تا خود خصمی مملکت خویش را کند و گفت چنانی باش که هر چه باشی و هر روز برو
بر آید و گفت که جان خود را جا رو به هر خانه معشوقی نتواند کرد او عاشق نباشد و گفت
هر که را بد و زحمت از این باشد هر حال خود ضعیف باشد و هر که از وی گوید در مقابل خود کاذب بوده
و گفت هر چه را بد و زحمت و مراد آنکه با او کشیده و گفت هر کس که با او گفت هر کس که با او
و علاقت ایشان برین کرد و هر چند در یک بقعه باشند و هر که صحبت بری کند آنکه بدلی اعتراض کند
عهد صحبت شکست و تو بر روی واجب شد با آنکه گفت اند غم و استاذ و با تو بد نباشد و گفت
ترک ادب هر ختی است که با نند یا با ورده و گفت هر که از او کند بر سباط ملوکا درگاه فرستند و هر که
نه از او کند بر درگاه او و بستور داری فرستند و هر که با پادشاهان صحبت کند از ادب خود را بیشتر
سازد و گفت هر که استادی نباشد یا خدای در بدایت تواند نشست با او در نهایت استادی یا نیاز
از راه مجاهده تا نشستی دست دهد از راه مشاهد و گفت خدمت بود بر درگاه بود و بر در سباط
مشاهد بود بخت هیبت بعد از فردی بود از استیلا و برت بعد از آن فنا بود از خود در تمامی غیبت
و از بهر اینست که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون و مشاهد بازی کرده و او را ظاهر ایشان قرار
می نماند و گفت هر چه در بدایت مجرد بود از می در نهایت و مطلق باشد هم آنست که مشغول گرداند نظام
او را بعبادت و هم آنست که جمع کرد اند باطن او را به افقت و گفت شادی طلبی تا من از شادی وجود
از بهر آنکه شادی وجود از خطر و است و در طلب ابد و صالت و گفت از حدیث جلالت است نه از جهنم آب
و کل و طینت است که قال جبرئیل و جبرئیل گفت ایشان را دوست داریم و ایشان را دوست دارند در میان
ذکر طاعت عبادت یاد نکرد و محبت با عباد کرد از علت و گفت معصیت را هر چه بیشتر از معصیت اهل دوزخ
خواهد بود و از بهر آنکه اهل دوزخ را فردا ثواب نوز خواهد شد و ما را امروز بنقد و وقت مشاهده
و خدمت حق و لذت و غرق کن میان این دو معصیت و گفت هر که ترک هرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک
شبهات کند بهشت رسد و هر که ترک زیاده کنی بخدای رسد و گفت با این حدیث بتوان رسید بر روی هر که
در حدیث افتاد از آنجا خلاص نتواند یافت بر روی و گفت آن از شی گاه گاه بمرد در این سببی از

اطلاع حق بود که دوزخ را میبایستی شنود و گفت که اینک مصلح خداوند بود در جمله عمر هر نفسی و او را خطایر
قدس فرود آمد و از دوزخ حرات آن نفس بر وی کشید که در آن بهشت بروی دوزخ کرد و اگر بیک در جمله
عمر حشیش بود و از دوزخ حشیش هر نفسی که را و از دوزخ بر نبرد و کشف کرد اندر بهمان نفس آتش می زد و
دوزخ بد و بهشت کرد و گفت که هر که حشیش را که از دوزخ خوش اخبار کند بذاش معطله کند و اگر غایت
و اخبار کند بیوشد و گفت که هر که عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیامرز در اظهار رحمت برزد و یک
که با آن اظهار رحمت بشود و از آنکه اظهار قدرت نشود بر آنکه که با آن اضعیفان قدرت نمایند و گفت را دلت امانت
حق است نزد خداوندان بدایت و سمیت امانت حق است نزد دیگران با بدایت با دلت طاقت نخواهد
توان داشت بهر آنکه اگر آن کاشف و مشاهد توان کشید صحت بود و چون کیمیا است طالب الی امانت
نه آرام که هر که با آن نشود نه در دنیا نه در آخرت و گفت با آنکه هر دو نوع است با آنکه هر دو نوع است آن عبادا نرات
و با آنکه هر دو نوع است آن عبادا نرات و گفت که بعد از مجاهده در نه بد یا بد از خلق بود که در بدایت
بوده باشد و اگر بعد از مجاهده ظاهر شود از او بد باشد که بر سباط کرد آمد باشد و از آنکه از
مساکند بوده باشد یا از ملاحظه و گفت هر کس که سلوی کند و لکن نزد آفت که دار و خور و ده و گفت نفس
مغلی است که هر یک که گفت قیام نماید آن بسیار شمار و اگر آن مغفلان که بسیار بود و هر چه از او بتوان شد
بود و گفت زلت تر خطاست تا خیر و توان تو به جفا است هر چه هر که میان خطا و جفا و گفت اگر خواهی
که باشی از جمله ابدال بر تو باد تبدیل احوال و گفت هر که بر جان خویش از طریق خدای برویست است
و گفت هر چه توانگران مال است هر چه در ویشان بجان و گفت صحبت کردن با ازدها آسان تر از آنکه از دوزخ
و گفت بر کوه و ترن چیزها نشستن است بر سباط فقر و بر گرفتن آفات بکلی چنانکه او را معلومی بود
نجامی مالی چیزی که کسی سوال کرد که کسی بدین صفت بود و او را هیچ ثوابی بود و گفت ثواب توانگران
بهشت بود و آنکه بدین صفت و ثواب بهشت و گفت در کون بودن بیوند و سکون کردن غرض
علاقه کس با طاقت نباشد که نبی یا ولی و گفت علامت غایتش ترک کردن خدمت و علامت
غایتش دل ترک فکر است تا مادام که در راه فکر می بود چون یقین آن حدیث ظاهر شود فکر کم کرده
و گفت بلا اگر نفرت داشت و نفرت اگر جمعیت محتاج است و گفت عزیز تر از چیزها عجزی است بعد از علم
کما قال علیه السلام لا اخصی ثبات علیک و گفت بیشتر خلق در بار بندگی نفرات و این ذی است که هر که در دوزخ
نخواهد بود و شقاوت است که در سعادت نخواهد بود و گفت هر که با فقر معلوم بود فرق نتوان کرد میان

از جامع هر چه بدید و عید و انواع عقاب تا ذات آنست که او را از کرم چیزی کشف کنند پسند بود
از زبان جرد نهی و گفت بصفا عبادات شوقان رسید لا بصفا جوار چیز اول معرفت خدای دوم معرفت
نفس سوم معرفت مرکب چهارم معرفت بعد الموت برین که خدا را بشناخت بخوانم قیام کرد بصرف
و اخلاص بصفا عبادت مرکب نفس را بشناخت شریعت حقیقت بشناخت و روی مخالفت او نهاد و بخا
لغت و طاعت و دوام بودن بران و هر که مودت را بشناخت شایستگی آن را خند کرد ایندو آموز را
مستعد شدند و هر که ما بعد الموت را بشناخت از وعد و وعید در خوف و رجاء ماند و لا یامن
مکمل الله الی القوم الخاریون و گفت عقل داد لالت حکمت را اشارت و معرفت را شهادت
است و گفت توحید نظر کردنت در اشیا بعین عدم و گفت تفکر در فعلت یا بصفت و فکر
در صفتت یا موصوف و تفکر عبارتت با اشارت و فکر آنست که اشارت و عبادت بزرگتر
و گفت عبودیت غریبی است که مرا و ام این توان گزارد و غریبی است که مرا بحق او قیام نتوان کرده
و گفت هر که طالب احسان کند نیاید و گفت میان دو فرزند طالبی است که نیاید یافت است که برنج
بود شرح بیکر می خواهد رفت جد با ناممه هر جا جرد بینی و وقت عزیمت میباید که همه جدا هر دو بینی
و گفت محبت در مخلوق لذتست و در خالق هلاک و گفت ما دام که بنده صاحب توحیدست حال او نیکوست
از جهلش که شمع اعظم توحیدست و هر که توحید ندارد و شفاعت او نکند و انکه صاحب توحید بود
لا محاله روزی آفریده گردد و گفت که گویند بشناخت اگر ترا گناه است بخوار ما را رحمتت در مقدار
و گفت آیت کبریا آید جز خطا و از بار خدای عالم جدا آید جز عطا و گفت مراد با ما نمی آید آسمان و زمین
عرضه کرد و ندید بود الخوف فی الله در راه خدای اند و مکن بودن و قیام یافت حق جردن و گفت عارف
باش تا محمل بلا باشی و عارف باش تا طالب بلا باشی و گفت قومی یاد و بخت افکند و از برای این خسر شدند
قومی یاد رب است ازین جهت بوجد اینست و مقرر اند و گفت بعضی را ایل فناء است و بعضی را ایل
بقا که اگر در قبض انداخت فانه کرد ایندو هر که در سبط انداخت با فانه کرد ایندو هر که در قبضه الله
یعقبض منارعت مکن یا تو انکران ای غنی و الله یبسط منت منید بر در و بشان و گفت فراغت ملک
است که انرا غایت نیست اما قومی را و بلا نیست که نهایت آن نیست اما قومی دیگر را و گفت آدمیان بر سه
قسمند متوکل است مکتب مکتبی است نه متوکل مکتب در ظاهر و بر متوکل این که مترمده است
و گفت رضانه آنست که بر بلا صبر کنی رضا آنست که بر قضا و اعتراض نکنی و گفت عارف همچون مردی است

که بر شیر

که بر شیر نشیند همه کس از تو رسد و او بر پشت شیر از همه کس بیشتر تر رسد و گفت غریب زانست که کس نرسد
که برادران بر سق یا بدر و چند بفر و خشت و غیره بیکان بود که مدیری دنیا با آخرت بفر و شد و گفت هر که این
آیت بشنود و لا یخسر فی الذین قتلوا فی سبیل الله بحان با خشتی بخیلی نکند و گفت آیت که بعد از انگاه
داشتن شریعت است آیت استعین امر بحقیقت است و گفت چون حق تعالی نهاشا را بهشت بخیزد است
بدیگری مفر و شد که کاسع نباشد و اگر باشد بسوز نکند و گفت سه زینت است سوال دعا و فناء سوال
آنرا که دنیا خواهد دعا آنرا که عقبی خواهد فناء آنرا که موی خواهد و گفت ملائکه عبادت بر سه قسم است
سخا و جود و ایثار هر که حق بر نفس خویش بگذرد و صاحب سخا و هر که حق بر دل خویش بگذرد و صاحب
جود است هر که حق را بر جان خود بگذرد و صاحب ایثار است و گفت هر که از حق خاموش گردد دیوی بود
کفکه و گفت بر شما با ذکر احذر کنید از صحبت سلاطین که ایشان را رای چون پای کوفه کان باشد و صولت چون
صولت شیران و گفت شیوه سلاطین آنست که صبر از ایشان نیست با ایشان طاقت نیست و گفت معنی
لا یحملنا مالا طاقت لکنایه بینه خواستن است از فراق و گفت تواضع توانگران مرد و دنیا از ادب است
است تواضع در ویشان و توانگران را حیانت و گفت اگر طایفه طالب علم را بیکسره اندا که کسی طالب معلوم
بر خود چون بوده و گفت اگر طایفه علم فریضه است طلب معلوم فریضه تر بوده و گفت فریضه آنست که در غرض
بخشید و مرد آنست که یک ساعت بخشید و بنام بر علیه الصلوة والسلام چنین بود بش از معراج می گفت که
چشم من خست اما دل من خست چون از معراج باز آمد هر که در کتب خست زیرا که همه دل شده بود و باره
با بر علیه السلام گفت ای مسرور خوابیدم که ترا بران بایز که گفت ای پندار تو خفتی این خواب ندیدی
و گفت بزار در دنیا با سرار بود و آخرت با بصر **نقلست** که یک روز داستی را ج سخن میگفت تا بلی
گفت استی را ج گرام بود گفتگان نشیند که کلام کن بدیند کلام باز برد **نقلست** که چندان در در آخر
عمر را ستاد بدیند بود که مر شیانگامی بر بام آن خانه رفتی گفتی ای سرگردان ملک امروز چون بودی
چون گذشتی هیچ جای اند و مکن از حدیث یافتی هیچ جای از روز بر شدگان این واقعه خبر یافتی هم ازین
جنس میگفتی تا آفتاب فرو شدی شیخ از بام فرو آمدی و سخن او در آخر جنان شد که کس فهم نمی کرد و طاقت نمی
داشت که مردم اندک بودی که عجل از می همدی بجه که جنان که بر هر کوی که بود و طاق را خنر عالی شد
عجل از از خلق خالی شد **نقلست** که در این احوال غلبات وجدی داشت که هیچ کس را این حدیث مسلم
نمی داشت با آخر جنان گشته بود که پیوسته می گفتی یا خدا یا ابراهیم بر کس بخش مراد کار موری کن و در دنیا

